

ایوان وازوف

در زیر یوغ

ترجمه محمد قاضی



۱۰۴



چاپ اول



ایوان وازوف
در زیر یوغ

مترجم

محمد قاضی

IVAN VAZOF

Translated by:
Mohamad Ghazi

کتاب : در زیر یوغ
نویسنده : ایوان وازوف
مترجم : محمد قاضی
صفحه پرداز: فرشته خواجه
چاپ : چاپخانه خواجه
ناشر : انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۰۰۷
تعداد : ۵۵۰۰
تاریخ : پائیز ۱۳۶۲
لیتوگرافی : قاسملو

ترجمه این کتاب را به دوست عزیزم

آقای منوچهر نوناج تقدیم می کنم.

درآمد

لطف و جذبه زمان

رُمان در زیرِ یوغ بی گمان در شمار یکی از آثار جاویدان ادبیات بلغاری است و می توان آن را در زمره کتابهای نادری دانست که به محض انتشار، خوانندگان با شور و شوق فراوان از آن استقبال خواهند کرد، از آن کتابهای پرکشش که تا مدت‌ها بعد لطف و جذبه خدشه ناپذیر خود را نگاه می دارند، مردمان را منقلب می کنند و بازتابی عمیق در دل نسلهای آینده خواهند داشت.

توفیق مداوم رُمان ایوان وازوف^۱ مدیون مهارت نویسنده در ترسیم و تجسم واقعی و هیجان انگیز زندگی ملت بلغار در یکی از بحرانی ترین لحظه های تاریخ آن، یعنی در آستانه رهایی کشور بلغارستان از زیر یوغ ترکان عثمانی، و نیز مرهون غنای چهره خانه ای از قهرمانان است که با دم میهن پرستانه ساطع از این کتاب در جنب و جوشند، و بدیهی است که غنای انکار ناپذیر زبان و نیش تند طنز نویسنده و سرانجام هنر معجزه گر او نیز در این توفیق سهمی دارند.

نویسنده برعهده گرفته بود که تابلوی حماسی بزرگی از زندگی ملت بلغار به دست بدهد، و او این مهم را در شرایط و احوال خاص تبعید به انجام رسانید. رُمان در اقلیمی بیگانه و توسط مردی تدوین شد که به درد دل آزار غربت گرفتار بود و سخت یاد وطن می کرد، و همین خود لحن خاصی به انشای اثر بخشید.

ایوان وازوف رُمان در زیرِ یوغ را در روسیه و در زمانی نوشت (۱۸۹۰) که پس از کودتای انجام شده برضد شاهزاده الکساندر باتنبرگ^۲ به آن کشور مهاجرت کرده بود. نویسنده به هنگام

۱- Ivan Vazov نویسنده بلغاری و از بنیان گذاران رمان مدرن در زبان بلغاری که بهترین نمونه آن همین کتاب «در زیر یوغ» است. وی اشعار و نمایشنامه های تاریخی نیز دارد (۱۸۵۰-۱۹۲۱). (مترجم)

۲- Alexandre ger de Battenberg نخستین شاهزاده بلغاری (۱۸۵۷-۱۸۹۳) که هفت سال حکومت کرد و آخر بر اثر خصومت روسها ناچار به کناره گیری شد. (مترجم).

بازگشت به وطنش در بهار سال ۱۸۸۹ دستنوشتهٔ ناتمام رمانش را در چمدان خود داشت. ایوان شیشمانوف^۳ مؤلف «مجموعه آثار فولکلوریک و علمی و ادبی» که ادیبی ظریف و نکته‌سنج و در پی گردآوری آثار چاپ نشده بود دستنوشتهٔ «در زیر یوغ» را از نویسنده گرفت و همان قسمت ناتمام را در سه شمارهٔ نخستین مجموعهٔ ادواری خود به چاپ رسانید (۱۸۸۹-۱۸۹۰).

همین ایوان شیشمانوف که بعدها استاد دانشگاه می‌شود جزئیات تدوین و تکوین رمان در زیر یوغ را در خاطرات خود ذکر می‌کند. ایوان وازوف در ۱۸۸۷ از طریق قسطنطنیه به اودسا^۴ می‌رود. در آنجا محافل طرفداران نژاد اسلاو و مهاجرنشینان بلغاری که معمولاً مهاجران بلغاری را پذیرا می‌شدند با آغوش باز از او استقبال می‌کنند. ایوان شیشمانوف نامبرده در نوشته‌های خود خاطرات ایوان وازوف مربوط به زمان اقامتش در اودسا را آورده است و از قول آن رمان نویس بزرگ چنین می‌نویسد: «من دیگر از آن زندگی پرتلاطم به تنگ آمده بودم. یاد بلغارستان همیشه با من بود. با وجود پذیرایی محبت آمیزی که از من می‌کردند من در آن سرزمین بیگانه خودم را غریب و بی‌خانمان و همچون خرده‌ریزی آب آورده و بیمصرف حس می‌کردم. در آن هنگام بود که برای گذراندن وقت و برای برطرف کردن کسالت حزن‌انگیز زندگی بیکارهٔ خود به فکر افتادم که رمان «در زیر یوغ» را بنویسم... در نظر داشتم که در آن اثر منظرهٔ زندگی هم‌میهنان بلغاری خود را در سالهای آخر سلطهٔ ترکان عثمانی ترسیم کنم و از روح انقلابی دوران شورش آوریل یاد آورم. این فکر که یک شب به سرم زده بود کم‌کم شروع کرد به اینکه شکل بگیرد. با شور و شوق تمام دست بکار شدم. به قهرمانانی که با نیروی تخیل خود ناز و نوازششان می‌کردم از نو جان می‌دادم. این مشغله به من بال و پر داد. بسیاری از رویدادهای رمان از روی خاطرات و مشاهدات شخصی خودم بازسازی شده‌اند. اغلب چهره‌ها از میان مردم سوپوت^۵، شهرزادگاه خودم، لیکن با نامهای مستعار، دستچین شده‌اند». (ایوان وازوف: خاطرات و اسناد. نوشتهٔ ایوان شیشمانوف. چاپ ۱۹۱۲ صوفیه. صفحات ۷۵-۷۶ و ۲۳۸)

در چنین اوضاع و احوالی بود که فکر تدوین رمان در زیر یوغ بوجود آمد و ایوان وازوف قسمت بیشتر آن را به رشتهٔ تحریر کشید. باری، ایوان وازوف در تبعید بسر می‌برد و با همهٔ پذیراییهای گرمی که در اودسا از او بعمل آورده‌اند فیلش یاد هندوستان کرده است و فکرش همیشه او را به سوی میهنش باز می‌آورد؛ و چون آن غریب آواره از وطن نمی‌تواند به آرزوی خود که بازگشت به میان خویشان و دوستانش در زادگاه خویش است نایل آید کتابی می‌نویسد که

3- Ivan Chichmanov

4- Odessa

5- Sopot

قهرمانان آن از بزرگ و کوچک در همان محیط گرم و صمیمی و خوش منظره‌ای که برای او عزیز است می‌لولند. در زمان در زیر یوغ تصویر میهن از خلال نگاه کساوندۀ یکی از فرزندان تبعید شده‌اش که همه هوش و حواس او به سوی افقهای سایه‌دار زادگاهش معطوف است دوباره زنده می‌شود. و از آنجا است که چهره‌ها، رویدادها، چشم‌اندازهای طبیعی و رؤیاهای گذشته کشور آن همه لطف و جذبه از خود ساطع می‌کنند، و نیز از همانجا است که انشای نوشته گاه نرم و آرام همچون شعری غنایی و گاه تند و سرکش به مانند چکامه‌ای حماسی حساسیت بس عمیق نویسنده را در رو یارویی با واقعیت نشان می‌دهد. این خود چیزی است که از نقاشی چهره‌های والا و رنگین یا آدمهای به ظاهر کوچک و حقیری که جوانمردی و کرامت و صراحت و سادگی باطنشان بی‌اختیار ما را متأثر می‌کند، نظیر سوکولف، اونیانوف، رادا، کلچو، چوربچی مارکو، گینکا، لالکا و غیره... استنباط می‌شود. و براستی خواننده از گردآوری دقیق این همه شخصیت‌های جالب توجه که بیشترشان به اعتراف خود نویسنده از میان دوستان و آشنایان قدیم یا خویشان و بستگان کم و بیش نزدیک او برگزیده شده‌اند در شگفت می‌ماند.

وازوف برگزیده نه چندان دور میهنش خم می‌شود تا زیبایی و عظمت و اصالت آن را خوب مجسم کند. تخیلش چهره‌هایی را از میان مردم بلغارستان بیرون می‌کشد که شریفند و صریح و جسور، و آماده‌اند تا جان خویش را نیز فدا کنند، و همه مردمی هستند عاری از خبث طینت و بی‌غل و غش و ساده دل و عبرت انگیز. اینان همه از معاصران خود نویسنده هستند و اوایشان را دوست دارد و حس می‌کند که از بستگان نزدیکش هستند. وازوف در طول سالهای کودکی خود با بسیاری از ایشان معاشر بوده است. باری، تأثرات و احساسات دوران کودکی بسیار عمیق و قوی هستند و انسان هر بار که از آنها یاد می‌کند دستخوش مهر و رأفت و سحر و جذبه خاصی می‌شود که تصویرهای رنگارنگ و سراپا لطف گذشتگان به او تلقین می‌کنند.

در زیر یوغ تنها اثر ادبی اروپایی نیست که در کشوری بیگانه و در غربتی توأم با یاد شدید وطن نوشته شده باشد. ایوان شیشمانوف در خاطرات خود گفته‌هایی از ایوان وازوف نقل می‌کند، از جمله اینکه زندگی مهاجران بلغاری سال ۱۸۸۶ آدم را به یاد حالات روانی مهاجرانی می‌اندازد که آدم میتسکیه و پیچ در شعر حماسی خود تحت عنوان «آقاتاده»^۷ تشریح کرده است. (همان کتاب، صفحه ۷۵)؛ این مشابهت بی‌ربط نیست، زیرا حماسه «آقاتاده» نیز همچون در زیر یوغ در تبعید نوشته شده است و میتسکیه و پیچ نیز که در پاریس مستقر شده بود همان

۶- Adam Mickiewicz

شاعر میهن پرست لهستانی که نماینده مسلم سبک رمانتیسیم در شعر لهستانی است و برای استقلال میهنش بسیار مبارزه کرده است (۱۸۵۵-۱۷۹۸).

احساس غربت و آرزوی بازگشت به وطن را داشت و تصویر میهنش را در رؤیاهای شاعرانه خود می جست. ما می دانیم که آن شاعر و الا مقام لهستانی با احساسی عمیق و با هنرمندی شاعرانه ای زندگی ملت لهستان و جاذبه دلپذیر طبیعت و طش را ترسیم کرده است. انشای توأم با نکته های طنز و هزل و سرشار از شور و سرور گواه صادقی بر ایمان شاعر به آینده ملتش و بر عشق بی ریای او به انسانیت و به زندگی است.

و مگر همین ایمان به نیروهای آینده ملت و همین عشق به انسانیت و به زندگی در صفحات رمان ایوان وازوف موج نمی زند؟ آری، در زیر یوغ گواه بر والا ترین و شریف ترین اعمالی است که ملت بلغار قادر به انجام دادن آن است. این اثر در محیطی مربوط به یک دوران تیره و تاریک جریان دارد. دورانی که کشور بلغارستان در زیر فشار یک دولت ستمگر یگانه است و ملت بی دفاع آن بدترین ستمها را تحمل می کند. و نویسنده از همان صفحات نخست کتاب از آن همه جور و بیداد سخن می گوید. سرتاسر کتاب پر است از تابلوهای مظالم شنیع و نفرت انگیز ترک از تعدی و تجاوز به ناموس و قتل و غارت، و این صحنه های شوم بخصوص در وقایعی که بعد از سرکوبی شورش آوریل روی داده واضح و برجسته نشان داده شده است. قلم ایوان وازوف نه تنها دشمنان را می گوید بلکه ستمگران خود فروخته بلغاری را نیز که خاین و بی غیرت و دشمن ملتند و با اشغالگران همکاری می کنند بی نصیب نمی گذارد. تابلوی یوغ نشانگر زمینه ای است که زندگی ملت بلغارستان در آستانه رهایی از قید استعمار ترک بر آن جریان دارد. معمولاً کتابی که از رنجها و شکنجه های ملتی زجر دیده سخن می گوید باید جان را از درد و نومییدی پر کند، و حال آنکه در مورد این کتاب چنین حکمی صدق نمی کند، چه، رمان در زیر یوغ اثری است شاد و شیرین و سرشار از امید و خوش بینی. زیرا نویسنده از یک طرف آداب و رسوم مردم خرده پا، زندگی اجتماعی و خانوادگی ایشان، صفای روحی و اخلاقی اکثریت عظیم ملت، میهن پرستی عمیق مردم، و از طرف دیگر جهش انقلابی توده های وسیع، مبارزه برای آزادی ملی، شورش آوریل و قهرمانیهای دسته جمعی را در طرح نخستین کتاب قرار داده است. خواننده در تدارک شورش و تشکیل کمیته های انقلابی و بالا گرفتن شور میهن پرستی و خلاصه در همه آن چیزهایی که ایوان وازوف به عنوان «سرمستی ملت» از آن یاد می. کند حضور می یابد.

نسیم میهن پرستی بر همه صفحات فصول کتاب، به ویژه فصلهای «نمایش» (با سرود انقلابی پایان آن)، «غالبان مغلوبان را مهمان می کنند»، «دو قطب»، «کیسه سبز»، «به دور تنه یک درخت»، «دعای جدید مارکو» و غیره در اهتزاز است، و تنها «خاطرات» زاخاری استویانف^۸ درباره شورهای بلغاریان در زمان سلطه ترکان عثمانی ممکن است از نظر بیان

احساسات میهن پرستی در آستانه شورش آوریل با این فصلهای ذکر شده از رمان در زیر بوغ قابل مقایسه باشد. شور و شوق میهن پرستی بر زمینه گذران روزمره جریان دارد و به آداب و رسوم زندگی و همه تظاهرات اجتماعی رخنه می کند. در سالهایی که شدت هیجاناتی انقلابی به اوج می رسد این شور و شوق هرگونه حرکت و هرگونه جهش ملت را مشخص می نماید، و عظمت آن دوران در همین نکته است. در اینجا برای مثال، قسمت برجسته ای از فصل «سرمستی ملت» را نقل می کنیم: «شور و شوق میهن پرستی در حالی که همه چیز را فرا می گرفت هر روز نیروی تازه ای پیدا می کرد. همگان در کار تدارک بودند؛ پیر و جوان دست بکار شده بودند. برای درست کردن گلوله دهقانان کشت و زرع مزارع خود را ناتمام می گذاشتند و شهرنشینان دست از کار و کسب خود می کشیدند. پیکهای پنهانی روز و شب در بین گروههای مختلف و کمیته مرکزی پاناگوریسته^۹ در رفت و آمد بودند. پلیس مخفی مراقب اعمال پلیس رسمی بود. جوانان، اسلحه در دست و به فرماندهی ده ها و صدها نفر به تمرین نظامی می رفتند. زنان میج پیچ و طاب می یافتند و فتیله درست می کردند. پیر زنان خمیر می گرفتند و بیسکویت می پختند، چکمه دوزان بجز کیف و فانوسقه فشنگ و چیزهای ضروری دیگر برای شورشیان درست نمی کردند...»

شور و هیجان انقلابی به مارکویانوف بازرگان نیز سرایت می کند. او مردی است مثبت، دارای عقل سلیم که اندکی هم خیالبافی در ذاتش نیست. این آدم در فصل «به دورتنه یک درخت» در کار ساختن توبی از چوب گیلان حضور می یابد و تحت تأثیر این پیشگویی که «امپراتوری عثمانی سقوط خواهد کرد» از حالت شک و تردید بیرون می آید و با جریان عمومی همراه می شود. و در این هنگام است که یک تغییر قطعی در وجدانش روی می دهد. لیکن این تغییر ناگهان صورت نمی گیرد. وازوف چوربجی مارکورا از همان آغاز رمان به ما معرفی می کند در حالی که اصالت ذاتی او را برملا می سازد و در دنباله داستان، میهن پرستی قهرمانش را ارج می نهد. نویسنده کم کم ما را به آن لحظه می رساند که مارکویانوف فکر شورش را می پذیرد و اعلام می دارد که با تمام قوا برای شرکت در آن آماده است. در همین فصل است که بهترین صورت هنر نویسنده تجلی می کند، و او با نشان دادن استادی چشمگیر خود از یک طرف خصوصیات دوران را برجسته می نماید و گرایشهای بنیادی و احساس وطن پرستی آن را بیرون می کشد و از طرف دیگر همین احساس را با تشریح روانی یک شخصیت و با مشاهده تدریجی تغییراتی که در حالت روحی او پدید می آید پس می دهد. بدین گونه چهره مارکویانوف

کاملاً برجسته‌نمایانده می‌شود، از جمله در کارگاه بشکه سازی، در جریان گفتگو با میچو بیزه^{۱۰} دربارهٔ جملهٔ پیشگویی که «امپراتوری عثمانی سقوط خواهد کرد»، جمله‌ای که روی چوب صاف قنداق توپ حک شده است، و قدری دورتر در حین بروز وقایعی که زمینهٔ فصل «دعای جدید مارکو» را تشکیل می‌دهند. یگه‌ای که مارکو ایوانف می‌خورد وقتی شدیدتر خواهد شد که آن بازرگان می‌بیند پسران خودش اسلحهٔ لازم برای شورش را در خانهٔ خود او انبار می‌کنند!

وازوف با آن قلم توانا و گزندهٔ خود شرح تدارکات شورش را با هیجان و حساسیت بسیار بیان می‌کند و صحنه‌هایش تابلوهای فنانپذیری هستند از تلاش‌های مردم برای واژگون کردن رژیم حاکم که برائت‌سلطهٔ بیگانگان مورد کینه و نفرت ملت است. نویسنده در این صحنه‌ها قهرمانی‌های ملت را چه در جریان تدارک شورش و چه به هنگام خود انقلاب به خوبی نشان داده است. از طرفی باید اقرار کرد که در زمان ایوان وازوف انقلاب دور از مراکز مهم مبارزه جریان دارد و از همین رو درک روشنی از اوج غلیان انقلابی که ملت مسلح به آن دست یافته است به دست نمی‌دهد. ترکیب ماهرانهٔ رمان فقط نمایانگر ظهور گرایش‌های میهن پرستانه و ریشه‌های جهش انقلابی و غلیان احساسات و اندیشه‌های منجر به عمل قطعی انقلابی است.

نخستین فصل رمان تحت عنوان «دیدار»، دیدار ایوان کرایچ^{۱۱} با بویچوایوانوف^{۱۲} آینده است که شخصیت مهم و قهرمان رمان بشمار می‌رود. در جریان گفتگوی کوتاهی که ایوان کرایچ و مارکو ایوانف با هم می‌کنند نویسنده به ما امکان می‌دهد به شرح حال مختصر قهرمان رمانش که یکی از مهم‌ترین عاملان تلقین و تقویت فکر انقلابی در این کتاب است پی ببریم. فصل بعدی تحت عنوان «توفان»، بیانگر مهم‌ترین لحظات گسترش عمل انقلابی است و در آن سخن از دو راهزن گردن کلفت ترک می‌رود که می‌خواهند بیچاره آسیابان بلغاری را بکشند و به دخترش تجاوز بکنند، و کرایچ برای نجات آسیابان و دخترش هردو را می‌کشد. فصل‌های بعدی تحت عنوان‌های «دنبالهٔ شب»، «نامه» و «قهرمانی» عناصر تازه‌ای از مبارزهٔ ملت زجر دیده برضد ستمگران ترک عرضه می‌کنند. بدین گونه، خواننده از همان آغاز وارد محیط منقلب و پرهیجان دوران می‌شود، متحنی در حال صعود پیدایش شعور انقلابی را در توده‌ها و اوج شورو شوق وطن پرستی ایشان را دنبال می‌کند، و در برابر جهش احساسات وطن پرستی و روح فداکاری ملت متأثر می‌شود.

وازوف در شرح امتحان شاگردان مدرسه، در فصل «نگرانی‌های رادا» به اوج استادی خود به

عنوان یک نویسنده واقع‌گرا (رئالیست) دست می‌یابد. در این شرح امید به آزادی نزدیک آشکارا مجسم شده است. فصل «نمایش» ما را شاهدانفجارناگهانی شور و شوق انقلابی در حضور مقامات حاکم ترک می‌نماید، و مذاکرات و جرو بحثهای پرشوری که در کافه گانکو درمی‌گیرد نشان می‌دهد که اندیشه آزادی در مغز و روح ملت چقدر پخته شده بود. فصلهای «غالبان مغلوبان را مهمان می‌کنند»، «دوقطب»، «به دورتنه یک درخت» و «دعای جدید مارکو» لحظات حساس تدارک شورش را بازمی‌آفرینند و نویسنده در آنها تابلوهای فراموش ناشدنی و زنده‌ای از تأثیرات آنی و از واقعیتی عمیق آورده است. این صفحات قهرمانانی را به ما نشان می‌دهند که می‌توان ایشان را مثبت خواند، نظیر اونیانوف، سوکولف، رادا، کولچو، چوربجی مارکو، گینکو... و نیز دشمنان ملت و خائنانی نظیر چوربجی ایوردان. دیپامندی‌یف، کیریاک استفانوف و دیگران را به ما معرفی می‌کنند.

جزئیات بسیار دیگر نیز که روشنگر رویدادهای روزانه و نشان دهنده محیط عصرند بر واقعیت و شور و حرارت کلام نویسنده می‌افزایند. وازوف عصری را که در داستان‌ش بازمی‌آورد به خوبی می‌شناسد، چه، مگر خود او معاصر با وقایع و با قهرمانان رمانش نیست؟ او نه تنها با عظمت آن لحظه تاریخی بلکه با فکر کوچک و محدود و خرده بورژوازی بعضی از ساکنان شهرک زادگاهش نیز آشنایی دارد. تخیل پر بار او در عین حال هم زمینه قهرمانی زندگی را مطرح می‌کند و هم جنبه مضحک و گاه ناچیز آداب و رسوم شهرستانی و حوادث بی‌اهمیت و حقارت بعضی از شخصیتها را. نویسنده بی‌هیچ اغماضی به طنز و تمسخر می‌پردازد. عظمت و حقارت پی در پی در صفحات رمان در برابر هم قرار می‌گیرند، و همین خود موجب شده است که بر واقعیت آن بیفزاید و از زمینه‌های رمانتیک به دورش بدارد.

قدرت رمان، رئالیسم آن و واقعیت عمیق تاریخی که در آن وجود دارد از ماهیت نیروهای اصلی دست اندرکار تحول اجتماعی بلغارستان در آستانه‌های از یوغ ترکان آشکار می‌شود. این خصوصیات در بیان تمثیلات انقلابی، در ابراز هیجان انگیز شور و شوق میهن پرستی و در هدفهای کاملاً روشن مبارزه ملت جلوه‌گرند. در ضمن، اضافه کردن این نکته نیز بجا است که نویسنده اهتمام تمام در نشان دادن صفات برجسته شخصیت‌های حقیر دارد. و از آنجا می‌توان از خوش بینی همه گیر رُمان و از بازتاب‌های میهن پرستانه آن در دل نسل‌های جدید دم زد. ضمناً نویسنده در خلال بیان رویدادهای روزانه تدارک شورش و ابراز شور و شوق و روح قهرمانی توده‌ها از ذکر این نکته نیز غافل نمی‌ماند که ملت بلغار برای آزادی قریب الوقوع خود امید بسیار به ملت روس بسته بود، و در بسیاری از صحنه‌های رمان عشق و علاقه بی‌شائبه ملت بلغار را به روسیه نشان می‌دهد.

ایوان وازوف احساسات و افکار ملت بلغار را در آن سالها که جوش و خروش انقلابی به اوج خود رسیده و شور و شوق میهن پرستی حتی به دل کودکان نیز رسوخ کرده بود با کمال سادگی و بی هیچ پیرایه‌ای بازگو می‌کند، و در نشان دادن جنبه‌های دراماتیک و والایی که در این شور و شوق هست در رویارویی با نیروهای واپس گرایی که می‌خواهند مبارزه برای آزادی ملی را مهار کنند کاملاً کامیاب است. و همین نحوه نگارش نویسنده که از لحاظ تاریخی موجه است به او امکان داده است تا انشای رمان را از خلال زیر و بم‌های وقایع به روانی پیش ببرد و کششی به داستان بدهد که همیشه خواننده را در حال دلهره و انتظار نگاه دارد.

با این وصف، لطف و جذبه رمان ایوان وازوف تنها در تشریح صحنه‌های مبارزه برای آزادی و در بیان روح انقلابی عصر نیست، چه، قدرت اثر در ترسیم جالب توجه زندگی روزمره مردم بلغارستان در نیمه دوم قرن نوزدهم نیز هست. رمان نویس کار خود را بر زمینه‌ای مخصوصاً گسترده بنا می‌نهد، و این خود امری تصادفی نیست، چه، این نویسنده رئالیست از این نکته غافل نبود که مبارزه برای آزادی ملی بایستی بر زمینه وسیع زندگی جاری قرار بگیرد و با هزار و یک جنبه از فعالیت توده همراه باشد و تنها به این بها است که می‌توان پیدایش و گسترش مبارزه را دنبال کرد.

در واقع نویسنده از همان صفحه اول کتابش ما را به زندگی همه روزه شهرک خود وارد می‌کند، و خواننده مخصوصاً از تابلوی دلنشین و جذاب صرف شام در منزل پر عائله مارکو ایوانف لذت می‌برد. و باز قدری دورتر، نویسنده در چندین مورد عمل انقلابی را با رویدادهای روزانه درهم می‌آمیزد. این تابلوها خود به خود هدف نیستند، بلکه پیوسته‌ای هستند به فکر اصلی رمان، و در واقع هریک به نحوی چوب بستهای ساختمان هنری اثرند.

نقاشی صحنه‌های زندگی روزانه ملت بلغار و مبارزه‌اش با جور و بیداد ترکان به ایوان وازوف امکان داده است تا بهترین مشخصات اخلاقی ملت بلغار و یا به عبارت دیگر شخصیت هزاران بلغاری خرده پا را که در آستانه آزادی بلغارستان به حوادث جوش و خروش بخشیده‌اند برجسته نماید. او می‌خواست آن چهره‌ها را با آن خصوصیات برجسته‌شان به معاصران خود نشان بدهد تا از آینده نومید نشوند. و این خود غرور شرافتمندانه نویسنده‌ای سرمست از شور و نشاط میهن پرستی است که بزرگترین رمانش را در سالهای تبعید و با یاد وطن تدوین می‌کرد. پس رفت در زمان و مکان به وازوف بهتر امکان می‌داد تا ویژگیهای اخلاقی و روانی ملتش را دریابد. توصیف واقعی اخلاق و رفتار مردمان و ترسیم صحنه‌های محیط و طبیعت وسایل موثری بودند در دست نویسنده تا تصویر کشور دردمند خود را در صفحات رمانش ترسیم کند و به احساسات میهن پرستی خود میدان بدهد.

درد وطنی که گریبانگیر ایوان وازوف شده بود تنها آرزوی شدید بازگشت به سرزمین زادگاه و دیدار هموطنان و طبیعت دل انگیز میهنش نبود، چه، دل او برای زبانش هم تنگ شده بود، زبانی که رسا و شیرین است و از لطف و طراوت خاصی برخوردار. نویسنده خوب می داند که از زبانش در تقریر رویدادها چگونه استفاده کند و به فراخور آنچه می گوید با چه مستادی و مهارت کم نظیری به آن چگونه انعطاف بدهد که به اوج شعر برسد. در زیر قلم وازوف، زبان تبدیل به ابزار موثری می شود برای تجسم شخصیت و توصیف خطوط مشخصه او. نویسنده به راحتی تمام منابع زبان بلغاری را بکار می گیرد. او در غربت احساس لذتی مسلم می کند از اینکه به غنای زبان خود پی می برد. و نرزشهای تصورناپذیر آن را برای بیان مقصود کشف می کند. وازوف خود درباره رمانش گفته بود: «نظر به خاطرات عزیزی که در ذهن من برمی انگیزد من با وطن خود که ترکش کرده بودم در ارتباط دایم بودم». و این سخن او درباره زبانش نیز صادق است.

مع هذا زبان تنها یکی از عوامل مشکله هنرنویسنده در زیر یوغ است. این هنر همچنین در بازآفرینی یک دوره از گذشته نزدیک کشور، در تجسم افکارش در چهره های زنده، در برجسته نمودن شخصیتها، در نمایش چشمگیر روابط اجتماعی و فردی پیچیده، در تدوین داستان و گرفتن آن در قابهای بزرگ حماسی، در دادن کشش و جذبه ای پر دلهره به وقایع و در مشخص نمودن لحظات اصلی نیز هست.

علاقه ای که رمان در خواننده برمی انگیزد تنها در موضوع پرکشش کتاب خلاصه نمی شود و منحصر به این نیست که ستایشی احساساتی از آن بعمل آید. این علاقه از خواص و محسنات هنری جالب توجه اثر و از لذتهای ناشی از حس زیبایی شناسی نیز که در خواننده ایجاد می کند نتیجه می شود. و این چیزی است که انگار خواننده بمحض انتشار اثر آن را تصدیق کرده است. در ادبیات بلغاری هیچ کتاب دیگری نیست که مانند این کتاب انعکاسی چنین پرسروصدا در روح نسل جوان پیدا کرده باشد.

در زیر یوغ از همان آغاز انتشار با توفیق عظیمی روبه روشد. با برانگیختن نیروی تخیل جوانان به یکباره کتاب بالینی شد و با نمایش بسیار موثر دوره مهمی از تاریخ بلغارستان شیاری عمیقی در زمین شعور و وجدان خواننده بجا گذاشت. چندی نگذشت که آوازه آن از مرزهای کشور هم گذشت. در حقیقت مدت مدیدی است که کتاب در زیر یوغ به ادبیات جهانی تعلق یافته و شاهد این مدعا ترجمه هایی است که به زبانهای متعدد در کشورهای مختلف از آن شده است. ما از ستایشی باخبریم که از طرف بسیاری از بیگانگان، که این اثر وازوف را در جوانی خوانده اند، بعمل آمده است و می توان تأیید نمود که این کتاب تحسین برانگیز تأثیری قطعی در پرورش شخصیت و اخلاق ایشان داشته است. بیشک این اثر ارزنده احساسات تند میهن پرستی و

مهر و محبت شدیدی نسبت به ستمدیدگان و محرومان به آنان الهام بخشیده و راه قهرمانی آزادی را به ایشان نشان داده است. خواننده بیگانه نیز همچون خواننده بلغاری شور و شوق نویسنده را در تدوین این اثر زیبا و محیط پرهیجانی را که رمان در آن سیر می کند حس کرده است، و از همین رو هربار که این کتاب به دست یک خواننده بلغاری یا خارجی می افتد لطف و جذبه عمیق آن را حس می کند.

پتر دینه کوف^{۱۳}

استاد دانشگاه صوفیه

بخش یکم

در یک شب خنک ماه مه، چوربجی مارکوا^۱ با سر برهنه و با پیراهنی که حاشیه آن از پوست خربود، در حالی که افراد خانواده اش در دور و برش بودند، در هوای آزاد حیاط به خوردن شام مشغول بود.

میز آقا، طبق معمول، در زیر داربست مو، بین حوض فواره‌ای که روز و شب آب سرد و زلالی چهچه کنان همچون نغمه پرستو از آن می ریخت و شمشادهای بلند و انبوه و همیشه سبزی که سایه شان روی دیوار افتاده بود، قرار داشت. چراغ فانوس به شاخه یاسی آویخته بود که گل‌های معطر آن دوستانه به روی افراد خانواده سرخم کرده بودند، و از همانجا نور می پراکند. افراد خانواده مارکوفراوان بودند. در اطراف او و مادر پیر و زنش که همه کارد و چنگال به دست داشتند، یک مشت بچه از بزرگ و کوچک، که همه مظهر آن اصطلاح عجیب ترکی یعنی سامون دشمنلارا^۲ بودند با حرص و ولع تمام خوراکیهای چیده به روی میز را می بلعیدند. پدر گاه گاه نگاهی حاکی از حلم و بردباری به این «کارگران» دندان تیز معده قوی می انداخت، لبخندی شاد و تشویق آمیز بربل می آورد و می گفت:

— ده یا الله، بچه های من! بخورید که بزرگ بشوید. تو، پنا^۳، برو باز هم کاسه را از شراب پر کن!

کلفت خانه می رفت به سر حوض فواره، آنجا که شراب جوشان را برای خنک شدن در آب

۱- Tchorbadjı Marko ضمناً باید دانست که ترکها به آدمهای متعین و مرقه غیر ترک که با سلطه ترکان مخالف نبودند حتی به ایشان کمک هم می کردند یعنی خلاصه به اعیانهای خود فروخته «چوربجی» می گفتند. (مترجم فرانسوی)
 ۲- این اصطلاح نیز ترکی است و به معنی «دشمن نان» است (مترجم فرانسوی) و ظاهراً همان است که ما می گوئیم «قاتل نان». (مترجم)

گذاشته بودند، یک کاسه بدل چینی از آن پرمی کرد و برای اربابش می آورد. مارکو کاسه را به دست یک یک بچه ها می داد و بامهر و محبت می گفت:

— یا الله، بچه ها، بنوشید!

و کاسه دور می گشت. به چشمها برق می افتاد و گونه ها گل می انداخت، و بچه ها همه با لذت تمام لبهای خود را می لیسیدند و چون زن مارکو ابرو درهم می کشید و حالت ملامت گری به خود می گرفت مارکو به لحنی کوتاه می گفت:

— ولشان کن در خانه من هرچه دلشان می خواهد بنوشند تا بعداً حرص به شراب پیدا نکنند... من نمی خواهم ایشان را وقتی بزرگ شدند مست ببینم!

مارکو از امر تربیت درکی عملی و مخصوص به خود داشت. از مردان قدیمی کم سواد بود، با عقل ذاتی سلیمی که داشت درباره سرشت آدمیان اشتباه نمی کرد و می دانست که *الإنسان خریص بمأنیع*^۶. بدین گونه، او برای اینکه بچه هایش را از وسوسه دزدی برهاند کلید صندوقی را که پولهایش در آن بود به ایشان می سپرد. مثلاً به یکی از ایشان می گفت:

— برو، گوچه^۷، در صندوق را باز کن و کیسه ای را که در آن سکه های مینتر^۸ هست بیاور.

و بابه یکی دیگر می گفت:

— بیا فرزند، برو از آن سبد که سکه های طلا در آن هست بیست ربعی^۹ بردار و وقتی من به

خانه برگشتم به من بده!... و خود از خانه بیرون می رفت.

با اینکه اغلب پدران آن زمان به آداب و سنن معمول، وقتی خود بر سر سفره نشسته بودند فرزندانیشان را وادار می کردند در حضورشان بپا بایستند تا رسم احترام به بزرگسالان را بیاموزند مارکو همیشه بچه هایش را با خود بر سر سفره می نشاند. و نیز وقتی مهمان داشت پسرانش را به حضور می طلبید، و در توضیح علت این امر می گفت:

— بگذار آداب و رسوم اربابان را بیاموزند. من نمی خواهم که ایشان مانند آنکو^{۱۰}، که تازه از

لباس روحانیت بدرآمده است، وحشی و خجالتی باریابند.

در واقع یک لباس ساده به رسم ارو پاییان آنکورا می ماند و او تا یکی را می دید که یک

۴- در متن ترجمه فرانسه نوشته است: آدم مخصوصاً هوس میوه ای را می کند که از خوردن آن منعش کرده اند.

۵- Gotcho

۶- Mintz پول قدیم اطریشی که به صورت سکه های طلا بود.

۷- ربعی ربع لیره عثمانی است.

شلوار ماهوت سیاه به پا دارد هاج و واج می ماند.

مارکو که همیشه گرفتار کارهای تجارتی خودش بود بچه هایش را جز بر سر سفره نمی دید؛ و در همان مواقع بود که به نحوی نه چندان معمول به تکمیل تربیت ایشان می پرداخت. مثلاً به یکی از ایشان می گفت:

— دیمیتری^۹، حقه باز، تو نباید پیش از مادر بزرگت برای خود غذا بکشی!

و یا:

— ایللیا^{۱۰}، تو چرا کاردت را مثل قصابها به دست گرفته ای؟ تو که نمی خواهی نان را سر

ببری. مثل بچه آدم بپوش!

و یا:

— گوچو، تو چرا مثل ترکها تکمه های لباس را باز گذاشته ای؟ در ضمن پیش از اینکه سر

سفره بنشین کلاهت را از سر بردار. موهایت هم که باز مثل موهای دهاتیهای توتراکان^{۱۱} بلند شده است. برو به دکان گانکو^{۱۲} تا آن را به شیوه قزاقها برایت کوتاه کند!

و یا:

— واسیل^{۱۳}، پرو پایت را جمع کن و به دیگران هم جا بده. وقتی به بیلاق رفتیم هر قدر که

دلت خواست می توانی پت و پهن بشوی.

و یا:

— آورام^{۱۴}، بگو ببینم، تو چرا وقتی از سر سفره بلند می شوی علامت صلیب نمی کشی،

کافر؟

ولی مارکو فقط وقتی از این دستورها می داد که دل و دماغی داشت و سرحال بود. برعکس،

اگر اوقاتش تلخ بود سکوتی شبیه به سکوت گورستان بر سفره حکومت می کرد.

مارکو از آنجا که آدمی مؤمن و پرهیزگار بود اصرار داشت که به پسرانش افکار و احساسات

مذهبی تلقین کند. شب هنگام وقتی که در برابر شمایل قدیسین به دعا خواندن می پرداخت

پسران ارشدش مجبور بودند که در کنار او به دعا بایستند. یکشنبه ها و روزهای عید تمام افراد

خانواده می بایست به کلیسا بروند. این یک قانون تخطی ناپذیر بود و سر پیچی از آن توفانی از

9- Dinitri

10- Ilya

۱۱- Tautrakan از شهرهای بلغارستان، در زمین لحن تمسخر هم دارد (مترجم)

12- Ganko

13- Vassil

14- Avram

خشم و خروش بر سر خانه می باراند.

به هنگام یکی از ایام پرهیز، در روز پیش از اجرای مراسم تناول القربان، پسرش کیرو^{۱۵} را برای اعتراف به گناهان به کلیسا فرستاده بود. کیرو خیلی زود برگشت، چنانکه حتی به دیدن کشیش نیز توفیق نیافته بود.

پدر با ناباوری از او پرسید: اعتراف کردی؟

پسر جواب داد: بلی، پدر جان.

— پیش کی؟

کیرو دستپاچه شد، ولی خونسردی خود را بازیافت و گفت:

— پیش کشیش انیو^{۱۶}.

و دروغ می گفت، چون کشیش انیو هنوز جوان بود و اجازه اعتراف گرفتن نداشت. مارکو آنآ حدس زد که پسرش دروغ می گوید، و آزرده شد. به یک جست از جا پرید، گوش پسرش را گرفت و او را به همان حال به کوچ کشید. سپس او را با خود به کلیسا برد، دستش را به دست پدر روحانی استاوری^{۱۷} داد و به او گفت:

— ای پدر توبه دهنده، از این الاغ اقرار بگیر!

و خود نیز تا پایان اقرار نویسی بر سر یکی از کرسیهای مخصوص دعا به انتظار نشست.

در مورد آن دسته از فرزندان که از مدرسه قاچاق می شدند از این هم سختگیر تر بود.

از آنجا که مارکو شخصاً آدم بیسودی بود از تحصیل خوشش می آمد و آدمهای تحصیلکرده را دوست می داشت. خود نیز از زمره آن دسته از میهن پرستان غیرتمند بشمار می رفت که سخت مشتاق بود ببیند نهضت جدید سوادآموزی پیشرفت کرده است، از کسانی که به سعی و همت ایشان در اندک زمانی مدارس بسیاری در نقاط مختلف بلغارستان دایر شده بود. او هر چند درک نسبتاً مبهمی از مزایا و محسنات عملی دانش برای توده های کشاورز و صنعتگر و بازرگان داشت، و حتی با نگرانی می دید که کسانی که از مدرسه بیرون می آیند به زحمت نان بخور و نمیری پیدا می کنند، لیکن حس می کرد و در دل اذعان داشت به اینکه در دانش نیروی اسرارآمیزی نهفته است که جهان را دیگرگون خواهد کرد. او به دانش به همان گونه که به خدا اعتقاد داشت، یعنی بی دلیل معتقد بود؛ و درست به همین دلیل بود که می کوشید در حد توانایی خود به دانش خدمت کند. تنها هوس جاه طلبی که داشت این بود که در شهرک زادگاه خود

بیلاچراکوا^{۱۸} به عضویت انجمن مدرسه برگزیده شود، و از قضا همیشه هم انتخاب می شد چون از احترام و اعتماد همگان برخوردار بود. مارکو در اجرای وظیفه اش در این پیشه حقیر اجتماعی نه از کار مضایقه می کرد و نه از وقت؛ لیکن از همه مقامها و منصبهای دیگر هر چند همراه با قدرت و منفعت می شد گریزان بود، و بخصوص از «قوناق» یعنی از دارالحکومه دوری می کرد. سفره را که برچیدند مارکو از جا بلند شد. او مردی بود تقریباً پنجاه ساله، بلند بالا و اندک خمیده، ولی هنوز چست و چالاک. صورت پرجوش و اندک گندمگونش که بر اثر آفتاب و باد در سفرهای فراوان از میان کشتزارها و بازارها ترک ترک شده بود حتی در آن دم نیز که لبخند می زد حالتی از وقار و سردی در خود نگاه داشته بود. ابروان پت و پهنش که برچشمان آبی رنگش ریخته بود بر جدی بودن حالت قیافه اش افزوده بود، لیکن ساده دلی و درستکاری و صراحت لهجه اش محبت او را در دلها بیشتر می کردند.

مارکو دوباره بر پتوی پشمی بلندی که روی نیمکت مبلی نهاده در پای آن شمشاد بلند پهن بود نشست و چپش را چاق کرد. افراد خانواده اش نیز راحت تر بر روی قالی گسترده در کنار جوی که زمزمه کنان از آن سومی گذشت نشسته بودند، و در همین دم کلفت قهوه آورد. از قضا آن شب مارکو تردماغ بود و سر حال. با علاقه به جر و بحث بچه هایش، که همه شکم سیر بودند و گونه هایشان برافروخته و خنده های پرطنینشان هوا را می شکافت، گوش می داد. بچه ها هر دم گروه تازه ای تشکیل می دادند، و از همه آنها سرو صدای جیغ و داد و قهقهه خنده و فریادهای حاکی از رنجش و همه می بلند بود. گویی دسته ای پرنده بودند که در لای شاخ و برگهای درختان نغمه خوانی می کردند. ناگهان آن بازی معصومانه حالت جنگی تری به خود گرفت: دستها شدیدتر به تکان درآمدند و مشت زنی شدیدی در گرفت. جیغ و دادها تهدیدآمیز شد و همه ای شدید برخاست: کنسرت پرندگان تبدیل به غریو جنگ می شد... غالبان و مغلوبان همه به سوی پدر شتافتند تا شکایت یا دادخواهی کنند. یکی دفاع از خود را به مادر بزرگش محوّل می کرد و دیگری از مادرش داد می خواست. مارکو با کمال تعجب مشاهده می کرد که کم کم از تماشاچی ساده تبدیل به قاضی شده است. او هم از لحاظ شغلی و هم از نظر حقی که داشت می بایست به دعا رسیدگی کند. لیکن قاضی با وجود اطلاع از مقررات آیین دادرسی، بی آنکه اعلام اتهام از کسی بشنود یا به مدافعات کسی گوش بدهد حکم خود را صادر کرد: به سر عده ای دست نوازش کشید، گوش عده ای دیگر را کشید، و آنان را که از همه کوچکتر و جورکش دیگران بودند بغل کرد و بوسید. و آنگاه آن جمع کوچک آرام گرفت.

۱۸ — Biala-Tcherkva به زبان بلغاری به معنای کلیسای سفید است و همان است که ترکان عثمانی آن را «آقچه کلیه»

یعنی کلیسای سفید می نامند. (مترجم فرانسوی)

ناگهان آن بچه ته تغاری که در آغوش مادر بزرگش ایوانیتسا^{۱۹} به خواب رفته بود از سر و صدا بیدار شد و بنای گریه را گذاشت.

ایوانیتسا در حالی که او را بر سر زانوان خود تاب می داد می گفت:
— بخواب طفلک نازنینم، بخواب، و گرنه ترکها می آیند و تو را می دزدند.
مارکو ابرو درهم کشید و گفت:

— مادر، تو از این کارت دست بر نمی داری که هی بچه ها را از ترکها می ترسانی؟ این ترسی که توبه ایشان می دهی همیشه در دلشان خواهد ماند.

ایوانیتسا در جواب گفت: ای بابا چه حرفها!... خود ما را هم با اسم همین ترکها می ترسانند... خدا ذلیلشان کند انشاالله! مگر برای همین خوب نیستند که آدم را بترسانند؟ من الآن یک زن هفتاد ساله هستم و می دانم که می میرم و چشمم همچنان به راه است که این روسها کی خواهند آمد.

پتر^{۲۰} کوچولو داد زد: مادر بزرگ، وقتی ما بزرگ شدیم، من و برادرم واسیل و آن برادر دیگرم گئورگی^{۲۱} شمشیرمان را برمی داریم و همه ترکها را می کشیم.

مادر بزرگ گفت: عزیزجان، دست کم یکیشان را زنده بگذارید!
مارکو از زنش که داشت بیرون می رفت پرسید: حال آسن^{۲۲} چطور است؟

زن جواب داد: تبش پایین آمده و حالا خوابش برده است.
ایوانیتسا که نگران بود گفت: این بچه چرا باید به آن مناظر وحشتناک نگاه کرده باشد؟ خوب دیگر، نتیجه اش همین است که حالا مریض شده.

مارکو ابرو درهم کشید ولی جواب نداد. آسن کوچولو همان روز تب کرده بود: ماجرا از این قرار بود که او از پشت پنجره های مدرسه نعش سر بریده بچه گنجو^{۲۳} را دیده بود در حالی که او را از صحرا به حیاط کلیسا می آوردند. مارکو زود سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند، و به بچه ها گفت:

— اکنون آرام بگیرید. ما می خواهیم گوش بدهیم به چیزی که برادر بزرگ شما می خواهد برایمان نقل کند. پس از آن شما همه تان یک آواز دسته جمعی خواهید خواند. خوب، واسیل، حال برای ماتعریف کن که امروز به شما چه یاد داده اند.

— تاریخ عمومی.

— خوب، حالا از تاریخ بگو؛ موضوع درس چه بود؟

— جنگ جانشینی در اسپانیا.

— اسپانیاییها را ول کن که ماجرای آنها به ما مربوط نیست. از روسها چیزی برای ما بگو. واسیل پرسید: مثلاً از چه چیزشان؟

— مثلاً از ایوان مخوف از بناپارت که مسکورا آتش زد...

مارکو مجال نیافت که جمله خود را تمام کند، چه، در همین دم صدای سقوط چیزی از ته تاریک حیاط به گوشش رسید؛ سفالهایی از بالای شیروانی روی دیوار با سر و صدا به زمین ریخت. مرغان خانگی که وحشترده شده بودند همه با پره‌های سیخ شده به قدقد افتادند و به سمت ساختمان خانه دویدند. کلفت خانه که داشت رختهای شسته را از روی بند جمع می کرد فریادهای وحشترده «آی دزد! آی دزد!» سرداد.

بی نظمی وحشتناکی از این هیاهو نتیجه شد. زنان که هول کرده بودند به درون اتاقها گریختند و بچه ها نیز ناگهان در رفتند. مارکو که مرد شجاعی بود به گوشه ای از حیاط که این سر و صداها از آنجا می آمد نگاهی انداخت، و از دری ناپدید گردید، لیکن کمی بعد، از در دیگری نزدیک اصطبل، در حالی که دوهفت تیر در دست داشت، نمودار شد.

این حرکت او در عین حال که بسیار جسورانه بود دور از احتیاط تیز بود، لیکن بقدری سریع انجام گرفت که زنش حتی به این فکر نیفتاد که جلوش را بگیرد. همینکه مارکو بیرون رفت صدای خفه زنش مخلوط با عوعوهای خشمناکین سگشان که وحشترده نزدیک حوض فواره مانده بود به گوش رسید.

در حقیقت بایستی کسی در آن گوشه تاریک، در بین لانه مرغان و اصطبل باشد، جایی که تاریکی به اندازه ای بود که چشم چشم را نمی دید. وقتی مارکو از روشنایی فانوس بیرون آمد تاریکی به چشمش تیره تر جلوه کرد.

آنگاه مارکو پاورچین پاورچین داخل اصطبل شد، کفل اسب را نوازش کرد تا حیوان رم نکند، و از لای نرده های چوبی پنجره کوچک اصطبل به بیرون نگریست. آیا او قبلاً به این چیزها خو گرفته بود و یا به خیالش چنین آمد، به هر حال به نظرش رسید که در گوشه تاریکی از پنجره کوچک اصطبل چیزی را که به سایه انسان شباهت داشت و بی حرکت مانده بود تشخیص داده است.

مارکو هفت تیرش را روی ناشناس نشانه رفت، خم شد و با صدای مهیبی به زبان ترکی داد زد: داورنمه!^{۲۴}

در حالی که انگشتش روی ماشه بود لحظه ای چند درنگ کرد. صدایی پیچ پیچ کنان به گوش رسید که گفت: به ی^{۲۵} مارکو؟

۲۴ — Davranma به ترکی اسلامی یعنی تکان مخور!

۲۵ — Bei به ی همان بیگ ترکی است که به معنی آقا است.

مارکو به زبان بلغاری پرسید: کیه آنجا؟

— هیچ نترسید، بهی مارکو، من از خودتان هستم!

و ناشناس چنان در جلو پنجره سبز شد که مارکو شبیه او را به وضوح تشخیص داد.

مارکو به لحنی حاکی از بی اعتمادی و در حالی که ناگهان سر هفت تیرش را پایین آورده بود

پرسید: تو که هستی؟

— من ایوان پسر مانول کرالچ^{۲۶}، اهل ویدین^{۲۷} هستم.

— من تو را نمی شناسم... اینجا چه می کنی؟

مرد غریب صدای خود را پایین آورد و جواب داد: به تو خواهم گفت، بهی مارکو.

— من که نمی توانم تو را ببینم... از کجا می آیی؟

— گفتم به تو خواهم گفت، بهی مارکو... از راه دور.

— آخر از کجا؟ از چه جایی؟

مرد غریب پیچ پیچ کنان گفت: از جای خیلی دوری، بهی مارکو.

— خوب، به من بگو، از کجا!

— از دیار بکر^{۲۸}.

این اسم مثل برق به خاطرش آمد. به یاد آورد که مانول پسری داشت و ترکها پسرش را به دیار بکر تبعید کرده بودند. مانول از دوستان قدیمی خودش بود که او نیز به پیشه بازرگانی اشتغال داشت و یک وقت خدمت بزرگی به او کرده بود.

آنگاه مارکو از اصطبل بیرون آمد، در تاریکی به مهمان شبانه نزدیک شد، دستش را گرفت و او را با خود به کاهدان برد.

در آنجا آهسته به او گفت: تو همان ایوان هستی؟ من تو را از آن زمان که هنوز بچه بودی می شناختم. فعلاً امشب را در اینجا خواهی گذراند تا بعد ببینیم که فردا چه باید کرد.

کرالچ پیچ پیچ کنان گفت: از شما بسیار متشکرم، بهی مارکو... من اینجا به غیر از شما هیچکس را نمی شناسم...

— ناراحت نباش! من بهترین دوست پدرت هستم. تو اینجا انگار در خانه خودت هستی. آیا وقتی به اینجا می آمدی کسی هم تو را دید؟

— گمان نمی کنم... وقتی وارد اینجا شدم کسی در کوچه نبود.

— وارد شدی؟ مگر وارد شدن این طور می شود، بچه جان؟ از راه پشت بام، مثل دزدها؟

ولی، مهم نیست. قدم پسر دوست من مانول همیشه و به هر ترتیب که به خانه آمده باشد روی چشمم! بخصوص وقتی که از راه دوری هم آمده باشد. گرسنه نیستی، ایوان؟

— نه، متشکرم، بهی مارکو.

— نه، بابا، تو حتماً باید چیزی هم بخوری. من اول بروم دل افراد خانواده را جا بیاورم که از نگرانی در بیایند، و بعد بروا هم گشت تا کمی با هم حرف بزنیم... و ترتیب کار را بدهیم.

و سپس مارکو در حالی که فشنگ هفت تیرش را در می آورد به گفته افزود:

— خدا خیرت بدهد، بچه! هیچ می دانی من چه کار داشتم می کردم!

— مرا ببخشید، بهی مارکو، من مرتکب حماقت بزرگی شده ام.

— همینجا قدری صبر کن تا من برگردم.

و مارکو در حالی که در اصطبل را پشت سر خود می بست از آنجا بیرون آمد.

زنش و مادرش را در حالی یافت که دستخوش وحشت عظیمی شده بودند. وقتی دیدند که مارکو صحیح و سالم برگشته است جیغهایی از شادی کشیدند و دستهایش را در دست گرفتند، چنانکه انگار می رسیدند که او دوباره از دستشان در برود. مارکو حالت آرامی به خود گرفت و هیچ تردید نکرد در اینکه فریضانش بدهد و بگوید که کسی را در حیاط ندیده است، و احتمال دارد که سگی یا گربه ای سفالها را از بالای دیوار به پایین ریخته باشد و این کلفت احمق بیخود داد و بیداد راه انداخته است. در حالی که هفت تیرها را در جلدشان که به دیوار آویخته بودند فرو می کرد گفت:

— هیچ کاری انجام ندادیم جز اینکه اهل محله را بیخواب کردیم.

و اعضای خانواده همه آرام گرفتند.

مادر بزرگ، ایوانیتسا، کلفت را صدا زد و به او گفت:

— مرده شور رؤیاهای تو را ببرد، پنا! خیلی ما را ترساندی، ها! برو بچه ها را روی یک

سنگ آبی نگاهدار که بشاشند!^{۲۹}

درست در همین لحظه در درشکه خانه را به شدت زدند و مارکو بیرون به حیاط آمد و پرسید:

— کیه؟

صدایی به ترکی جواب داد: چور بچی، در را باز کن!

مارکو که نگران شده بود زمزمه کنان با خود گفت: ای وای، اونباشی^{۳۰} است! باید یارو را

در جای دیگر پنهان کرد!

۲۹— گویا بلغاریهای خرافاتی این کار را برای دفع بلا و جلوگیری از بیمار شدن به هنگام وحشت شدید انجام می دهند (مترجم

فرانسوی)

۳۰— اونباشی واژه ترکی است و آن درجه نظامی است در ارتش ترک که ده نفر سرباز زیر دست دارد (مترجم فرانسوی).

و بی آنکه به ضربه‌های پی در پی که به در نواخته می‌شد اهمیتی بدهد به سمت اصطبل دوید، سرش را به در کاهدان چسباند و صدا زد: ایوان!

جوابی نیامد.

با خود گفت: شاید خوابش برده باشد، و این بار بلندتر صدا زد: ایوان!

کسی جواب نداد.

مارکو که یادش آمد وقتی به سمت اصطبل برگشت در آن باز بود با خود گفت: «آه، طفلک حتماً در رفته است!» و سپس با تشویش و اضطراب از خود پرسید: «حال بر سر این جوان معصوم چه خواهد آمد؟»

دست بر قضا چند بار دیگر نیز او را صدا زد و چون جوابی نشنید به طرف درِ درشکه‌خانه که اکنون در زیر ضربه‌های متوالی می‌لرزید و داشت از پاشنه‌کنده می‌شد برگشت.

فصل

در واقع، همینکه در بزرگ درشکه خانه را کوبیدند، ایوان کرایچ بی آنکه خود به درستی بداند که چگونه چنین کرد دوباره به روی دیوار پرید، خود را به کوچه انداخت و چند لحظه ای مات و مبهوت برجا ماند. سپس وقتی به دقت به اطراف خویش نگریست چیزی بجز تاریکی محض ندید. آسمان پوشیده از ابرهای توفان را بود. خنکی هنگام غروب تبدیل به باد سردی شده بود که به شبهه ای حزن انگیز برآن کوچه های خلوت می وزید.

کرایچ به حسب تصادف راه کوچه اول را در پیش گرفت و رفت. در عین حال که تند راه می رفت دستش را هم به دیوارها می گرفت و بیهوا پای در جویها می نهاد. همه درها و روزنه ها و پنجره ها بسته و خاموش بود. نه نوری از روزنی به بیرون می تابید و نه کسی در کوی و برزن دیده می شد، چنانکه انگار شهر مرده بود. درست مانند همه شهرهای دیگر شهرستان که پیش از نیمه شب چنینند.

کرایچ مدتی مدیدی بی آنکه بداند به کجا می رود ول گشت و همه اش در این تلاش بود که از شهر بیرون برود. ناگهان یکه ای خورد و درست در زیر جلوخان سر پوشیده منزلی توقف کرد، چه، چشمش به چند شیخ نگران کننده افتاده بود. ناچار برجا ماند و با احتیاط تمام به دری که در جلو آن ایستاده بود تکیه داد. لیکن غرغری گنگ و خفه همراه با عوهای تهدید آمیز یک سگ نگهبان وادارش کرد که پس برود ظاهراً سگ نگهبانی را که پشت در خوابیده بود بیدار کرده بود. تکان خوردن خودش و عو سگ او را لو دادند. گشتی که گشت شبانه می زد خبردار شد، اسلحه اش را آماده کرد و به زبان ترکی فرمان «ایست!» داد. کرایچ کافی بود قدمی به عقب بردارد، و در آن صورت تاریکی محض آنرا سدی غیرقابل عبور در بین او و گشتی پدید می آورد، لیکن در این گونه موارد که آدم با خطرآنی مواجه می شود عقل سلیم از کار می افتد و غریزه کور حفظ جان جای تعقل را می گیرد؛ در آن صورت، وقتی مغز کار نکرد، دیگر چیزی بجز بازوان برای دفاع از خود و پاها برای فرار برجا نمی ماند.

این بود که کralیچ دل به دریا زد، راست به سمت گشتی پیش رفت، با استفاده از تاریکی همچون گردبادی از میان نگهبانان شب گذشت و توانست مسافتی از ایشان فاصله بگیرد. نگهبان قهراً به دنبال افتاد و طنین داد و فریاد و صدای پاها در کوچه پیچید. در وسط آن همه صدای گوشخراش پاندورا بلغاری نیز به گوش رسید که داد زد:

— آئی پسر، بایست، و گرنه آتش می کنم!

ولی کralیچ بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند با همان سرعت می دوید. صدای تیرتفنگ از پشت سرش بلند بود ولی او در پناه تاریکی از خطر تیر محفوظ ماند. با این حال در دویدن چندان چالاک نبود، و لذا یک وقت حس کرد که کسی آستینش را گرفت. کralیچ با یک تکان کتش را در دست دنبال کننده خود بجا گذاشت و خود باز در رفت.

دو تیر دیگر پشت سرش آتش شد و کralیچ بی آنکه بداند به کجا می رود همچنان به دویدن ادامه داد، و چون از فرط خستگی نفسش بند آمده بود دیگر به زحمت قدم از قدم برمی داشت. آتقدیر خسته شده بود که پاهایش تا می شد و با هر قدمی که برمی داشت ممکن بود بیفتد و دیگر بلند نشود. ناگهان برقی خیره کننده تاریکی را شکافت و کralیچ حس کرد که در وسط بیابان است و دیگر کسی دنبالش نمی کند. آنگاه خسته و کوفته خود را در پای درخت گردویی بر زمین انداخت تا نفس تازه کند. باد با شدت بیشتری از سمت کوه می وزید و هوا سردتر شده بود. صدای باد با خش خش برگها و با غرش رعد مخلوط می شد. چندی نگذشت که رعد غرنده برفراز سرفراری به صدا درآمد و سپس در فضای بی انتها محو شد.

آن اندک آسایش و آن هوای صاف مختصر رمقی به تن فراری باز آوردند. باران را بویید و با قدمهای تندی به راه افتاد تا مگر پناهگاهی بیابد. دردور و برادرختان با صدای حزینی می نالیدند. ناروندهای بلند در برابر بوران سرخم می کردند، بوته های علف و خار تکان می خوردند، طبیعت گویی با صدای آژیر بپاخاسته بود و با خشم و خروش زنجیر می گسیخت. قطرات درشت و پراکنده باران باریدن گرفتند و چون بر زمین می خوردند همچون گلوله برمی جستند. برقها با خطوط مارپیچ خط الرأس کوههای بالکان را لیسیدند و رعد با غریو و فریاد در آسمان تاختن گرفت، چنان که گویی می خواست طاق فلک را فرو ریزد. بارانی کوبنده که گویی توفان غرنده سر درپی او نهاده بود بردشت و صحرا می بکوبید. برقها ابرها را شخم می زدند، تاریکیها را از هم می شکافتند و پرتو آبی رنگشان منظره ای زیبا و تماشایی به درختان و به کوه می داد. این روشنایی های تند و سحرآمیز که ناگهان جانشین تاریکیهای انبوه می شدند نمایشی حیرت انگیز

وهولناک همچون دنیای پریان به صحنه می‌آوردند. از این درگیری عناصر طبیعت، از این گفتگوی افتخار و از این نورافشانی دوزخی پرتگاهها زیبایی خیره‌کننده‌ای پدید می‌آمد. تصادم غول‌آسای رمز و راز و بینهایت توازن شیطانی برقرار می‌کرد و شاید به هنگام توفان است که طبیعت به اوج شعر دست می‌یابد.

کرالپچ که تا مغز استخوان خیس شده، چشمانش را نور برق خیره نموده و گوشهایش را غرش رعد کر کرده بود همچنان به راه رفتن از میان انبوه خارستانها و بیشه‌زارها و بوته‌هاتی علف ادامه می‌داد، بی‌آنکه هیچیک از آنها پناهگاهی به او عرضه کنند. با این وصف، در میان آن همه و هیاهو، صدای ریزش آبی به گوشش خورد. این صدا قاعده‌ی بایستی از نهرآبی باشد که به آسیابی می‌ریخت. از قضا پرتو برق تازه‌ای بام خود آسیاب را که در میان بیدستانی بنا شده بود در نظرش نمودار ساخت. کرالپچ به سمت آسیاب رفت و در زیر ناودان آن ایستاد. آهسته در آسیاب را به جلو هل داد و چون در باز شد به درون رفت. آسیاب تاریک و خلوت بود در بیرون توفان کم‌کم برطرف می‌شد و هوا آرام می‌گرفت. باران هم ناگهان بند آمد. پرتو نقره‌فام ماه حاشیه‌ایرهای پراکنده را روشن می‌کرد. و در تاریکی از این تغییرات جوی ناگهانی که در ماه مه فراوان روی می‌دهد شب روشن شد.

چندی نگذشت که صدای پاهایی از بیرون به گوش رسید و کسانی نزدیک می‌شدند کرالپچ خود را در بین انبار آسیاب و دیوار پنهان کرد.

صدایی زمخت از درون تاریکی برخاست که گفت:

— عجب! باد در را باز کرده است!

و در همان دم چراغ نفتی کوچکی را هم روشن کردند.

کرالپچ که در کنج مخفیگاه خود پنهان شده بود سر بالا گرفت و چشمش به آسیابان که دهاتی بلند بالا و لاغراند می‌بود افتاد. نزدیک آسیابان دختر جوانی ایستاده بود که پابرنه بود و دامن کوتاه قیطان دوزی شده‌ای به رنگ گل کاسنی به برداشت و احتمالاً دختر او بود. دخترک داشت در را می‌بست و سعی می‌کرد کلون آن را ببندارد. با آنکه سیزده چهارده ساله به نظر می‌رسید هنوز حالات بچگانه داشت و از زیر مژه‌های بلند چشمان سیاهش نگاهی معصومانه می‌تراوید. لباس شلخته‌اش از اندام موزون و رعنا و از زیبایی آینده‌او خبر می‌داد.

هر دو بیشک از آسیاب مجاور می‌آمدند چون لباسشان خشک بود. آسیابان باز گفت:

— ما خوب کردیم چرخ آسیاب را از گردش بازداشتیم، و گرنه سیل آن را خرد کرده بود. این قصه‌های پیرمرد استانچو^۲ هیچوقت کهنه نمی‌شود. خوشبختانه دزدی هم نیامده است که اثاث

ما را بدزدد.

آسیابان نگاهی به اطراف خویش انداخت و باز گفت:

— تو، ماریکا^۳، برو بخواب. نمی دانم اصلاً چرا مادرت تو را به اینجا فرستاده است؟
و در حالی که تخته‌ای را به ظرف قیفی شکل مخصوص ریختن گندم میخ می کرد به گفته
افزود:

— لابد فقط بدین منظور که برای من در دسر درست کند.

و پس از آن شروع کرد به زمزمه کردن آهنگی که دوست داشت.

ماریکا بی آنکه دوباره به او بگویند به ته آسیاب رفت، رختخوابی برای خود و یکی هم برای
پدرش انداخت، چندین بار زانو خم کرد و علامت صلیب کشید، روی جاجیمی از پشم بزغلتی
زد و سپس در بیخیالی خاصی که لازمه سن و سالش بود آنآ به خواب رفت.

کرایچ با علاقه‌ای توأم با تأثر به این صحنه دهانی وار می نگریست. سیمای خشن لیکن
خوش برخورد آسیابان به او اعتماد تلقین می کرد. غیرممکن بود که در پس چهره‌ای چنین شریف
جانی خیانت پیشه نهفته باشد. داشت تصمیم می گرفت که خودش را به این مرد بسپارد و از او
یاری بخواهد که ناگاه دید آسیابان زمزمه آوازش را قطع کرد، کمر راست کرد و به صداهایی که از
بیرون می آمد گوش فرا داد. چندان نگذشت که در آسیاب در زیر ضربه‌های شدیدی که
پی در پی بر آن می کوفتند به لرزه درآمد. صدایی به ترکی داد می زد:

— آی آسیابان، در را باز کن

آسیابان به در نزدیک شد، آن را به نحوی که از آن بهتر ممکن نبود قفل کرد و با رنگ پریده
به سر جای خود برگشت.

بار دیگر در زدند و همان فرمان این بار همراه با عوعوسگی تکرار شد.

آسیابان که عوعوبیک تازی شکاری راتشخیص داده بود زمزمه کنان با خود گفت:

— اینها حتماً شکارچی هستند، ولی آخر لعنتیها اینجا چرا آمده‌اند و از جان من چه
می خواهند؟ لابد پهلوان امکسیس^۴ است!

این پهلوان امکسیس یکی از درنده‌خوترین جنایتکارانی بود که تا به آن دم نظیرش را ندیده
بودند و کسی بود که در سراسر آن منطقه تخم وحشت پاشیده بود. او در همین دو هفته پیش تمام
افراد خانواده گنجودالی^۵ را در قریه ایوانوو^۶ کشته بود. و نیز می گفتند — وبی دلیل هم

نمی گفتند که هم او سرپچه‌ی را که روز پیش نعشش را به شهر آورده بودند از تن جدا کرده بود. در زیر ضربات مشت و لگد داشت از پاشنه کنده می شد.

آسیابان لحظه‌ای چند اندیشناک برجا ماند، سر خود را در بین دودست گرفت و نمی توانست چه تصمیمی بگیرد. قطرات درشت عرق از پیشانی‌اش می ریخت. ناگهان به زیر قفسه گرد گرفته‌ای خم شد، تبری از آن میان بیرون کشید، آنگاه کمر راست کرد و نزدیک دری که داشت در زیر ضربات مزاحمان می شکست ایستاد. لیکن تا نگاهش با دختر به خواب رفته‌اش تلاقی کرد دل و جراتش از بین رفت و در چهره‌اش نومیدی و دردی جانکاه منعکس شد. احساس پدری به خشم و خروشش دهنه زد. به یاد ضرب المثلی افتاد که می گوید: «بهر آنکه کمر خم کنی و گردنت نشکند»، این بود که تصمیم گرفت از آن مزاحمان بی رحم زنهار بخواهد. تبر را پشت دیوار انبار، آنجا که کralیچ پنهان شده بود، انداخت، روی دخترش را خوب پوشاند و آخر در را باز کرد.

دو ترک مسلح که کیف شکاری به پشت داشتند بر آستانه در آسیاب نمودار شدند. یکی از ایشان زنجیر تازی شکاری را به دست داشت، و دیگری که برآستی همان پهلوان امکیس خونخوار بود پیش از اینکه وارد شود نگاهی کاونده به درون انداخت. امکیس مردی بود بلند بالا، قدری خمیده، لاغر اندام، استخوانی و کوسه. در قیافه‌اش که کمتر از بزه‌کاریها و از آوازه‌اش وحشت‌انگیز بود تنها چشمانی ریز و زاغ کم رنگ و سرشار از مکر و حيله‌ای میمونی با نگاهی کاونده و بد می درخشید. رفیق همراهش که مردی کوتاه و کلفت و عضلانی و شل بود و چهره‌ای حیوانی داشت که در آن قساوت و جنایت و رذیله‌ترین غریزه‌ها خوانده می شد به دنبال او با تازی‌اش به درون آمد و در را بست. هر دو لباس رویی خود را که از باران خیس شده بود از تن بدر آوردند.

پهلوان امکیس نگاهی غضب‌آلود به آسیابان انداخت و پرسید:

— تو چرا در را باز نمی کردی، تخم سگ؟

آسیابان با شرمندگی مین مینی کرد و عذرخواست، و سپس تعظیمی فروتنانه کرد و نگاهی مضطرب به انتهای آسیاب، آنجا که ماریکا خوابیده بود انداخت.

پهلوان امکیس نیز سر به آن سو برگرداند و پرسید: تو اینجا تنها هستی؟

آسیابان اول گفت بلی، ولی پس از اندکی فکر کردن، چون دید که دروغ گفتن بی‌فایده است به گفته افزود: با بچه‌ام که آن ته خوابیده است.

در این دم ماریکا لحاف را از روی خود به کنار زد و سرش را به سمت ایشان برگرداند، و نور پریده رنگ چراغ به روی گردن سفید و خوش تراش او افتاد. ترکان با چشم دختر جوان را که

دراز کشیده بود می خوردند. عرقی سرد بر پیشانی آسیابان نشست. امکسیس با قیافه ساختگی دوستانه‌ای سر به سوی آسیابان برگرداند و گفت:

— چور بجی، لطفاً ممکن است زحمت بکشی و بروی یک بطری راکی^۷ برای ما بخری؟ آسیابان بیچاره که از فکر تنها گذاشتن دخترش با این وحشیهای لندهور برخود می لرزید جواب داد:

— آخر، پهلوان آقا، الان نصف شب است و همه میخانه‌ها در شهر بسته‌اند. مردک شل با غرولند گفت: برو، برو! تو دیگر آنقدر عرضه داری که یک دکان باز پیدا کنی. ما می خواهیم اینجا با تو گیلای بزنیم. آخر دوستها همین جوری شروع می شود. مردک شل که از پیروزی خود خیلی مطمئن بود کلمات آخر حرفش را به لحنی تمسخرآمیز ادا کرد.

پهلوان امکسیس از دختر جوان که در عالم بیخبری خود بسیار جذاب بود چشم بر نمی داشت. و چون دید که آسیابان از جای خود تکان نمی خورد خلقتش تنگ شد، لیکن باز هم تظاهر به نرمش و ملایمت کرد و به لحنی متظاهر به ساده دلی گفت:

— چور بجی، دختر خوشگلی هم داری، ماشاالله! بد هم نشد، چون او در خدمت به مهمانانت به تو کمک خواهد کرد... ده یا الله دیگر، معطل نشو و برو برای ما عرق پیدا کن؛ ما اینجا از آسیابت مواظبت خواهیم کرد.

و سپس به لحنی تهدید آمیز به گفته افزود: تولابد پهلوان امکسیس را می شناسی، بلی؟ آسیابان از همان آغاز می دانست که در پس این ملایمتهای ساختگی ظاهر فریب چه نیت سوئی نهفته است، و جان ساده و شریفش به خروش آمد. ولی یکه و تنها در برابر دو راهزن قلچماق مسلح به دام افتاده بود و گلاویز شدن با ایشان عاقلانه نبود. او برای جان خود ارزشی قایل نبود ولی چه فایده که با مرگ خودش نمی توانست دخترش را نجات بدهد. باز سعی کرد دل جلادان خود را به رحم بیاورد و تضرع کنان گفت:

— آقایان، به من پیرمرد بیمار رحم کنید... من از زیادی کار روزانه خسته و کوفته شده‌ام...

ولی کو گوش شنوا؟ مردک شل غرغری کرد و گفت:

— یا الله، یا الله، مردکه! ما تشنه ایم و می خواهیم لبی تر کنیم... تو چقدر ورمی. زنی! ما که می دانیم توتوی آسیاب کار می کنی! یا الله زود برو عرق پیدا کن! و آسیابان را به طرف در هُل داد.

۷ — raki نوعی عرق کشیده از برنج یا انگور که در بلغارستان رایج است. (مترجم فرانسوی)

آسیابان با صدای خفه‌ای گفت: من این نصف شبی به هیچ جا نمی روم، ولم کنید! آنگاه ترکان نقاب ملایمت از چهره انداختند و نگاههای وحشیانه‌شان همچون تیرهای زهرآلود به تن آسیابان فرو رفت. پهلوان امکیس در حالی که چشمهایش از خشم به سرخی خون شده بود قمه‌اش را از غلاف کشید و گفت:

— آی، هنزرحریف^۸ راتماشا کنید! زبان در آورده است!

آسیابان با فروتنی، لیکن به لحنی جدی و مصمم گفت:

— اگر دلتان می‌خواهد مرا بکشید بکشید، ولی من بچه‌ام را تنها نمی‌گذارم.

امکیس قد راست کرد و خطاب به رفیقش گفت:

— تو پال حسن، این سگ را بیرون بینداز! من نمی‌خواهم قمه‌ام را با خون کثیفش نجس کنم!

مردک شل خود را به روی آسیابان انداخت، تکانش داد و جلو در بر زمینش انداخت، و سپس برای اینکه از آسیاب بیرونش بیندازد او را به زیر لگد گرفت. آسیابان از زمین برخاست، باز خود را به درون آسیاب انداخت و داد زد:

— امان! امان! رحم کنید!

ماریکا که از سر و صدا بیدار شده بود از جابرخواست. تا چشمش به قمه‌برهنه امکیس افتاد که در دست او تکان می‌خورد جیفی کشید و به طرف پدرش دوید.

پدر بیچاره سر دخترش را در بغل می‌فشرد و التماس می‌کرد که:

— امان! آقا، به من رحم کنید!

توپال حسن نیزومند با یک اشاره امکیس همچون پلنگی به پشت آسیابان پرید، دستهای او را از پشت سر گرفت و پیچاند. امکیس گفت:

— بسیار خوب، توپال حسن، حال این موش آسیاب را به تیری ببندیم. اگر خودش دلش می‌خواهد همینجا بماند. بماند... اینجا خیلی چیزهای دیگر هم نشانش خواهیم داد. احمق باید بداند که ما نمی‌خواهیم دخترش را بدزدیم! آخر سر وقتی هم آتش به آسایش زدیم خودمان هم موضوعی برای خنده و شوخی خواهیم داشت.

و هر دو راهزن بی آنکه توجهی به جیغ و دادهای آسیابان بکنند او را به سمت تیری که در وسط آسیاب بود کشیدند و شروع به بستن او به آن تیر کردند.

۸- هنزرحریف یک بحث ترکی است تغییر تخم سگ یا حرامزاده خودمان. (مترجم).

۹- در متن ترجمه فرانسه نوشته است: «دندان‌نشان می‌دهد!»

با فکر کردن به آنچه باز پس از طناب پیچ کردنش و در جلو چشم خودش روی خواهد داد آسیابان بیچاره، هراسناک و پریشان حال، همچون جانوری درنده می غرید و درخواست کمک می کرد که هیچ انتظار نداشت در آن وقت شب و در آن مکان خلوت بیاید. ماریکا در آسیاب را باز کرد و با نومیدی جیغ و داد راه انداخت ولی تنها انعکاس فریادهای خودش که با هق هق گریه قطع می شد به او جواب می داد. امکسیس روبه دخترک کرد و گفت:

— آی دختر آسیابان، همینجا بمان، چون ما به زودی به تو احتیاج پیدا خواهیم کرد. و برای اینکه دخترک دخترک فرار نکند او را به درون آسیاب باز آورد و سپس دوباره به کمک تو پال حسن شتافت.

آسیابان همچنان داد می زد که: محض رضای خدا به من رحم کنید! آی کمک! کمک! یعنی هیچکس نیست که به من بدبخت کمک کند؟

و بی آنکه بفهمد که چه می گوید دختر عاجز و ضعیفش را به کمک می طلبید و می گفت:

— آی ماریکا، آخر تو بیا کمک کن!

کراچیج در تمام آن مدت به صحنه ای که در جلو چشمش بازی می شد نگاه می کرد، پاهایش خم می شد، موهای سرش سیخ شده بود و از خشم بر خود می لرزید.

تمام ماجراهایی که آن شب، از خانه مارکو گرفته تا آسیاب، به سرش آمده و دیده بود آنقدر دور از انتظار و وحشتناک بودند که او گمان می کرد همه را در خواب و رؤیا دیده است. صدای صفیر گلوله ها و غرش رعد هنوز در گوشش می پیچید و افکارش درهم و برهم شده بود. در آغاز چنین پنداشت که آن دو ترک به سراغ او آمده اند و دیگر حسابش پاک است. اراده اش در زیر سنگینی احساسی که نسبت به ناتوانی کامل خود داشت فرو ریخت، و اندک توانی هم که برایش مانده بود تنها به این درد می خورد که برود و خود را به ترکان تسلیم کند، و بدین وسیله از سنگینی بار مسئولیت آسیابان بکاهد. لیکن وقتی بر او روشن شد که هم اکنون شاهد صحنه فجیع تری خواهد شد، و بخصوص وقتی شنید که آسیابان دخترش ماریکا را به کمک می طلبد غیرتش به جوش آمد و دستخوش خشمی دیوانه وار شد. و با اینکه تا به آن دم هرگز خونی نریخته و کسی را نکشته بود آن دو ترک عاجزتر از مگس به نظرش جلوه کردند. خستگی و ضعف از تنش به در رفت. با حرکتی سریع دستش را به طرف تبر دراز کرد و آن را گرفت. و با همان حرکت سریع از پناهگاه خود بیرون پرید، خم شد و از پشت کیسه های گندم، در حالی که رنگش مثل رنگ مرده پریده بود، خود را تا به پشت سرایشان رسانید. آنگاه با یک جست در پشت امکسیس قرار گرفت و با یک ضربه تبر فرق او را از هم شکافت. این کاری که کرد چنان بود که انگار آن

را در خواب کرده است.

پهلوان ترک بی آنکه صدایی از گلویش درآید بر زمین افتاد.

توپال حسن بمحض اینکه چشمش به این دشمن خطرناک و نامنتظر افتاد طنابی را که داشت با آن آسیابان را به تیرمی بست رها کرد، هفت تیرش را روبه کرالیچ گرفت و آتش کرد. آسیاب پراز دود شد. چراغ بر اثر صدای انفجار خاموش شد و ناگهان همه چیز در تاریکی کامل فرو رفت. آنگاه جنگی بی امان بامشت و چنگ و ناخن و گاز و لگد در آن تاریکی در گرفت. جنگجویان که ابتدا دونفر بودند و سپس سه نفر شدند با هم بر زمین در غلتیدند. صدای داد و فریادهای وحشیانه و نفس زدن‌ها و ناله‌ها با عوعو خشم‌آگین تازی درهم آمیخت. توپال حسن که به نیرومندی گاونر بود با نومیدي تمام در برابر دو حریفی مقاومت می کرد که مصمم بودند یا پیروز بشوند و یا بمیرند.

وقتی چراغ دوباره روشن شد توپال حسن در تشنجهای واپسین دم نزع به خود می پیچید. در وسط معرکه خنجرش از قضا به دست کرالیچ افتاده و او آن را تا دسته در گروی حریف فرو کرده بود. اکنون نعلش دو ترک در مردابی از خون خودشان افتاده بود.

آنگاه آسیابان کمر راست کرد و با تعجب به این جوان ناشناس که به نحوی چنین نامنتظر به کمکش آمده بود نگریست. جوانی دید بلند بالا، گندم گون، با چشمان سیاه نافذ در چهره‌ای رنگ پریده همچون مرده، و با موهای بلند ژولیده و غبار گرفته. کت خیس و آغشته به لای و لجنش پاره پاره بود. جلیقه‌اش تکه تکه نداشت و نشان می داد که جوان پیراهن به تن ندارد. شلوارش پاره و کفشهای زمختش هم سوراخ بود. خلاصه کلام ریخت و قیافه کسی را داشت که لااقل به تشخیص آسیابان یا تازه از زندان فرار کرده بود و یا می رفت که به زندان بیفتد. با این وصف نگاه آسیابان به او نگاهی پراز مهر و شفقت بود، و آخر از فرط هیجان به سخن درآمد و به او گفت:

— آقای عزیز، من هیچ نمی دانم تو که هستی و چگونه به اینجا آمده‌ای، فقط می دانم که تا جان در بدن دارم هیچگاه نخواهم توانست پاداش این لطفی را که در حق من کردی به تو بدهم. تو مرا از مرگ حتمی نجات دادی و نیز دختر مرا و روزهای پیری مرا از ننگی که از مرگ بسیار بدتر است، و آن بی عصمتی است، رها نمیدی. خدا تو را تقدیس کند و جزای خیرت بدهد! و بدان که همه مملکت رهین منت تو خواهد بود! آیا تو این مرد را می شناسی؟ (اشاره به امکسیس کرد) این همان مردک شریر بدکاره‌ای است که کودکان را نیز در شکم مادرشان به گریه انداخته است. اکنون دنیا از لوث وجود او پاک شد. خدا خیرت بدهد، فرزند!

کرالیچ با چشمان اشکیار به این سخنان ساده که نشان صفا و صمیمیت بود گوش داد؛ سپس

در حالی که هنوز نفس نفس می زد در جواب گفت:

— من کار مهمی نکرده‌ام، پدر بزرگ، چون ما دوتا را بیشتر نکشته‌ایم و حال آنکه از این جانوران شرور هنوز هزاران هزار هستند. ملت بلغار نجات نخواهد یافت و از آزادی برخوردار نخواهد شد مگر آن وقت که همه با هم تبرها را به دست بگیرند و نسل این جانیان ستمگر را براندازند. فعلاً، پدر بزرگ، بگو ببینم که این دولاشه را کجا باید دفن کنیم؛ چون نباید اثری از این کارمان برجا بگذاریم.

پیرمرد گفت: من گودالی دارم که برای دفن کافران کاملاً آماده است فقط کمکم کن که آنها را تا آنجا بکشیم.

آنگاه، آن دو مرد، که واقعه خونین آن شب پیوندی ناگستنی برای همیشه بین ایشان برقرار کرده بود نعشها را به طرف خارستان پشت آسیاب کشیدند و آنها را در گودالی کهنه انداختند، و سپس گودالها را تا لبه از خاک انباشتند که دیگر هیچ اثری از آنها برجا نماند. وقتی با بیل و کلنگ از آنجا برگشتند حس کردند که سایه‌ای سفید از کنارشان گذشت.

کرالیچ گفت: آه! این همان تازی شکاری بود، ها! او این ورهاپرسه می زند تا ما را لو بدهد. در کمین تازی نشست و با بیلش ضربتی به کله او زد. حیوان زوزه‌ای دردناک کشید، و با شکم خودش را تا به کنار آب رساند. کرالیچ با بیلش حیوان را به میان آب انداخت و آب او را با خود برد.

آسیابان گفت: می بایست او را هم با آن دوتن دیگر در آن گودال می انداختیم.

باری، هر دو خونهای لباسشان را پاک کردند و روی گودال را با خاک تازه پوشاندند.

آسیابان چون دید که از بازوی کرالیچ خون می چکد پرسید:

— این چیست؟ انگار از تو خون می رود!

کرالیچ گفت: چیزی نیست. مردکۀ رذل وقتی داشتم خفه‌اش می کردم دستم را گاز گرفت.

آسیابان گفت: زود برویم که من دستت را پانسمان کنم.

و بایک دستمال پاره زخم بازوی کرالیچ را بست. سپس بازوی او را رها کرد و در حالی که در چشمانش خیره شده بود پرسید:

— ببخش، پسر. حالا بگو ببینم که تواز کجا می آیی؟

و دوباره جوان غریب را در نگاه کنجکاو خود پیچید.

کرالیچ گفت: هم اکنون به تو خواهیم گفت، پدر بزرگ. فعلاً همینقدر بدان که من بلغاری هستم و یک بلغاری اصیل. در این باره شک نداشته باش.

— خدا را خوش نمی آید که شک کنم. مگر نمی بینم؟ تو از خود مایی، آقای عزیز، و من برای برادرانی مثل تو حاضرم جانم را فدا کنم.

— حال ای پدر بزرگ، من کجا می توانم یک دست لباس دیگر و پناهگاهی برای شب پیدا کنم؟

— بیا تا با هم برویم به صومعه پیش شماس و یکنتی^{۱۰}. او از بستگان من است اگر بدانی که او در حق آدمهایی مثل تو چقدر خوبی کرده است!... اونیزیکی از بلغاریان اصیل و مؤمن است، آقا جان. برویم آنجا و تمام مدت شب را در نزد او بگذرانیم. حسن کار هم در این است که کسی ما را ندیده است.

ولی باباستویان^{۱۱} آسیابان اشتباه می کرد: چون در نزدیکی تنه درخت گردویی نور ماه شبی مردی را روشن کرده بود که بی حرکت و بی آنکه دیده بشود اعمال به خاک سپردن آن دو ترک را دنبال کرده بود.

اندکی بعد، مرد آسیابان و کرالیچ و ماریکا، که به هنگام نزاع به پای نارونی گریخته و سراسیمه اشک ریخته بودند، به سوی صومعه ای می رفتند که دیوارهای بلند و سفید آن در پرتو نور ماه از لای انبوه تیره و درهم درختان گردو و تبریزی نمودار بود. آن شب ناشناس نیز پا به پا به دنبالشان می رفت.

آنان از یک قسمت باز دشت که جابه جا سنگهای بزرگی در آن بود و از زیر شاخه های درختان صدساله گردو که تنه شان بر اثر مرور زمان خالی شده بود گذر کردند و به زودی دیوارهای بلند صومعه که در برابر پرتو اسرار آمیز نور ماه یادآور شیخ یکی از قصرهای عهد گوتیک^۱ با کنگره های وهم انگیز بود در برابر نظرشان نمودار شد.

چند سال پیش درخت صنوبر عظیمی با شاخ و برگهای انبوه خویش بر کلیسا سایه انداخته بود و همیشه نغمه هزاران پرنده از درون شاخه های آن طنین انداز بود. این درخت، خود یکی از افتخارات آن بنای کهنسال بشمار می رفت. لیکن توفانی مهیب آن صنوبر را از ریشه کند و پدر روحانی رئیس صومعه دستور داد تا کلیسای جدیدی ساختند. این کلیسای جدید با گنبد بلند و نوساز خود برزمینه تمامی بنای صومعه درست به تکه کاغذ نوی می مانست که بر مقوای کهنه ای چسبانده باشند و با آثار گذشته تناقضی عجیب داشت. از آن روز که کلیسای کهن و درخت صنوبر کهن در زیر ضربات سرنوشت از پا درآمده بودند گویی صومعه تاریک شده بود، زیرا آن درخت صنوبر کشن که سابقاً سربه فلک کشیده بود دیگر وجود نداشت تا منظره اش چشمها را محظوظ کند. و بر دیوارهای بلند تازه ساز نیز تصاویر قدیسین و فرشتگان مقرب و اسقفان و شهدانی که چشمانشان را دزدان و راهزنان ترک کنده بودند دیگر با همان رقت دلها را متأثر نمی کردند.

سه دوست ما صومعه را دور زدند و از پشت به آن نزدیک شدند. دیوار صومعه در آن قسمت کوتاهتر و به حجره شماس و یکتی نزدیک تر بود. بعلاوه از این طرف، این بیم هم نمی رفت که با سگان و کودکان مزرعه صومعه برخورد کنند.

درست در همان نزدیکی، آبشارهایی که با صدای رعد آسای خود از کوه فرو می ریختند آن

۱- گوتیک شیوه ای از هنر است که از قرن دوازدهم تا عهد رنسانس در اروپا شکوفان بود. (مترجم)

دور و حوالی را از همه‌مۀ عجیب خویش پر کرده بودند.

یکی از آن سه نفر می‌بایست از دیوار بگذرد، نردبانی بیابد و به دو نفر دیگر بدهد. کرالیچ که آن شب را با عملیاتی از این قبیل آغاز کرده بود به خوبی از عهدهٔ این مهم برآمد. به زودی هر سه نفر از دیوار می‌گذشتند، مشروط بر اینکه ایگومن^۲ سلحشور ایشان را نمی‌دید، چه، اگر می‌دیدشان این خطر در پیش بود که از پشت پنجرهٔ خود هر سه را به گلوله ببندد. هر سه خویشتن را در حیاط کوچکی یافتند که بادی که از درون قفل شده بود به حیاط وسیع‌تری راه داشت. حجرهٔ شماس در طبقهٔ همکف و مشرف بر آن حیاط کوچک بود. هر سه به سمت پنجرهٔ حجره که روشن بود پیش رفتند. آسیابان که بر نوک پنجهٔ پا بلند شده بود تا از پنجره به درون بنگرد گفت:

— و یکنتی هنوز دارد مطالعه می‌کند.

و ضربه‌ای چند به شیشهٔ پنجره زد.

پنجرهٔ کوچک حجره باز شد، کسی به بیرون خم شد، نگاه کرد و پرسید:

— تویی، عموستو بیان؟ این طرفها به دنبال چه می‌گردی؟

— کلید را به من بده. الآن به تو خواهم گفت. تنهایی؟

— بلی. همه خوابیده‌اند. بیا، این هم کلید!

آسیابان در تاریکی ناپدید شد. دوسه دقیقه بعد کرالیچ و دختر خود را به حیاط درونی وارد کرد و در را نیز دوباره بست.

حیاطی که ایشان بدان درآمدند خاموش و حزن‌انگیز بود. صدای غلغل یکنواخت و خواب‌آور حوض فواره آدم را به یاد دعا‌هایی می‌انداخت که معمولاً برای آمرزش ارواح می‌خوانند. در سرتاسر طول ساختمانها ایوانهای سرپوشیده تاریک و خاموش و خلوت بودند و سروهای سیاه نوک خود را همچون اشباحی هیولا به جلو خم کرده بودند.

در حجرهٔ شماس باز شد تا به مهمانان شبانه راه عبور بدهد. و یکنتی که مردی جوان بود و چهره‌ای زنده و شاداب و چشمانی سیاه و هوشیار و ریشی نورسته داشت کرالیچ را دوستانه پذیرفت، خاصه که او را از روی مطالبی که عمویش به او گفته بود کم و بیش می‌شناخت. به این قهرمان که دو راهزن ترک را همچون دو جوجه مرغ کشته و پیرمرد آسیابان و دخترش را نجات داده بود با تحسین و احترام می‌نگریست. از آنجا که خود شماس دلی پاک و

۲ — gomeni واژه‌ای است یونانی مترادف با کلمهٔ «abla» فرانسوی که به رئیس دیر می‌گفتند. (مترجم)

(فرانسوی)

شریف داشت حدس می زد که مهمانش باید انسانی جوانمرد و دلاور باشد. باباستویان که بسیار منقلب و هیجان زده بود تند تند نقل می کرد که در آسیاب چه اتفاقی افتاده است و منجی خود را تقدیس می کرد. و یکتی چون دید که مهمانش بسیار خسته شده و رنگش پریده است به او پیشنهاد کرد تا به حجره ای که باید شب را در آن بیتوته کند برودش. همه در حالی که شماس پیشاپیشان حرکت می کرد و یک بقچه لباس و یک بسته خوراکی به زیر بغل داشت از حجره بیرون آمدند و از حیاط که دیاری در آن نبود گذر کردند. وقتی به پای پلکانی رسیدند که به ایوان طبقه سوم ساختمان مقابل منتهی می شد تا آخر آن بالا رفتند.

هرچند ایشان بسیار دقت می کردند که آهسته راه بروند، صدای قدمهایشان در خلای آن ساختمان چوبی، تمام ساختمان را به صدا درآورده بود. و یکتی شمعی افروخت و حجره ای را که همه در آن داخل شدند روشن کرد. اتاقی بود تقریباً خالی و بسیار دلگیر، و همه اثاث آن از یک تشک و یک لحاف و یک کوزه آب تجاوز نمی کرد. این پناهگاه به زندان بیشتر شباهت داشت، لیکن فعلاً کرایچ نمی توانست توقع جایی بهتر از آن را داشته باشد.

پس از آنکه باز مدتی درباره واقعه آسیاب سخن گفتند و یکتی به مهمان خود شب به خیر گفت و به گفته افزود:

— شماخسته هستید و نیاز به استراحت دارید، به همین جهت من نمی خواهم که با سؤالات خود شما را خسته تر کنم... و تازه چه لزومی دارد که بیشتر از این چیز پرسیم؟... شجاعت امشب شما گویای خیلی چیزها است. فردا صبح باز یکدیگر را خواهیم دید. به هرحال شما مطمئن باشید که از این پس دیگر موجهی برای نگرانی نخواهید داشت. شماس و یکتی کاملاً در اختیار شما است... شب به خیر!

و دستش را به سوی کرایچ دراز کرد. کرایچ دست او را گرفت و در دست خود نگاهداشت و گفت:

— نه، صبر کنید: شما بی آنکه مرا خوب بشناسید از من پذیرایی می کنید و بدین گونه خودتان را در معرض خطر قرار می دهید. خوب بود لااقل می دانستید من که هستم. اسم من ایوان کرایچ است.

— همان ایوان کرایچ تبعیدی؟ کی شما را آزاد کردند؟

— آزاد؟ من از دیار بکر فرار کرده ام. من یک تبعیدی فراری هستم.

و یکتی با شور و شوق تمام دست او را فشرد و گفت:

— بسیار خوش آمدید، بهی کرایچ! اکنون شما برای من مهمانی هستید عزیزتر از پیش، و حتی برادر منید. بلغارستان به پسران وفاداری چون شما نیازمند است. حال کارهای زیادی

هست که باید انجام داد، خیلی زیاد. جور و ستم ترکان تحمل ناپذیر است و نارضایی ملت به زودی از حد خواهد گذشت. باید خودمان را آماده کنیم. شما پیش ما بمانید، گاسپادین^۳ کرایچ، و بدانید که در اینجا هیچکس شما را نخواهد شناخت. می خواهید با هم کار کنیم؟ کرایچ گفت: در واقع نیت من همین است، برادر و یگنتی.

شماش در حینی که بیرون می رفت گفت: فردا باز در این باره به تفصیل سخن خواهیم گفت... اینجا شما در امن و امانید. من در همین حجره لئوسکی^۴ را نیز پنهان کرده بودم. هیچکس به اینجا نمی آید... اینجا ترس از ارواح بیشتر است تا از آدمها. خوب دیگر، شب به خیر!

کرایچ در حالی که در را می بست جواب داد: شب به خیر، برادر! کرایچ ابتدا لباسی عوض کرد و با قدری غذا شکم گرسنه اش را تسکین داد. سپس شمع را خاموش کرد و دراز کشید، و مدتی مدید در رختخوابش وول خورد بی آنکه خوابش ببرد. رؤیاهای خونین فکرش را مغشوش می کرد. صحنه های هولناک آن شب را با آن وضوح مهیب و نفرت انگیز بازمی دید. این وضع دردناک به درازا کشید، لیکن سرانجام طبیعت غالب آمد و نیروهای جسمی و روحی او تسلیم خواب شدند. کرایچ را خواب در ربود. ناگهان از خواب پرید و در تاریکی چشم گشود. کسی در راهرو با قدمهای موزونی راه می رفت. سپس آوازی شبیه به آوای جغد به گوش رسید. صدای پا نزدیک می شد و آواز دم به دم اوج می گرفت. آواز به نوای تعزیه و به ناله می مانست. کرایچ پنداشت که صدا از راه دوری می آید و فقط سکوت عمیق محل آن را چنین شدید منعکس می کند و به آن تغییر ماهیت می دهد، با این وصف صدای قدمها را بر کف راهرو به وضوح تشخیص می داد. ناگهان چهره تیره ای در پشت شیشه پنجره نمودار شد. کرایچ حیرت زده نگاه خود را به آن سایه دوخت و دید که او حرکتی می کند و انگار صدایش می زند. نور مبهم و کور شب امکان می داد که سایه به وضوح دیده شود. کرایچ چشم از پنجره بر نمی گرفت. به نظرش می آمد که آن چهره اسرارآمیز ریخت و حالت چهره پهلوان امکسیس را که کشته بود دارد. آیا خواب می دید؟ چشمانش را مالید و باز به آن چهره که همچنان براو خیره مانده بود نگرست.

کرایچ آدمی خرافاتی نبود، لیکن آن ساختمان خلوت، آرامش دلگیر آن و سکوت مرگباری که بر آن حاکم بود به اندازه کافی وحشتناک بودند. به یاد اشاره ای افتاد که شماش و یگنتی به

۳- gospodin واژه روسی است که با «بهی» ترکی و «آقا»ی فارسی به یک معنی است. (مترجم)

۴- Vassil Levsky بزرگترین مرد انقلابی بلغارستان (۱۸۳۷-۱۸۷۳) که در حدود دو دست کمیته انقلابی تشکیل داده و بدین گونه پایه محکمی برای نهضت آزادی پدید آورده بود. ترکها وی را در ۱۸۷۳ در نزدیکی صوفیه به دار آویختند. (مترجم فرانسوی)

ارواح سرگردان کرده بود. و ناگهان در حالی که دستخوش ترس نامفهومی شده بود در خود احساس ناراحتی کرد. از خودش خجالت کشید، به خود آمد، کورمال کورمال به دنبال هفت تیرش گشت، آهسته در حجره را باز کرد و پابرهنه بیرون آمد. شبخ بلندی برکف راهرو راه می رفت و به آواز عجیب خود ادامه می داد. کرالیچ با جرأت و جسارت به او نزدیک شد. شبخ بجای اینکه آن گونه که در قصه های ارواح سرگردان نقل می کنند غیب شود فریادی از وحشت کشید، زیرا خود کرالیچ که جامه سفید به عاریت گرفته از شماس را به تن داشت بیشتر به یک شبخ شبیه بود.

این شبخ جدید آستین کت همقطارش را گرفت و از او پرسید:
— تو که هستی؟

آن بدبخت که دهانش از وحشت باز مانده بود پشت سرهم علامت صلیب می کشید، چشمانش را در حلقه می گرداند و مثل آدمهای خل سرش را می چرخاند. کرالیچ فهمید که با بهلول عاری از عقلی طرف است. و ویش کرد.

و یکنتی فراموش کرده بود مهمان خود را از ساکنان شبانه دیر و از وجود آدم بدبخت و خل وضع و بی آزاری به نام مونچو که سالها بود در صومعه ساکن بود آگاه کند. آن ناشناسی که شاهد به خاک سپردن دو راهزن ترک شده بود همین شخص بود.

فصل

۴

درخانهٔ چورِ بجی مارکو

وقتی پس از فرار کرایچ، مارکو در درشکه خانه را باز کرد، اوباشی به اتفاق ظبطیه^۱ هایش که همه دست به اسلحه بودند به درون ریختند و اوباشی پرسید:

— چورِ بجی مارکو، اینجا چه خبرست؟

مارکو با کمال خونسردی جواب داد که هیچ جای نگرانی نیست و فقط کلفتش که زنک ترسویی است بیخود و بی جهت مضطرب شده و داد و فریاد راه انداخته است. اوباشی که خوشحال بود از اینکه به این ماجرا حسن ختامی بدون دردسر و نگرانی می بخشد فوراً این توضیح مارکو را پذیرفت.

مارکو داشت دوباره در را می بست که دید سر و کلهٔ همسایه اش پیدا شد و به او گفت:

— به سلامت، بهی مارکو، خوب قصر در رفتی، ها!

— یا الله، ایوانچو^۲، بفرما یک قهوه میل کن!

در این موقع جوان بلندبالایی که از وسط کوچه رد می شد رو به مارکو کرد و گفت:

— سلام، بهی مارکو، راستی حال آسن بهتر شد؟

— بفرمایید دکتر، بفرمایید تو.

و مارکو آن دورا وارد اتاقی کرد که ناگهان با دو شمع زیبای نشانده در شمعدانهای برنجی بَرّاق روشن شد.

آن اتاق کوچک بود لیکن محیطی آرام و منظره‌ای دلگشا داشت و مخصوص پذیرایی از مهمانان بود. فرش و مبلمان آن ساده و باب ذوق زمان خودش بود که امروز نیز هنوز در بعضی از شهرستانها مرسوم است. کف اتاق با قالیهای رنگارنگ فرش شده و روی دو نیمکت مبلی را با

۱- پاسیان یا دژبان ترک را ظبطیه می گفتند. (مترجم فرانسوی)

۲- Ivantcho ایوانچو مُصَفَّر نام ایوان است. (مترجم فرانسوی)

پتوهای قرمز زمخت که معمولاً در خانه می‌بافند پوشانده بودند. نزدیک یکی از دیوارها یک بخاری چدنی بود که تابستانها بجای مبل به کار می‌رفت و زمستانها در آن آتش روشن می‌کردند. روی دیوار مقابل و در پرتو نور لرزان شمع تمثالهایی از قدیسین دیده می‌شد که ارمغانهای مذهبی آورده از دیر مونتاتوس^۳ بودند. تصاویر قدیسین از آن نقاشیهای کهنه آب و رنگ بودند که در چشم ننه ایوانیتسا ارزش فوق‌العاده‌ای داشتند، همچنان که سلاحهای کهنه برای عاشقان گردآوری اسلحه عتیقه دارای ارزشی استثنایی هستند. یکی از آن تصاویرهای بسیار قدیمی در میان همه آن تمثالها از توجه و احترام خاص ننه ایوانیتسا برخوردار بود، چه، او همیشه دوست داشت با غرور و تفاخر تمام نقل کند که جد بزرگش پدر روحانی حاجی آرسنی^۴ آن نقاشی عجیب را با پای خود کشیده است نه با دستش، و این ادعا را با چنان قاطعیتی می‌کرد که هیچکس را یارای تکذیب آن نبود. یک دسته ریحان تبرک شده و یک شاخه بید که در آخرین یکشنبه ایام پرهیز آورده بودند و همه برای دفع بلا و تامین سلامت و برکت خانه بودند آن تمثال را زینت کرده بودند. بر دیوارها رفهایی بودند که در آنها ظروف چینی و بدل چینی چیده شده بود، چیزی که در هر خانه اعیانی جزو تزئینات منزل بشمار می‌رفت، و در گوشه‌های اتاق میزهای کوچک سه گوشه بودند که روی آنها سبدهای گل بود. مدتها بود که دیگر آن رسم قدیم زینت کردن دیوارها با چپهای حقّه کهر با و پیهایی براق گذشته بود، و فقط مارکوبه احترام آداب و سنن قدیم یکی را برای شخص خودش نگاه داشته بود. از آنجا که دیوار و بروی پنجره‌ها بود نقش یک نمایشگاه آثار هنری را بازی می‌کرد، و در واقع «صومعه» خانه به‌ی مارکو همانجا بود. بر آن دیوارش تابلوی عکس مانند با قاب آب طلا نیز دیده می‌شد که ظاهراً از سرزمین والا^۵ آورده بودند و تزئین دیوار با آنها از کم ذوقی هنری در آن زمان حکایت می‌کرد. بعضی از آنها نمایانگر صحنه‌هایی از زندگی خانوادگی آلمانی بودند، یکیشان تصویر سلطان عبدالحمید پادشاه عثمانی بود که سوار بر اسب با ملازمان خود می‌رفت، و بقیه صحنه‌هایی بودند از جنگ کریمه، مانند نبرد آلمان^۶ و نبرد اوپاتوریا^۷ و شکستن محاصره سیلیستری^۸ در ۱۸۵۲. تابلوی اخیر

۳- Mont Athos کوهی در مقدونیه یونان با دیرهای متعدد که بیش از چهار هزار راهب و راهبه در آن به عبادت مشغولند و از خود مختاری مذهبی خاصی در قلب کشور یونان برخوردار است. (مترجم)

۴- Hadji Arseni بلغاریان نیز به تقلید از ترک‌ها به کسانی که به زیارت بیت المقدس نایل آمده بودند «حاجی» می‌گفتند. (مترجم فرانسوی)

5- Valaques

6- Alma

7- Eupatoria

8- Silistrie

اینها همه نقاطی هستند از شبه جزیره کریمه که در ۱۸۵۴ بین انگلیسیان و فرانسویان و ترکان از یک طرف و روسها از طرف دیگر جنگی در گرفت و روسها شکست خوردند (مترجم)

زیرنویس نادرستی داشت به زبان رومانی به این شرح: «*Rasboiul Silistru*» «جنگ سیلیستری». تابلوی ششم تصویری از فرماندهان نظامی روس در جنگ کریمه بود که ایستاده بودند ولی فقط نیمه تنه‌شان دیده می‌شد، و این باعث شده بود که کشیش استاوری بگوید نازنجه‌های انگلیسیان پاهای ایشان را برده است، و نه ایوانیتسایشان را «شهدا» بنامد؛ چنانکه گاهی با اوقات تلخی برسر بچه‌ها داد می‌زد و می‌گفت: «باز کی به عکس شهدا دست زده است؟» یک ساعت دیواری که زنجیر و آونگ آن تا روی نازبالش مبل راحتی آمده بود بالا تراز عکس شهدا به دیوار آویخته بود. این ساعت کهنه مدتها بود که حق استفاده آزمایای بازنشستگی داشت، چون چرخهای آن مستعمل، فنرهای آن در رفته، صدف روی صفحه آن ریخته و عقربه‌های آن کج و کوله شده بود. در واقع خرابه‌ای بود مانده از بنایی که دیگر وجود نداشت، ولی مارکوهمین آثار مانده را با عزت و احترامی که برای هنر قایل بود نگاه می‌داشت. خودش آن را تعمیر می‌کرد، پایش می‌آورد و باز نصبش می‌کرد، آن را با یک قلم‌مو که با روغن زیتون می‌آغشت تمیز می‌کرد، محور چرخهای کوچک آن را در کاغذ می‌پیچید، و بدین گونه تا مدتی دوباره به آن جان می‌داد تا باز از کار می‌افتاد. مارکو برای خنده و تفریح، آن را «مسلول بینوای من» می‌نامید، ولی خودش و کسانی که چنان به آن «بیمار» عادت کرده بودند که وقتی نبض آن یعنی آونگ آن از نوسان بازمی‌ماند انگار خانه به طرز عجیبی در سکوت و خلوت فرومی‌فت. و وقتی مارکو زنجیرهای آن را می‌گرفت تا باز کوکش کند ریه‌های «مسلول بینوای من» به چنان خیرخیر خشم آلوده‌ای می‌افتاد که گربه از ترس درمی‌رفت.

بر همان دیوار دو عکس دیگر خانوادگی نیز دیده می‌شد که آن نمایشگاه هنری را تکمیل می‌کردند، نمایشگاهی که در عین حال با بودن آن ساعت دیواری عتیقه ریخت موزه را هم داشت.

دکتر سوکولف^۹ جوانی بود بیست و هشت ساله و خوش قیافه، با موهای طلایی براق و چشמה‌های آبی و چهره‌ای باز که آثار نیکی و پاکدلی از آن هویدا بود. مردی بود عجیب، با طبیعتی تند و سرکش و با اخلاقی حاکی از لاقیدی و بیغمی. از آنجا که در یک اردوگاه مرزی عثمانی در مونتنگرو^{۱۰} به عنوان دستیار جراح خدمت کرده بود زبان ترکی را آموخته و به آداب و رسوم ترکها خو گرفته بود، راکی می‌نوشت و عصرها با اونباشی خوش و بش می‌کرد، و شبها هم با خالی کردن هفت تیر در لوله بخاری او را می‌ترساند. دیگر از کارهایش این بود که خرسی را نیز تربیت می‌کرد. اعیان و اشراف شهر چون به پزشک یونانی اعتماد و اعتقاد بیشتری داشتند با

نظر خوبی به او نمی‌نگریستند، به این جهت، دکتر سوکولف با اخلاق شاد و صریحی که داشت و با احساسات میهن پرستی پرشوری که در ذاتش بود بیشتر با جوانها می‌جوشید. و از آنجا که روح مجالس تفریح و توطئه بود تقریباً همه اوقات خود را با جوانان می‌گذرانید. با اینکه هیچگاه در دانشکده پزشکی تحصیل نکرده و فقط دستیار پزشکان جراح بود جوانان به او دکتر خطاب می‌کردند، و او هم لزومی نمی‌دید به اینکه اعتراض کند. عنوان «دکتر» نشانه نوعی احترام بود که پزشک یونانی از آن برخوردار نبود. در مورد معالجه بیماران نیز سوکولف از دو دستیار مجرب خود کمک می‌گرفت که یکی آب و هوای سالم ولایت کوهستانی بود و دیگری طبیعت. بسیار بندرت به بیمار دوا می‌داد، خاصه که ترکیبات شیمیایی و فورمولهای لاتینی آنها را نیز نمی‌شناخت. همه داروهایش روی یک قفسه کوچک جا می‌گرفت، و با این وصف عجیب نبود که در اندک مدت از رقیب خود پیشی گرفت.

سوکولف پزشک خانوادگی مارکو شده بود و آن روزه عبادت آسن که بیمار بود می‌آمد. مهمان دیگر، ایوانچو، ملقب به «ایوتاتا»^{۱۱} به عنوان اینکه همسایه‌ای خوب و صمیمی بود آمده بود تا هم قوت قلبی به مارکو بدهد و هم با او گپی بزند.

گفتگو تا مدتی روی واقعه آن شب دور زد، و ضمن آن، ایوانچو با شیوایی هرچه تمامتر احساسات و تأثرات خود را در آن باره تشریح می‌کرد. وی در دنباله سخن خود گفت:

— و همان طور که خدمتتان عرض می‌کردم درست در همان دم که همسر من لالا^{۱۲} سفره شام را برمی‌چید من صدای داد و بیداد نگران کننده‌ای از منزل شما شنیدم، بهی‌مارکو. سگتان هم با عووه‌های پی در پی خود ما را به تعجب واداشته بود. من ترسیده. بعضی ببخشید، نترسیدم، فقط به لالا گفتم: «بگو ببینم، لالا، در منزل بهی‌مارکو چه خبر شده است؟ برو از بالای ایوان نگاهی به حیاطشان بینداز و ببین چه خبر است!» لیکن بعد، با خود فکر کردم: «این کار کارزن نیست!» این بود که خودم دل و جرأتی به خرج دادم و به ایوان رفتم و به حیاط شما نگاه کردم، ولی بجز تاریکی محض چیزی ندیدم... با خود گفتم: «پس این همه سرو صدا چه بود و چه اتفاقی افتاده که محله به حالت بیدار باش درآمده است؟...» و لالا که پشت سر من ایستاده بود دامن کتم را گرفته بود و به من گفت: «کجا می‌روی؟ خیال نداری جستی به حیاط منزل بهی‌مارکو بزنی؟...» به او گفتم: نه، خبری نیست. توفیق برو دریچه خانه‌مان را که به طرف خانه مارکواست باز کن.

مارکو که لبخندی بر لب داشت گفت: نیازی به این زحمت نبود، ایوانچو. اصلاً خبری نبود.

۱۱ — Totata در زبان یونانی به معنی «همه چیز تمام» است. (مترجمه)

ایوتاتا ادامه داد: آن وقت من با خود گفتم: «باید رفت و قوناق (دارالحکومه) را خبر کرد. بهی مارکو همسایه ما است و نمی توان او را در خطر رها کرد...» این بود که از پله ها پایین آمدم و لالا که همه اش ورمی زد به دنبال من پایین آمد... گفتم: «دهنت را ببند، زن!» و آمدم به دم در درشکه خانه و نگاه کردم... همه جا سکوت مطلق بود.

دکتر که می خواست پایانی به روده درازی ایوانچو بدهد پرسید:

— آسن خوابیده است، بهی مارکو؟

ولی ایوانچو ول کن نبود و ادامه داد:

— و چون دیدم که کوچه در سکوت مطلق فرو رفته است با خود گفتم: «توبه این سکوت نباید اعتماد کنی، ایوانچو.» آنگاه عقب گردی کردم و از در عقبی گذشتم ولی دیدم که با کوچه بن بست مواجه شده ام. آن وقت از در خانه بهی ندکو^{۱۳} و از راه منزل محمود کین^{۱۴}، و سپس از حیاط اصطبل پسر عمو گنکو^{۱۵} یکر است به قوناق رفتم. وارد شدم نگاهی کردم و همان دم با کمال رشادت به اونباشی گزارش دادم که دزد وارد خانه شما شده است و مرغها در حیاط به هر سومی پرند.

مارکو گفت: ولی، ایوانچو، من که به تو گفتم کسی نیست، و تویی خود زحمت کشیدی.

توفان در بیرون بیداد می کرد.

دکتر ناگهان به حرف آمد و گفت: آبهی مارکو! راستی یادم رفت از تو بپرسم: مرد جوانی امشب سراغ خانه تورا می گرفت. پیدات کرد؟

— مرد جوان که بود؟

— مرد غریبی بود که لباس ناجوری به تن داشت... ولی تا آنجا که من توانستم از ظاهرش حدس بزنم آدم با هوشی بود... سراغ خانه ات را می گرفت.

مارکو به طرز محسوسی دستپاچه شده بود و در عین حال مهمانانش توجهی به این مسئله نکردند پرسید: تو کجا او را دیدی؟

دکتر به آرامی ادامه داد:

— امشب در نزدیکی گلستان حاجی پاولی^{۱۶} مرد جوانی به من برخورد و با کمال ادب از من پرسید: «آقا، ممکن است لطفاً خانه مارکو ایوانوف را به من نشان بدهی؟ من نخستین بار است که به اینجا می آیم و می خواهیم او را ببینم...» و من چون خودم از این طرف می آمدم به او

پیشنهاد کردم که همراهم بیاید. در راه نگاهش می کردم و دلم به حالش سوخت. طفلک تقریباً لخت بود و تا آنجا که من در تاریکی توانستم تشخیص بدهم بجز یک کت نازک و پاره پاره لباسی به تن نداشت... و با این وصف لاغر و ضعیف هم بود و بزحمت می توانست سر پا بایستد... آن هم با این هوا که هی خنک ترمی شود... من جرأت نمی کردم از او بپرسم از کجا آمده است و چرا چنین حال و روزی دارد. درعین حال دلم هم به حالش می سوخت... نگاهی به لباس رویی خودم انداختم و دیدم که نخ نما شده و چندان ارزشی ندارد. این بود که به او گفتم: «اجازه بدهید که لباس رویی خودم را به شما تقدیم کنم... شما سرما می خورید.» و او لباس را از من گرفت و تشکر کرد. همین طور آمدیم تا رسیدیم به درخانه شما و من از او جدا شدم. حال می خواستم از شما بپرسم که آن مرد که بود.

مارکو گفت: من که قبلاً به شما گفتم کسی به سراغ من نیامده است.

دکتر گفت: عجب! واقعاً خیلی عجیب است!

ایوانچو پرسید: آن مرد همان دزدی نبود که از دیوار خانه شما بالا می آمد؟ پس معلوم می شود این سر و صداها بیخود نبوده است.

دکتر گفت: ممکن نیست آن مردی که من دیدم دزد باشد. آدمهای دزد و دغل را از قیافه شان می توان شناخت.

بر اثر تغییر موضوع بحث که داشت صورت بدی پیدا می کرد مارکو از دکتر پرسید:

— دکتر، توروزنامه خوانده ای؟ شورش هرزه گوین^{۱۷} به کجا رسیده است؟

— در حال نزاع است، بهی مارکو. این ملت قهرمان معجزه ها کرده است ولی آخر در برابر

قدرتی چون دولت عثمانی چه از دستش برمی آید؟

مارکو گفت: سبحان الله! یک مشت آدم، ولی چه مقاومتی! ای کاش ما هم می توانستیم به اندازه ایشان همت داشته باشیم.

دکتر گفت: آخر ما تلاش نمی کنیم. عده ما پنج برابر عده هرزه گوین^{۱۷} ها است، ولی ما هنوز از قدرت و نیروی خود آگاه نیستیم.

مارکو گفت: حرفش را هم مزین، دکتر. هرزه گوینها چیزی هستند و ما چیزی دیگر. مادر قعر جهنم قرار گرفته ایم و اگر تکان بخوریم سرمان را مثل گوسفند گوش تا گوش می برند. کسی هم نیست که به دادمان برسد.

۱۷- اهالی بوسنی و هرزه گوین Herzegovine, Bosnie در ۱۸۷۵ بر ضد جور و استبداد ترکان عثمانی سر به شورش برداشتند و قیام ایشان روح سلحشوری بلغاریان را به هیجان آورد. هرزه گوین و بوسنی در ۱۸۸۳ به تصرف ترکان درآمده بودند (مترجم فرانسوی)

دکتر که به هیجان آمده بود تکرار کرد: از شما می‌پرسم آخر ما تا به حال هیچ تلاش کرده‌ایم که کاری انجام بدهیم؟ ما را بی‌هیچ دلیلی سر می‌برند و قتل عام می‌کنند. آخر بچه معصوم گنجو که دیروز سرش را بریده و جسدش را آورده بودند چه گناهی کرده بود؟ ما تا صدامان را بلند کنیم واز جور و استبداد بنالیم ما را به طناب دار تهدید می‌کنند، ولی پهلوان امکسیس‌ها می‌توانند بی‌آنکه کفر ببینند به جنایات خود ادامه بدهند. این چه عدالتی است؟ آیا سنگدل‌ترین آدم‌ها نیز تاب تحمل این وحشیگریها را دارند؟ باور کنید که دل سنگ نیز به رقت می‌آید.

در این دم ایوانیتسا وارد شد و گفت:

— شما هیچ می‌دانید که پیش از شروع ریزش باران کلفتمان «پنا» صدای چند تیرتفنگ شنیده است؟... این چه معنی داشته است؟ یا حضرت مریم عذرا! حتماً باز یک مسیحی بدبخت را کشته‌اند...

مارکویکه‌ای خورد و رنگش پرید. احساس شوم و ناخوشایندی به قلبش چنگ انداخت و فوراً به کرالیچ اندیشید. دلش پر شد و نتوانست اضطراب خود را کاملاً پنهان کند. دکتر که متوجه چهره برآشفته و ناآرام مارکو شد پرسید:

— شما چه‌تان شده، به‌ی‌مارکو؟

مارکو چیزی نگفت. باران بند آمده بود. مهمانان آماده رفتن می‌شدند. خبری که ایوانیتسا آورده بود ایشان را ناراحت کرده بود.

ایوانچوایوتا بادی به غیغب انداخت و گفت: باه! آن تق و توقها نباید صدای تیرتفنگ بوده باشد؛ حتماً کلفت شما باز اشتباه کرده است!... نرسید و جسور باشید... راستی، خانم ایوانیتسا، آن دریچه طرف خانه ما باز است؟

و در آن دم که مارکو دکتر را از درِ درشکه خانه روانه می‌کرد، ایوانچو از آن دریچه‌ای که زنش برای او باز کرده بود غیبش زد.

سو کوئلف در خانه خود را زد. پیرزنی آمد و در را به رویش باز کرد. دکتر وارد شد و به تندی از پیرزن پرسید:

— حال کلئوپاترا^۱ چگونه است؟

پیرزن لبخند زنان جواب داد: نگران تو است.

دکتر از حیاط درازی عبور کرد و به اتاق خود درآمد. این اتاق وسیع که در عین حال هم اتاق کارش بود، هم داروخانه اش و هم اتاق خوابش، تقریباً لخت بود. روی دیوار از کتیبه هایی پوشیده شده بود و یک بخاری بزرگ در گوشه ای از اتاق قرار داشت. داروهای دکتر همگی روی یک قفسه کوچک جاداشت. روی میز گردی یک هاون و چند کتاب ریخته و پاشیده پزشکی و یک هفت تیر به چشم می خورد. بر بالای تختخواب دکتر نیز یک تفنگ دولول و یک کیف شکاری آویخته بود. تنها یک تابلو اتاق را زینت می داد و آن هم تصویر شاهزاده نیکلای مونتنه گرویی بود، و در زیر آن عکس یک زن بازیگر دیده می شد. همه چیز در آن اتاق حالت بی نظمی و شلختگی داشت و با حال آدم مجرد و بی بند و باری که در آن ساکن بود می خواند. در ته اتاق سردابی بود که در آن بازمانده بود. در آنجا سه سال پیش «لِه وُسکی» که بعداً ناپدید شد پناه بسته بود.

دکتر فینه و کنش را با لاقیدی به کناری انداخت، به در سرداب نزدیک شد، دستهایش را برهم کوبید و صدا زد: کلئوپاترا! کلئوپاترا!

جوابی نیامد.

— آی کلئوپاترا، بیا، کبوتر من!

صدای زمزمه عجیبی از ته سرداب به گوش رسید. دکتر در وسط اتاق روی یک صندلی

۱— کلئوپاترا نام همان بچه حرس ماده ای است که سو کوئلف به تربیت آن مشغول است. (مترجم)

نشست و باز صدا زد:

— بیا اینجا، کلثو پاتر!

خرسی نمودار شد، و یا بهتر بگویم، بچه خرسی که ماده بود.

خرس در حالی که پاهای زمخت و پت و پهنش را روی کف اتاق می کشید و از سینه اش غرغری حاکی از شادی بیرون می آمد نزدیک شد. سپس بر سر پا بلند شد، دودستش را روی زانوان دکتر گذاشت و دهان گاله اش را که به دو صف دندان تیز و سفید مزین بود از هم گشود و گذاشت تا دکتر او را همچون سگی لوس کرده نوازش کند. دکتر انگشتانش را در پشمهای کرک مانند کله او فرو برد، و دست به حیوان داد، و خرس دست او را لیسید و آن را در دهان گرفت.

این حیوان وحشی که در بچگی در کوه سر دنا گورا^۲ شکار شده بود ارمغان یک دهقان شکارچی برای دکتر بود که پسرش را از بیماری مهلکی نجات داده بود. دکتر هم علاقه عجیبی به این خرس پیدا کرده و کمر به تربیت او بسته بود. حیوان که دکتر نامش را کلثو پاتر گذاشته بود تحت قیمومت او بزرگ می شد، به نحو احسن از درسهای ژیمناستیک اربابش استفاده می کرد و روز به روز بر علاقه اش به او می افزود.

از هم اکنون می توانست «پولکا»^۳ برقصد، کلاه دکتر را بگیرد و مثل سگ خبردار بایستد. و این به تمام معنی یک «خدمت خرسی» بود، چون حضور او در خانه دکتر بیماران را می رماند، لیکن دکتر به این موضوع هیچ اهمیت نمی داد.

وقتی کلثو پاتر در گرما گرم رقص خود به نقطه اوج می رسید آن را با غرغره های چنان وحشتناکی همراه می کرد که همه همسایگان باخبر می شدند. در آن هنگام خود سوکولف شاد و شنگول نیز عنان اختیار از کف می داد و با خرس به رقص و پایکوبی می پرداخت.

آن شب دکتر از احساسات خوب و مساعدی نسبت به کلثو پاتر به هیجان آمده بود؛ به حیوان گوشت داد و او آن را از دست دکتر خورد. دکتر می گفت:

— بخور، کبوتر من! مگر نشنیده ای که می گویند: «خرس گرسنه رقصش نمی آید»؟ و حال آنکه من می خواهم توبه آهنگ زمزمه من مثل یک شاهزاده خانم برقصی.

بیشک بچه خرس فهید، چون غرشی کرد، و معنای آن این بود که: «بفرما، من حاضرم!» و دکتر در حالی که روی ظرفی رینگ گرفته بود این آهنگ شاد را زمزمه کرد:

دیمیترا، دختر زیبای موطلابی من،

دیمیترا، برو به مامانت بگو،

که دیگر دختری چون تو،

به دنیا نیاورد...

کلثو پاتر شاد و شنگول بر سر پا بلند شد و غرغرکنان روی دو پا به رقص درآمد. ناگهان خرس با عصبانیت خود را به طرف پنجره پرتاب کرد و دکتر که از این حرکت اوتعجب کرده بود دید که حیاط پر از آدم شده است. هفت تیرش را برداشت، خرس را ساکت کرد و داد زد:

— کیه آنجا؟

— دکتر، زحمت بکشید و با ما تابه قوناق (دارالحکومه) بیایید.

— تویی، شریف آقا؟ چرا این وقت شب به سراغ من آمده‌ای؟ چه کسی مریض شده است؟

— اول خرس را ببند.

— کلثو پاتر با یک اشاره^۴ دکتر، و در عین حال که ناراضی بود، غرغرکنان به اتاقک خویش بازگشت. دکتر دریچه سرداب را به روی او بست.

اونباشی به لحن تندی گفت: ما دستور داریم که تو را به قوناق ببریم. توتوقیفی.

— چرا توقیف؟ که مرا توقیف می‌کند؟

— هم اکنون خواهی فهمید. خواهش می‌کنم راه بیفت برویم!

و دکتر را که سخت منقلب شده بود و احساس پیشامد ناگواری برای خود می‌کرد بردند. از در که بیرون می‌رفتند دکتر صدای غرولند حزن‌انگیز کلثو پاتر را شنید: انگار حیوان برای او گریه می‌کرد.

قوناق سخت شلوغ بود. سوکولف را به اتاق «به‌ی» وارد کردند.

«به‌ی» طبق معمول جلو بخاری نشسته بود. نزدیک او کیریاک استفچوف^۴ مشغول به هم زدن کاغذهایی بود که نچو پیرونکف^۵ مشاور گاه‌نگاهی به آنها می‌انداخت.

«به‌ی» که پیرمردی شصت ساله بود دکتر را به سردی پذیرفت. با این وصف، او را دعوت به نشستن کرد. این خود سیاستی بود از طرف مأموران ترک تا متهمان را به حرف بیاورند. از این گذشته، سوکولف پزشک خانوادگی «به‌ی» بود و او برای دکتر احترام قابل بود.

دکتر نگاهی به دور و بر خویش انداخت و سخت متعجب شد وقتی چشمش روی نیمکت مبلی به آن لباس روی افتاد که همان شب به کرالیچ داده بود. درک این امر آنآ به او فهماند که موضوع از چه قرار است.

از او سؤال شد: دکتر، این کُت مال شما است؟

دکتر نمی توانست چنین امر بدیهی را انکار کند و اصلاً خیالش را هم نداشت این بود که جواب مثبت داد.

— پس چرا پیش خودت نیست؟

— من امشب آن را به مرد فقیری بخشیدم.

— در کجا؟

— در کوچه حاجی شادوا^۶.

— در چه ساعتی؟

— در حدود ساعت نه.

— آن مرد را می شناختی؟

— نه، ولی چون لباسهایش پاره پاره بود دلم به حالش سوخت.

نچوپرو نکف پوزخندی زد و گفت: بدبخت چه دروغهایی سرهم می کند!

کیریاک استفچوف پیچ کنان گفت: تو چه انتظاری داری، نچو!... مگر نشنیده ای که
الْغَرِيقُ يَتَشَبَّهُ بِكُلِّ حَشِيشٍ^۷؟

«بهی» لبخند شیطنه آمیزی بر لب آورد، چنانکه گویی دروغ بزرگی را کشف کرده است. او مطمئن بود که کُت را گشتی از روی دوش دکتر پایین کشیده است، و نگهبانان دیگر همراه گشتی نیز این مطلب را تأیید کرده بودند.

«بهی» خطاب به استفچوف گفت: کیریاک افندی، بیزحمت آن کاغذها را بده به من.

آنگاه روبه سوکولف کرد و پرسید: پس این کاغذها چیست. تو اینها را می شناسی؟

دکتر یک شماره روزنامه استقلال^۸ دید و یک اعلامیه انقلابی، و انکار کرد.

— عجب! پس چه کسی اینها را در جیب تو گذاشته است؟

— من که به شما گفتم کتم را به کس دیگری دادم. شاید این کاغذها به او تعلق دارد.

«بهی» دوباره لبخند زد. سوکولف حس می کرد که کار دارد بیخ پیدا می کند و دارند

حسابی متهمش می کنند که با یک فرد شورشی روابطی برقرار کرده است.

پس معلوم شده که ناشناس امشب مردی شورشی بوده است! عجب! اگر این موضوع
رامی دانست شاید کاری می کرد که این بدبختی برای هردوشان پیش نیاید.

«بهی» فرمان داد: عثمان مجروح را وارد کنید!

۷- در متن ترجمه فرانسه نیز عیناً همین ضرب المثل به زبان فرانسه آمده است. (مترجم)

۸- «استقلال» یا به زبان بلغاری «تزاویری مؤشت» روزنامه ای بود انقلابی که در آن زمان در بوداپست پایتخت رومانی که مرکز

کمیته انقلابی بلغارستان بود به زبان بلغاری منتشر می شد. (مترجم فرانسوی)

یکی از افراد ضبطیه را وارد کردند که بازویش از بالای آرنج باند پیچی شده بود. این همان کسی بود که کت را از روی دوش کراچی پایین کشیده و در همان دم مورد اصابت گلوله یکی از همقطاران خود واقع شده بود. لیکن، خواه به جانبداری از همقطار خود و خواه بر اثر اشتباه، ادعا می کرد که شورشى مورد تعقیب او را مجروح کرده است.

عثمان به دکتر نزدیک شد و گفت:

— بلی، افندی، درست خودش است.

— از دوش همین شخص بود که کت را کندی؟ او را خوب می شناسی؟

— بلی، همین آدم بود که مرا در کوچه پتکان چووا^۱ مجروح کرد.

دکتر هاج و واج به مردک نگاه کرد. در برابر چنین تهمتی خونس به جوش آمد و داد زد:

— این ضبطیه بیشرمانه دروغ می گوید.

«بهی» خطاب به ضبطیه گفت: تومی توانی بروی، عثمان آقا!

آنگاه روبه دکتر برگشت و گفت: خوب، چلبی^۲، حالا تومی توانی همه اینها را تکذیب

کنی؟

— بلی، این دروغ محض است. اولاً من هفت تیر با خودم بر نمی دارم، وثانیاً امشب اصلاً از

کوچه پتکان چووا رد نشده ام.

در این دم اونیاشی به شمع نزدیک شد، هفت تیری را که از روی میز دکتر برداشته بود معاینه

کرد و در حالی که روی هریک از کلمات سخنش مکث می کرد گفت:

— در این طیانچه چهار گلوله هست ولی پنجمی آن نیست.

«بهی» با سر اشاره معنی داری کرد.

دکتر باز گفت: شما باز دارید اشتباه می کنید. من امشب اصلاً هفت تیر با خود برنداشته ام.

— چلبی، امشب در حدود ساعت ده که این اتفاقها روی می داد تو کجا بودی؟

این سؤال که برخلاف انتظار بود همچون صاعقه بر سر دکتر فرود آمد. با این حال قرص و

محکم جواب داد:

— امشب من به خانه مارکویاوا^۳ که بچه اش مریض است رفته بودم.

اونیاشی که دکتر را درست به هنگام رفتنش به خانه مارکودم در دیده بود گفت:

— تو وقتی وارد خانه چوربجی مارکو می شدی ساعت نزدیک یازده بود، درست همان وقت

که ما داشتیم از آنجا بیرون می آمیدیم.

دکتر ساکت ماند. گویی همه عوامل برای نابودی او دست به دست هم داده بودند. حس کرد که بدجوری گیر افتاده است.

«به‌ی» پرسید: بسیار خوب، حال به مابگو که پس از آنکه کُت خود را در کوچه حاجی شادوا به آن مرد بخشیدی و پیش از اینکه به خانه مارکو ابوانف بروی به کجا رفتی؟ این سؤال بجا جواب روشنی می‌خواست، لیکن دکتر سوکولف آن جواب را نداد. چهره بازش حکایت از یک مبارزه بی‌امان درونی می‌کرد و رنج و درد او را فاش می‌نمود. این ناراحتی و این سکوت گویند که تاکنون او را از پا درآورده بودند افزوده شدند. «به‌ی» معتقد بود که مجرم را گرفته است، با این حال یک بار دیگر از دکتر پرسید:

— خوب، چلبی، نگفتی که در آن فاصله تو در کجا بودی؟

دکتر به لحنی محکم و متین گفت: من نمی‌توانم این موضوع را به شما بگویم. این جواب سکوتی توأم با بهت و حیرت با خود به همراه آورد. نچو چشمکی به استفحوف زد، چنانکه گویی به او می‌گفت: «بدبخت به تله افتاده است.»

«به‌ی» باز گفت: جواب بده، چلبی، تو در آن فاصله کجا بودی؟

— گفتم افشای این موضوع برای من ممکن نیست. این رازی است که شرافت و حیثیت پزشکی من به من اجازه نمی‌دهد که آن را به شما بگویم. به هر حال این را می‌توانم به شما بگویم که من امشب اصلاً به کوچه پشکان‌چوا نرفته‌ام!

«به‌ی» اصرار می‌ورزید و عواقب وخیم این سکوت را به دکتر گوشزد می‌کرد؛ و دکتر مانند کسی که دیگر حرفی برای گفتن ندارد بر سکوت ولاقیدی خویش پابرجا بود.

— دیگر چیزی برای گفتن نداری؟

— هر چه می‌بایست بگویم گفته‌ام.

«به‌ی» با خشونت گفت:

— پس چلبی، در این صورت تو امشب مهمان ما خواهی بود... ببریدش به زندان!

دکتر سراسیمه و ناراحت از اتاق بیرون آمد، در حالی که در زیر بهمنی از اتهامات که به هیچ نحوی نمی‌توانست آنها را ازخود دور کند از پا درآمده بود. و عجزش از رد اتهامات در این بود که به هیچ قیمتی نمی‌توانست بگوید در حدود ساعت ده شب در کجا بوده است.

مارکو که بر اثر حوادث آن شب ناراحت بود بسیار بد خوابید. صبح هم بسیار زودتر از وقت معمول که برای صرف یک فنجان قهوه به قهوه‌خانه گانکو می‌رفت به آنجا رفت. قهوه‌چی تازه دکانش را باز کرده بود و داشت آتش روشن می‌کرد. مارکو نخستین مشتری بود.

گانکو پس از شوخی‌های خنجرکی خود که به هنگام آوردن قهوه برای مارکو از دهان بیرون ریخت فوراً شروع به نقل ماجرای دیشب دکتر سوکولف در کوچه پشگان‌چووا و شرح عواقب آن کرد و ضمناً می‌کوشید تا به قصه خود با یک مشت حرفهای بی‌سرو و ته شاخ و برگ بدهد، و همه را هم با شور و هیجان فراوان بیان می‌کرد.

بدبختی دیگران معمولاً و به طور قطع و یقین سه احساس مختلف که از عمیق‌ترین غرایز ذاتی آدمی است در جان یک آدم عامی برمی‌انگیزند: نخست تعجب، دوم خرسندی از اینکه آن بلا بر سر دیگری نازل شده است نه بر سر خودش، و سوم یک شادی نهانی ناشی از بدجنسی. و اما گانکو دلیل دیگری هم داشت که از دکتر دل‌پری داشته باشد، چه، مگر همین دکتر نبود که مبلغی معادل بهای دوازده فنجان قهوه از حساب گانکو به ازای یک بارحق و یزیت خود کم کرده بود؟ و گانکو نمی‌توانست این رفتار عجیب و بی‌سابقه را بر او ببخشد.

مارکو از تعجب هاج و واج مانده بود. شب پیش وقتی با دکتر صحبت کرده بود وقوع چنین ماجرای را نه از قیافه او حدس زده بود و نه از حرفهایش. از این گذشته، سوکولف مسلماً از آن آدمها نبود که چنین مطلبی را از او پنهان کند.

در این هنگام پیدا شدن سروکله اونیاشی در قهوه‌خانه به مارکو امکان داد که اطلاعاتی به دست بیاورد. آنآ فهمید که دکتر بیچاره قربانی اشتباه وحشتناک پلیس شده، و از طرف دیگر کرابیچ توفیق یافته است که از چنگ پلیس در برود. در حالی که آرام گرفته و چهره‌اش حال عادی خود را باز یافته بود رو به اونیاشی کرد و اظهار داشت:

— من از سرم التزام می‌دهم که دکتر بیگناه است.

اونباشی گفت: خدا کند چنین باشد، ولی من از خود می پرسم که او چطور خواهد توانست خودش را از این مخمصه بیرون بکشد.

— چرا، او از عهده این کار برخواهد آمد، ولی تا آن روز ناملایمات زیادی خواهد دید. راستی «بهی» کی به قوناق خواهد آمد؟

— تا یک ساعت دیگر. او هیچوقت دیر نمی آید.

— باید دکتر را از زندان بیرون آورد. من شخصاً حاضرم ضامنش بشوم. در ضمن، حاضرم خانام و بچه هایم را نیز به گرو بگذارم. او بی گناه است.

اونباشی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

— دیگر لازم به زحمت شما نیست. او را بردند.

مارکو با ناراحتی داد زد: کی؟ به کجا؟

— همین دیشب ما او را با اسکورت به «ک...» فرستادیم.

مارکودستخوش چنان خشم و خروشی شد که قادر به کتمان آن نبود.

اونباشی به شخص مارکو احترام می گذاشت، این بود که دوستانه ولی به لحنی مؤکد به او پیشنهاد کرد:

— چور بجی مارکو، از من می شنوی خودت را در این کار کثیف داخل مکن. آخر فایده این کار چیست: در این دور روز ما نه بهتر آنکه آدمها یکدیگر را نشاناسند.

اونباشی قهوه اش را خورد و به گفته افزود: من هم تا نیم ساعت دیگر باید بروم و نامه «بهی» را که اوراق انقلابی دکتر به آن ضمیمه است با خود ببرم. اگر عقیده مرا می خواهید مهم فقط همین اوراق هستند و به خاطر آنها است که دکتر گرفتار شده است... و گرنه بقیه چیزها... مثلاً زخم عثمان، به نظر می رسد که دکتر در آن دست نداشته است، و آن طور پیدا است که تقصیر از خود ما بوده است. از خود زخم هم معلوم است. به هر حال این کار به رؤسا مربوط است... آی گانکو، یک ورق کاغذ تمیز به من بده که من این نامه را در آن پیچم تا چروک نشود.

آنگاه از جیب کتش پاکت بزرگ و لاک و مهر شده ای بیرون آورد و آن را در ورقه کاغذی که قهوه چی برایش آورد پیچید. و پس از آنکه سیگار دیگری هم کشید دست مارکو را فشرده و بیرون رفت.

مارکو لحظه ای چند متفکر برجا ماند. استاد سلمانی که پشتش به او بود داشت ریش پشنگو باسُونیاک^۱ را اصلاح می کرد. مارکو نیز به نوبه خود بیرون رفت. سلمانی^۲ در حالی که به ریش

مشتري خود با شور و شتاب صابون می مالید صدا زد:

— خدا حافظ مارکوکو! تو چرا به این زودی رفتی؟ تو لازم نکرده خون خودت را برای دکتر کشیف بکنی. «هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت^۳». پس چرا نمی آیند و مثلاً پتکو با سونیاک را بگیرند؟ ها، با سونیاک، عقیده تو چیست؟

از دهان آن کله صابون زده زمزمه ای بیرون آمد که در کفهای صابون محو شد. وقتی شستشوی سر و صورت با سونیاک تمام شد قهوه چی آن را با حوله ای که در نظافت آن حرف بود خشک کرد، یک آئینه ترکدار هم به دستش داد که خودش را ببیند و دعا به سلامتی جانش کرد. داشت به دم در می رفت تا آب صابونها را بیرون بریزد که ناگهان دید مارکوبه شتاب به سمت قهوه خانه برمی گردد. مارکو در حینی که وارد قهوه خانه می شد یگراست به سمت نیمکت مبلی که قبلاً روی آن نشسته بود شتافت و به قهوه چی گفت:

— من انفیہ دانم را جا گذاشته بودم.

با سونیاک یک سکه چهار قروشی روی آئینه گذاشت و بیرون رفت. گانکوبه درون قهوه خانه برگشت و مارکوبه او گفت:

— گانکو، تا خودمان هستیم حساب مرا بکن. امروز آخر ماه است و من می خواهم حسابم را در آخر ماه پردازم.

گانکوبه انگشتش سقف را که خطهایی با گچ به روی آن کشیده شده بود نشان داد و گفت:

— این دفتر حساب، حساب کن و پرداز!...

— من اسم خودم را در این دفتر نمی بینم.

— اینجا دفتر و دستک من همین جوری است. راسته حسینی!...

مارکو در حالی که کیف پولش را از جیب در می آورد به شوخی گفت:

— اگر حساب و کتابت این باشد طولی نمی کشد که ورشکست خواهی شد. اوه! اینجا را

نگاه کن! اونبازی نامه اش را فراموش کرده است!

و به قفسه ای که دم دست بود اشاره کرد.

گانکو که متعجب شده بود به بانگ بلند گفت:

— مرجبا! این درست همان نامه است.

و نگاهی استفهام آمیز به مارکو انداخت، چنانکه گویی می خواست نظر او را در باره آن نامه

^۳— بجای این ضرب المثل در متن ترجمه فرانسه آمده است: «آدم هر طور که رختخوابش را بیندازد همان طور هم می خوابد»

بداند.

مارکو ابرو درهم کشید و گفت: باید هرچه زودتر این نامه را برای او پس فرستاد. بیا این هم بیست و هشت قروش حساب تو. تو که مرا ورشکست کردی!

گانکومات و متحیر به مارکو نگاه می کرد و در دل با خود می گفت: «عجب مرد ساده دلی است این «بهی» مارکو! از یک طرف حاضر است خانه و زندگیش را بر اثر آن رام کننده خرس به گرو بگذارد و از طرف دیگر حاضر نیست این نامه را که به ضرر او است به میان آتش در اندازد. اگر این کار را می کرد در یک لحظه حساب تصفیه شده بود.»

مشتریان تازه ای وارد قهوه خانه شدند، فضای آنجا به زودی از دود پر شد و گفتگو درباره بلایی که به سر دکتر آمده بود بالا گرفت.

خورشید اکنون یک تیغ بالا آمده بود و اشعهٔ دلتواز خود را بر تاکهای بالا رونده‌ای که شاخ و برگهای سبز خود را بر حیاط صومعه گسترده بودند می تاباند. حیاط صومعه که به شب آن همه تاریک و ترسناک بود و هر چیزی در آن شکل و هیبت شبی به خود می گرفت اکنون پراز شادی و آرامش و روشنایی بود. پرندگان فضا را از بانگ چهچه شاد خود پر کرده بودند. صدای شرشر آب صاف و زلال حوض فواره نیز شادی بخش بود. درختان بلند سرو و تبریزی از ورزش نسیم سحری که از سمت جنگل می وزید لرزشی مطبوع و دلپذیر داشتند. همه چیز خبر از جشن و روشنی می داد و حتی ایوانهای سر پوشیده و حجره‌های تاریک عقب آنها حالت دل‌بازتری پیدا کرده بودند و صدای چلچله‌ها که به دور لانهٔ خویش در پرواز بودند در آنها طنین انداز بود.

در وسط حیاط و در زیر داربست مو، پیرمرد شریف و محترمی پیش می آمد که قبای آستردار بنفش رنگی در برداشت، سر برهنه بود و ریش سفید و بلندش تا کمر می رسید. پدر مقدس لروته‌ی^۱ که هشتاد و پنج سال از عمرش می گذشت یادگاری متبرک از قرن اخیر بود و تقریباً به یک خرابه می مانست، لیکن خرابه‌ای وزین و موقر که در بیننده حس احترام برمی انگیزخت. مردی بود که آخرین روزهای عمر دراز خود را در آرامش و سادگی می گذرانید. هر روز صبح پیاده روی خود را انجام می داد، از هوای صاف و خنک کوهستان تنفس می کرد، و از آفتاب و آسمانی که خود کم کم به سوی آنها روان بود لذت می برد. اندکی آن سوتر، شماس و یکنتی که تضاد زنده و آشکاری با این بنای کهن داشت و کتابی به دست گرفته بود، ایستاده بود. شماس در کار آماده کردن خود برای گذراندن امتحان پذیرش در مدرسهٔ علوم دینی روسی بود. جوانی و امید از چهرهٔ ساده و سلیمش ساطع بود و زندگی و نیرو در نگاه رؤیایش می درخشید. این جوان آینده را که به سوی آن نگران بود با همان قوت قلب و اعتمادی مجسم می کرد که آن

پیرمرد در برابر ابدیت احساس می نمود.

تفکر زمینه ای مساعدتر و بارورتر از این محوطهٔ رهبانی پیدا نمی کرد.

بر پله های سنگی کلیسا، پدر روحانی گده ثون^۲، که مردی چاق و گرد و غلبنه بود، نشسته و با عشق و علاقه محو تماشای بوقلمونهایی شده بود که در حیاط صومعه می خرامیدند و دماشان را به صورت بادبزنی باز کرده بودند. کشیش آنها را با قدیسین فریسی متفرعن و ریاکاری مقایسه می کرد که در کتاب انجیل از آنان یاد شده است و غلغلشان یادآور سلیمان حکیم بود که زبان پرندگان را درک می کرد. پدر روحانی گده ثون، همچنان که در افکار زاهدانه خویش فرو رفته بود، آرام و صبور انتظار شنیدن نوای مقدس زنگ ناهار را می کشید، و از هم اکنون با بوییدن عطرهای مطبوعی که از آشپزخانه برمی خاست آن غذاهای لذیذ را مزمنه می کرد.

در جلودر آشپزخانه، مردک خُل لوچ صومعه که رفیق مونچو بود، نشسته بود و خودش را در آفتاب گرم می کرد. او نیز با همان نگاه فیلسوفانه گذران اهلی بوقلمونها را تماشا می کرد. هر چند شاید واژه «تماشا کردن» واژه درستی برای ادای مقصود نباشد، چه، نگاه آن مرد خُل نه تنها همهٔ خانواده بوقلمونها را در برمی گرفت بلکه چون یک چشمش نگران مشرق و چشم دیگرش نگران مغرب بود همهٔ افق را شامل می شد.

در کنار او مونچو بر سر پا ایستاده بود، دستهایش را به هم می مالید، سرش را برمی گرداند و نگاههای هراسناکی به طرف ایوان سر پوشیده طبقه بالا می انداخت، کاری که تنها خودش دلیل آن را می دانست.

اکنون ما بجز رئیس دیر که در حال حاضر غایب است و چند خدمتکار مزرعه، همه ساکنان دیر را برشمرده ایم.

درست در همین دم رئیس دیر نیز سوار بر اسب خود از راه رسید. پیاده شد، دهنهٔ اسبش را به دست آن مردک خُل لوچ داد، و با قیافه گرفته ای ب، و یکنتی گفت:

— من از شهر می آیم و خبرهای بدی با خود آورده ام (و واقعهٔ بدی را که برای سوکولف پیش آمده بود به تفصیل نقل کرد.) در پایان آهی کشید و به گفته افزود: بیچاره سوکولف!

رئیس دیر، ناتانائیل^۳، مردی بود بلند بالا، شمالو، زورمند، چست و چالاک و با سیمایی مردانه. در او تنها چیزی که از کشیش بودنش حکایت می کرد ردایش بود. دیوارهای حجره اش را با تفسنگ زینت کرده بود. از تیراندازان ماهر بود، مثل یک نظامی فحش می داد، در شفا دادن زخمهای ناشی از اسلحه مهارت داشت و در زخم زدن با اسلحه هم کمتر از آن ماهر نبود. این مرد بجای اینکه یکی از پارتیزانهای شورشی مستقر در کوههای بالکان باشد اشتباهاً رئیس دیر شده

بود. از قضا شایع بود که روزی چریک شورشی بوده و اکنون توبه کار شده است...

رئیس دیر در حالی که با نگاه به دنبال پدر روحانی گده‌ئون می‌گشت پرسید:

— پس بابا گده‌ئون کجا است؟

پدر روحانی گده‌ئون که برای پرس و جواز وضع ناهار به درون آشپزخانه رفته بود بیرون آمد و داد زد: بلی، من اینجا هستم.

رئیس دیر به او گفت: تو، بابا گده‌ئون، باز که چپیده‌ای توی آشپزخانه! شکم پرستی یکی

از گناهان کبیره است و تو خودت این را می‌دانی، مگر نه؟

و به او فرمان داد تا سوار خرش بشود و برود به علفزارهای دیر که دروگران در آنجا به درو

کردن علف مشغول بودند سری بزنند.

بابا گده‌ئون مردی بود شکم‌گنده و گرد و غلبنه و به یک خیک پر از روغن می‌مانست. با

اندک حرکتی که کرده بود عرق زیادی به صورت حزن آلودش نشسته بود. او به هیچ قیمتی

نمی‌خواست این سفر را از میان چنان دنیای لعنتی انجام بدهد، این بود که نفس زنان و به لحنی

تضرع‌آمیز، در حالی که هر دودستش را به روی شکمش گرفته بود گفت:

— پدر مقدس، آیا برای شما امکان ندارد که این برادر حقیر خود را از نوشیدن این جام

شوکران معاف بفرماید؟

و به رسم تعظیم تا به زمین خم شد.

رئیس دیر گفت: جام شوکران دیگر کدام است؟ خیال می‌کنی که من پیاده‌تورا

می‌فرستم؟ سوار خر می‌شوی و همه زحمتی که خواهی کشید این خواهد بود که به یک دست

افسار خر را بگیری و به دست دیگر علفزار و دروگران را تقدیس کنی.

و لبخند زنان‌نگاهی به کشیش انداخت.

کشیش گفت: پدر ناتانائیل، من از زحمتش نمی‌ترسم. ما همه در این مکان مقدس آمده‌ایم

که زحمت بکشیم و با زندگی رهبانیت عمر بسر ببریم، لیکن فصل فصل بدی است.

— مگر امروز هوا خوش نیست؟ اتفاقاً گردش کردن در این هوای خوش ماه مه برای تندرستی

سودمند است.

پدر روحانی گده‌ئون به تندی گفت: زمانه را عرض کردم زمانه زمانه بدی است... بفرمایید،

سو کوئف را توقیف کرده‌اند و کسی چه می‌داند، شاید جان آن مسیحی بدبخت در خطر باشد!

این کفار ترک خیلی بیرحمند!... خدا به داد من برسد! اگر یک وقت به من هم شک ببرند که

ملت را به شورش واداشته‌ام صومعه از آن زیان خواهد دید. به شما عرض می‌کنم که خطر بسیار

عظیم است، بسیار!

رئیس دیر قاه‌قاه به خنده افتاد، در حالی که در حین خندیدن دست به پهلوهایش گرفته بود و

با اشاره به بزرگی شکم و چاقی کشیش مسخره‌اش می‌کرد:

— ها! ها! ها! یعنی تو خیال می‌کنی که ترکها به تو هم مشکوک می‌شوند؟ بابا گده‌ئون و کشیش سیاسی! این درست مصداق همان ضرب المثل است که می‌گوید: «شتر وعلاقه‌بندی؟» اتفاقاً من هیچ دل و دماغ خندیدن نداشتم ولی تو مرا به خنده وادار کردی! آی شماس و یکنتی، شماس و یکنتی، بیا گوش بده و ببین بابا گده‌ئون چه می‌گوید... مونچو... برو شماس و یکنتی را پیدا کن که من دارم از خنده می‌ترکم. (و در حقیقت صدای قهقهه خنده او همه صداهای آن دور و حوالی را تحت الشعاع قرار داده بود.)

به شنیدن این فرمان، مونچو چشمان خود را که نحو وحشتناکی از هم دریده بود با وحشت بیشتری در حدقه گرداند، و این خود علامت ترس شدید او بود. در حالی که می‌لرزید و با انگشت ایوان سر پوشیده‌ای را نشان می‌داد که شماس و یکنتی تازه در آن فرو رفته بود داد می‌زد:

— روسیان!

و برای اینکه فرمان دیگری به او داده نشود در جهت مخالف براه افتاد.

رئیس دیر پرسید: روسیان! روسیان یعنی چه؟

بابا گده‌ئون گفت: قربان، روسیان یعنی لولوخورخوره.

— از کی تا به حال مونچو اینقدر ترسوشده است؟ آن هم کسی که در این دیر همچون جغدی در جنگل زندگی می‌کرد!

بابا گده‌ئون گفت: به حضور پدر مقدس ناتانائیل حقیقت را عرض کنم یک روح سرگردان در تاریکیها روی ایوان سر پوشیده طبقه بالا در گردش است. همین دیشب، مونچو که از وحشت نیمه جان شده بود آمد مرا پیدا کرد و گفت که به چشم خود شبخ سفید پوشی را دیده که از آن حجره شیشه دار بیرون آمده است. چیزهای دیگری هم برای من نقل کرد ولی خود شیطان هم ممکن نبود حالیش بشود که این دیوانه چه می‌گوید... باید به ایوان طبقه بالا آب متبرک پاشید. مونچو که اکنون در فاصله دوری از آنجا ایستاده بود با حالتی وحشت زده به سمت ایوان سر پوشیده طبقه بالا نگاه می‌کرد.

رئیس دیر که فکر کرد شاید به هنگام شب دزد به درون دیر رخنه کرده باشد گفت:

— این مرد چه چیزی را ممکن است در آن بالا دیده باشد؟ بیا، بابا گده‌ئون، بیا تا گشتی از این طرفها بزنیم.

بابا گده‌ئون گفت: خدا به دور کند!

و چندین بارتند تند به روی خود علامت صلیب کشید.
رئیس دیر به تنهایی به طرف ایوان سر پوشیده براه افتاد.
از قضا و یکنکته درست در آن لحظه که رئیس دیر او را می خواست پیش کرالیچ رفته بود.
کرالیچ که آثار تشویش و اضطراب در چهره و یکنکته خوانده بود از او پرسید:
— دیگر چه خبر شده است، برادر؟

و یکنکته به سرعت جواب داد: چیز مهمی نیست... فقط خبری که رئیس دیر از شهر با خود آورده است بسیار ناخوشایند است. همین دیشب سوکولف را توقیف کرده و او را به کارلوه برده اند.

— سوکولف که باشد؟

— یکی از پزشکان شهر است و جوان بسیار نازنینی است. گویا در جیب کتش کاغذهایی پیدا کرده اند که سرش را به باد می دهد... کسی چه می داند؟ من که او را می شناسم می دانم که از آن میهن پرستان خوب است.

در اینجا شماس اندکی به فکر فرو رفت و سپس با قیافه ای گرفته ادامه داد:

— می گویند او دیشب به روی نگهبانی که در تعقیبش بوده آتش گشوده و یک ظبطیه را که کت او را از روی دوشش پایین کشیده زخمی کرده است... بیچاره دکتر حسابش پاک است... خدا را شکر که شما قصر در رفتید! در شهر از شما هیچ حرفی در میان نیست.
هنوز شماس حرفش را تمام نکرده مات و متحیر ماند از اینکه دید کرالیچ مثل آدمهای دیوانه از جابرخواست، سرش را در بین دودستش گرفت و در عرض و طول اتاق به قدم زدن پرداخت. و این حرکت بیشک ناشی از اندوه دردناکی بود که ناگهان بر او عارض شده بود و یکنکته نمی توانست به علت آن پی ببرد. بی اختیار داد زد:

— چرا اینطور می کنی، مرد؟ من که گفتم خدا را شکر چیزی نشده!

کرالیچ در جلو او سیخ شد، و در حالی که چهره اش از درد و اندوه بهم برآمده بود با عصبانیت داد زد:

— چیزی نشده! عجب چیزی نشده! به گفتن آسان است!

و مشت بر پیشانی خود کوبید. باز گفت: چرا اینطوری نگاهم می کنی، و یکنکته؟ انگار تو موضوع را نمی فهمی. آه، خدای من! من فراموش کرده بودم امروز صبح به تو بگویم که آن کت که تو می گویی به تن من بود. مرد جوانی که بسیار مهربان بود چون دید که لباسهای من پاره پاره است دیشب دم دروازه شهر آن را از تن خود درآورد و به من بخشید. او خانه مارکو ایوانف را هم

به من نشان داد. باری، من یک شماره از روزنامه استقلال را با اعلامیه ای که شب پیش از آن در دهکده ای که شب را در آن گذرانده بودم به من داده بودند در جیب آن کت گذاشتم... تازه آن بیچاره را هم متهم می کنند به اینکه به روی نگهبان تیراندازی کرده است، و حال آنکه من اصلاً از هفت تیر خود استفاده نکردم!... آه ای لعنتیها!... حالا متوجه شدی یانه؟ آنمرد بجای من متهم شده است... تقدیر مرا به این لعنت گرفتار کرده است که محکومم به اینکه موجب بدبختی کسانی شوم که در حقم نیکی می کنند.

و یکنتی متأثر شد و زمزمه کنان گفت: چه بدبختی وحشتناکی! و بدتر آنکه به هیچ نحوی نمی توان به کمک او شتافت... می بینی که چه بد آورده ایم.

کرالیچ که صورتش به رنگ قرمز تیره درآمده بود سر برگرداند و گفت:

— گفתי نمی توان به کمک او شتافت؟ تو خیال می کنی که من می گذارم چنان انسان جوانمردی به خاطر من تلف بشود، آن هم مردی که به قول خودت از میهن پرستان خوب است؟ چنین عملی کمال رذالت و بیفیرتی است!

شماس مات و متحیر به کرالیچ نگاه می کرد. این یک باز گفت:

— نه، من به بهای جان خودم هم شده او را از این مخمصه می رهانم.

و یکنتی گفت: چگونه باید عمل کرد؟ بگو. من نیز برای هرکاری حاضرم.

— من خودم نجاتش می دهم نه کس دیگر!

— تو؟

کرالیچ که در حجره می دوید و چهره اش از تصمیمی وحشیانه حکایت می کرد با خشم و خروش داد می زد: بلی، من باید نجاتش بدهم... این وظیفه من است و بجز من کسی نمی تواند این کار را بکند. پس چه؟ مثلاً تومی خواهی که به زندان حمله بشود؟

شماس با حالتی متعجب و حتی وحشتزده به کرالیچ نگاه می کرد و در دل با خود می گفت که نکند جوان عقلش را از دست داده باشد. پرسید:

— خوب، آقای کرالیچ، تو خیال داری از چه راهی به نجات او بشتابی؟

— یعنی تو خودت حدس نمی زنی؟

— نه.

— از این راه که من خودم را به پلیس تسلیم کنم.

— چطور؟ خودت را تسلیم کنی؟

— بجز این چه می توان کرد؟ کس دیگری را به این کار واداشت؟ گوش کن، برادر

و یکنتی، من انسان با شرفی هستم و نمی خواهم جانم را به بهای بدبختی انسان دیگری بازخرید

کنم. من برای این ششصد ساعت راه پیاده نیامده‌ام که مرتکب عمل رذیله‌ای بشوم. من اگر نتوانم جانم را به افتخار میهنم فدا کنم لااقل می‌توانم آن را شرافتمندانه فدا کنم... می‌فهمی؟ من اگر همین امروز خودم را به مقامات ترک تسلیم نکنم و اگر به ایشان نگویم که «این مرد بیگناه است و هیچ‌گونه رابطه‌ای با من ندارد، کت را از روی دوش من برداشته‌اند و کاغذها به من تعلق دارد، من مقصرم و حتی من به روی نگهبان تیراندازی کرده‌ام، هر کاری که دلتان می‌خواهد با من بکنید» دکتر سوکولف بیچاره نابود خواهد شد، بخصوص اگر نتوانسته و یا نخواسته باشد بیگناهی خود را ثابت کند. مگر راه دیگری بجز این هست؟ اگر هست به من بگو! شماس سکوت اختیار کرده بود. با تمام وجود شریف خود احساس می‌کرد که حق با کرایلیچ است. این از خودگذشتگی و فداکاری را عدالت و انسانیت به او هموار می‌کرد و از آن پس کرایلیچ در نظرش شریف‌تر و بیشتر درخور ستایش جلوه‌گر شد. بر چهره‌اش نوری آسمانی پرتو افکند که بازتاب والای جهش تقوی و شرافت بود، شرافتی که خود شاهد آن بود. سخنان شورانگیز و پرهیجان کرایلیچ به نحوی مطبوع و شکوهمند در جان‌ش طنین‌انداز بودند: دلش می‌خواست که ای کاش بجای او می‌بود، خودش این سخنان را بر زبان می‌راند و مانند او عمل می‌کرد. اشک در چشمانش حلقه زد.

کرایلیچ گفت: لطفاً راه کارلو را به من نشان بده!...

ناگهان صورت درشت و ریشوی رئیس دیر در پشت پنجره نمودار شد. آن دو که گرم گفتگو بودند صدای قدم‌های او را در ایوان نشنیده بودند.

کرایلیچ یگه‌ای خورد و نگاهی استفهام‌آمیز به شماس انداخت. شماس فوراً از حجره بیرون رفت، رئیس دیر را به سمت نرده‌ایوان کشید و مدتی مدید با هیجان و با حرکات دست و سر با او سخن گفت: ضمن صحبت، گاه‌گاه نگاهی نیز به سمت حجره که کرایلیچ در آنجا با تشویش و بیصبری منتظر بود، می‌انداخت. سرانجام در باز شد و ویکنتی و ناتانائیل به درون آمدند. کرایلیچ به پیش دويد تا دست رئیس دیر را ببوسد.

رئیس دیر که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

— صبر کنید، من درخور آن نیستم که شما دستم را ببوسید!

و در حالی که کرایلیچ را در بغل گرفت به گرمی صورتش را بوسید، درست همچون پدری که پسر عزیزش را پس از غیبتی طولانی باز دیده باشد.

چوربجی ایوردان پیر مهمانی ناهاری می داد که همهٔ بستگان و دوستان خانواده اش و کسانی از مشتریان خود را به آن مهمانی دعوت کرده بود.

ایوردان دیاماندیه ف^۲ که پیرمردی کهنسال و بیمار مزاج و اخمو و غرغرو بود یکی از آن نجبای معروف بلغاری بود که عنوان «چوربجی» را به کثافت کشیده بود. دایم بر دارایی اش افزوده می شد، تخم و ترکه اش همه در رفاه و آسایش بودند و حرفش وزن و اعتباری داشت ولی هیچکس از او خوشش نمی آمد. ستمکارها و بی ادبی هایش نسبت به مردم فقیر و سازشهای مداومش با ترکان اشغالگر او را منفور خاص و عام کرده بود، و با اینکه دیگر بدی نمی کرد و یا دیگر از دستش بر نمی آمد همه همچنان از او نفرت داشتند. او مردی کاملاً متعلق به گذشته بود.

با وجود قیافهٔ اخموی ایوردان، غذا در محیطی شاد و گرم صرف شد و گینکا^۳ دختر شوهر دار ایوردان، که هنوز زیبا و پرحرف و شلوغ بود و گاه گاه سربه سر شوهر محبوب و مظلومش می گذاشت با شوخیها و لودگیهایش و با لطیفه هایی که با آن زبان خستگی ناپذیرش از چپ و راست می پراند مهمانان را سرگرم می کرد. زن راهبهٔ دیر پیش از دیگران می خندیدند، و در بین ایشان، بانو حاجیه رو و واما^۴، خواهر ایوردان، که زنی بود لنگ و بدخو و دسیسه چیس، برای بد و بیراه گفتن به کسانی که غایب بودند از لحن صحبت گینکا تقلید می کرد. حاجی سمیون^۵، داماد صاحبخانه، اغلب با دهان پر می زد زیر خنده. حاجی پاولی^۶ پدر زن صاحبخانه نیز که از خنده ریشه می رفت اشتباهاً با چنگال میخالکی ملقب به «آلافرنگ» غذا می خورد.

1-Iordan Diamandiev

2-Guinka

3-Hadji Rovoama

4-Hadji Smion

5-Hadji Pavli

6-Alafranga (Mikhailaki)

میخالکی که از این حرکت او قدری ناراحت می شد با اخم و ترش رویی به اطراف خویش می نگریست. او به راستی در خور لقب «آلفرنگ» بود، چون از سی سال پیش اول کسی بود در شهر که به شیوهٔ اروپاییان کت و شلوار می پوشید، و نیز نخستین بار او بود که در گفتار خود کلمات فرانسوی بکار می برد. ولی دیگر در همانجا که بود در جا زده بود، یعنی گُتی که به تن می کرد کماکان به همان «مُد» زمان جنگ کریمه بود و بر معلومات ناچیز زبان فرانسه اش نیز حتی یک کلمه اضافه نشده بود. با این وصف هنوز این شهرت را داشت که آدم با سواد است و این شهرت با آن لقب فریبندهٔ «آلفرنگ» تشخیصی به او داده بود. میخالکی خودش این را می دانست و به آن می بالید: خودش را می گرفت، خیلی با طمأنینه حرف می زد و به کسی اجازه نمی داد که او را «بهی میخال» صدا بزند تا مبادا با نگرهبانی که او نیز میخال نام داشت اشتباه بشود. و برآستی که میخالکی دربارهٔ لقب خود بسیار حساس بود، چنانکه همسایه اش ایوانچو ایوتاتا که دوبار در مجلسی او را بجای «آلفرنگ» اشتباهاً و به تصور اینکه این هر دو کلمه یکی است «مالافرانزا»^۷ نامیده بود شدیداً مورد بغض و کینهٔ او واقع شده بود.

رو به روی جناب «آلفرنگ» ما، دامیانچو گریگور^۸ نشسته بود. او مردی بود خشک، تقریباً پنجاه ساله، سیاه تابه، با صورتی دراز و نگاهی سرشار از مکر و شیطنت، با لبانی و رچیده به شیوه ای طنزآلود و با ظاهری متین و موقر. آدم حرفی بود، و مخزن قصه ها و نکته هایی که می دانست به یک چاه عمیق می مانست که گویی از گنجینهٔ داستانها و لطیفه های گوناگون هزار و یک شب مایه گرفته بود. آدمی بود که از قطره ای دریایی می ساخت و می دانست که چگونه گاهی را تبدیل به کوهی بکند، و حتی می توانست برای کوه ساختن از آن یک پره کاه نیز بگذرد. همین قدر کافی بود که دامیانچو خودش به چیزی معتقد شده باشد، چه، مسلماً این تنها وسیله ای بود که او قادر بود دیگران را نیز به آن معتقد کند. از اینها گذشته، او یکی از بازرگانان طراز اول شهر و مردی میهن پرست و صاحب نظر بود.

شوهر گینکا با قیافه ای بسیار محبوب و مظلوم غذا می خورد و جرأت نداشت سرش را بلند کند، چون همینکه بلند حرف می زد یا کمی بلند می خندید زنش نگاه چپی به اومی کرد: مردک حق نداشت در جلو زنش آزادانه اظهار وجود بکند. از آنجا که آدم بسیار ضعیف و بی شخصیتی بود در برابر زنش به اندازه ای محبوب بود که او را گنکو گینکین^۹ می نامیدند، یعنی او را به زنش منسوب می کردند، و حال آنکه حق این بود که زنش گینکا گنکووا^{۱۰} یعنی به نام

7-Malafranza

8-Damiantcho le Grigor

9-Guenko Guinkine

10-Guinka Guenkova

شوهر خوانده شود.

در کنار گنکو گینکین، نچو پیرونکف مشاور فرمانداری، هر دو دقیقه یک بار سر به گوش کیریاک استفچوف می برد و چیزی در گوشش می گفت. استفچوف که گفتی سوزن قورت داده است شق ورق نشسته بود و بی آنکه گوش بدهد فقط سرخم می کرد و گاه گاه نگاههای لبخندآمیزی به لالکا^{۱۱} دختر دیگر چور بجی ایوردان می انداخت. این بی احترامی او بی کیفر نماند، چه، نچو که می خواست جام مشروبش را به جام او بزند محتوای آن را روی شلوار سفید و اطوکشیده او ریخت.

استفچوف، همان جوانی که ماقبلاً او را در قوناق (دارالحکومه)، در نزد «بهی» دیدیم و در داستان مانقش بسیار مهمی ایفا خواهد کرد کسی بود که دارای روحیه و افکار چور بجیها بود. او پسریکی از نجیب زادگان همشان و هم خوی ایوردان دیاماندی یف بود. با اینکه هنوز جوان بود ولی از هم اکنون در زیر بار افکار و باورهای کهن خمیده می شد و اندیشه های نورس آزادی به مغز او راه نمی یافتند. از این روترکها به چشم صحبت به او می نگریستند، ولی جوانان بلغاری که در او یک جاسوس خاین به آرمان ملت می دیدند سخت از وی متنفر بودند. غرور و تفرعن، بخل و حسد و احساسات تبهکارانه ای که جانش را انباشته بودند بیشتر در چشم مردم منفورش می کردند. با این همه، و شاید به همین جهت، چور بجی ایوردان علاقه ای به این مرد داشت که نمی توانست آن را پنهان کنند. و از این رو، به غلط یا به درست، شایع شده بود که استفچوف داماد آینده چور بجی ایوردان خواهد بود.

سفره را که برچیدند دختری جوان و رعنا و گندمگون با گونه های چون گل سرخ و با پیراهن سیاهی که توجه هیچکس را به خود جلب نکرد قهوه آورد. گفتگوها که در سرمیز ناهار شروع شده و حرافی پرشور و هیجان گینکا به آن شدت بخشیده بود همچنان ادامه داشت. چندان نگذشت که مهمانان بی آنکه خود بخواهند سخن را به بخت در باره واقعه روز، یعنی به پیشامد ناگواری که برای دکتر شده بود کشاندند. این موضوع قهراً توجه همگان را به خود جلب کرد، چه، به لحظات پیش از خواب قیلوله شور و هیجانی می بخشید.

خواهر مقدس سرافیما^{۱۲} پرسید:

— حال باید دانست که از این پس بانو دکتر س چه خواهد کرد.

خواهر دیگر پرسید: کدام بانو دکتر س؟

— ای بابا، کلتوپاتر را می گویم، دیگر!

گینکا گفت: باید رفت و قدری با او حرف زد و دلداریش داد و به او گفت که حالا که

دکتر بدون خانمش در زندان کسل می شود خوب است که بانو نامه ای به شوهرش بنویسد. خواهر راهبه از آلافرنگ پرسید: کلئوپاتر؟ کلئوپاتر یعنی چه؟ مادر بزرگ نمی تواند این اسم را تلفظ کند و بجای کلئوپاتر می گوید: «پاتاتراس»^{۱۳}. میخالکی ابرو درهم کشید، لحظه ای چند در خود فرو رفت. و سپس، در حالی که کلمات را می کشید گفت:

— کلئوپاتر واژه ای است یونانی و معنای آن گریستن و اشک ریختن برای کسی است... حاجی سمیون به خنده گفت: صاف و پوست کنده بگو «گریه کردن در فراق دکتر».

پس از آن دستهایش را در جیب کشش فرو برد. بانو حاجیه رو و آما گفت: وا! نکند این اسم را از دیگری دزدیده باشد! چون یکی دیگر هست که خیلی بیش از این کلئوپاتر برای دکتر خواهد گریست.

سپس سرش را به طرف گوش خانم حاجی سمیون و پس از او به طرف گوش پیرزنی از مهمانان خم کرد و بیچ بیچ کنان چیزی در گوش ایشان گفت که آن دو قهقهه خنده شیطنت آمیزی سردادند و خنده آن دو به مهمانان دیگر نیز سرایت کرد.

زن نچوپرسید: چنین چیزی حقیقت دارد، گینکا؟ نکند همان زن «بهی» باشد که برای دکتر گریه خواهد کرد؟

گینکا گفت: آرام بگیر: گوسفندها را که بشماری گرگ می خوردشان... و دوباره قهقهه خنده از همه برخاست.

چوربجی ایوردان که هیچ متوجه دلیل خنده و تفریح مهمانانش نبود روبه کیریاک استفچوف کرد و پرسید:

— کیریاک، بگو ببینم چه کاغذهایی پیش دکتر پیدا کرده اند؟

استفچوف گفت: کاغذهایی از سرزانه انقلابی. «بهی» نصف شبی مرا به قوناق خواست که آنها را برایش ترجمه کنم. مطالب مندرج در آن کاغذها همه چرنیدیاتی بودند بیمعنی و کشفات که فقط احمقها می توانند آنها را سرهم کنند. اعلامیه کمیته انقلابی بخارست ما را دعوت می کند به اینکه هر چه شد شد همه جا را به آتش بکشیم و باید به هر قیمتی که ممکن است خودمان را از زیر بوغ ترکان بدر آوریم.

نچوپرونکف داخل صحبت شد و به لحنی تمسخرآمیز گفت:

— یعنی همه بمیریم تا آزاد شویم!...

چوربجی ایوردان که گویی این گفته ها به او برخورده بود گفت:

— این اراذل و او باش می خواهند همه را به کشتن بدهند و همه جا را به آتش بکشند، ولی البته نه خودشان و اموال خودشان را. تازه این بدبختها چیزی هم ندارند. آخرای هرزه گوهایی ولگرد، همه جا را به آتش کشیدن فقط به حرف آسان است!

حاجی سمیون غرغر کنان گفت: ای جانیه!

دامیانچو گریگور که تا به آن دم بیهوده کوشیده بود فرصتی پیدا کند تا یکی از قصه های دراز و بامزه خود را در آن مجلس جا بزند سخنان آخر حاجی سمیون را دستاو یز کرد و گفت:

— گفתי جانی؟ عجب! ولی بدان که ما جانی داریم تا جانی... من یک روز ناگزیر شدم به شهر شتیپ^{۱۴} بروم... سال ۱۸۶۳ بود و مثل حالا در نیمه های آخر ماه مه بودیم. مثلاً بیست و دوم یا بیست و سوم ماه بود و ساعت سه صبح شبیه روزی بود. آسمان پوشیده از ابر بود...

خلاصه «به ی» دامیانچو قصه خود را که در آن ماجرای راهزنان با مهمانخانه چی شتیپ و دو پاشای ترک و یک ناخدای یونانی و کوزا^{۱۵} خواهر شاهزاده والا که درهم آمیخته بودند با چنان آب و تاب نقل می کرد که معلوم نبود کی به پایان خواهد رسید.

همه سراپا گوش بودند و به قصه دل انگیز او باور داشتند، ضمن اینکه قهوه خود را نیز با لذت می نوشیدند.

خواهر مقدس حاجیه سرافیما پرسید: خوب، اگر اینها بخواهند همه جا را به آتش بکشند صومعه ما را نیز آتش خواهند زد؟

حاجیه رو و اما نفرین کنان گفت: الهی آتش غضب خداوند بر سرشان ببارد! استفچوف ادامه داد: خوب فکرش را بکنید، بسط و اشاعه چنین افکار زیان باری چقدر خطرناک است! این افکار جوانان را فاسد می کند، آنان را خرابکار و بیکاره بار می آورد و تحویل چوبه دار می دهد. مثلاً همین سوکولف، آخر حیف از چنین مردی نیست که در زندان باشد؟

حاجی سمیون تصدیق کرد که: بلی، واقعاً حیف است! آنگاه میخالکی آلافرنگ رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— من همین دیروز از گفتگویی که با دکتر داشتم فهمیدم چه افکاری در کله این مرد هست. مردک افسوس می خورد که ما چرا در میان خود کسانی چون لوبوبراتیچیس^{۱۶} را نداریم.

۱۴ — Chtip از شهرهای مقدونیه یونان. (مترجم فرانسوی)

— و توبه او چه جواب دادی؟

— من به او جواب دادم که گرچه کسانی چون لوبو براتیچیس را نداریم ولی چوبه دار کم نداریم...

چوزبجی ایوردان گفت: خوب جوابی به او داده‌ای...

خواهر راهبه کنجکا و گفت: حالا بگو یید بینم، این لوبو براتیچیس دیگر کیست؟

گینکو گینکین که مرتباً روزنامه پراود^{۱۷} را می خواند و به سیاست وارد بود دهان باز کرد تا

جواب بدهد ولی زنش با نگاهی خشم آلود دهانش را بست و خود بجای او جواب داد:

— او یک شورشی هرزه گوینی است، مادر بزرگ... بلی، اگر ما هم یک لوبو براتیچیس

می داشتیم... من پرچمدار او می شدم و می رفتیم کلمها را از جالیز می کندیم...

حاجی سمیون گفت: ای شیطان! اگر در اینجا هم کسانی چون لوبو براتیچیس می بودند

موضوع فرق می کرد... آن وقت من هم به زیر پرچم ایشان می رفتم.

چوزبجی ایوردان از این حرفها ابرو درهم کشید و گفت:

— دخترم، آدم نباید از این حرفها بزند، حتی به شوخی. و تو، حاجی، خیلی چرت و پرت می گویی، ها!

سپس روبه سوی میخالکی آلافرنگ برگردانید و از او پرسید:

— خوب، حالا کار این دکتر به کجا خواهد کشید؟

استفجوف در جواب گفت: به موجب قانون، هرگونه سوء قصد به جان یکی از مأموران

امپراتوری مجازات اعدام یا تبعید ابد به دیار بکر را در پی دارد.

و بر اثر این سخن نگاههای پیروزمندانه‌ای به اطراف خویش انداخت.

حاجیه رو و آما من من کنان گفت:

— خوب، که گفتید کلشوپاتراین اسم را از دیگری ندزدیده است! حالا از این موضوع

بگذریم، نگفتید که این آقا چرا می خواسته است دیر را آتش بزند؟

نچو گفت: حتماً خود او در پی این کار بوده است... عروتیزهای دیشبش که بیخود نبوده...

دامیانچو گریگور گفت: گنتی عروتیز... و مرا به یاد ماجرای انداختی... خدا به دادم

برسد! روزی از روزهای جنگ کریمه که من و ایوان بوشناکف^{۱۸} به طرف بُسنی^{۱۹} می رفتیم...

باور کنید چنان خوب یادم است که انگار همین امروز بود... بلی، یکی دوروز پیش از عید

سن نیکلا بود. شب فرا رسیده بود که ناگهان توفان در آن سوی پیروت^{۲۰} ما را غافلگیر کرد، آن

هم چه توفانی!... مسلمان نشوند، کافر نبیند!...

و گریگور به تفصیل نقل کرد که چگونه رعد و برق بر سرشان فرود آمد، یک درخت گردو را به آتش کشید، نزدیک به پنجاه گوسفند را برق زد و کشت و دم اسب او را هم کند، به طوری که پس از آن ناگزیر شد آن اسب را به بهای ناچیزی بفروشد.

گریگور قصه خود را با چنان موشکافی و شیوایی عجیبی بیان کرد که حاضران در مجلس بی اختیار به همه وقایع آن با دقت پیگیری تا به آخر گوش دادند. استفچوف و مشاورانچونگاهی با هم رد و بدل کردند و لبخند زدند. میخالکی قیافه موقری به خود گرفته بود، در حالی که حاجی سمیون با دهان باز مانده از حیرت به راوی نگاه می کرد و به نظر می آمد که نیروی مخرب رعد و برق دامیانچو او را نیز گرفته است، آن هم رعد و برقی که با کمال تعجب در وسط زمستان در گرفته بود.

در این دم کینگا با نگاه به دنبال خواهرش لالکا می گشت.

حاجیه رو و آما به آن دختر جوان زیبا و سیاه پوش که برای مهمانان قهوه آورده بود رو کرد و به لحنی آمرانه به او گفت:

رادا!^{۲۱}، بگو ببینم، لالکا کجا غیبت زد؟ برو و او را پیدا کن!

لالکا دختر کوچکتر چور بجی ایوردان وقتی شنید که استفچوف با چه خونسردی بیرحمانه ای آن حرفها را زد سخت مکدر شد و آهسته به اتاق خودش که در همان نزدیکی بود خزید. در آنجا خود را به روی نیمکت مبلی انداخته، صورتش را لای پتوپنهان کرده بود و مثل بچه به صدای بلند گریه می کرد. موجی از اشک که مدتها بود جلو آن گرفته شده بود از دیدگانش می ریخت، حق حق گریه گلایش را گرفته بود و آثار درد و ترحم در سیمایش خوانده می شد. این اشخاص که با چنان وقاحت و شقاوتی بلای نازل بر سر دکترا را به مسخره گرفته بودند جانش را می آزرده و سخنانشان بر درد و رنج اومی افزود، چنانکه با خود می اندیشید: «خدایا، اینها مگر هیچ رحمی به دل ندارند!»

اشک غمها را هر چند هم تسلیت ناپذیر باشند تسکین می بخشد، و تازه سرنوشت دکتر که هنوز معلوم نبود چیست همه امیداها را از میان نبرده بود. لالکا از جابر خاست، چهره روشن و زیبای خود را پاک کرد و در کنار پنجره که چارطاق باز بود نشست تا اثر اشکهایش زودتر خشک بشود. بی اراده به کوچه نگاه می کرد و هیچ توجهی به رهگذران که بی قید و بی اعتنا به دنبال کار خود می رفتند نمی نمود. این دنیای بیرحم برای او وجود خارجی نداشت، زیرا قلب او

راتنها یک تصویر پر کرده بود، به طوری که نه می خواست کسی را ببیند و نه صدای کسی را بشنود.

ناگهان صدای یورتمه رفتن اسبی در کوچه توجهش را به خود جلب کرد، و او وقتی دکتر سوکولف را دید که با چهره ای شکفته از شادی و سوار براسبی سفید به شهر برمی گشت مات و مبهوت ماند. دکتر مؤدبانه به او سلام داد و دور شد. لالکا دستخوش شادی چنان عظیمی شد که فراموش کرد جواب سلام دکتر را بدهد، و در حالی که در برابر آن موج خروشان شادی خودداری نمی توانست بی اختیار به طرف مهمانان شافت و داد زد:

— دکتر سوکولف برگشت!

آثار تعجبی بس ناخوشایند بر چهره بسیاری از مهمانان پیدا شد. رنگ از روی استفچوف پرید، ولی تظاهر به بی اعتنائی کرد و گفت:

— حتماً او را برای بازجویی مجددی آورده اند. اونباید به این آسانی از تبعید به دیار بکریا از طناب دار نجات پیدا کرده باشد!

در این دم، نگاه استفچوف با نگاه نفرت باررادا برخورد کرد، نگاهی که سخت جریحه دارش کرد و چهره او را از خشم برافروخت.

کینکا نیز خشمگین بر سر استفچوف داد زد و با شور و هیجان گفت:

— خفه شو، کیریاک! خدا را شکر که آن بدبخت از بلای بزرگی نجات یافت! دل من به جوانی او می سوزد.

ریشخندهایی که به دکتر می شد در باطن توأم با بدجنسی و شرارت نبود و بارقه رحمت الهی، چنانچه باشد، همیشه آماده است که از دل آدمیان نیز بجهد. در اینجا باید به شرافت حاجی سمیون اشاره کرد که اونیز صمیمانه از بازگشت دکتر سوکولف خوشحال شد، هر چند جرأت نداشت شادی خود را در حضور چوربچی ایوردان بر زبان بیاورد، کاری که کینکا دختر دیوانه چوربچی کرده بود.

سوکولف همینکه به خانه رسید دوباره برای رفتن به خانه مارکو ایوانف براه افتاد. از جلو قهوه‌خانه گانکو که عده زیادی در آنجا نشسته بودند تند رد شد و همه هم به او سلام دادند، ضمن اینکه این جمله را نیز به سلام و تعارف خود می‌افزودند که: «بحمدالله قصر در رفتی!». و در میان همه ایشان صاحب قهوه‌خانه با شور و نشاط بیشتری که از خود نشان می‌داد انگشت نما بود. در آن دم که سوکولف وارد خانه مارکو می‌شد از قضا همان وقت چشمش به استفچوف افتاد که از خانه چور بجی ایوردان بیرون می‌آمد. بمحض دیدن او لبخندی تحقیرآمیز بر لب آورد و گفت:

— سلام عرض می‌کنم، آقای مترجم!

مارکو که تازه از سر میز شام برخاسته و بر سر یک مبل راحتی که برایش در بین شمشادهای بلند گذاشته بودند نشسته بود و داشت با لذت تمام قهوه‌اش را می‌خورد دکتر را با شور و شادی فراوان پذیرفت. دکتر پس از اینکه با شادمانی به تبریکات مارکو و افراد خانواده‌اش جواب داد به نقل داستان خویش پرداخت و گفت:

— بهی مارکو، حال می‌خواهم چیزهای عجیبی برای تو حکایت کنم...

— چه اتفاقی برایت افتاد، پسر خوب؟

— راستش خودم هم چیزی از آن نمی‌فهمم... انگار همه را به خواب دیده‌ام. آن شب همینکه از خانه شما به منزل برگشتم تازه وارد شده بودم که دیدم آمدند و مرا به قوناق بردند. لابد خودت شنیده‌ای که مرا به چه متهم می‌کردند. چه کسی تصورش را می‌کرد که آن لباس روی کهنه و نخ‌نمای من آن همه درد سر برایم ایجاد خواهد کرد؟ مرا به زندان بردند. تقریباً یک ساعت بعد، دیدم دوضبطیه به درون آمدند و به من گفتند: «یا اللّٰه دکتر، خودت را حاضر کن!» — گفتم: برای چه؟ — گفتند: تو را می‌بریم به «ک»... امر امر «بهی» است. — گفتم: بسیار خوب». فوراً راه افتادیم، در حالی که یکی از آن دوضبطیه در جلو من حرکت می‌کرد و دیگری پشت سرم، و هر دو هم تا بُن دندان مسلح بودند. صبح خیلی زود به «ک» رسیدیم. باز

مرا به زندان منتقل کردند، چون هنوز داد گاه باز نشده بود. چهار ساعت به آن حال ماندم، چهار ساعتی که بر من بقدر سالها گذشت. سرانجام مرا به محضر داد گاهی بردند که از یک قاضی و چند تن از محترمین تشکیل می شد، و ایشان صورت مجلسی برای من قرائت کردند که من چیزی از آن نفهمیدم. پس از آن مرا به باد سؤالات بی سر و ته و احمقانه ای گرفتند که تمامی نداشت و همه اش هم درباره آن لباس رویی کهنه و نحس من بود که روی میز سبز پوش جلو قاضی قرار داشت و انگار با نگاهی غمزده به من می نگرست. قاضی سرنامه ای را که احتمالاً از آن «بهی» بود گشود، از درون آن کاغذهایی بیرون آورد و از من پرسید: «این کاغذها به شما تعلق دارند؟ — گفتم: من هرگز آنها را ندیده ام. — گفت: پس چطور در جیب شما پیدا شده اند؟ — گفتم: دست من هرگز به آن کاغذها نخورده است!» آنگاه به خواندن نامه ادامه داد. «بهی» تینکو بالتولو^۱ روزنامه را گرفت، لای آن را باز کرد و با صدای بمی به قاضی گفت: «افندم، در این روزنامه هیچ چیز حاکی از مفسده جویی وجود ندارد و روزنامه ای است که در اسلامبول چاپ می شود.» و لبخند زنان به من نگریست. بدیهی است که من براستی چیزی از این صحنه نمی فهمیدم و هاج و واج مانده بودم.

قاضی پرسید: «مگر این روزنامه از آن کمیته چیان انقلابی والاشی نیست؟ — به هیچ وجه، افندم. در آن اصلاً حرفی از سیاست نیست و بجز راجع به مذهب به چیز دیگری نپرداخته است. این یک روزنامه مذهبی متعلق به پروتستانها است!» خود من هم باورم نمی شد و حیران مانده بودم، چون براستی همان روزنامه زورنیتسا^۲ بود که در قسطنطنیه چاپ می شد. تینکو بالتولو اعلامیه را گرفت و خواند و بازخندید و گفت: «افندم، این که یک آگهی تبلیغاتی است! و آن را به صدای بلند خواند: دستورهای پزشکی آسان و عملی دکتر ایوان بوگوروف^۳.» قاضی مات و متحیر ماند، دیگران خندیدند و خودم هم خنده ام گرفت. چکنم که نمی توانستم جلوه خنده خود را بگیرم... ولی آنچه اهمیت داشت این بود که نمی فهمیدم بر اثر چه معجزه ای آن کاغذها عوض شده بود. به هر حال پس از یک مشاوره کوتاه با محترمین، قاضی رو به من کرد و گفت: «دکتر، معلوم شد که اشتباهی روی داده است. ما را معذور بدارید از اینکه اسباب زحمت شما شدیم!» او آن ساعتهایی را که من در زندان گذرانده بودم و آن لرزیدنها و دلهره هایی را که شب هنگام از یک قوناق به قوناق دیگر به من دست داده بود «زحمت» می نامید. باز گفت: «ضامنی به ما معرفی کنید و تشریف ببرید. شما آزادید!» و من مات و مبهوت بودم.

1-Bai Tinko Baltooloo

۲- Zornitsa عنوان روزنامه پروتستانها که به زبان بلغاری در اسلامبول چاپ می شد.

۳- Bogorov روزنامه نگار و ادیب معروف بلغاری که ضمناً پزشک هم بود (مترجم فرانسوی)

مارکو پرسید: موضوع ضبطیه مجروح به میان نیامد؟

— حتی یک کلمه از آن بابت صحبت نشد. از آنچه من فهمیدم ظاهراً باید کسی با «به‌ی» حرف زده باشد و یا خودش در این قضیه تعمق بیشتری کرده است، چون در پایان حکم خود افزوده بود که او مرا در امر مجروح کردن ضبطیه مجرم نمی‌شناسد. آیا ممکن است خود ضبطیه اقرار کرده باشد که دروغ گفته است؟ نمی‌دانم.

چهره مارکو روشن شد. او گمان کرده بود که پسر رفیقش مانول (کرالیچ) به راستی به روی نگهبان تیراندازی کرده است، و از عواقب احتمالی این عمل نگران بود. به دکتر گفت:

— خوب، خدا را شکر که اکنون آزادی.

دکتر گفت: بلی، چنانکه می‌بینی آزادم، ولی...

و نگاهی به آن دور و برانداخت تا ببیند آیا کسی هست که به حرفهایشان گوش بدهد، و آنگاه به گفته افزود: ولی مطلب عجیب‌تری هست که باید به تو بگویم. «به‌ی» نیکولچو که ضامن من شد اسبش را نیز به من داد تا با آن به شهر برگردم. در آن دم که از شهر خارج می‌شدم نرسیده به گورستان یهودیان چشمم به دو نفر افتاد که از طرف کوه می‌آمدند. یکی از آن دورا می‌شناختم که شماس و یکتی بود، همان که به من اشاره کرد بایستم. و ظاهراً متعجب از اینکه مرا آزاد می‌بینند پرسید: «به کجا می‌روی، آقای سوکولف؟ — گفتیم: می‌روم به خانه. دیگر تمام شد.» و یکتی از تعجب دهانش بازماند. من ماجرا را برای او شرح دادم. او از خوشحالی به گردنم آویخت، مراتنگ در بغل فشرد و بوسید. پرسیدم: «برادر و یکتی، چطور؟ مگر چه شده؟ — گفت: اجازه می‌دهی که من بویچو اونیانوف را به تو معرفی کنم؟ و رفیق همراهش را به من نشان داد. من نگاهش کردم و گفتم: — آه! انگار من آقا را قبلاً دیده‌ام!» چون او همان کسی بود که من شب پیش لباس روی خود را به او بخشیده بودم.

مارکوبی اختیار فریاد برآورد:

— چطور؟ پسر مانول کرالیچ؟

دکتر متعجب شد و پرسید: مگر تو او را می‌شناسی؟

مارکو که از تعجب به درآمده ولی هنوز هیجان زده بود جواب سؤال دکتر را نداد و گفت:

— خوب، باقی ماجرا را بگو!

— باری، ما دست یکدیگر را فشردیم و با هم آشنا شدیم. او برای آن لباس روی که شب

پیش به وی داده بودم با صدایی که از آن بوی نومیدی و ناراحتی می آمد تشکر کرد و به عذرخواهی پرداخت. گفتم: «هیچ مهم نیست، آقای اونیانوف، من هرگز از اندک کار نیکی که کرده باشم پشیمان نمی شوم. خوب، حالا شما به کجا می روید؟» و یکنتی جواب داد: آقای اونیانوف می آمد که شما را در اینجا پیدا کند. گفتم: «مرا؟» گفت: «بلی، شما را. او می خواست شما را آزاد کند. گفتم: چه؟» مرا آزاد کند؟... به چه وسیله؟» گفت: «بلی، با تسلیم کردن خودش به پلیس و با اعتراف به همه چیز. من بی اختیار بانگ برآوردم: براستی شما برای همین کار به اینجا می آمدید؟ آه، آقای اونیانوف، این چه کاری بود که می خواستید بکنید؟» او در جواب فقط گفت: «آخر این وظیفه من بود!» من نتوانستم از ریختن اشکم جلوگیری کنم و همانجا در وسط جاده پریدم و مثل یک برادر بوسیدمش. آه «بهی» مارکو، چه وجود شریف و آزاده ای! چه قهرمانی والایی! آری، بلغارستان به چنین مردانی نیازمند است! مارکو جواب نداد. دو قطره اشک درشت بر گونه هایش فرو لغزیدند. شادمان بود از اینکه دوستش مانول می توانست به چنین پسری بیالد.

دکتر لحظه ای چند خاموش ماند، سپس دوباره سخن از سر گرفت و گفت:

— ما از هم جدا شدیم. ایشان از میان مزارع راه بازگشت در پیش گرفتند و من هم یگراست به اینجا آمدم. البته من از این برخورد بسیار منقلب شدم ولی حیرتم بیشتر از تعویض آن کاغذها است. باور کن که من به چشم خودم روزنامه استقلال و اعلامیه واقعی کمیته انقلابی را در اینجا دیده بودم، لیکن در آنجا یکدفعه دیدم که روزنامه پروتستانی زورنیتسا و دستورالعمل پزشکی دکتر بوگوروف بیرون آمد. آخر چگونه ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟ چه کسی آن نامه ها را با هم عوض کرده است؟ آیا ممکن است خود «بهی» این اشتباه را کرده باشد؟ من همه اش به مغز خودم فشار می آورم و چیزی از آن نمی فهمم. تو، «بهی» مارکو، در این باره چه فکری کنی؟

و دکتر در حالی که دستهایش را صلیب وار در هم انداخته بود منتظر جواب ماند.

مارکو یک قایمی به چپش زد و با لبخندی که به زحمت دیده می شد گفت:

— یعنی درک نمی کنی که یک دوست صمیمی ممکن است این کار را کرده باشد؟ موضوع اشتباه به هیچ وجه مطرح نیست، چون آخر روزنامه پروتستانی و دستورالعمل دکتر بوگوروف پیش «بهی» چه می کرده است که او آنها را اشتبهاً بجای اوراق اصلی بفرستد؟ — ولی آخر آن مرد نیکوکار و ناشناسی که مرا از خطری چنین بزرگ و اونیانوف را از اعدام نجات داده است کیست؟ تو کمکم کن تا او را بیابیم، چون من می خواهم از او تشکر کنم و دست و پایش را ببوسم.

مارکو سر به گوش دکتر بُرد و آهسته به او گفت:

— گوش کن، دکتر! ما باید رازی را که هم اکنون می‌خواهم به تو بگویم تا دم مرگ در دل نگاه داریم.

— من قول شرف می‌دهم!

— پس بدان که من آن کاغذها را عوض کردم.

دکتر به یک جست ازجا پرید و بانگ برآورد: تو، تو، «به‌ی» مارکو!

— آرام بگیر و بنشین... خوب گوش کن تا من برایت تعریف کنم. من امروز صبح زود برای خوردن قهوه به قهوه‌خانه گانکور رفتم و آنجا از دهان خود قهوه‌چی خبر توقیف تورا شنیدم. حیران و ناراحت نشسته بودم که دیدم اونیاشی وارد شد. او به من گفت که تو را به «ک» فرستاده‌اند و خودش هم باید هر چه زودتر با نامه‌ای که «به‌ی» به دستش سپرده و متضمن اوراق ضاله است به آنجا برود. من نمی‌دانستم چه بکنم. کمی بعد، اونیاشی بیرون رفت و من ناگهان متوجه شدم که او نامه را در قهوه‌خانه جا گذاشته است. گانکور سرگرم شستن کله یک مشتری بود. من لحظه‌ای مردد ماندم که چه بکنم. کاغذ را بردارم و آن را در آتش بیندازم؟ این کار هیچ فایده‌ای نمی‌داشت، چون سوءظن همچنان برجا می‌ماند و تو را از این زندان به آن زندان می‌کشیدند. وقت تنگ بود و می‌بایست کاری کرد. آنگاه به فکر افتادم کاری بکنم که هرگز گمان نمی‌کردم از من سر بزنند... آری دکتر، تو که می‌بینی من موهای خود را طی سالیان دراز در کار تجارت سفید کرده‌ام و هرگز نشده است که سرنامه کس دیگری را باز کنم. خدا از گناهم درگذرد! من همیشه فکر کرده‌ام که این زشت‌ترین کار ممکن است و گناه دارد، با این وصف، امروز صبح برای نخستین بار در عمرم این کار را کردم و دیگر هم هیچگاه آن را تکرار نخواهم کرد. باری، با نامه به خانه دویدم، به دفتر کارم رفتم، در را به روی خود بستم، با کمال دقت لاک و مهر قرمز رنگ پاکت را برداشتم، در آن را گشودم و بجای آن اوراق ضاله هر چه روزنامه و کاغذ بیخود به دستم آمد در پاکت چپاندم. تو خودت می‌دانی که ترکها خیلی دقیق و وسواسی نیستند... پس از آن، رفتم و پاکت را طوری سرجای خودش گذاشتم که قهوه‌چی اصلاً متوجه نشد. خدا را شکر که همه چیز به خیر گذشت و اکنون من هیچ احساس سرزنش وجدان نمی‌کنم.

دکتر که تا به آن لحظه مات و مبهوت به سخنان مارکو گوش داده بود با صدای هیجان زده‌ای گفت:

— اوه، به‌ی مارکو، من تا آخر عمر رهین محبت تو خواهم بود. توبه این می‌گویی زشت‌ترین کار! نه، این یک کار غرور آفرین و یک عمل قهرمانی است! تو خودت را به خطر انداخته‌ای تا

دوتن از هم میهنان خود را از گرداب مرگ نجات بدهی. هیچ پدری از این بیشتر در حق فرزندانش محبت نکرده است.

هیجان صدایش را برید.

مارکو باز گفت: راستش پسر مانول کرا لیچ دیشب آمده بود که مرا ببیند، ولی چون از راه پشت بام آمده بود سرو صدایی راه انداخته بود که منجر به آمدن پلیس شد.

— بویچو اونیانوف را می گویی؟

— شما او را به این اسم می نامید؟ بلی، خودش بود. پدرش از بهترین دوستان من است و خود بدبختش که در این شهر بجز من کسی را نمی شناخت می خواست پناهگاهی برای بیتوته شب در خانه من پیدا کند. خود تو هم او را به اینجا راهنمایی کرده بودی ولی دیشب من نخواستم در حضور ایوانچو از او حرفی با تو بزنم. از این گذشته، او بلافاصله هم از اینجا فرار کرد و رفت. دکتر که حس می کرد تحت تأثیر شخصیت چنان آدم خارق العاده ای قرار گرفته است پرسید:

— از کجا می آمد؟

— مگر خودش به تو نگفت؟ او از تبعیدگاه دیار بکر فرار کرده است.

— از دیار بکر؟

— صبر کن ببینم، کجا به این عجله، دکتر؟

— می روم به صومعه، پیش آن شماس که کرا لیچ را پنهان کرده است. من باید با او صحبت بکنم. توبه من اجازه می دهی که این راز را فقط به او بگویم؟ آخر او باید بداند که عمر دوباره خود را مرهون لطف کیست، چون اگر توبه ای و اگر من بر اثر این صحبت بزرگ تو آزاد نشده بودم او خود را تسلیم می کرد.

— نه، من به تو سوگند می دهم که تا عمر داری این راز را پیش خودت نگاه دار و حتی سعی کن که به مرور زمان فراموشش کنی. من آن را تنها به تو گفتم، آن هم چون به یک اقرار نبوش، تا تسکین خاطر پیدا کنم. توفیق سلام مرا به پسر مانول برسان کافی است، و به او بگو که اگر دلش می خواهد به خانه من بیاید، ولی از در بزرگ نه از در پشت بام...

درست برخلاف صومعه راهبان مرد که تنها در پای کوهی افتاده و همیشه دلگیر و خلوت بود، صومعه زنان راهبه بیلاچرکوا بسیار شلوغ و پرهیجان بود. شصت هفتاد راهبه، از جوان و پیر، از بام تا شام، در حیاط می آمدند و می رفتند، از زیر ایوانهای سر پوشیده رد می شدند، و صدای گفتگوها و خنده هاشان در محوطه وسیعی که آنان را از تلاشهای هوس آلود و بیحاصل دنیای گنه کاران در امان می داشت طنین انداز بود.

این صومعه معروف بود به اینکه بارورترین کارخانه خبرسازی تمامی شهر و گهواره همه حرفها و شایعه های خاله زنکی است که با حرکت ساده لوحانه خود کانونهای خانوادگی مردم عادی و گناهکار را برهم می زد. در اینجا بود که تشریفات نامزدی راندارک می دیدند و اداره می کردند و نیز در اینجا بود که وصلتها را برهم می زدند. از اینجا بود که همه شایعه های شوخی آمیز به صورت یک کلاغ راه می افتادند و پس از آنکه همه شهر را در می نوردیدند به صورت چهل کلاغ به دیر بازمی گشتند. خبرهایی هم به اینجا وارد می شدند به کوچکی پرگاه و از آن بیرون می رفتند به بزرگی کوه. محیطی چنین پرشور و هیجان، مخصوصاً در روزهای عید عده زیادی از مهمانان غیر روحانی را به خود جلب می کرد و زنان راهبه از ایشان با نقل قصه هایی درباره شهر و با مربای گیلان پذیرایی می کردند.

خواهر روحانی، حاجیه رو و واما، که ما با او در خانه برادرش چوربجی ایوردان آشنا شدیم، معروف بود به اینکه در کشف و حدس رازها از همه مردم شهر ماهرتر است و در جعل و اشاعه اخباریدی طولاً دارد. این زن سابقاً رئیسه دیر بود، ولی بر اثر شورشی که در جمهوری راهبه ها روی داد از مقام خود معزول گردید. با این وصف، هنوز نفوذ معنوی خود را بر فکرها حفظ کرده بود، و با او در هر امری مشورت می شد. او شایعاتی را که مبتنی بر اساسی بود تأیید می کرد و تهمت‌ها را نیز تقدیس می نمود. از آنجا که زمام اختیارش به دست هوی و هوس خود بود به بدگوییهایی که ممکن بود تا مدتی نقل مجلس باشد میدان می داد و سپس آنها را از محوطه دیر

به بیرون شیوع می داد.

باری، در آن روزها، حاجیه رو و واما که بسیار پکر شده بود از اینکه دکتر سوکولف، آن دشمن خطرناک دیر را آزاد کرده اند همه جا سمپاشی می کرد و می کوشید تا کشف کند که از کجا این کمک حیاتی به سوکولف شده است. چه کسی جرأت کرده بود او را از لذت شنیدن و حتی ساختن خبرهای تازه در بارهٔ بدبیماری دکتر محروم کند؟ اتفاق بی سابقه ای افتاده بود و او از غصهٔ آن چهار پنج روز بود که خواب و آرام نداشت. به مغز خودش فشار می آورد تا حدس بزند که دکتر به چه دلیل نخواست به «بهی» بگوید در ساعت یازده آن شب کذایی توقیف خود در کجا بوده است. و دیگر آنکه چه کسی روزنامه و ورقه را عوض کرده بود؟

ناگهان، به هنگام نماز شب، برقی در مغزش درخشید و همچون ارشمیدوس که قانون معروف خود را کشف کرده بود از شادی به دست زدن پرداخت. فوراً به نزد خواهر مقدس سرافیما که تازه لخت شده بود رفت و با صدای لرزانی به او گفت:

— خواهر سرافیما، هیچ می دانی که دکتر سوکولف در ساعت یازده شب توقیف خود در کجا بوده و چرا نخواست است حقیقت را به «بهی» بگوید؟
خواهر سرافیما سراپا گوش شد.

— آن شیطان پیش زن «بهی» بوده است!
— ممکن نیست!

— چرا، خیلی هم خوب ممکن است، و برای همین بوده که نخواست است به «بهی» درست جواب بدهد. او آنقدرها هم احمق نیست. یا حضرت مریم! من چرا اینقدر ساده بودم که زودتر این موضوع را حدس نزد! (و ضمن اینکه این حرفها را می زد در جلوتمثال مریم عذرا مرتباً به روی سینهٔ خود علامت صلیب رسم می کرد.) و نیز می دانی که چه کسی وسیلهٔ آزادی دکتر را فراهم کرد؟

— نه، خواهر، من نمی دانم.

— ای خواهر، خوب، معلوم است: باز هم زن «بهی».

— چه می گویی، خواهر؟

— وای، یا حضرت مریم، هوش و حواس من کجا رفته بود؟

و حاجیه رو و واما پس از آنکه بقدر کافی به شور و هیجان خود میدان داد به حجره اش برگشت، نماز و دعای نیمه کاره اش را به اتمام رسانید و با جانی آرام و آسوده به بستر رفت.

صبح روز بعد، نقل مجلس تمام ساکنان دیر تنها یک چیز و یک موضوع بود: موضوع رابطهٔ دکتر با زن «بهی» شاخ و برگ پیدا می کرد و به اندازه های نگران کننده ای در می آمد. هر کس از دیگری می پرسید:

— این خبر از کجا رسیده است؟

— خوب، معلوم است. از حاجیه رووآما.

اسم حاجیه رووآما همه ناباورها را خلع سلاح می کرد، و همه به نزد او می شتافتند تا جزئیات بیشتری درباره این خبر بشنوند. در ظرف مدت دو ساعت خبر در تمام شهر پیچیده بود. لیکن هر خبری، هر چند هم نیشدار باشد پس از سه روز کهنه می شود. جامعه دیر که در کمین خوراک تازه ای برای چانه زنی بود دوباره داشت در کسالت فرو می رفت. ظهور ناگهانی کراالیچ که کسی در شهر نمی شناختش شور و هیجان تازه ای به زندگی دیر بخشید، و صومعه بار دیگر به وزوز افتاد: این کراالیچ کیست؟ از کجا آمده است؟ برای چه آمده است؟ هیچکس نمی دانست. خواهرانی که از همه کنجکاوتر بودند به شهر رفتند؛ لیکن بجز درباره اسم، همه خبرهای ضد و نقیض با خود آوردند.

خواهر سوفیا^۱ می گفت که او آمده است تا سلامت خود را بازیابد. خواهر ریپسمی^۲ معتقد بود که او تاجر گلاب است. خواهر نیفیدور^۳ به لحنی قاطع می گفت که او آموزگار خواهد شد. خواهر سولومونا^۴ و خواهر پاراشکه^۵ همه این نظرها را رد می کردند و تأکید می کردند که او آمده است تا با دختر جوانی ازدواج کند؛ و حتی می دانستند کدام دختر...

سرانجام، خواهر آپراکسی^۶ قسم خورد که او یک شاهزاده روسی و با لباس مبدل آمده است تا قلعه کهن را بررسی کند و هدیه هایی نیز به نمازخانه ایشان خواهد داد. لیکن خواهران دیگر زیاد به حرفهای او باور نمی کردند، زیرا خواهر آپراکسی با خانواده های معتبر شهر در ارتباط نبود، بیشتر اخبار خود را از منابع ناموثق می گرفت، و از این گذشته، گوشه ایش هم سنگین بود.

خواهر رووآما به همه این وراجیه ها گوش می داد و زیر لب می خندید. او درباره همه این مطالب خیلی چیزها می دانست و حتی به دوروایت هم می دانست ولی می خواست خواهران دیر را کمی اذیت کند... سرانجام طرفهای عصر بود که هاتف غیبی به حرف آمد... فردای آن روز تمام دیر آگاه شده بود که آن ناشناس، یعنی اونیانوف، کسی بجز یک جاسوس ترک نیست...

این مسئله که اونیانوف هنوز به دیدار حاجیه رووآما مفتخر نشده بود — چیزی که او آن را توهینی آشکار به شخصیت خود می دانست — شاید تنها دلیلی بود بر اینکه آن خواهر راهبه را به

1-Sofia

2-Ripsimie

3-Niphidore

4-Solomona

5-Parachkeva

6-Apraxie

پخش چنان شایعه غرض آلودی واداشته بود. و اونیانوف در آنجا دشمن خطرناکی برای خود تراشیده بود.

روز یکشنبه بود. مراسم دعا خوانی به پایان خود نزدیک می شد و کلیسای دیر پر از زن بود. همه در حیاط صومعه، در پای پنجره ها و در زیر درخت گلابی انبوهی جمع شده بودند. بعضی از این زنان مؤمنه که لباسهای رنگارنگی به تن داشتند از آن زنان شوخ و شنگ و لوندی بودند که خود را مانند عروسک آراسته بودند. شاد و سرخوش گپ می زدند و به در نگاه می کردند تا زیب و زیور نمایندگان تازه جنس لطیف را که پی در پی وارد می شدند از نظر بگذرانند. در آنجا خواهران دیر نیز بودند که بیشترشان جوان بودند و همه مانند دیگران پیچ پچ کنان با هم حرف می زدند و اغلب از ته دل می خندیدند. گاه گاه نیز به زیر آن درخت گلابی می شتافتند تا با تنه زدن و آرنج کوبیدن به هم گلابی رسیده و طلایی رنگی را که تازه بر زمین افتاده بود بردارند. سپس با چهره ای ارغوانی به جای خود برمی گشتند و بر خود علامت صلیب می کشیدند. مراسم دعا خوانی پایان یافت. موجی از زنان مؤمنه از کلیسا به در آمدند، پراکنده شدند و به کام حجره ها فرو رفتند.

حجره کوچک و گرم و نرم و حسابی مبله شده حاجیه رو و آما بزحمت می توانست مهمانان را در خود جا بدهد. راهبه با لبخندی بر لب، ایشان را می پذیرفت و روانه شان می کرد. رادا که دامن نو و سیاهی پوشیده بود و کلاهی از همان رنگ بر سر داشت بر سینی قرمزی مربا و قهوه برای مهمانان می آورد.

ساعتی که گذشت از شدت آمد و رفتها کم شد. حاجیه رو و آما گاه گاه نگاهی حریصانه از پنجره به بیرون می انداخت، چنانکه گویی انتظار مهمانان معتبری را می کشید. و برآستی مهمانان تازه ای وارد شدند که در بین ایشان «آلاف رنگ» و استفچوف و کشیش استاوری و نچو پرونکف و جوانکی آموزگار دیده می شدند. و درست در آن دم بود که صورت خواهر راهبه رو و آما روشن شد، چه، بیشک همینها بودند که او انتظارشان را می کشید. او دستهایی را که به سمت خودش و به سمت رادا دراز می شدند فشرده. لیکن چشمکها و فشار معنی دار دست که از طرف استفچوف نسبت به آن دختر جوان شد رادا را ناگهان خشمگین کرد، چنانکه طفلک صورتش مانند لبو قرمز شد.

خواهر راهبه رو و آما به استفچوف رو کرد و گفت:

— کیریاک، من یک بار دیگر از تومی پرسم که این کار دگر چرا اینطوری شد؟ هیچ می دانی که درباره آن تفسیرهایی می کنند؟
— مثلاً چه می گویند؟

— می گویند که تو عمداً آن روزنامه ها را انقلابی معرفی کرده ای تا دکتر را به کشتن بدهی.

— چه کسی چنین حرفی می زند؟ هر کس گفته احمق است، پست و رذل است! شماره ۳۰ روزنامه استقلال و یک اعلامیه واقعی دعوت به شورش در جیب کتش بود. می گوید نه، از «بهی» نچو که اینجا حاضر است پرسید.

نچو عین این مطالب را با تأکید تمام تصدیق کرد.

کشیش استاوری بانگ برآورد: چه نیازی است به اینکه از نچو پرسیم؟ مگر او چه اطلاعی از این موضوع دارد؟ ما خودمان بهتر می دانیم که موضوع از چه قرار است. کیست که نداند دکتر سوکولف به هر جا که می رود طناب دارش را نیز با خود می برد؟ این درست همان چیزی است که من پریروز به سلیماس^۷ می گفتم، همان کسی که به خانه اش رفته بودم تا عرق تازه اش را بچشم و نظر بدهم. او در انداختن عرق رازیانه استاد است و عرقش هم حسابی رسیده بود! خوب، خواهر، تو چطوری، خوبی؟

رو و آما جواب داد: می بینی پدر، که من با جوانان خودم را جوان نگاه می دارم.

سپس دوباره روبه استفچوف کرد و گفت:

— می بینم که تو نمی دانی چه کسی آن کاغذها را عوض کرده است.

— پلیس آن را کشف خواهد کرد.

— پلیس شما به هیچ نمی ارزد... می خواهی به تو بگویم؟

و اسمی را در گوشش زمزمه کرد، لیکن آن حرف محرمانه چنان بلند ادا شد که همه آن را شنیدند. نچو خنده کنان تسبیحش را به هوا انداخت و روی خود را به طرف سقف برگرداند. آموزگار جوان نیز نگاههای معنی داری با یکی از حاضران مجلس رد و بدل کرد. کشیش استاوری مین کنان گفت:

— خدا ما را از وسوسه های شیطانی محفوظ دارد!

رادای محبوب به درون حجره پناه برده بود.

در این موقع استفچوف دکتر سوکولف را که با دونفر دیگر از حیاط صومعه رد می شدند به حاضران نشان داد و داد زد:

— نگاهش کنید، ده نگاهش کنید!

آن دونفر که با دکتر همراه بودند یکیشان شماس و یکنتی بود و دیگری کرایچ که لباس

تازه‌ای از پارچهٔ پشمی ضخیم و خاکستری رنگ و دوخته به سبک اروپایی به تن داشت. همه به طرف پنجره هجوم آوردند و این خود به حاجیه رو و و آما که مدتی بود برای افشای کشف دوم خود پی بهانه می‌گشت فرصت مساعدی داد، چنانکه گفت:

— شما آن یکی را می‌شناسید؟

استفچوف جواب داد: آن غریبه را می‌گویند؟ او مردی است به نام بویچو اونیانوف. ظاهراً اونیز در توطئه دست دارد.

حاجیه رو و و آما با اشارهٔ سر موضوع را تکذیب کرد.

استفچوف پرسید: آنچه گفتم درست نیست؟

— نه، درست نیست... شرط می‌بندیم!...

— آدم محرک مفسده جویی است.

حاجیه رو و و آما که بر کلمات سخشن تکیه می‌کرد گفت: نه، او جاسوس است!

استفچوف هاج و واج به او نگریست و راهبه باز گفت:

— این رازی است که همه از آن باخبرند ولی تو هنوز چیزی از آن نمی‌دانی.

کشیش استاوری گفت: لعنت بر شیطان!

حاجیه رو و و آما که کنجکاو شده بود با شیطنت تمام مترصد بود که بفهمد آن سه نفر در دیر به

سراغ که آمده‌اند، و آخر داد زد:

— ایشان به حجرهٔ خواهر کریستین داخل شدند.

اسم خواهر کریستین^۸ بد در رفته بود. شایع بود که می‌گفتند از وطن پرستان دو آتشه است و

علاقهٔ عجیبی به دخالت در امور کمیته‌های انقلابی دارد. شماس لیه وُسکی سابقاً یک شب را در منزل او گذرانده بود.

حاجیه رو و و آما در حالی که لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت به گفته افزود:

— نوچه کشیشان این خواهر کریستین را خیلی دوست می‌دارند. راستی هیچ می‌دانید که

شماس و یکنکتنی خیال دارد از جامهٔ روحانیت بدر آید؟ طفلک کار خوبی می‌کند! هنوز خیلی جوان بود که کله‌اش را تراشیدند.

کشیش استاوری گفت: کار خوبی می‌کند. آدم هم برای زن گرفتن و هم برای درآمدن به

جامهٔ روحانیت باید جوان باشد.

— پدر روحانی، به نظر من و یکنکتنی طریق اول را برخواهد گزید.

— خدا ما را از وسوسه حفظ کند!

— می گویند او به خواستگاری دختر اورلیانک^۱ خواهد رفت و همینکه دختره به شوهری قبولش کرد شماس لباس روحانیت را به دور خواهد انداخت و با هم به رومانی خواهند رفت و در آنجا عروسی خواهند کرد... ولی من گمان می کنم که خرج بیهوده خواهد کرد و نتیجه ای عایدش نخواهد شد.

و حاجیه رو و آما نگاهی حمایتگرانه به آن آموزگار جوان انداخت که به خیال خودش دختر اورلیانک را برای او نامزد کرده بود. جوان که خجالت کشیده بود سرخ شد. مهمانان تازه ای از راه رسیدند.

حاجیه رو و آما داد زد: آه! این هم برادر من که دارد می آید!

و فوراً به استقبال چور بجی ایوردان دیاماندی یف شتافت.

مهمانان از جا برخاستند و به دنبال او بیرون رفتند. استفچوف عمداً لحظه ای عقب ماند، سپس ضمن خدا حافظی از رادا با کمال بیشمری بوسه ای برگرفته سرخ اوزد. رادا در جواب کشیده ای به گوش او نواخت و در رفت. ضمن دویدن رو برگرداند و در حالی که اشک به چشمانش نشسته و صدایش از هیجان در گلو گرفته بود گفت:

— خجالت نمی کشی، مرد!

و در درون حجره غیبش زد.

استفچوف که در مورد زنان پررو و بیحیا و در مورد مردان متفرعن و از خود راضی بود کلاه فینه اش را که بر اثر کشیده رادا کج شده بود راست کرد و با دلی پر از خشم و خروش و دهانی پر از تهدید از در بیرون رفت.

رادا گاسپاژینا دختری بود بلند بالا، چابک و زیبا روی، با نگاهی معصوم، و چهره‌ای سرشار از نیکی و رنگ و رویی باز و روشن که کلاه سیاهش بر سفیدی آن می‌افزود. از بچگی یتیم مانده و سالها بود در خانه حاجیه رو و و آما که او را به فرزندی پذیرفته بود زندگی می‌کرد. بعدها حامیه‌اش او را به عنوان نوچه راهبه در دیر وارد کرد و رادا به ناچار جامه سیاه پوشید. در حال حاضر، رادا با حقوق ناچیز هزار قروش در سال، در مدرسه دختران جوان آموزگار بود و به بچه‌های کلاس اول ابتدایی درس می‌داد.

یتیمان سرنوشت سخت و دردناکی دارند. از اوان کودکی از محبت و حمایت پدر و از دلسوزیها و مراقبتهای پر عذوفت مادر محرومند، به امان ترخم و نیز سنگدلی دیگران رها شده‌اند و در میان مردمی بی‌اعتنا به ایشان بزرگ می‌شوند، بی‌آنکه هرگز لبخندی جانبخش به دلشان گرمی ببخشند. یتیمان گل‌های باغ زمستانند که بوندارند، لیکن پرتوی از مهر دلنواز کافی است تا لطف و جذبه گنج کنندۀ ایشان پدیدار شود و بشکفند.

رادا در محیط خفقان آور حجره‌های دیرو با نظارت عاری از عذوفت پیرزنی دسیسه چین بزرگ شده بود. آری، هرگز به فکر حاجیه رو و و آما خطور نکرده بود که با نشان دادن اندکی مهر و محبت بیشتر می‌تواند رفتار خود را با دخترک یتیم و مظلومی تعدیل کند، و نیز نمی‌توانست حس کند که بتدریج که فکر و شخصیت رادا گسترش می‌یافت استبداد رأی و خشونت حاجیه خانم چقدر برای آن دختر تحمل‌ناپذیر می‌شد.

همین نکته بر ما روشن می‌سازد که چرا رادا با اینکه آموزگار مدرسه بود چند روز پیش او را دیدیم که در خانه برادر حاجیه رو و و آما در سر میز خدمت می‌کرد. روزهای پیش از آن، رادا به سبب نزدیک شدن امتحانات آخر سال اشتغال فکری زیادی پیدا کرده بود، و از قضا دیری

نگذشت که روز مقرر برای امتحانات فرا رسید. از صبح آن روز دختران با لباسهای نو و سرشانه کرده و با زیب و زیوریهایی که مادرشان ایشان را همچون پروانه های خوش نقش و نگار به آنها آراسته بود کم کم به مدرسه درآمدند و فضای آن را پر کردند. در حالی که درسهای خوانده را برای آخرین بار دوره می کردند همچون دسته زنبوران عسل بر کتابهای خود و وزراره انداخته بودند.

مردم، چنانکه رسم بود، پس از آنکه ازادای نماز «مسح» بیرون آمدند وارد مدرسه شدند تا در امتحانات آخر سال فرزندان خود حضور پیدا کنند. تاجهای گل درها و پنجره ها و میزهای مدرسه را زینت داده بود. تصویر دو قدیس بنام، یعنی سیریل^۲ و مُتد^۳، از میان قاب زیبا و با شکوهی ساخته از گل سرخ و گلای نوشکفته دیگر از شاخه های لطیف صنوبر و شمشاد به حاضران نگاه می کرد. چندان نگذشت که نیمکتهای اول را شاگردان و نیمکتهای دیگر را مردم اشغال کردند. محترمین شهر در جاهای درجه یک می نشستند، و حتی بعضیها روی صندلی نشسته بودند. در میان حاضران، ممکن بود کسانی را که ما با ایشان آشنا هستیم شناخت. برای اعیان و اشرافی هم که دیر کرده بودند صندلی نگاه داشته بودند.

رادا با حُجب و حیای تمام شاگردانش را روی نیمکتهایی که بودند به خط می کسرد و آهسته اندرزهایی به ایشان می داد. چهره مهرآمیزش که با شور و هیجان ناشی از آن لحظه با شکوه بر افروخته و با نگاه نمناک چشمان درشت و بلوطی رنگش روشن بود حال دل انگیزی به خود گرفته بود. بر افروختگی گونه هایش که به رنگ گل سرخ بود از لرزش دل شرمگینش حکایت داشت؛ و چون حس می کرد که هدف صدها نگاه کنجکاو است خودش را باخته بود. وقتی ناظمه مدرسه شروع به خواندن خطابه اش کرد و بدین گونه توجه حاضران را به سوی خویش برگرداند دختر جوان احساس راحتی بیشتری در خود کرد، جانش آرام گرفت و خود نیز با اطمینان بیشتری به دور و بر خویش نگرستن گرفت. با شادی تمام متوجه غیبت کیریاک استفچوف شد، و همین خود به اوقات قلب داد. خطابه در سکوت پُر ایهتی پایان پذیرفت (در آن زمان هنوز کف زدن برای ناطق رسم نشده بود). امتحان طبق برنامه از شاگردان کلاس اول شروع شد. چهره گشاده مدیر و سخنان شیرین او به دختران کوچک اعتماد و اطمینان می بخشید. رادا با توجهی دقیق جوابهایی را که شاگردانش می دادند دنبال می کرد. هر مکث و تردیدی در جواب که به دختر بچه ها دست می داد بازتاب دردناک آن در چهره رادانمودار می شد؛

۲- Cyrille و ۳- Methode: مخترعان الفبای اسلاو که در قرن نهم میلادی می زیستند. شاگردان ایشان در زمان امپراتور سیمئون (۸۹۳-۹۲۷) خدمات درخشانی به فرهنگ و تمدن بلغارستان کردند، چنانکه آن دوره را «عصر طلایی» نامیدند. هنوز در بلغارستان روز ۲۴ ماه مه سال جشن یاد بود برادران سیریل و متد گرفته می شود که در ضمن جشن فرهنگ و آموزش هم هست. (مترجم فرانسوی)

چه آن صداهای صاف و پرطنین و آن دهانهای کوچک چون غنچه سرنوشت او را تعیین می کردند. رادا ایشان را در نگاههای مهربان و روشن خود می پیچید، با لبخندهای آسمانی خود تشویقشان می کرد و همه جان و توانش را بر لپهای لرزان از هیجان ایشان می گذاشت.

در همین دم، در باز شد، دو تن از اعیان دیر کرده به درون آمدند و آرام و خاموش بر صندلیهایی که برای آنان نگاه داشته بودند نشستند. رادا سر بالا گرفت و ایشان را دید. یکی از آن دو چوربچی میچو^۵ عضو انجمن مدرسه بود و دیگری کیریاک استفچوف. رنگ از روی رادا پرید، ولی کوشید تا حضور آن مهمان ناخوشایند را که از دیدنش برآشفته و بیمناک می شد نادیده بگیرد.

کیریاک استفچوف با سر اشاره ای به چند نفر کرد بی آنکه به نفر دم دست خود که دکتر سوکولف بود سلام بدهد، و تازه سوکولف نیز چنین وا نمود کرد که او را ندیده است.

مردک پاهای خود را به روی هم انداخت، ابرو درهم کشید و با وقاحت و فیس و افاده به نگاه کردن به دور و بر خویش پرداخت. بالا قیدی به سخنان گوش می داد و اغلب به سمت آن گروهی نگاه می کرد که لالکا ابوردانووا در میان ایشان نشسته بود. تنها یکی دوبار با نگاهی خشن و نفرت بار به سرتاپای رادا نگریست. صورتش بیانگر چیزی بجز خشکی و سنگدلی نبود. گلی میخکی را که در دست داشت گاه گاه به دم دماغ خود می برد و سپس دوباره با نگاهی سرد و غرور آمیز به دور و بر خویش می نگریست.

کلیمنت^۵، مدیر مدرسه، که کتابی در دست داشت خطاب به میخالکی آلافرنگ، به او پیشنهاد کرد که از شاگردان چیز پرسد، ولی او به عذر اینکه فقط ممتحن زبان فرانسه است از قبول این افتخار سر باز زد. آنگاه مدیر به سمت راست خود رو برگرداند و همان پیشنهاد را به استفچوف کرد. استفچوف پذیرفت و صندلیش را به جلو کشید.

لرزشی مبهم تالار را در بر گرفت. همه نگاهها به طرف او برگشت. موضوع امتحان دوره مختصر تاریخ بلغارستان بود. استفچوف کتاب را روی میز گذاشت، و مانند اینکه بخواهد حافظه اش را بیدار کند دستی بر شقیقه اش مالید و به صدای بلند سؤالی را مطرح کرد. دخترک جواب نداد. نگاه سرد و رمانده ممتحن او را بر جای خود منجمد کرده بود. طفلک دستخوش چنان شرم و حیایی شد که سوال را نیز فراموش کرد. نگاههایی حاکی از نومیدی و درماندگی به رادا می کرد، چنانکه گویی از او کمک می طلبید. استفچوف سؤال را تکرار کرد، و دخترک همچنان خاموش بود.

ممتحن به لحنی خشک به آموزگار گفت: کافی است بگو دیگری بیاید! شاگرد دیگری از صف شاگردان بیرون آمد و استفجوف سؤالی برای او طرح کرد. دخترک چیزی از آن سؤال نفهمید و خاموش ماند. مردم نیز که دستخوش ناراحتی شده بودند دم بر نمی آوردند. دخترک بر جا میخکوب مانده بود و اشکهای تلخی که او می کشید از ریختنشان جلوگیری کند چشمانش را آغشته بودند. کوشید تا مگر بتواند جواب بدهد، من من کنان چیزی هم گفت و سپس خاموش ماند. استفجوف نگاه سردی به طرف رادا کرد و گفت:

— در آموزش این بچه ها بسیار کوتاهی شده است. شاگرد دیگری را صدا کنید!

رادا به لحنی گنگ و خفه نام دیگری را بر زبان آورد.

شاگرد سوم عوضی جواب داد. انگار سؤال را نفهمیده بود. وقتی آثار عدم تصدیق در نگاه استفجوف خواند حیران ماند و با یأس و سرخوردگی به اطراف خود نگریست. استفجوف سؤال دیگری از او کرد. این بار بچه هیچ جواب نداد. ناراحتی بر چشمانش پرده کشید، لبان بیرنگش به لرزش افتادند، و ناگهان به گریه افتاد و دود و خود را در پناه مادرش پنهان کرد. حاضران مجلس سنگینی ناراحت کننده ای را که از چندی پیش برایشان افتاده بود سنگین تر حس کردند. مادرانی که هنوز از بچه هایشان سؤالی نشده بود با نگاههای معشوش و بیمناکی به جلو خود خیره شده بودند و هریک از فکر اینکه نام دخترش را بشنود بر خود می لرزید.

رادا که رنگ از رویش پریده بود از وحشت بر جا خشک شده بود و لرزشهای دردناکی بر گونه های پریده رنگش می دوید. برپیشانی اش که تا چند لحظه پیش آن همه احساسات لطیف خوانده می شد قطرات درشت عرق می جوشید و حلقه های پریشان گیسوانش را خیس می کرد. جرأت نداشت چشمانش را بالا بگیرد و دلش می خواست زمین باز می شد و او را در کام خود فرومی برد. سینه اش درهم فشرده می شد و به هزار زحمت از ریختن اشکهایش جلومی گرفت.

مردم که بیش از این تاب تحمل آن محیط خفقان آور را نداشتند با نگرانی به تکان و هیجان در آمدند. تماشاچیان با نگاههای مات و مبهوتی که به هم می کردند انگار از هم می پرسیدند: «این چه صحنه ای است که درست کرده اند» و هر کسی دلش می خواست بر خیزد و خود را از آن وضع تحمل ناپذیر در بیاورد. تنها در چهره استفجوف بود که برق پیروزی و خرسندی می درخشید. بر شدت همه و سر و صدا افزوده می شد. لیکن ناگهان سکوت عمیقی بر تالار حکمفرما گردید؛ نگاهها همه به نقطه ای سمت گرفتند: بویچو اوئیانوف که تا به آن دم بر کنار مانده بود از میان جمع بیرون آمد، رو به استفجوف کرد و به لحنی محکم به او گفت:

— آقا، من افتخار آشنایی با شما را ندارم، ولی ببخشید از اینکه عرض می کنم سؤالات گنگ و مبهم جنابعالی این بچه ها را که سهل است شاگردان کلاس پنجم را نیز گیج و سردر گم می کند. شما به این بچه های نورس بی تجربه رحم کنید!

سپس روبه رادا کرد و گفت: دختر خانم، اجازه می دهید؟

و همچنان که بر سر پا مانده بود خواهش کرد تا یکی از شاگردانی را که از او سؤال شده بود دوباره به پای امتحان بخواهند.

حاضران در تالار احساس کردند وزنه ای که برایشان سنگینی می کرد برداشته شده است. همه ای به نشانه ابراز محبت و جانبداری از اقدام اونیانوف استقبال کرد. اودریک چشم بهم زدن همه نگاهها را به خود متوجه کرد و همه دلها را به دست آورد. آثار تهمتی که حاجیه رووو اما به اوزه بود محو شد. چهره نجیبش که پریده رنگی شهدا را داشت و نگاه جنگجویانه ای آن را روشن می نمود همه دلها را به شیوه ای مقاومت ناپذیر تسخیر می کرد. نشان آرامش بر چهره های تماشاچیان نمودار گردید و سینه ها باز شدند. همه دریافتند که اونیانوف بر اوضاع مسلط است و از این رو همه خوشحال بودند.

بویچو اونیانوف به زبانی که از آن آسان تر ممکن نبود سؤالهای استفچوف را تکرار کرد. این بار شاگرد جواب داد. مادران نفسی به راحت کشیدند و با نگاههای حاکی از حق شناسی آن مرد غریب را سپاس گزاشتند. نام عجیب و نا آشنای او در تمام تالار می گشت و بر صفحه دلها ثبت می شد.

دخترک دوم را صدا زدند. او نیز به مقتضای سن و سالش جوابهای درستی داد. از آن لحظه به بعد، همه بچه ها که سخت وحشت کرده بودند نگاههای حاکی از مهر و محبت به اونیانوف دوختند. حال که به خود آمده بودند با هم به رقابت برخاستند که کدام یک زودتر از صف بیرون آید و با مرد مهربانی که اکنون همه دوستش می داشتند به گفتگو بایستد.

رادا از شگفتی تازه ای که به او دست داده بود به خود باز نمی آمد. مات و متحیر، و در حالی که از فرط تأثر اشک به چشمانش آمده بود به این جوانمرد ناشناسی که در چنان لحظه ای بحرانی به یاریش شتافته بود می نگریست. این نخستین احساس صمیمانه و برادرانه بود که از طرف مردی ناشناس نسبت به او ابراز می شد. آیا این همان جاسوسی بود که حاجیه رووو اما می گفت؟ این مرد که استفچوف را همچون کرمی له کرد اکنون فرشته نگهبان او بود! رادا پیروز شده بود. سر بالا گرفت، نگاهی شاد و مغرور به اطراف خویش انداخت، قلبش که سرشار از حق شناسی بود دستخوس تأثر و هیجان شده بود، چشمانش را اشک شادی پر کرده بود، و از هر طرف نگاههای محبت آمیز با نگاهش تلاقی می کردند.

اونیانوف از شاگرد سوم پرسید:

— راینا، بگو ببینم، در زمان کدام یک از پادشاهان بود که بلغاریان به دین مسیح در آمدند؟

و نگاه دوستانه و سرشار راز مهر بانی خود را در چشمان هنوز نمناک از اشک دخترک که اکنون معصومانه به سوی او برگشته بودند دوخت.

دخترک لحظه‌ای چند فکر کرد، لبان خود را جنباند و با صدای روشن و پرطنین و کشیده‌ای، همچون صدای کاکلی که سحرگاهان به هنگام پرواز می‌خواند، جواب داد:

— بوریس^۷ پادشاه بلغارستان بود که بلغاریان را به دین مسیح درآورد.

— بسیار خوب، آفرین، راینا... حال بگو که چه کسی الفبای ما را اختراع کرد؟

این سؤال دخترک را اندکی دستپاچه کرد. چشمها را برهم نهاد تا جواب رابینا بد، دهان باز کرد ولی حرفی نزد، مردّد مانده بود که چه بگوید، و داشت خودش را می‌باخت.

اونیانوف به کمک اوشتافت و با نگاه به عکسهای سیریل و متد باز پرسید:

— ببین، راینا، ما این حروف a, b و c را از که داریم؟

نگاه بچه روشن شد و بی آنکه حرفی بزند بازویش را که تا آرنج لخت بود به جلو دراز کرد.

با انگشتش تصویر برادران مقدس سیریل و متد را که نگاه مهر بانیشان را به او دوخته بودند نشان می‌داد.

از میزهای جلو چندین صدا با هم برخاست که می‌گفتند: درست است!

آفرین! همین است!

کشیش استاوری گفت: به سلامت باشی، راینا! امیدوارم که به یمن کرم برادران مقدس سیریل و متد تو شاهزاده خانم بشوی!

اونیانوف نیز به مهر بانی گفت: آفرین، راینا، حال برو سر جای بنشین!

راینا شاد و پیروزمند به نزد مادرش دوید، و اووی را در آغوش فشرد و سرور ویش را دیوانه وار غرق در اشک و بوسه کرد.

اونیانوف کتاب را به مدیر کلیمنت پس داد. چوربجی میچوروبه اونیانوف کردوبه او گفت:

— آقا، خواهش می‌کنم از دختر من سابقا^۸ نیز چیز پرس.

دخترکی موطلائی که معلوم بود بچه زرنگ و با هوشی است از هم اکنون در جلو اونیانوف سبز شده بود و با چشمانی سرشار از اطمینان به او می‌نگریست. اونیانوف لحظه‌ای فکر کرد و از بچه پرسید:

۷— Boris بوریس اول پادشاه بلغارستان که در زمان او بلغاریان به دین مسیح درآمدند و الفبای اسلاو اختراعی برادران سیریل و متد را پذیرفتند. (۸۵۲—۸۸۹). (مترجم فرانسوی)

— سابقا، تونام آن پادشاه را به من بگو که بلغارها را از زیریوغ یونانیان بیرون آورد.

بچه چنین آغاز به جواب کرد: بلغاریان از زیریوغ ترکان....

چور بجی میچودر وسط حرفش دوید و داد زد:

— صبر کن، سابقا! تو دختر جان، نام پادشاهی را بگو که بلغاریان را از زیریوغ یونانیان

بیرون آورد. ولیکن از زیریوغ ترکان تزاری هست که ایشان را نجات خواهد داد....

و کشیش استاوری هم گفت: آنچه مشیت خداوند بر آن تعلق گرفته است حتماً خواهد شد.

اشاره ساده دلانه چور بجی میچو موجب خنده تأیید آمیز عده زیادی از حاضران شد.

همهمه ای آمیخته به قهقه خنده در فضای تالار پیچید و صدای سابقا همچون زنگی طنین انداخت که گفت:

— این شاه آسن^۹ بود که بلغاریان را از زیریوغ یونانیان بیرون آورد و تزار الکساندر روسیه نیز ایشان را از زیریوغ ترکان در خواهد آورد.

دخترک حرف پدرش را بد فهمیده بود. سکوتی عمیق به دنبال جواب او حکمفرما شد. آثار تردید و نگرانی بر بسیاری از چهره ها نمودار گردید. همه نگاهها، که بعضی حاکی از تأیید و برخی بیانگر عدم تأیید بودند، بیهوا به سمت رادا متوجه شدند، و او سرخ شد و سر به زیر افکند. سینه اش از هیجان بالا آمد. بار دیگر ناراحتی بر تالار چیره شد. استفچوف که تا به آن دم کوبیده شده بود سر بلند کرد و بار دیگر پیروزمندانه به اطراف خویش نگرست. همه از روابط صمیمانه او با «بهی» و از احساسات محبت آمیزش نسبت به ترکان آگاه بودند و اکنون می کوشیدند تا فکرش را در چهره اش بخوانند. احساسات عطفوت آمیزی که هم اکنون نسبت به رادا و اونیانوف ابراز شده بود به سردی گرایید و جای خود را به ناخرسندی داد. هواداران استفچوف نیشخند می زدند و به صدای بلند پرخاش می کردند، و دیگران ساکت بودند. کشیش استاوری سخت نگران بود. از آنچه بر زبان آورده بود وحشت داشت و پیش خود شروع به خواندن دعاهایی کرد که در کتاب نماز «مسح» نوشته است. ولیکن زنان، در نشان دادن اینکه کدام طرف را خواهند گرفت تردید کمتری از خود نشان دادند. مخصوصاً حاجیه رو و آما، که از توهینی که به استفچوف شده بود خشمگین بود نگاههای غضب آلودی به رادا و به اونیانوف می انداخت و به بانگ بلند پرخاش می کرد. حتی به اونیانوف لقب شورشی داد، چنانکه گویی فراموش کرده بود که چند روز پیش او را جاسوس ترکان نامیده است. با این وصف، بعضیها جرأت کردند که مهر و علاقه خود را نسبت به رادا و اونیانوف ابراز دارند.

گینکا با صدایی که همه می شنیدند داد زد: شما را چه می شود؟ طفلک بچه که خداوند گار ما مسیح را به صلیب نکشیده است! او راست گفته است و من نیز می گویم که تزار الکساندر

۹- از ۱۰۱۸ تا ۱۱۸۶ بلغارستان در زیر سلطه امپراتوری بیزانس بود و شاه آسن اول در ۱۱۸۶ ایشان را آزاد کرد. (مترجم فرانسوی)

برای ما آزادی خواهد آورد نه کس دیگری.

مادرش بر او نهیب زد که: خفه شو! تو دیوانه ای!

سابکا حاج و واج مانده بود. او هر روز از دهان پدرش و مهمانان وی حرفهایی را که خودش اکنون بر زبان آورده بود می شنید و نمی فهمید که این سروصداها برای چیست.

استفچوف بانگ بر آورد: آقایان، در اینجا افکار انقلابی بر ضد اعلیحضرت سلطان اشاعه می دهند. من دیگر نمی توانم در اینجا بمانم، و می روم....

نچوپیرونکف با سه چهار نفر دیگر به دنبال استفچوف بیرون رفتند؛ ولی کس دیگری از ایشان پیروی نکرد.

وقتی نخستین لحظات وحشت سپری شد همه فهمیدند که خیلی هم نباید موضوع را جدی گرفت: بچه ای بی تمیز چند کلمه ای نابجا ولی درست بر زبان رانده بود، و بعد چه؟ سکوت دوباره برقرار شد و همزمان با آن احساسات مهرآمیز نسبت به اونیانوف به جمعیت دست داد، چنانکه همه با نگاههای دوستانه به او نگریستند. اونیانوف قهرمان روز شده بود و اکنون همه دلهای شریف و همه مادران هوادارش شده بودند.

امتحان ادامه یافت و بی آنکه حادثه دیگری روی بدهد پایان گرفت.

شاگردان یک سرود دسته جمعی خواندند و مردم شاد و خرسند شروع به رفتن کردند. وقتی اونیانوف به رادا نزدیک شد تا با او خداحافظی کند رادا با هیجان به او گفت:

— آقای اونیانوف، من از طرف خودم و از طرف همه شاگردانم صمیمانه از شما تشکر می کنم و هرگز این خدمتی را که به من کردید فراموش نخواهم کرد.

نگاهش با عطفی توأم با عشق می درخشید.

اونیانوف گفت: دختر خانم، من نیز آموزگار بودم و فهمیدم که شما در چه وضعی قرار گرفته اید. همین بس. من از بابت پیشرفت بچه ها به شما تبریک می گویم.

و دست رادا را با شور و حرارت فشرد.

همینکه بویچو رفت رادا انگار دیگر کسانی را که می آمدند و با او خداحافظی می کردند نمی دید.

کرالیچ نام بویچو اونیانوف را مخصوصاً برای خود برگزید و به همین نام بود که شماس و یکتی وی را به هنگام برخورد با سوکولف در نزدیکی گورستان به او معرفی کرده بود. آشکار شدنش در شهر، که خیلی زود توجه همگان را به خود جلب کرده بود، در جریان گفتگویی تصویب شد که او با دوستان تازه اش شماس و یکتی و دکتر سوکولف و رئیس دیر داشت. در آغاز، ایشان با نقشه او دایر بر آشکار شدن همدستان نبودند، لیکن اونیانوف به آسانی توانست بر بیم و نگرانی ایشان چیره شود. او به ایشان اطمینان داد که به «ویدین»^۱ شهر دور افتاده زادگاهش، کمتر کسی از اهالی بیلاچراکوا، بجز مارکو ایوانف، سفر می کرده است، و بنابراین کسی در اینجا نمی شناسدش و در معرض این خطر نیست که کسی به هویتش پی ببرد. از این گذشته، در مدت هشت سالی که در تبعید گاه آسیا گذرانده تأثیر محیط و تغییر آب و هوا بسیار پیرش کرده است.

تبعید و رنجهایی که در زندان کشیده بود بجای اینکه عشق به آرمانی را که به خاطر آن متحمل آن همه رنج شده بود در وی سرد کند او را پر شورتر و بیباک تر تا مرز دیوانگی و عاشق تر به میهنش تا درجه تعصب خشک و آماده تر از همیشه به جانبازی به بلغارستان باز آورده بود. او به بلغارستان تنها به این منظور باز گشته بود که برای آزاد ساختن کشورش زحمت بکشد. مردی چون او که تبعیدی و زندانی فراری بود و با نام مستعاری زندگی می کرد، نه کس و کاری داشت و نه در اجتماع با کسی پیوندی، همیشه در معرض این خطر بود که هویتش فاش شود و باز دستگیرش کنند و زندگی تیره و بی آینده ای داشت جز به انگیزه چنین آرمان والایی ممکن نبود دوباره به بلغارستان کشیده شود و تازه پس از اینکه دو نفر را هم کشته بود تنها عشق به بلغارستان می توانست در آنجا نگاهش بدارد.... حال چگونه می توانست برای میهنش سودمند باشد؟ زمینه

چه بود، او چه می توانست بکند، و آیا دست یافتن به هدفش امکان پذیر بود؟ خودش هیچ نمی دانست. فقط می دانست که با دشواریهای بزرگی روبه رو خواهد شد و خطرهای هولناکی در کمینش خواهد بود، چنانکه دیری نگذشت که آن دشواریها و آن خطرهای همان آغاز کار به پیشوازش شتافتند.

لیکن این گونه مردان که سرشتی پهلوانی دارند عامل تقویت نیروهای خود را در همین دشواریها و خطرهای می جویند. بدبختیها و ناسازگاریهای روزگار به ایشان نیرومی بخشد، رنج و شکنجه ایشان را به سوی خود می کشد و خطر تشو یقشان می کند، زیرا هر مبارزه ای بر شخصیت ایشان می افزاید و مرد ترشان می سازد. مبارزه کرم خاکی که سرش را بلند می کند تا در برابر پایی که می خواهد لگدش کند بایستد زیبا است؛ همین ایستادگی وقتی مرد برای حفظ خود مبارزه می کند ممکن است صورتی قهرمانی به خود بگیرد؛ و وقتی این مبارزه به سود بشریت است جنبه ملکوتی پیدا می کند.

در روزهای نخستین، شایعه ای که حاجیه رو و واما درباره او نیانوف پراکنده بود کسانی را که دوستانش می خواستند او را با ایشان آشنا کنند مانند لیکن دخالت بزرگوارانه او در امتحانات مدرسه، که به انگیزه ردالت استفجوف صورت گرفته بود، به یکباره جلوه ر تهمتی را که ممکن بود به او بزنند گرفت و درها و دلها را به روی او گشود.

اونیا نوف مهمانی شد که همه حاضر بودند به آغوش باز بپذیرندش و او به طیب خاطر سمت آموزگاری را که مارکو ایوانف و میچوبه ی زه ده توآ و به او پیشنهاد کردند، و همین خود دلیلی موجه برای اقامتش در شهر می شد، پذیرفت. با قبول این سمت همکارانش عبارت می شدند از بلچف^۳، مدیر فرانگف^۴، ناظم پوپوف^۵ و سرود خوان مدرسه و دبیر زبان ترکی مردوبخیه ف^۶. مرد نخستین، یک طلبه بیعرضه و سلیم النفس و پر شور لیکن کوتاه فکر روسی بود که وقتی اعضای انجمن مدرسه به خانه اش می رفتند او برای ایشان از اشعار خومیائخف^۷ و درژاوین^۸ می خواند، و حال آنکه مارکو ایوانف ترجیح می داد که او برای آنان از روسیه و از ناپلئون صحبت بکند. پوپوف جوانی بود پرهیاهو که دوست له و سکی بود و حتی در مواقعی هم که بیدار بود خواب کمیته های انقلابی و شورش و دسته های عصیانگر را می دید. با شور و شوق فراوان از همقطار تازه

2-Mitcho Bežedeio

3-Beltchev

4-Frangov

5-Popov

6- Merdevendjiev

۷- Khomiakhov (الکسیس استپانوفیچ) شاعر و نویسنده روس (۱۸۰۲-۱۸۶۰) که از هواداران پرشور نژاد اسلاو بود و مبارزان نهضت استقلال بلغارستان بسیار دوستش می داشتند.

۸- Derjavine «گابریل رومانوفیچ» شاعر و سیاستمدار روس (۱۷۴۳-۱۸۱۶) (مترجم فرانسوی)

خود استقبال کرد و سخت به او علاقه مند شد... تنها مرد و بخیه ف با احترامی که به کتاب مزامیر می گذاشت و با عشقی که به زبان ترکی داشت آدمی بود که کسی از او خوشش نمی آمد. گرایش اولش نشانه عقب ماندگی فکری او بود و گرایش دومش از ستایش او نسبت به شلاق حکایت می کرد، چون برای اینکه یک فرد بلغاری از زبان ترکی خوشش بیاید می بایست خود ترکها را دوست داشته باشد و امید به لطف و عنایت ایشان ببندد. و مسلماً همین خوش سلیقگی او بود که او را با کیریاک استفخوف پیوند می داد.

اونیانوف از نظر دیگری نیز به آموزگاری در مدرسه دختران علاقه مند شده بود و آن اینکه هر روز رادا را در آنجا می دید و هر بار به خصیصه های تازه ای در روح آن دختر جوان پی می برد. تا یک روز وقتی که صبح از خواب بیدار شد حس کرد که سخت عاشق او شده است. آیا می توان گفت که رادا نیز در نهان دل در گرو عشق او نهاده بود؟ از آن روز که اونیانف آن چنان جوانمردانه به دفاع از او برخاسته بود رادا دستخوش احساس مقاومت ناپذیر حقیقت شناسی شده بود، احساسی که در زن خیلی زود تبدیل به عشق می شود. دل بینوایی که تشنه محبت و نوازش بود عشقی ناب و آتشین و بی حد و مرز نسبت به اونیانف پیدا کرد، و رادا که ایده آتش تا به آن دم در رؤیاها و امیدهای گنگ و مبهمی سرگردان بود در وجود او ثابت ماند. این احساس جانبخش برزیبایی رادا می افزود و او هر روز مانند گل سرخ بهاری شکفته تر می شد. و برای اینکه آن دودل صمیمی و پاک به درک یکدیگر نایل آیند نه به زمانی دراز نیاز شد و نه به توضیحات بسیار. هر روز اونیانوف اندکی مشتاق تر و شادان تر از روز پیش از رادا جدا می شد. این عشق او را نیز شکوفان می کرد و جاننش را عطر آگین می نمود. آن دودر کنار هم، یکی به صنوبر کشنی می مانست که منتظر توفانهای بوران خیز بود و دیگری همچون گل لطیفی بود مشتاق آفتاب و شبم، و هر دو بر یک خاک می رویدند لیکن دو خورشید جداگانه بر آن دومی تابیدند.

اغلب افکاری جانکاه همچون روپوشی سربی به روی اونیانف می افتادند. این وجود معصوم که او به سرنوشتی نامعلومش می بست سرانجام چه می شد؟ او این طفلک را به کجا می کشید؟ هر دوه کجا می رفتند؟ او که مردی مبارز بود و به پیشوا از تصادفات و خطرات می رفت این طفل محبوب و مهربان را نیز که تازه می خواست در پرتو اشعه جانبخش عشق به زندگی آغاز کند بر جاده سهمناکی که خود بر آن روان بود به دنبال خود می کشید. رادا آرزومند بود، از او آینده ای سعادتمند و روشن انتظار داشت و دلش می خواست در زیر آسمان تازه ای که خود آفریده بود روزهای شاد و آرامی داشته باشد. آخر چرا آن دختر جوان بایستی متحمل ضربه هائی بشود که سرنوشت تنها برای او نگاه داشته بود؟ نه، او می بایست در نزد رادا به همه چیز اعتراف کند، پرده ای را که در جلو چشم او است از هم بدرد و به او بگوید که به چه مردی دل بسته است.

این افکار بر دل شریف و نجیب او سخت سنگینی می کردند، این بود که تصمیم گرفت با اقراری مردانه و اعترافی شرافتمندانه خودش را سبک کند، و به همین منظور به طرف منزل رادا براه افتاد.

مدتی بود که رادا از دیر بیرون آمده و در ساختمان مدرسه، در اتاقی کوچک با میل و اثاثی که از آن محقرتر ممکن نبود منزل کرده بود. تنها زینت دلپسندی که می شد در آنجا دید همان خود رادا بود.

اونیانوف در را به جلو هل داد و به درون رفت. رادا با لبخندی بر لب از او استقبال کرد، لیکن بر چهره اش هنوز آثاری از اشک بر جا مانده بود.

— گریه کرده ای، رادا؟ این اشکها برای چه، عزیز دلم؟
و بازوی خود را به دور سر آن دختر جوان حلقه کرد و گونه های سرخ رنگ او را نواخت.
رادا در حالی که اشکهایش را پاک می کرد خود را از او کنار کشید.
اونیانف که ناراحت شده بود پرسید: چرا؟
رادا با صدایی بریده پاسخ داد: هم اکنون حاجیه رو و آما اینجا بود.
— آن زنکه به اصطلاح مقدس به توتوهین کرد؟ او است که همیشه سعی می کند به توزور بگوید؟ و! شعرهای من هم که روی زمین افتاده و انگار کسی آنها را لگدمال کرده است...
علتش را به من بگو، رادا.

— می بینی، بویچو، حاجیه رو و آما آنها را روی میزید و به زیر پا انداخت و همه را لگد مال کرد و داد زد که: «اینها شعرهای انقلابی است!»؛ و حرفهای بسیار بدی درباره تو گفت... چگونه انتظار داری که من گریه نکنم؟
اونیانف، حالتی جدی به خود گرفت و پرسید:
— آخر درباره من چه می توانست بگوید؟
— هر چه دلت بخواهد: تو را شورش خواند، راهزن خواند، قاتل نامید...

— وای، خدای من! این زن چه بیرحم است!
سپس اونیانوف به رادا نگریست و باز گفت:
— گوش کن، رادا، درست است که ما با هم آشنا شده ایم ولی هنوز یکدیگر را خوب نمی شناسیم، یا بهتر بگویم تو مرا نمی شناسی؛ و این تقصیر من است. حال اگر برآستی من چنان بودم که آن زن مرا توصیف کرده است باز دوستم می داشتی؟

— این طور نیست بویچو. من تو را خوب می شناسم و می دانم که وجود شریفی هستی، و برای همین است که دوستت دارم.

و همچنان که با نگاه آرام طفلی معصوم به اومی نگریست پدید و به گردشش آویخت. اونیانوف که تحت تأثیر این اعتماد ساده دلانه قرار گرفته بود لبخند تلخی بر لب آورد. رادا که چشمان پر شرر خود را خیره به او دوخته بود باز گفت:

— حتماً توهم مرا خوب می شناسی، مگر نه؟ وگرنه چنین دلباخته هم نمی شدیم. اونیانوف با مهر و محبت بر چشمان او بوسه زد و گفت:

— رادای کوچولوی من، طفل من، من برای اینکه آن گونه که هم اکنون گفתי وجود شریفی باشم باید اسراری را پیش تو فاش کنم که تواز آنها بی خبری. عشق من به تو مرا از این کار باز می دارد که تو را غصه دار کنم ولی وجدانم خواهان خلاف آن است. تو باید مردی را که به او دل می بندی بشناسی. من دیگر حق ندارم بیش از این سکوت کنم.

رادا گفت: تومی توانی هر چه در دل داری به من بگویی ولی همیشه برای من همان خواهی بود که اکنون هستی.

اونیانف او را نشاند و خود نیز در کنارش نشست و گفت:

— رادای عزیزم، حاجیه رو و آما گفته است که من انقلابی هستم، ولی آخر او چه می داند. او این عنوان را به هر جوان شرافتمندی می دهد.

رادا طاق‌ت نیابرد و گفت: آره، بویچو، او به راستی زن شیطان صفتی است!

— ولی رادا، من واقعاً انقلابی هستم.

رادا با تعجب نگاهش کرد، و اونیانف باز گفت:

— بلی، رادا، من انقلابی هستم و آن هم نه تنها به حرف بلکه در واقع قصد دارم شورشی راه بیندازم.

سکوت کرد و رادا نیز خاموش ماند. سپس دوباره گفت:

— ما می خواهیم خودما را برای بهار آینده آماده کنیم، و برای همین است که من به این شهر آمده‌ام.

رادا همچنان خاموش بود.

— به هر حال این آینده من است، آینده‌ای ناروشن و پراز خوف و خطر...

— رادا حیرت‌زده به اومی نگریست و دم بر نمی آورد. این سکوت ممتد همچون یک حکم محکومیت بر اعصاب مرد جوان سنگینی می کرد و برای او دردناک بود. حس می کرد که هر یک از کلماتش احساسات رادا را متزلزل می سازد. زوری به خود آورد و به اعترافش چنین ادامه داد:

— این آینده من است؛ حال می خواهم از گذشته ام به تو بگویم.

نگاه رادا نگران تر شد.

— گذشته من از این هم تیره تر و یا بهتر بگویم توفانی تراست. بدان و آگاه باش که من هشت سال به علل سیاسی به آسیا تبعید شده بودم... و اینک از دیار بکر گریخته ام.

رادا هیچ تکان نمی خورد.

— بگو ببینم، رادا، آیا آن زن راهبه از این موضوع هم چیزی به تو گفت؟

رادا به خشکی جواب داد: من هیچ نمی دانم.

اونیانوف لحظه ای متفکر و مغموم بر جا ماند و سپس ادامه داد:

— او مرا قاتل هم خوانده است، رادا، بی آنکه از این بابت هم چیزی بداند چندی پیش مرا

جاسوس خوانده بود... حال گوش کن...

این بار که رادا احساس کرد چیز وحشتناکی خواهد شنید رنگ از رخسارش پرید.

— گوش کن: چندان وقتی نیست که من دو نفر را هم کشتم.

رادا بی اختیار پس پس رفت. اونیانف دیگر جرأت نمی کرد توی چشم او نگاه کند، این بود که رو به دیوار حرف می زد. به نظرش می آمد که قلب دختر جوان مثل اینکه لای منگنه گیر کرده باشد دارد در هم می شکنند.

— منی که به عمرم مگسی را هم نکشته بودم دو ترک را کشتم... و می بایست هم ایشان را بکشم، چون می خواستند به دختر بچه ای در جلو چشم من و چشم پدرش که به تیرش بسته بودند تجاوز کنند. آری من قاتل هم هستم و در معرض تهدید تبعید به دیار بکریا طناب دار قرار دارم.

رادا که اینک بر خود مسلط شده بود گفت: اوه، حرف بز! حرف بز!

اونیانف. با صدای لرزانی ادامه داد:

— هر چه بود گفتم و تو اکنون در باره من همه چیز می دانی.

اونیانف انتظار حکم سهمناکی را می کشید که به خیال خودش بر سیمای رادا می خواند.

لیکن رادا به گردش آویخت و فریاد برآورد:

— تو مال منی. تو شریف ترین مردی هستی که می توان در جهان یافت. تو قهرمان منی، تو

پهلوان زیبای منی!

و هر دو به انگیزه جهشی عاشقانه خود را در آغوش یکدیگر انداختند، در حالی که از عشق و

شادی می گریستند.

صدای قدمهای سنگینی در راه پله‌ها پیچید، و رفتار مردی که بالا می‌آمد چندان تند و شتابزده بود که همه آن ساختمان چوبی را به لرزه در آورده بود. دو عاشق از آغوش گرم هم بیرون آمدند و بویچو گوش فرا داد و گفت:

— این توفان بجراز دکتر از کس دیگری نمی‌تواند باشد.

رادا به پنجره نزدیک شد و پیشانی سوزان خود را به شیشه آن چسباند تا اضطرابش را پنهان کند. دکتر مثل همیشه با سرو صدا وارد شد و در حالی که جزوه‌ای را به طرف اونیانف دراز می‌کرد گفت:

— بیا بخوان، رفیق: یک پارچه آتش است، آتش! در آن چیزهایی نوشته شده که آدم را دیوانه می‌کند... چقدر دلم می‌خواست بر آن دست نازنینی که اینها را نوشته است بوسه بزنم! اونیانف جزوه را که به همت مهاجران بلغاری مقیم رومانی منتشر شده بود باز کرد. نوشته‌های آن مانند اغلب نشریات مشابه چیزی بود متوسط، با بیانی لوس و بیمزه که نمک آن فقط جمله‌های معمولی میهن پرستانه و شعارهای یاس آمیز و دشنام و ناسزا به ترکان بود، ولی همین نوشته جان بلغاریان را که تشنه مطالب تازه بودند به شور و هیجان می‌آورد. وضع رقت انگیز اوراق پر لک و پیس آن که تقریباً بر اثر انگشتان خوانندگان فراوان کهنه شده بود نشان می‌داد که جزوه صدها دست گشته و لهیب آتش میهن پرستانه اش به هزاران جان گرمی بخشیده است.

خود سوکولف از خواندن آن سرمست شده بود. اونیانف نیز با اینکه برای این گونه نوشته‌ها ذوق و سلیقه والا تری داشت تحت تأثیر قرار گرفته بود و نمی‌توانست از نوشته چشم بردارد.

دکتر داد زد: صبر کن! من خودم می‌خواهم آن را برایت بخوانم.

و برآستی به صدای بلند شروع به خواندن کرد. طولی نکشید که خودش هم به شور و هیجان آمد. با حرکات دست چپش هوا را می‌شکافت و با ضرب‌های پایش روی جمله‌های آتشین

نوشته تکیه می کرد؛ و در عین حال نگاههای پر شراره ای نیز به بویچو و به رادا که جانسان از هیجانهای شیرین لحظه پیش رها شده و تسلیم شور و شوق جنگی سوکولف شده بودند می انداخت. صدای سوکولف که از اوج گذشته بود اینک در اتاق و حتی در تمامی مدرسه طنین انداز بود. او اکنون بخش بیشتر جزوه را خوانده و به شعر بلند پایان آن رسیده بود. در حالی که نفس نفس می زد و خیس عرق شده بود مکث کرد و به اونیانف گفت:

— این آتش است، رفیق، آتش است... بیا تو بگیر بخوان، من دیگر نمی توانم... ولی نه، تونه. تو شعرها را طوری می خوانی که انگار کشیش استاوری دارد دعا می خواند. تو اشعار را ضایع می کنی. بیا، رادا، تو بخوان!...

اونیانف هم گفت: آره، رادا، تو بگیر بخوان. تو خیلی خوب می خوانی. — رادا شروع به خواندن کرد.

شعر نیز مانند نثر نوشته کلمات غلبه سلبه و نداهای لوس نابجا زیاد داشت و معلوم بود که عاری از ذوق و قریحه شاعری است؛ لیکن رادا توانست از دم گرم خود در آن بدمد، چنانکه صدای لرزانش به هریک از آن اشعار قوت و قدرتی حاکی از حیات می بخشید.

دکتر کلمات را می بلعید و برای همراهی با آهنگ شعر هر بار پا بر کف اتاق می کوبید. در حساس ترین موقع، کسی بی آنکه در بزند در را به جلو هل داد و به درون آمد. خادمه دیر بود که پرسید: مرا صدا زدید؟

سوکولف نگاه می غضبناک به او انداخت، با خشونت از اتاق بیرونش کرد، لگدی هم به در زد و آن را پشت سر زیک قفل کرد. بیچاره پیر زن شرمنده و ناراحت به اتاق خود در طبقه همکف فرود آمد، بچه های خادم دیر را امر به سکوت داد و به ایشان گفت:

— سر و صدا نکنید. خانم آموزگار دارد به آقای آموزگار و به دکتر درس می دهد.

دکتر با عصبانیت گفت: لعنت بر شیطان! این دیگر کیست که باز دارد می آید؟ هر که باشد من از پنجره پرتش می کنم پایین!

دختر بچه ای که نامه ای در دست داشت به درون آمد.

دکتر به لحنی خشن از او پرسید: این نامه برای کیست؟

دختر به رادا نزدیک شد و نامه را به دست او داد. رادا به نشانی پشت پاکت نگریست. خط نوشته برای او نا آشنا بود. با اندک تعجب سر پاکت را گشود و شروع به خواندن نامه کرد. بویچو نیز که روبه روی او ایستاده بود با تعجب نگاه می کرد. سرخی خاصی به چهره رادا نشست و لبخندی خفیف بر لبانش نمودار شد.

بویچو پرسید: موضوع چیست؟

— بگیر و بخوان!

بویچو نامه را گرفت و به خواندن پرداخت. نامه‌ای عاشقانه از مرد و نجیه ف بود. بویچو قاه قاه به خنده افتاد و گفت: بارک الله مرد و نجیه ف! آقا رقیب من شده و چه رقیب خطرناکی هم! در حیرتم که این مردک کله پوک چگونه توانسته است چنین مطالبی را سر هم کند. لابد از یک کتاب راهنمای نامه‌نگاری برداشته است.

رادا همچنان که می‌خندید نامه را پاره کرد.

سوکولف گفت: چرا پاره کردی؟ جوابش را بده.

— چه جوابی به او بدهم؟

— به او بنویس «ای بلبل خوش الحان، ای اردک آهنگین حنجره، ای شانه بسر نجیب و مهربان! من امروز در ساعت شش (در اینجا سوکولف نگاهی به ساعت دیواری انداخت) به افتخار دستخط شریف نایل آمدم... و چه سعادت...» سپس روبه او نیانف برگشت و ادامه داد: حال دیدی که این مردک احق نیز از آن لشهای بیغیرت و پست است؟... حالا این فتنه انگیز کشیف و این جاسوس لعنتی را شناختی؟ گوش کن، وقتی امروز به مدرسه رفتی تفی به صورتش بینداز من اگر بجای تو بودم یک کشیده توی گوشش می‌خواباندم.

— نه، آن احق را به حال خودش واگذار!

دکتر به لحنی تهدیدآمیز گفت: هیچ اینطور نیست. کافی نیست که از آدمهای پست و رذل بدمان بیاید، باید تنبیه‌شان کرد...

— چه اهمیت دارد! هر که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند!

دکتر به بانگ بلند گفت: یک لحظه صبر کن!

و پیشانی خود را در میان دودستش گرفت، چنانکه گویی می‌خواست فکری را که به ذهنش خطور کرده بود خوب بررسی کند.

اونیانف پرسید: چیه؟

— فکری به خاطر من رسیده است... و قاه قاه خندید.

اونیانف بی آنکه بفهمد موضوع چیست همچنان نگاهش می‌کرد.

سوکولف گفت: هیچی!... فعلا خدا حافظ. فردا را فراموش مکن، در جاده سیلیستر اجمع

می‌شویم.

— دوباره! این دیگر خیلی ماجراجویی می‌شود!

— گفتم تا فردا...

۱- بجای این ضرب‌المثل فارسی در متن ترجمه فرانسه نوشته است: «هر که به زفت و قیر دست بزند دست و بالش به آن آغشته می‌شود». (مترجم)

و دکتر به سرعت بیرون آمد. وقتی به خانه برگشت با خطی شبیه به خط زنانه شروع به نوشتن نامه‌ای به مرد و نجیه ف کرد، و چنین نوشت:

«از لطف متشکرم. بجای اینکه برایت نامه بنویسم ترجیح دادم که در باغچه ننه یا کیمچینا^۲ منتظرت باشم. دریچه را برای ورود تو باز خواهم گذاشت سراپا در اختیارم، ۲۸ سپتامبر ۱۸۷۵.»

خادم دیر سر موقع به میعاد گاه آمد، لیکن بجای اینکه رادا را در آنجا ببیند با غرشهای مهیب کلتو پاتر مواجه شد که سوکولف زنجیر آن را به دست داشت و خود در گوشه تاریکی در نزدیکی آن باغچه که همسایه خانه خودش بود پنهان شده بود

جادهٔ سیلیسترا^۱ به سبزه‌زار زیبایی می‌گفتند که در درهٔ کنار دیر گسترده بود، از آب رودخانه آبیاری می‌شد و درختان انبوه بید و نارونهای بلند و گردوهای کهنسال دوره‌اش کرده بودند. در فصل پاییز که مدتی از آن گذشته بود این گوشهٔ دنج و دلپذیر همچون جزیرهٔ همیشه بهار کالیپسو^۲ سرسبزی و طراوت خود را نگاه داشته بود. از این درهٔ باصفا، از لای شاخ و برگهای انبوه درختان، دو قله از کوهستان بالکان دیده می‌شدند که یکی کری وینی^۳ بود و دیگری اوسترو باردو^۴. این دو قله را گردنه‌ای با دامنه‌های تند و صخره‌های نوک تیز از هم جدا می‌کرد و در ته آن رودخانه‌ای زمزمه‌کنان می‌گذشت. نسیم خنک کوهسار برگها را آهسته تاب می‌داد و بوی بیشه‌ها و صدای خفهٔ آبشارها را با خود می‌آورد. در آن‌سوی رودخانه محوطهٔ سنگهای سفید و بهم ریخته‌ای شروع می‌شد که از سایش آب دندان‌دندان شده بودند. خورشید که تقریباً به نقطهٔ اوج رسیده بود بارانی از اشعهٔ درخشان خود را از لای شاخ و برگهای درختان برچمن می‌تاباند. خنکی دلچسب و آرامش کامل بر آن محوطه حکمفرما بود.

آن گوشهٔ دنج با اینکه آن همه شاعرانه بود اسمی مبتذل و بی‌مسما داشت، چون به راستی هیچ جاده‌ای، مخصوصاً جادهٔ سیلیسترا، از میان سبزه‌زار متروک آن گذرنمی‌کرد، سبزه‌زاری که در پای کوه بالکان افتاده و در آن منطقه اصلاً دست نایافتنی بود. بودن نام «جادهٔ سیلیسترا» بر آن بیشتر به دلایل تاریخی بود تا جغرافیایی. خلوت بودن محل و لطف و صفا و خنکی آن موجب شده بود که از چند سال پیش به عنوان محلی مناسب برای برگزاری جشنها و خوشگذرانیها، از

1-Silistra

پری افسانه‌ای که ملکه جزیرهٔ اوژبری بود و اولین مغروق را نجات داد (مترجم)

Calypso —۲

3-Krivini

4-Ostro-Bardo

جمله چند عید از اعیاد باستانی، انتخاب شود. بدین گونه در این عشرتکده بیالاچر کوا بسیاری از بازرگانان ورشکست شده بودند. سپس ناچار شده بودند به دور و حوالی سیلیسترا بروند تا دوباره ثروتی بهم برزند، چون آن منطقه با اینکه بسیار عقب افتاده بود ولی از آنجا که نعمتش فراوان بود زمینه خوبی برای کارهای دام و ستد به دست می داد. توفیق نخستین مهاجران بیالاچر کوا در آن ارض موعود برادران ساقط شده دیگری را نیز به طرف ایشان جلب کرده بود، و به همین سبب سیلیسترا و دور و بر آن در میان ساکنان خود عده زیادی مهاجر بیالاچر کوائی داشت. این مهاجران نقش پیشاهنگان تمدن را بازی می کردند، چنانکه ده دوازده کشیش و بیست و دو آموزگار بیرون دادند. این بود که برای ساکنان بیالاچر کوا آن سبزه زار معروف جاده واقعی سیلیسترا شمرده می شد.

شهرت شوم جاده سیلیسترا لطمه ای به افتخار آن نمی زد، چنانکه باز هم دوستداران جشنها و خوشگذرانیها را به خود جلب می کرد، و عده شان هم زیاد بود. زیرا یوغی که برگردن توده ها سنگینی می کند اگر جنبه های بدی دارد دست کم یک امتیازشایان توجه هم دارد و آن اینکه آن توده ها را شادان می کند. جامعه ای که هرگونه فعالیت سیاسی و فکری در آن ممنوع است، هیچ چیز نمی تواند اشتیهای سودجویی آن را تحریک کند و در آنجا جاه طلبیهای بزرگ میدانی برای رقابت با هم ندارند، جامعه ای که نیروهای خود را صرف کارهای پوچ و محقر و یا صرف توطئه چینی های ناچیز محلی می کند تفریح و سرگرمی خود را در آسان ترین خوشگذرانیهای زندگی می جوید. یک قرابه شراب که در سایه خنک درختان بید و بر جو بیار خروشان و زلالی خالی شود غم بندگی را از یادها می برد. یک خوراک گوشت که با جعفری معطر و فلفل های ریز و لذیذ و گوجه فرنگیهای قرمز درست شود و بر سر سبزه و در زیر شاخه های آویخته ای مزه شراب بشود که آسمان بلند لاجوردی از لای آنها هویدا باشد به خوبی می تواند جای آقایی سیاسی را بگیرد، و اگر با نغمه و یولنی نیز همراه باشد آدمی را به اوج شادی و نشاط انسانی می رساند. ملت های برده شده فلسفه خاصی برای خود دارند که ایشان را با زندگی آشتی می دهد. مردی که ورشکست شده باشد اغلب با تپری در مغز خود خالی می کند و یا با طنابی که به گردن خود می اندازد به حیات خویش پایان می دهد، لیکن یک ملت برده شده، هر چند امیدی هم نداشته باشد، هرگز خودکشی نمی کند، بلکه می خورد و می آشامد و بچه پس می اندازد، و تفریح هم می کند. شما به اشعار و آوازهای عامیانه توجه کنید و ببینید که روح و زندگی و ادراکات توده ها چه خوب در آنها منعکس است. در آن اشعار سیخهای کباب بره و شرابه های سرخ جوشان و عرقهای ناب و عروسیهای با شکوه و رقصهای چوپای پرهیاهو و جنگلهای سبز و خرم و سایه های انبوه که همه سرچشمه آوازه های بی شمارند با رنجهای از سرگذرانده و غل و زنجیرهای به دست و پا زده و زندانهای تاریک و زخمهای هولناک بهم در می آمیزند.

وقتی سوکولف و اونیانف به میعادگاه رسیدند سر و صدای شادی مهمانان در جادهٔ سیلیسترا طنین انداز شده بود. در آنجا این عده نیز جزو مهمانان بودند: نیکلایی ندکوویچ^۵، جوان با هوش و با سواد، کاندوف^۶ دانشجوی یک دانشگاه روسی که بسیار چیز خوانده بود ولی اندیشمندی افراطی و فریفتهٔ طرحهای واهی سوسیالیزم بود، فراتیو^۷، فرانگف مدیر و دبیر مدرسه، که مرد کله گرمی بود، پوپف میهن پرست پر شور، کشیش دیمچو^۸، میهن پرست همیشه مست، و کولچوی^۹ نابینا. مرد اخیر که جوانی کوتاه قد و کاملاً از حس بینایی محروم بود و صورتش از درد و رنج شکسته شده بود چنان خوب فلوت می نواخت که در تمام بلغارستان از استادی او در این فن ستایش می کردند؛ در ضمن نقالی با مزه و دلچک خوبی هم بود و حضورش در همهٔ مجلسهای جشن و مهمانی ضرورت داشت.

غذا را روی سفرهٔ رنگینی که بر سر سبزه‌ها گسترده بود کشیده بودند. دو سطل، یکی پر از شراب سرخ و دیگری پر از شراب سفید را برای خنک شدن در نهری که از کنار سبزه‌زار می‌گذشت گذاشته بودند. مطربان آرشهٔ رباب خود را می کشیدند و با صدای شش‌دانگ آهنگهای ترکی می خواندند. یک سُرناودو تنبک با پولکهای فلزی سازهای این ارکستر کر کننده را تکمیل می کردند. غذاها بسیار رنگین بود. همه جامها را طبق معمول زمان، بی آنکه برخیزند، پی در پی به سلامتی بهم می زدند.

ایلیچوی^{۱۰} کنجکاوانه نخستین کسی بود که جامش را برداشت و گفت:

— به سلامتی توای اتحادیهٔ زیبا! خداوند همهٔ آرزوهای تورا برآورد! خداوند همهٔ آنها را که از ما کینه به دل دارند به کیفر برساند و همهٔ آنها که از ما متنفرند امیدوارم که زمین گیر بشوند!

جامها لاجرم خالی شدند.

ن. فرانگف بانگ برآورد: زنده باد اتحادیه!

— کشیش دیمچو گفت: می نوشم به پایداری جادهٔ سیلیسترا و پرستندگانش!

پوپف جامش را بلند کرد و گفت: ای برادران، من می نوشم به سلامتی شیر^{۱۱} بالکان!

نوازندگان که دست از نواختن کشیده بودند از نوبه ترنم آغاز کردند و به باده پیمایی پایان دادند. لیکن فراتیو که هنوز جام خود را به لب نبرده بود با یک اشاره مطربان را از نواختن

5-Nikolaï Nedkovitch

6- Kandov

7-Fratiou

8-Pope Dimtcho

9-Koltcho

10-Ilytcho

— ۱۱ — شیرنشانی بود که شورشیان بلغاری به عنوان مظهر شهامت و قدرت ملت بلغار برگزیده بودند. (مترجم فرانسوی)

بازداشت، نگاهی به اطراف خویش انداخت، و جام به دست با شور و هیجان تمام بانگ برداشت و گفت:

— آقایان، من جام را به امید آزادی بلغارستان می نوشم! و یوا!...

و این کلمات را تماماً به زبان فرانسه ادا کرد و جامش را لاجرم سرکشید.

مهمانان چون معنی سخنان او را دریافته بودند گیلساهای پر از می خود را همچنان در دست داشتند، و با شور و هیجانی که در او می دیدند منتظر بودند که اونطقی برایشان ادا کند. آقای فراتیو شگفتزده از اینکه کسی برایش دست نزد پیکر شد و نشست.

کاندوف که رو به روی او نشسته بود به سردی پرسید: شما چه گفتید، آقا؟

فراتیو ابرو در هم کشید و پاسخ داد: من گمان می کنم به قدر کافی روشن حرف زده باشم، آقا. من نوشیدم به آرزوی آزادی بلغارستان (او کلمات آخر حرفش را آهسته ادا کرد ضمن اینکه نگاهی حاکی از بی اعتمادی نیز به مطربان انداخت.)

دانشجو دوباره پرسید: لطفاً منظورتان از کلمه 'liberte' (آزادی) چیست؟

سوکولف به وسط حرف ایشان دوید و گفت:

— به نظر من تومی بایست به سلامتی بردگی بلغارستان بنوشی، چون چیزی به نام آزادی بلغارستان وجود ندارد.

— بلی، رفیق، می دانم که وجود ندارد، ولی ما آن را به دست خواهیم آورد.

— آخر چطور؟

کسی به شوخی گفت: با نوشیدن

فراتیو به گرمی جواب داد: نه! با مبارزه کردن!

ایلیچوی کنجکاو به لحنی شیطنت آمیز گفت: آی فراتیو، مواظب حرف زدن باش! آدم پیش از اینکه شروع به صحبت بکند باید هفت بار زبانش را در دهان بگرداند.

فراتیو که آتشی شده بود و مشت نشان می داد داد زد: بله، آقایان، با شمشیر!

آنگاه اونیانف جام خود را بلند کرد و گفت: پس من می نوشم به افتخار شمشیر، خدای بردگان!

این سخنان شور و حال تازه ای به جمعیت داد. یکی از آن میان داد زد:

— آگوش^{۱۲}، آهنگ هوس نیسفور^{۱۳} مغرور را بنواز.

این آهنگ در آن زمان به منزلهٔ سرود «مارسه‌ی یز» بلغاریان بود.

آهنگ موسیقی طنین انداخت و همه دسته جمعی شروع به خواندن کردند. وقتی به این شعر رسیدند که **بکشید و سر ببرید برای آزادی میهن** شور و هیجان حاضران به اوج رسید و همه کارد و چنگالها را به تکان درآوردند.

آقای فراتیو که کارد بلندی در دست داشت با خشم و خروش هوا را می شکافت. دریکی از آن حرکات هیجانزده اش تنگی پر از شراب قرمز را که در دست پیشخدمت بود شکست. شراب به سر و روی فراتیو ریخت و لباس تابستانی اش را لک کرد. فراتیو داد زد: عجب خری!

کسی به او گفت: بیخود مکردنشوید، آقای فراتیو. وقتی کشت و کشتار هست قهراً خون هم باید ریخته شود.

همه با هم حرف می زدند بی آنکه کسی چیزی بفهمد، زیرا ارکستر شروع به نواختن یک مارش تند ترکی کرده بود و از طبلها صدای کرکننده ای برمی خاست.

اونیانف و کاندوف از دیگران جدا شده، به زیر درختی خزیده و جر و بحث تندی را آغاز کرده بودند. نیکلایی ندکوفیچ نیز آمد و به ایشان پیوست.

کاندوف به سخن خود ادامه داد و گفت: شما می گوید که باید در این مبارزه شرکت کرد، چون هدف از آن دستیابی به آزادی است. آزادی؟ کدام آزادی؟ آزادی این است که دوباره شاهزاده ای بر ما حکومت کند، شاهزاده ای که در واقع سلطان کوچکتری است، با دیوانیانی که مال و هستی ما را بدزدند و راهبان و کشیشانی که به خرج ما بخورند و شکمشان را گنده کنند و ارتشی که شیء جان توده را بمکد؟ این است آزادی شما؟ من برای این چنین آزادی حاضر نیستم حتی یک قطره خون بدهم.

ندکوفیچ جواب داد: گوش کنید، آقای کاندوف. من به اصول معتقدات شما احترام می گذارم، ولی می گویم که طرح آنها در اینجا مورد ندارد. ما پیش از هر چیز نیاز به یک آزادی سیاسی داریم، یعنی می خواهیم که بر سرزمین خود و بر سرنوش خود حاکم باشیم.

کاندوف سری تکان داد و گفت: ولی شما هم اکنون چیز دیگری به من می گفتید. شما بجای اربابان قدیم اربابان تازه ای علم می کنید. شیخ الاسلام را برمی دارید و بجای او اسقف اعظم را می گذارید، یعنی خود کامگانی را جانشین مستبدان می کنید. سرانی را بر افراد توده تحمیل می کنید، هرگونه فکر برابری را از بین می برید و حق بهره کشی قوی از ضعیف و سرمایه از کار را تقدیس و تنفیذ می کنید. شما بیاید و به مبارزه خود هدفی نوتر و انسانی تر بدهید. هدف مبارزه خود را تنها رهایی از یوغ ترکان قرار ندهید بلکه آن را به پیروزی اصول مسلم زمان حال نیز تعمیم بدهید، اصولی که عبارتند از محو پدیده های احمقانهٔ مورد تقدیس تمصبات مانده از

قرون و اعصار، از قبیل سلطنت و مذهب و حق مالکیت و حق قوی تر که حماقت بشری آن را به صورت اصلی تخطی ناپذیر علم کرده است. آقایان، شما خوب است آثار هرترن^{۱۴} و باکونین^{۱۵} و لاسال^{۱۶} را بخوانید... خود را از این میهن پرستی تنگ نظرانه که شما را تا سرحد حیوان بودن پایین می آورد خلاص کنید، و پرچم خرد انسان معاصر و دانش روشن از عقل و منطق را برافرازید... در آن صورت من با شما خواهم بود...

اونیانف به تندی پاسخ داد: افکاری که شما بیان کردید افکار مردی هستند که بسیار مطالعه کرده است، و در ضمن از جهل مطلق شما درباره مسئله بلغارستان نیز حکایت می کنند. شما در زیر پرچمی که برمی افرازید تنها خواهید بود و توده حرف شما را درک نخواهد کرد. شما، آقای کاندوف، بدانید و آگاه باشید که ما فقط یک هدف امکان پذیر و عقلایی می توانیم به ملت عرضه کنیم و بس، و آن هم شکستن یوغ ترکان است. در حال حاضر ما یک دشمن بیش نداریم، یعنی ترکها، و برضد آنها است که می شوریم. ولیکن اصولی که شما می خواهید ما را به آنها مهمان کنید، با معده ما سازگار نیستند و عقل سلیم بلغاری آنها را نمی پذیرد. آن افکار در بلغارستان زمینه مساعدی نمی یابند و هرگز هم نخواهند یافت^{۱۷}. در واقع اصول غلبه و سلطه شما و پرچم خرد انسان معاصر و دانش روشن از عقل و منطقتان که کلمات پرتین و عزیزی برای شما هستند تنها کاری که می توانند انجام دهند این است که حرکت ما را به سوی هدف مورد نظرمان گند کنند. موضوعی که مطرح است این است که ما بتوانیم در برابر نخستین ضبطیه ای که رو به ما می آید از خانمان و شرافت و هستیمان دفاع کنیم. ما پیش از حل مسایلی که به همه بشریت ارتباط دارد، و یابتر بگویم پیش از شرح و تفسیر نظریه های گنگ و مبهم، باید زنجیرها را از دست و پای خود بازکنیم... کسانی که شما نظریه هاشان را می خوانید پروای ما را ندارند و از بدبختیهای ما و حتی از وجود ما بیخبرند. ما جز بر توده مردم نمی توانیم به چیز دیگری متکی باشیم و بدیهی است که چوربجیها و روحانیان نیز جزو همین توده اند. اینها همه با هم تشکیل نیروی می دهند که ما خواهیم توانست از آن استفاده کنیم. شما ضبطیه را حذف کنید می بینید که توده به کمال مطلوب خود رسیده است، و اگر شما کمال مطلوب دیگری برای خود داشته باشید آن دیگر از آن توده نیست.

۱۴ — Herzen (الکساندر ایوانوویچ) نویسنده دمکرات انقلابی روس که مجله سیاسی-ادبی «جرس» را در تبعید منتشر می کرد. (۱۸۱۲-۱۸۷۰)

۱۵ — Bakounine (میخائیل) انقلابی روس که از سران بین الملل اول بود و سپس تئوریست آنارشیسم شد، (۱۸۱۴-۱۸۷۶)

۱۶ — Lassalle (فریدریش) از بنیان گذاران سوسیال دموکراسی آلمانی که «قانون مفرغ» مربوط به دستمزدها به او منسوب است. (۱۸۲۵-۱۸۶۴). (مترجم)

۱۷ — در اینجا منظور نویسنده از اینکه می گوید «هرگز هم نخواهند یافت» عدم تحقق آن گونه افکار پندار گرایانه و ماورا چپی است که کاندوف می خواهد آن را برجایش آزادی بخش و استقلال طلبانه خلق بلغارستان هموار کند (ک. کاکوان)

در این اثنا ارکستر دیگر نمی نواخت و همه‌ها سنگین ترمی شد. مرد کور شروع به نواختن فلوت خود کرد و صدای آهنگین آن در فضا پیچید.

دیگران خطاب به آن سه نفر داد زدند: چه خبرتان است که در آنجا نشسته اید و فلسفه بافی می کنید؟ بایید این ور، پیش ما!

لیکن آن سه نفر که غرق در گفتگوی پرهیجان خود بودند به ایشان جواب ندادند. نابینا چند دقیقه ای در وسط آن سکوت مقید به نواختن ادامه داد؛ و با اینکه محیط از شور و نشاط سرمست بود همه از آن نوای شیرین و محزون لذت می بردند.

نابینا گفت: هیچ می دانید که من در حال حاضر چه می بینم؟

حاضران همه خندیدند و کولچو گفت: ها، حدس بزنید!

پرسیدند: اگر درست حدس زدیم چه به ما می دهی؟

— دور بین نجومی خودم را به شما خواهم داد.

— دور بین نجومی تو حالا کجا است؟

— در کره ماه است.

کیشیش دیمچو پرسید: خوب، پس تو گونه های گلی رنگ میلکا تودوریتچکینا^{۱۸} را می بینی، بلی؟

— منظور این نیست. من ترجیح می دهم آنها را گاز بگیرم تا اینکه ببینم.

پوپوف پرسید: تو آقای فراتیو را می بینی؟

و این سؤال را از آن جهت کرد که درست در آن دم فراتیو دستهای خود را جلوسورت کور تکان می داد. کور جواب داد: به هیچ وجه! مگر می توان باد را دید؟

— خورشید را چگونه؟

— نه. شما که می دانید من با خورشید قهرم و قسم خورده ام که به عمرم نگاهش نکنم.

دکتر پرسید: شب را می بینی؟

— دیدن شب هم برای من مطرح نیست. فقط گیلان شرابی را که به من تعارف می کنند

می بینم. شما که پاک فراموشم کرده اید، بدجنسها!

چندین جام شراب به طرف مرد کور حواله شد.

کولچویکی را گرفت و گفت: به سلامتی همه!... و جامش را خالی کرد.

باز گفت: و حال که شما نتوانستید حدس بزنید و باخته اید، من چه برده ام؟

— بقیه گیلانهای پر شراب را.

— چند تا است؟

— هفت تا.

— کشیش دیمچو گفت: من بیش از اینها می توانم بخورم!

— به سلامتی شما!

— و یوا! (زنده باد!)

آقای فراتیوفریاد برآورد: زنده باد بلغارستان، زنده باد جمهوری بالکان!
کولچو شروع به نواختن سرود مذهبی روحانیان کرد، و سپس همه بلند شدند تا به شهر برگردند.

اونیانف داد زد: آقایان، فردا تمرین در مدرسه را فراموش نکنید!

کاندوف پرسید: چه نمایشنامه ای را بازی خواهید کرد؟

— ژنه و یه ورا^{۱۹}

— چرا این موضوع کهنه و از مُد افتاده را انتخاب کرده اید؟

— به دو دلیل: اول برای اینکه طبق دلخواه چوربجیها عاری از جنبه تحریک است؛ و دوم برای اینکه همه آن را خوانده اند و دلشان می خواهد که بر صحنه نمایش هم بینند. آخر ما می بایست همه ذوقها را ا قناع کنیم. اصل مطلب این است که درآمد خوبی از آن داشته باشیم، مگر نه؟ چون ما به روزنامه و به کتاب برای کتابخانه مان، و نیز به «چیزهای دیگر» نیازمندیم. آن اتحادیه پر سر و صدا شاد و خندان به سمت شهر راه افتاد و چندی نگذشت که در میان باغها و بستانها، که اکنون سرخی شفق بر آنها افتاده بود، ناپدید گردید. یک ربع ساعت بعد، جمعیت در حالی که به صدای بسیار بلند سرودهای انقلابی می خواندند وارد کوچه های تاریک شدند. عبور این دسته پر سر و صدا زنان و کودکان را بر آستانه در خانه ها گرد می آورد. تنها اونیانف با دسته همراه نبود: در سبزه زاران دختر بچه ای چیزی در گوشش زمزمه کرده و او بی آنکه دیده شود از آنجا دور شده بود.

۱۹ — Geneviève «ژنه و یه وودو برایان» زن قهرمان یک افسانه قرون وسطایی است که مباشر شوهرش وی را به زنا متهم کرده بود چون حاضر نشده بود با او درآمیزد. پیچاره زن نتوانست بیگناهی خود را به شوهرش زیگفرید ثابت کند، و کسانی که مأمور قتلش بودند او را از کشتن معاف داشتند تا شوهرش کمی پیش از مرگش از بیگناهی او آگاه شد و به خطای خود پی برد. (مترجم)

اونیانف به سمت شمال گردنهٔ بالکان راه افتاد.

خورشید آرام و باشکوه در افق مغرب فرو رفته بود، و آخرین اشعهٔ آن پس از اینکه ستیغ کوه باستانی به نام کهنه کوه را زرین کردند ناپدید شدند. تنها در سمت مغرب چندپاره ابرکوچک و آتشین رنگ هنوز از ارتفاعی بسیار زیاد به خورشید می خندیدند. سرتاسر دره در تاریکی فرو رفته بود. در سمت مغرب، توده های پراکندهٔ سنگهای سفید در تاریکی شامگاهی ناپدید می شدند و سایهٔ شب اندک اندک چمنزارهای دیر و صخره ها و نارونها و درختان گلایی را نیز که هنوز حاشیه شان نمودار بود فرا می گرفت. نه صدای چچه بلبلی به گوش می رسید و نه آوای پرنده ای، ساکنان بالدار دره که به هنگام روز سراسر دره را از نغمه های شاد خود پر می کردند اکنون خاموش مانده و در میان شاخ و برگهای درختان یا در لای سفالهای بامها و دیوارهای دیر خزیده بودند. همراه با تاریکی سکوت ملال انگیز و سحرآمیز شب نیز حکمفرما می شد، و تنها صدای فرو ریختن آبشارها بود که سکوت را در هم می شکست. گهگاه، نسیم طنین دور دست زنگ گله ها را که دیر کرده بودند و اینک تازه به آبادی باز می گشتند با خود می آورد. دیری نپایید که ماه نمودار شد و سحرانگیزی منظره را تکمیل کرد. روشنایی نقره فامی به روی چمن و درختان، که سایه های رؤیا انگیزی داشتند، افتاده بود. توده های پراکندهٔ سنگهای سفید بسان دیوارهای فرو ریخته و یرانه های کهنسال آشکارتر نمودار شدند و گنبد تازه ساز کلیسای دیر با سفیدی خیره کنندهٔ خود از فراز بامها و درختان تبریزی خودنمایی کرد. در پشت سر گنبد کلیسا قله های کوهستان بالکان به سوی آسمان سرکشیده و در پهنهٔ لاجوردی آن که اینک به رنگ سرب درآمده بود ناپدید شده بودند.

اونیانف از پشت صومعه عبور کرد و به درهٔ خلوت درآمد. پس از چند دقیقه راه پیمایی از میان زمین سنگلاخ، به آسیابی نزدیک شد که در جلو در آن عمو سئوئیان آسیابان به پیشوازش آمد.

اونیانف به تندی پرسید: ها، چه خبر است؟

— دوستی به ما وارد شده است.

— کدام دوست؟

— یکی از خودیها، دیگر!

— از خودیها؟

— بلی، یک میهن پرست، می فهمی؟

— آخر، او کیست؟

— من اسمش را نمی دانم، امروز عصر از کوهستان بالکان فرود آمده و یگراست پیش من آمده است. من اول خیال کردم راهزن است، و راستش ترسیدم. اگر سر و ریختش را می دیدی!... ساقهایی دارد به باریکی نی لبک. معلوم شد که از خودمان است و من به او غذا دادم.

— خوب، مرا پیش او ببر!

— من او را در پناهگاهی پنهان کرده ام. دنبالم بیا.

و عموستوئیان اونیانف را وارد آسیاب کرد. درون آسیاب تاریک بود. آسیابان چراغی روشن کرد، بوپچو را از میان دیوار و سنگهای آسیاب عبور داد، و سپس به وسط دوانبار درآمد. آنجا هردو جلو در کوچکی ایستادند که تارهای عنکبوت تازه از هم دریده از آن آویخته بود، و همین خود نشان می داد که از مدت‌ها پیش بسته بوده است.

اونیانف پرسید: چطور، تو او را در اینجا حبس کرده‌ای؟

— پس می خواستی چه بکنم؟ مگر نشنیده‌ای که می گویند سر ظرف شیر را خوب بپوشان تا گربه‌ها آن را نخورند!

عموستوئیان دریچه را زد و صدا کرد: آقا، بیزحمت، بیا بیرون!

درباز شد و جوانی بیرون آمد موخرمایی و کوتاه قد، با صورتی لاغر و ریشی نتراشیده و نگاهی زنده و حرکاتی چست و چالاک. لباس متحدالشکل و سفید شورشیان را به تن داشت که قالب اندام باریک و لاغرش بود. بر پشت و سینه و زانوان لباسش نوارها و منگوله‌هایی دوخته بود و خود لباس جا به جا پاره بود، چنانکه گوشت تن کوفته و جریحه دار آن جوان ولگرد را نمایان ساخته بود.

در نخستین نگاهی که او و اونیانف به هم کردند فریادهای حاکی از تعجب برداشتند:

— موراتلیسکی!

— کرالیچ!

هر دو دست یکدیگر را فشردند و در آغوش هم افتادند. اونیانف که موراتلیسکی هم‌رمز خود در گردان شورشی را باز شناخته بود داد زد:

— تویی، موراتلیسکی؟ از کجا می‌آیی؟

— بلی، منم! و تو کجا بودی، و چگونه ممکن است که من تورا در اینجا باز ببینم؟ برستی آیا تو خود کرالیچ هستی؟

اونیانف ناگهان سر برگرداند و نگاهی به اطراف خویش انداخت. عمو ستونیان همچنان چراغ را جلو آن دو نگاه داشته بود. به آسیابان گفت:

— عمو ستونیان، بی زحمت چراغ را خاموش کن و در را ببند... ولی نه، ما برویم بیرون بهتر است. در اینجا به سبب صدای آسیاب نمی‌توان چیزی را شنید.

عمو ستونیان اول با چراغش بیرون آمد، در را پشت سر ایشان بست و گفت:

— بسیار خوب، بروید بیرون و هر قدر دلتان می‌خواهد حرف بزنید! من خسته‌ام و می‌روم بخوابم. شما هم وقتی خوابتان گرفت برگردید همینجا و بگریید بخوابید.

در دره، تاریکی شب حکمفرما بود و فقط نور ماه یک دامنه آن را روشن می‌کرد. اونیانف و رفیقش به دنبال تاریکترین گوشه گشتند و سرانجام بر تخته سنگی در کنار رودخانه که با زمزمه ملایمی از زیر پای ایشان می‌گذشت نشستند.

اونیانف که سخت هیجانزده بود گفت: برادر، بیا تا باز یکدیگر را ببوسیم!

— بگو ببینم، کرالیچ، تو کجا و اینجا کجا؟ من تورا در بهشت دیار بکر می‌پنداشتم!

بو یچو لبخند زنان پرسید: تو چطور، دو بری؟^۲ هنوز طناب دار به گردنت نینداخته‌اند؟

هر دو لحن خودمانی صحبت کردن با هم را باز یافته بودند... سرنوشت یکسان و رنج و دردهای همانند ناآشنا ترین بیگانه‌ها را به هم نزدیک می‌کند، چه رسد به بو یچو و موراتلیسکی که دویار هم‌رمز بودند و هر دو از آتش آرمانی یگانه مشتعل.

موراتلیسکی گفت: بسیار خوب، اکنون حرف بزن ببینم! تو از راه دورتری می‌آیی، و بنابراین حق تقدّم در سخن گفتن با تو است. چند وقت است که از دیار بکر برگشته‌ای؟

— یعنی منظورت این است که کی از آنجا فرار کرده‌ام؟

— چطور، مگر فرار کرده‌ای؟

— بلی، در ماه مه!

— و توانستی که بی برخورد با هیچ مانعی به اینجا برسی؟ از کجاها رد شدی؟

— از دیار بکر پیاده تا ارمنستان روسیه رفتم، و از آنجا، از راه قفقاز تا خود روسیه، یعنی به

۲- Dobri دو بری ظاهراً باید نام کوچک موراتلیسکی باشد، ضمناً این واژه در زبانهای اسلاو به معنای خوب و خوش و نیک هم هست. (مترجم)

اودسا رفتیم، و همه این مسافت را به کمک روسها طی کردم. از اودسا با کشتی به وارنا^۳، و از وارنا، از پای کوهها تا کلبه‌های مجاور ترویان^۴ آمدم. سپس از راه بالکان به بیالاچراکوا رسیدم.

— حالا چرا این شهر را برای اقامت خود برگزیدی؟

— چون می‌ترسیدم به جایی بروم که کسی را نمی‌شناسم. در آنجاها هم که کسانی را می‌شناسم نمی‌دانم چه شده‌اند و چه به سرشان آمده است، و دلم نمی‌خواست مزاحمشان بشوم. لیکن به یادم آمد که در بیالاچراکوا یکی از بهترین دوستان پدرم ساکن است، مردی که بسیار شریف و از هر جهت قابل اعتماد است، و مطمئن بودم که در اینجا هیچکس مرا نخواهد شناخت. خود او هم اگر من به او نگفتم بودم کیستم مرا نمی‌شناخت.

— ولی من آنآ تو را شناختم! حالا خیال داری همینجا بمانی؟

— بلی. آخر من با وساطت همین دوست پدرم شغل آموزگاری پیدا کرده‌ام. خدا را شکر که تاکنون هم وضع به دلخواه بوده است.

— خوب، حالا تو دیگر آموزگار شدی، کرالیچ؟

— رسماً بلی، ولی در نهان به همان پیشه دیرینه خودم می‌پردازم.

— روحانیت؟

— بلی، انقلاب...

— وضع در طرفهای شما چطور است؟ ماکه کار را خراب کردیم.

— فعلاً وضع خوب است: فکرها سخت تکان خورده‌اند و زمینه آشفشانی است. بیالاچراکوا یکی از کانونهای انقلابی واسیل له‌وسکی بوده است.

— خوب، نقشه شما چیست؟

— فعلاً نقشه‌ای نداریم. داریم خودمان را از نظر تئوری برای شورش آماده می‌کنیم و انتظار می‌کشیم تا وقت عمل فرا برسد و راهی را که باید دنبال کنیم به ما نشان بدهد. در خلال این اوقات، بر شور و شوق میهن‌پرستی مردم، در شهر و در حومه، روز به روز افزوده می‌شود، چنان که دیر یا زود شورش آغاز خواهد شد...

— آفرین! عالی است! تو مرد شجاعی هستی، کرالیچ!

— اونیانف گفت: حال نوبت تو است که ماجراهای خودت را برای من نقل کنی.

— تو خودت از اوضاع باخبری. درستار زاگورا^۵، ما به طرز رقت باری شکست خوردیم و اکنون دیگر نمی‌توانیم سر بلند کنیم.

— نه، نه، از اول شروع کن، از زمان شکست گردان شورشی خودمان و از آن هنگام که از هم جدا شدیم. از هشت سال پیش که من در دیار بکر گذرانده‌ام دیگر خبری از تو و از رفقای دیگر نداشته‌ام.

موراتلیسکی روی تخته سنگی که نشسته بود تمام قد دراز کشید، دستهایش را زیر سرش صلیب وار بهم انداخت و داستان دراز خود را نقل کرد: در توطئه سوفیه و در سرقت گنجینه اورخانیه که به فرماندهی دیمیتار اوشتی^۶ صورت گرفت شرکت کرده بود. وقتی شرکتش در این کارها فاش شد به زندان افتاده و تنها بر اثر معجزه بود که از تبعید به دیار بکریا از طناب دار نجات یافته بود. سپس به رومانی رفته و پس از یک سال و نیم زندگی با فقر و پریشانی و سرگردانی در آن کشور، با مأموریتی که برای انجام آن دوباره با خطرهایی رو به روی می شد به بلغارستان بازگشته بود. در بهار گذشته به ستارا زاگورا رفته و با از خود گذشتگی تمام به تدارک مقدمات شورش پرداخته بود. پس از شکست تأسف بار جنبش، چون در جنگ و گریزی با ترکان در نزدیکی الخو^۷ مختصر زخمی برداشته بود، و از طرفی، گروههای چریک ترک و کوه نشینان بلغاری که او از آنان نان و لباس برای تعویض لباس شورشی خود خواسته بود به دنبالش افتاده بودند به کهنه کوه گریخته و ده دوازده روزی در آن نواحی با خطرهای درد و رنجهای بیشمار سرگردان شده بود. آخر گرسنگی ناگزیرش کرده بود که از کوههای بالکان به زیر آید و با کشیدن هفت تیر به روی نخستین کسی که به او برخورد از وی نان بخواهد. خوشبختانه این نخستین کس عمو ستوئان بوده است! از پذیرایی گرم و شایانی که آسیابان از او کرده بود بسیار متأثر شده بود، به ویژه، از وقتی که او در کهنه کوه و یلان و سرگردان بسر می برده آسیابان نخستین آدمی بوده که رفتاری برادرانه با او داشته است.

اونیانف با شور و هیجان به قصه ماجراهای خطرناک موراتلیسکی گوش می داد. نگرانیها و رنج و دردها و سرخوردگیهای تلخ و ناگوار رفیقش، و نیز بزدلی و بیگیری کسانی را که با ردالت تمام از شکست استقبال می کنند عمیقاً حس می کرد، و با عشق و علاقه ای برادرانه به آینده موراتلیسکی می اندیشید.

این یک سکوت اختیار کرد. رودخانه در پای آن دو همچنان به زمزمه خود ادامه می داد. در اطراف ایشان سکوت بر آن محیط خلوت موج می زد. بر نوک صخره های خاموش وزش نسیم شبانه بوته های یاس کوهی را آهسته تکان می داد.

۶- Dimitar Obchti دستیار واسیل لهوسکی انقلابی معروف که به ابتکار خود کاروان نقدینه ترکان را غارت کرد و پس از آنکه گرفتار شد از ترس سازمان انقلابی را لو داد. او کمی پیش از لهوسکی به دار آویخته شد. (مترجم فرانسوی)

فردای آن شب اونیانف به شهر بازگشت. گردنه را پشت سر گذاشت و به دیر نزدیک شد. ناتانائیل، رئیس دیز، با سر برهنه در زیر درختان گردوی صدساله قدم می زد. با نفسهای عمیق از هوای خنک و جانبخش کوه استنشاق می کرد و از زیبایی صبح و لطف پاییز و رنگ زرین برگها و سرخی مخملی دامنه های کوه و از تمامی خزن و اندوه دلنشین طبیعت لذت می برد. اونیانف و رئیس دیر دست یکدیگر را فشردند. اونیانف گفت:

— چه جای زیبایی است، پدر مقدس! به راستی چه خوشبختید که طبیعت این همه به شما نزدیک است و می توانید به فراغ بال از همه لطف و جذبه های ملکوتی آن لذت ببرید! من اگر روزی تصمیم بگیرم که راهب دیرنشین بشوم تنها به عشق همین طبیعت همیشه زیبا است که به چنین کاری خواهم پرداخت.

رئیس دیر خنده کنان گفت: مواظب حرف زدنت باش، اونیانف، چون اگر بخواهی از «حواری»^۱ که اکنون هستی راهب بشوی چندین درجه تنزل مقام پیدا خواهی کرد. راحت بنشین و از این حرفها مزن! و تازه من هم قبولت نخواهم کرد که به این دیر درآیی، چون تو آدم لامذهبی هستی و ممکن است خود پدر مقدس ایه روته ئی^۲ را نیز از دین برگردانی.

اونیانف ناگهان پرسید: راستی آن پیرمرد چه جور آدمی است؟

رئیس دیر جواب داد: برادری است روحانی، بسیار پرهیزگار و بسیار شریف که آدم را به یاد خدای پدر، آن گونه که وصفش می کنند، می اندازد. با این حال عیبی هم دارد و آن این است که پولش را در زمین چال می کند تا بپوسد. هر بار که به او می گویند خرجی درپیش است و

۱- حواری یا apostolic به مبارزان انقلابی می گفتند که تمام هستی و زندگیشان را وقف مبارزه در راه آزادی بلغارستان می کردند. (مترجم فرانسوی)

باید پول بدهد او خودش را به نشنیدن می زند... به طوری که این موضوع ضرب المثل شده است، و ما درباره کسی که چنین باشد می گوئیم: «یار و مثل پدر مقدس ایه روته ئی خودش را به کری زده است». ولی تو، بگو ببینم، صبح به این زودی از کجا می آیی؟
— من شب را در آسیاب پیش عموستویان گذراندم.

رئیس دیر با تعجب نگاهش کرد و پرسید: مگر دردسری برایت درست شده؟

— به هیچ وجه. فقط دوستی آمده بود که من به دیدن او رفتم.

و اونیانف به اختصار ماجرای دیدار خود با موراتلیسکی را نقل کرد.

رئیس دیر به لحنی حاکی از سرزنش گفت:

— پس چرا به دیر نیامدید؟ شب را روی کیسه های گندم خوابیدید؟...

— آدم وقتی در جنگ است باید مثل زمان جنگ زندگی کند.

— خدا خیرت بدهد!... خوب، به رفیقت چه نام تازه ای داده ای؟

— یاروسلاو بارزو بگونک^۴، مردی چکی — اتریشی که در بالاچراکوا عکاس است.

پدر مقدس ناتانائیل غش غش خندید و گفت:

— شما «حواریون» آدمهای بسیار نترس و بیباکی هستید، ولی باید خیلی مواظب باشید که

آخر سر نقش در نیاید^۵.

بویچوبا لبخندی که بسیار معنی دار بود گفت: نگران نباش، همان طور که برای

میهن پرستان مسیحی خدایی هست ما انقلابیون نیز خدایی داریم...

و چون چشمش به تفنگ سر پر رئیس دیر افتاد که به درخت بیدی تکیه داده بود به گفته

افزود:

— عجب! تفنگت را نیز که همراه آورده ای!

— امروز صبح به سرم زده بود که آن را امتحان بکنم. آخر خیلی وقت است که من به آن

دست نزده ام. توهمة جوانهای این منطقه را به شور و تکان درآورده ای، و برای همین است که

اکنون هر روز صدای تیراندازی در اطراف دیر به گوش می رسد. و چه شور و حالی! نه تنها

شکارچی پیری مثل من بلکه مرده ها نیز از آن لذت می برند!

همچنان که با هم راه می رفتند به آن آسیاب شوم نزدیک شدند. به دیدن آسیاب چهره

اونیانف از چینهای عمیقی پوشیده شد. در آسیاب بسته بود. آسیابان ستویان این آسیاب را رها

کرده و آسیاب دیگری واقع بر ساحل رودخانه دیر اجاره کرده بود، و چنانکه می دانیم اونیانف و

رفیقش شب پیش را در آن به روز آورده بودند.

در این میان، مونچوبی آنکه کسی بفهمد به ایشان نزدیک شده و چشمان خود را خیره به اونیانف دوخته بود. لبخند عجیبی بر چهره آن مردک خُل شکفته بود. در آن نگاه عاری از عقل، دوستی و ترس و تحسینی که حضور بو یچو در روح مونچوبر می انگیخت خوانده می شد. چند سال پیش، مونچو در حضور یک سرجوخه ترک به مقدّسات اسلام توهین کرده و آن سرجوخه به قصد کشت کتکش زده بود. از آن زمان بعد، مونچو در شعور مغشوش خود تنها یک احساس نگاه داشته بود و آن هم کینه ای شیطانی نسبت به هر چه ترک بود. از آنجا که شاهد تصادفی قتل دو ترک شریر در آسیاب و ناظر به خاک سپردن جسدشان در خندقی بود نسبت به اونیانف احساسی حاکی از تحسین و احترام بی اندازه داشت. این احساس ریشه ای مذهبی داشت و اوبی آنکه به درستی معلوم باشد چرا، به اونیانف نام «روسی» داده بود. در جریان آن شب کذایی، اول از اونیانف ترسیده و سپس کم کم به دیدار او که اغلب به دیر می آمد خو گرفته بود. وقتی او را می دید با چشمان دریده از حیرت نگاهش می کرد و او را حامی خود می دانست. وقتی کارگران مزرعه دیر اذیتش می کردند او ایشان را با نام «روسی» خود تهدید می کرد و به آنان می گفت: «به روسی میگم بیاد سر شمارا هم بیره، ها؟» و با انگشتش حرکتی به نشانه بریدن گردن می کرد. لیکن خوشبختانه کسی نمی فهمید که او چه می گوید، چون در شهر هم، وقتی به آنجا می رفت، همین عبارات را بر زبان می آورد.

رئیس دیر و بو یچو به مونچو که دیوانه وار سرش را به چپ و راست می گرداند و نیشخندهای دوستانه می زد هیچ توجهی نمی کردند.

یکدفعه رئیس دیر به اونیانف گفت: نگاه کن! اونیاشی دارد به اینجا می آید! و در حقیقت اونیاشی بود که تفنگش را به شانه حمایل کرده و کیف شکاریش را به پشت بسته بود و داشت به طرف ایشان می آمد. اونیاشی به شکار می رفت. او مردی بود در حدود سی و پنج ساله، با صورت آماس کرده و رنگ زرد و پیشانی برآمده و با چشمان ریز و زاغی که نگاه وارفته و کدر آدمهای تریاکی را داشتند. پس از مبادله سلام و تعارف از طرفین و صحبت درباره محصول سال، اونیاشی تفنگ رئیس دیر را به دست گرفت، به عنوان خبره تفنگ و شکارچی به معاینه آن پرداخت و آخر گفت:

— تفنگ خوبی است! به روی چه می خوهی خالیش کنی؟

— اتفاقاً، شریف آقا، من خودم هم در این فکر بودم... دست کم یک سال هست که به آن دست نزده ام و دلم می خواهد که تیری ببندازم...

اونیاشی که آشکارا معلوم بود می خواهد مهارت خود را در تیراندازی به رخ بکشد تفنگ خود را از شانه اش پایین آورد و پرسید:

— چه هدفی را تعیین می کنی؟

رئیس دیر با کمال سادگی گفت: ببین! آنجا بردامنه تپه رو به روی یک بوته علف را می بینی که به کلاه شبیه است؟ نزدیک آنجایی که برای خاک رس کنده اند.

اونباشی نگاهی حاکی از تعجب به او انداخت و گفت:

— ای بابا! آنجا که خیلی دور است!

با این حال، در پشت تخته سنگی به زانو درآمد، تفنگش را به روی آن تکیه داد و یک لحظه نشانه رفت. تیر در رفت و ابری کوچک از گرد و غبار از چند قدمی هدف بلند شد.

چینی خفیف حاکی از خشم بر پیشانی ارغوانی شریف آقا نقش بست. بار دیگر پشت تخته سنگ قرار گرفت، لیکن این بار با فرصت و دقت بیشتری نشانه رفت و گفت:

— ببینم، یک بار دیگر!

وقتی تیر در رفت اونباشی قد راست کرد و به بوته علف خیره ماند. این بار گرد و غبار بسیار دورتر از هدف بر شیب تپه نمودار شد.

با ناراحتی تمام گفت: توفیقی حاصل نشد! ببین، افندی، آدم هدف را به این دوری انتخاب نمی کند. حال نوبت تو است! خاطر جمع باش که تو هم کاری نخواهی کرد! ... (و به لحنی تمسخرآمیز به گفته افزود:) لااقل سعی کن به شیب بزنی!

رئیس دیر در یک چشم بهم زدن تفنگش را بالا گرفت، نشانه رفت و آتش کرد. آن بوته علف در ابری از غبار پیچیده شد.

رئیس دیر گفت: پناه بر خدا! این تفنگ هنوز از من اطاعت می کند!

اونباشی داد زد: این قبول نیست، یک بار دیگر!

رئیس دیر بار دیگر نشانه رفت و آتش کرد. گلوله درست به وسط بوته علف خورد.

رنگ از روی اونباشی پرید و به لحنی آزرده گفت: افندی، تو دیدت خوب است ولی من باور نمی کنم که تو یک سال است تیراندازی نکرده ای... الحق به زحمتش می ارزد که تو هر روز به جوانانی که در این دور و بر مشق تیراندازی می کنند درس بدهی...

سپس به لحنی شیطنت بار به گفته افزود: این جوانان به نظرم شیطان به جلدشان رفته است، و حتماً چیزیشان می شود...

نگاهش که خشمناک و سرشار از نفرت شده بود به روی اونباشی خیره ماند.

مونچو همچنان به فاصله لازم از ایشان ایستاده لیکن حالت قیافه اش کاملاً تغییر کرده بود... خشمی دیوانه وار و نفرتی وحشیانه ناگهان خطوط چهره اش را از هم گشوده بود. با دهان باز مانده از حیرت و بازوان برافراشته نگاههای تهدیدآمیزی به اونباشی می کرد، چنانکه گویی می خواست خودش را به روی او بیندازد. اونباشی بیهوا رو به سوی او برگرداند و نگاهی نفرت

بار به او انداخت. آنگاه نگاه بهلول ما وحشیانه تر شد و در حالی که از خشم کلمات را می خورد داد زد:

— «روسی» من تو را هم خواهد کشت! بلی، تو را هم!

و چند فحشی نیز حوالهٔ اونباشی کرد.

اونباشی زبان بلغاری را خوب نمی فهمید و لذا کلمات بی سرو ته مونچورا درک نکرد. از رئیس دیر پرسید:

— این حیوان چه غلطی دارد می کند؟

— ولش کن! او دیوانهٔ بی آزاری است، افندی؛ مگر نمی بینی؟

اونیانف گفت: مونچو چرا عصبانی است؟ من در شهر همیشه او را بسیار آرام دیده ام.

— مگر نمی دانی که هر کسی جز درخانهٔ خود درجای دیگری احساس آزادی نمی کند؟

در این دم یک تازی شکاری زیبا که خالهای سیاهی به پهلوهایش و قلاده ای چرمی به گردن داشت و زنجیرش را به دنبال خود می کشید دوان دوان از میان چمنها پیش آمد. همه به سمت او سر برگرداندند و رئیس دیر گفت:

— این تازی حتماً از دست صاحبش در رفته است. احتمالاً در این دور و بر شکارچیانی هستند.

اونیانف از دیدن آن تازی خود به خود یکه ای خورد.

تازی به آسیاب نزدیک شد و برای بو کشیدن در آن توقف کرد، سپس در حالی که زوزه های غم انگیزی می کشید شروع به گشتن به این و رو آن و ر کرد. اونیانف حس کرد که رعشه هایی بر اندامش دوید.

اونباشی بانگ برآورد: آه! اینکه تازی پهلوان امکیس مفقود است!

تازی که اونیانف او را به همان نگاه اول شناخته بود به این و رو آن و رو به دور آسیاب می گشت، با چنگالهایش زمین را می کند، لای علفها را می کاوید و باز زوزه می کشید. سپس پوزهٔ دراز و نمناک خود را بالا گرفت، چنانکه گویی می خواست توجه همگان را به خود جلب کند، و با حالتی شیطنت بار شروع به وعو کرد. این لاییدن تازی اونیانف را به شدت ناراحت کرد، و او نگاهی حیرت زده به رئیس دیر انداخت. اونباشی که متعجب شده بود به دقت به ماجرای که می گذشت می نگریست.

تازی از لاییدن و زوزه کشیدن و نگاه کردن به آن گروه دست بر نمی داشت، و ناگهان خود را به روی اونیانف انداخت. اونیانف که رنگ از رویش پریده بود پس نشست، زیرا حیوان با زوزه های یأس آلود و درست مانند یک گرگ هار به او حمله ور شده بود. با یک حرکت سریع خنجرش را از غلاف کشید تا از خود در برابر آن جانور خشمگین دفاع کند، و رئیس دیر نیز چون

سنگی در دسترس خود نیافت با حرکات دست می کوشید تا تازی را بتاراند. اونیاشی با سکوتی حیرت‌زده ناظر این صحنه عجیب بود و نگاههای شوم و حاکی از بدگمانی به اونیانف و به خنجر برآتش می انداخت. لیکن وقتی دید که اونیانف در عین دفاع از خود ممکن است ضربتی کاری به تازی بزند، و ضمناً تازی نیز ماهرانه جاخالی می کرد و از این سو و آن سو به حریف خود حمله می برد، به میان افتاد و تازی را رد کرد، و سپس خطاب به اونیانف که سرخ شده بود و نفس نفس می زد پرسید:

— افندی، این سگ با توجه دشمنی بی دارد؟

اونیانف با خونسردی زورکی جواب داد: یک روز در جایی که یادم نیست کجا بود من او را با سنگ زدم...

اونیاشی همچنان با نگاهی حاکی از بدگمانی سراپای او را ورناند می کرد. خوب پیدا بود که این جواب قانعش نکرده است. سوظتی مبهم به ذهنش نشست، ولی می خواست سرفرصت در این باره بیندیشد. آخر گفت:

— این جور سگها خیلی کینه ای هستند.

و پس از اینکه با رئیس دیر خدا حافظی کرد به سمت گردنه بالکان براه افتاد، و چندی نگذشت که از نظر ناپدید شد.

تازی نیز با دم برافراشته از میان چمنها روان شد تا به صاحب تازه خود بپیوندد.

رئیس دیر با تعجب به اونیانف گفت: تو که می گفتی این سگ لعنتی را کشته ای!

اونیانف با قیافه ای متفکر جواب داد: من او را در آب انداخته بودم که خفه اش کنم، و نیمه جان هم شده بود، ولی حالا می بینم که زنده شده است. به راستی بدبختی بزرگی است. حق با عموستوئیان بود. می بایست این سگ را نیز با آن دو نفر در خاک می کردیم. اصلاً این مردک، شریف آقای احمق، چرا این ورها پیدایش شد؟ همیشه بدبختی تنها به سراغ آدم نمی آید.

— حالا دست کم آن دو نفر را درست کشته ای یا نه؟ نکند یکیشان یک روز مثل این سگ زنده بشود! آدم وقتی کاری را آغاز می کند باید درست و حسابی آن را به انجام برساند. تودر این فن هنوز نوچه ای. خدا کند بیش از این گذشت در نیاید! آن شایعه ای که ما پراکنده ایم ترکها را آرام کرده است. به هر حال باید خیلی مواظب بود.

در این میان، اونیانف چشمان خود را به سوی نقطه ای که آن دو ترک را در آنجا به خاک سپرده بودند گرداند و با کمال تعجب دید که بر آن مقداری سنگ توده کرده اند، و حال آنکه نه خود او چیزی در آنجا گذاشته بود و نه آسیابان. فوراً توجه رئیس دیر را به این موضوع جلب کرد، لیکن رئیس دیر به اودلداری داد و این امر را ناشی از تصادف دانست. و هیچکدام نمی دانستند که این کار کار مونیجوی دیوانه بوده و او هر روز بر سر گور آن دو ترک می رفته،

سنگ بر قبرشان می زده و به ایشان فحش و ناسزا می گفته است. و با این کارش همه سنگهای آن دُور و حوالی را روی قبر آن دو گرد کرده بوده است.

اونیانف دست به سوی رئیس دیر دراز کرد که خداحافظی کند.

— به کجا می روی؟

— خداحافظ، عجله دارم و باید بروم، چون برای آن نمایش که باید بدهیم کار زیاد دارم. این سگ لعنتی چنان حواس مرا پرت کرده که نقش خودم را از یاد برده‌ام.

— توجه نقشی داری؟

— نقش کنت را.

رئیس دیر به شوخی پرسید: کنت؟ پس کنت نشینت کجا است؟

اونیانف در حالی که دور می شد جواب داد:

— کنت نشین من همان زندان دیاربکر است... و حاضرم آن را به هر کسی که بخواهد دو

دستی تقدیم کنم.

اغلب خوانندگان این دور و زمانه دیگر با نمایشنامه غم انگیز **شهادت ژنه و یه‌وا** که آن شب می‌بایست در مدرسهٔ پسر بچه‌ها روی صحنه بیاید، آشنا نیستند. با این حال، سی سال پیش، این نمایشنامه باب ذوق تمامی نسل آن روزگار بود و مانند نمایشنامه‌های **اسکندریه** و **برتولد حیل** باز و میشل و نمایشنامه‌های دیگری که از آن پس فراموش شده‌اند تحسین همگان را برمی‌انگیخت.

زیگفرید^۲ که یک کنت آلمانی است به جنگ بربرهای اسپانیا می‌رود و زن جوانش کنتس ژنه و یه‌وا را با غم و درد هجرانی که تسکین‌پذیر نیست در خانه برجا می‌گذارد. همینکه شوهر می‌رود مباشرش گولو^۳ نام می‌کشد تا کنتس را راضی کند که با وی درآمیزد ولی کنتس اظهار عشق او را با خشم و خروش رد می‌کند. گلولی کینه‌توز درا کو^۴ نوکر وفادار بانورا می‌کشد و خود کنتس را به زندان می‌اندازد. طی نامه‌ای به شوهر کنتس به زنش تهمت می‌زند که با درا کو غافلگیرش کرده و به این جهت درا کو را کشته است. کنت در جواب به او فرمان می‌فرستد که آن همسر بیوفار^۵ نیز سر به نیست کند. با این وصف، دژخیمانی که گولو انجام این مهم را به ایشان وامی‌گذارد بر حال کنتس رحمت می‌آرند و او و بچه‌اش را در غاری در جنگل به امان سرنوشت رها می‌کنند، لیکن به گولو چنین می‌فهمانند که آن زن را کشته‌اند.

هفت سال بعد، کنت در حالی که سخت بدبخت و پریشان حال است از جنگ باز می‌گردد و از نامه‌ای که زنش برای او بجا گذاشته است در می‌یابد که آن بیچاره بیگناه بوده است. آنگاه برمرگ نابهنگام وی به تلخی می‌گردد. گولو را به زندان می‌اندازد و آن نامرد از سرزنش وجدان دیوانه می‌شود. کنت یک روز به عزم تفرج به شکار و به میان جنگل می‌رود و در آنجا به حسب

۱- برای شرح این نمایشنامه به زیر نویس شمارهٔ ۱۹ فصل چهاردهم مراجعه کنید. (مترجم)

تصادف کنتس و بچه‌اش را در غاری با یک بزکوهی که با شیر خود به ایشان غذا می‌داده است می‌یابد. یکدیگر را بازمی‌شناسند و شاد و خوشبخت به کاخ خویش بازمی‌گردند.

این اثر ساده و رقت‌انگیز زنان پیر و جوان شهر را به گریه انداخته بود. این بود که بسیاری از ایشان نمایشنامه را به یاد داشتند و حتی برخی از آن بانوان آن را از بر بودند. از این رو، چندین روز بود که نمایش آن شب مردم را به شور و هیجان آورده بود. همه با ناشکیبایی انتظار آن را می‌کشیدند و در آن به چشم حادثه‌ای می‌نگریستند که می‌بایست لطف و لذتی دلچسب به زندگی یکنواخت بی‌لاچرا کوا ببخشد. همه خود را آماده می‌کردند که به تماشای آن نمایش بروند. بانوان ثروتمند به آماده کردن وسایل زیب و زیور خود مشغول بودند و زنان فقیر کلافهای نخ خود را در بازار می‌فروختند و زودتر از وقت بلیت نمایش برای خود می‌خریدند تا میادای پولشان با خرید نمک و صابون از دستشان برود. در شهر بجز از نمایش سخنی نمی‌گفتند و صحبت آن همه و راجعها و چرند گوییهای خصوصی و عمومی را گرفته بود.

در کلیسا، زنان در این باره باهم حرف می‌زدند و از هم می‌پرسیدند که: «گناه، توبه تماشای نمایشنامه ژنه و یه و می‌روی؟» و همه خود را آماده می‌کردند تا بروند و بر سرنوشت کنتس قربانی شده اشکی بریزند. در خانواده‌ها با کنجکاو تمام از پخش نقشها جویا می‌شدند و با خرسندی در می‌یافتند که اونیائف در نقش کنت بازی می‌کند. آقای فراتیوکه، نقشهایی با هوسهای تند و سرکش دوست می‌داشت نقش گولوی تبهکار را که آعرش دیوانه می‌شد برگزیده بود. فراتیو برای اینکه بازی‌اش تأثیر بیشتری در بینندگان ببخشد از یک ماه پیش عمداً موهایش را تراشیده بود که بلند بشود. ایلیچوی کنجکاو در نقش دراکو نوکر وفادار کنتس ظاهر می‌شد و هم امروزیش از بیست بار تمرین کرده بود که چگونه باید به ضرب شمشیر گولو بمیرد. و نیز مأمور بود که صدای پارس کردن سگ شکاری کنت را تقلید کند و برای این کار هم با پشتکار عجیبی تمرین کرده بود. برای بازی کردن در نقش «ژنه و یه»، برخی در آغاز امر شماس و یکتی را به سبب موهای بلند و زیبایش پیشنهاد کرده بودند، لیکن وقتی فهمیدند که ظاهر شدن بر صحنه نمایش برای اهل کلیسا ممنوع است این نقش را به دیگری وا گذاشتند و یک قوطی پماد نیز به او دادند تا سبیلش را محو کند. نقشهای درجه دوم نیز بین کسانی که در خور آن بودند تقسیم شد.

دکورها زحمت بیشتری تولید کردند، چون می‌بایست با کمترین هزینه ممکن درست بشوند. تنها پرده همه پولی را که در اختیار بود بلعید. آن را از پارچه نخ قریز و ارزان قیمت درست کردند. و برای تزئین آن به یک نقاش سفارش دادند که تصویر چنگی را بر آن نقش کند. نقاش

چیزی کشید که به چنگک یونجه بهم زنی بیشتر شبیه بود تا به چنگ. برای اینکه کاخ کنت را به طرز شایسته‌ای زینت کنند ناچار شدند همهٔ اثاث زیبای موجود در شهر را به عاریت بگیرند: از حاجی گوریاء پرده‌هایی گرفتند که تصویر درختان تبریزی بر آنها نقش بود؛ از قره‌گزلو^۶ دو نفرش کوچک مخصوص نماز قرض کردند که از آناتولی آورده بودند؛ میچوبه‌ی زه‌ده‌تو گلدهای بلور بسیار زیبایی فراهم کرد؛ میچو سارائف^۷ فرش بزرگ خود را به عاریت داد. نیکلایی ندکوویچ تابلوهای نقاشی خود را که نمایانگر صحنه‌هایی از جنگ آلمان و فرانسه بودند در اختیار بازیگران گذاشت. یک نیمکت مبلی کهنه و سوراخ سوراخ که در همهٔ شهر منحصر به فرد بود از خانهٔ بنچولو^۸ آمده بود، و از خانهٔ مارکو ابوائف یک آینهٔ قدی که او از بخارست خریده بود و یک تابلوی نقاشی با عنوان شهدا آورده بودند. دیر زنان راهبه نازبالش داده بود، مدرسه نقشهٔ استرالیا و یک کرهٔ جغرافیایی و کلیسا چلچراغی داده بود که همهٔ این بساط را روشن می‌کرد. حتی زندان قوناق زنجیر برای بستن گولو به عاریت داده بود. ولیکن لباسها، درست همانهایی بودند که سه سال پیش برای نمایش شاهزاده خانم راین^۹ بکار رفته بودند؛ چنانکه کنت جامهٔ شاهزاده سوه‌تسلاو^{۱۰} را به تن کرد، و ژنه و یه و لباس شاهزاده خانم راین را پوشید. گولو به جامهٔ خود سردوشیها و چکمه‌های میراخوری نیز افزود. گانچوپو پوف که نقش هونس^{۱۱} (یکی از جلادان) را بازی می‌کرد خنجرهای را که برای شورش تهیه کرده بود به کمر خود بست و دراکوکلاه بلند و قوزدار میخلکی آلافرنگ را بر سر گذاشت. اونیانف بیهوده کوشید تا به این اختلاط بی تناسب اعتراض کند، لیکن چون اغلب بازیگران منظوری بجز این نداشتند که بر صحنه بیشتر تأثیر ببخشند ناچار تسلیم شد.

خورشید تازه غروب کرده بود که سروکلهٔ مردم کم کم پیدا شد. صفهای اول را محترمین و اعیان شهر اشغال کرده بودند که در میان ایشان «به‌ی» حاکم ترک شهر دیده می‌شد، و پیدا بود که او را مخصوصاً دعوت کرده‌اند. در کنار «به‌ی» دامیانچو گریگور نشسته بود که مأمور بود سر او را گرم کند، چون به این کار خوب وارد بود. در جاهای دیگر کسانی از هر فرقه و طبقه نشسته بودند که به انتظار بالا رفتن پرده همه‌همه‌ای راه انداخته بودند. در میان زنان، گینکا بیش از همه

6-hadjj Gouria

7-Kara-Guiozoglou

8-M.Saranov

9- Bentschoulou

۱۰- نمایشنامهٔ راین توسط نخستین درام نویس بلغاری، دوبری وونیکف (Dobri Voinikov) (۱۸۳۸-۱۸۷۸) از تاریخ بلغارستان اقتباس شده است (مترجم فرانسوی)

سر و صدا می کرد. او موضوع نمایشنامه را از برمی دانست و برای کسان طرف راست و چپ خود حکایت می کرد که اکنون کنت چه خواهد گفت. حاجی سمیون که بر نیمکت دیگری نشسته بود تذکر می داد که تأثیر بخارست بسیار بزرگتر از تأثیر اینجا است و معنای چنگگی را که بر پرده نقاشی شده بود شرح می داد. ارکستر مرکب از چندتن از مطربهای شهری بود که رباب می نواختند و اغلب هم یک سرود اتریشی را می زدند که احتمالاً به افتخار کنتس آلمانی ساخته شده بود.

سرانجام آن لحظه با شکوه فرا رسید! نواختن سرود اتریشی متوقف شد و پرده با خش خش ناهنجاری بالا رفت. نخستین کسی که بر صحنه هویدا شد کنت بود. چنان سکوت سنگینی بر تالار حکمفرما شد که انگار موجود زنده‌ای در آنجا نبود. سپس کنت به سخن درآمد، در حالی که گینکا دم به دم نقشش را آهسته به او دیکته می کرد. هرگاه پیش می آمد که کنت کلمه‌ای را فراموش کرده یا آن را عوض کرده بود گینکا به صدای بلند به او می گفت: «در اینجا اشتباه کردی!». لیکن اینک شیپور ورود فرستادگان امپراتور شارلمانی را اعلام می کند که آمده‌اند از کنت دعوت کنند تا در جنگ با بربرهای اسپانیا شرکت کند. کنت با زنش «ژنه و یه» وداع می کند و در حالی که می رود همسرش غش می کند و می افتد. وقتی کنتس به هوش می آید و دیگر شوهرش را در کنار خود نمی بیند زار زار می گرید؛ ولی اشکهایش تماشاچیان را به خنده می اندازد. و باز گینکا است که داد می زند:

— هی، درست گریه کن! یعنی گریه کردن هم بلد نیستی؟

کنتس از آن گریه‌های روزه مانند سرمی دهد و باز تالار را خنده برمی دارد. خنده گینکا از همه خنده‌ها بلندتر است و داد می زند:

— یعنی باید خودم بیرم بالا و نشانت بدهم که چگونه باید گریه کرد؟

آنگاه حاجی سمیون به مردم تذکر می دهد که گریه کردن خودش هنری است و در رومانی زنانی در این کار خبره هستند که به ایشان پول می دهند تا بیایند و بر نعش مُرده بگریند. کسی برسرش داد می زند که «هیس!» تا ساکتش کند، ولی روی سخن او با کسانی است که به حرفهایش گوش می دهند.

در این میان، ظهور گولو بر صحنه وضع را تغییر می دهد. او می کوشد تا دل ژنه و یه را به دست بیاورد ولی کنتس با تنفر و تحقیر جواب رد به او می دهد و دراکورا صدا می زند تا وی را با نامه‌ای حاوی ماجرا پیش کنت بفرستد. دراکورا آن کلاه بلند و مضحکش وارد می شود و همه با دیدن آن کلاه پکسی می زنند زیر خنده. این برخورد دراکورا ناراحت می کند و گینکا برسرش داد می زند.

— دراکو، زود آن دیگ را از سرت بردار و سر برهنه شو!

دراکوبه پیروی از این فرمان کلاه بلندش را از سر برمی دارد و مردم باز می خندند. در این دم صحنه حالت غم انگیزی به خود می گیرد. گولو، خشمگین، شمشیر از نیام می کشد تا دراکو را به دو نیم کند، لیکن دراکو پیش از اینکه ضربتی بخورد دراز به صورت مرده می افتد. تماشاچیان به هیچ وجه از این شیوه احمقانه مردن خرسند نیستند و برخی از ایشان بر سر دراکو داد می زنند که قدری دست و پا بزنند. در این میان خدمتگاران پاهای جنازه را می گیرند و می کشند، در حالی که سر او به روی زمین کشیده می شود. ولی دراکو مردانه درد را تحمل می کند و از عهده نقش مرده خوب برمی آید. کنتس را نیز به زندان می اندازند.

پرده می افتد و نوای سرود اتریشی از نوبه گوش می رسد. همه منتقادها و خنده ها در فضای تالار طنین می اندازد. پیر زنان از «ژنه و یه و» خوشنود نیستند و بر این عقیده اند که او با احساس بازی نمی کند. برعکس، گولو نقش نمک به حرامی خود را خوب ایفا می کند و کینه و نفرت بجای چند خاله زنک را متوجه خود می سازد. یکی از ایشان به مادر فراتونزدیک می شود و به او می گوید:

— ببین، تانا^{۱۳}، باور کن که رفتار پست فراتو هیچ خوب نیست! آخر این زن بدبخت با او چه بدی کرده بود؟

در صف اول، دامیانچو گریگور ماجرای پرده اول را به تفصیل برای «به ی» شرح می داد. در ضمن به فصاحت و بلاغت خود میدان داد و قصه یک کنسول فرانسوی را برای «به ی» نقل کرد که او نیز زن خود را بر اثر توطئه ای همانند رها کرده بود. «به ی» بسیار به دقت به حرفهای او گوش می داد و سرانجام چنین دستگیرش شد که کنت یک کنسول فرانسوی است و تا پایان نمایش نیز به همین چشم به او نگرست. خیلی جدی به دامیانچو گفت:

— این کنسول مرد بسیار احمقی است، ها! آخر چگونه پیش از اینکه بررسی کاملی درباره این اتهام انجام بدهد دستور قتل زنش را صادر می کند؟ من مثلاً حتی یک مست معمولی را که در کوچه مست کرده باشد، پیش از اینکه دستور بدهم به روی ژاندارمها هوکند و از بوی نفش ثابت بشود که مشروب خورده است، به زندان نمی اندازم.

دامیانچو گفت: به ی افندی، نمایشنامه را مخصوصاً این طور نوشته اند که بیشتر فرح انگیز باشد.

— در این صورت نویسنده مرد احمقی است و کنسول از او احمق تر.
استفچوف نیز که در آن نزدیکی نشسته بود از کنت انتقاد می کرد و با حرارت می گفت:
— اونیا ئف حتی از پشت پرچین هم هرگز تأثیر ندیده است.

حاجی سمیون در ردّ سخن او گفت: چرا این حرف را می زنی؟ او که خیلی خوب بازی می کند.

— بلی، به خوبی یک میمون واقعی که خودش باشد. مردک هیچ احترامی برای تماشاچیان قابل نیست.

حاجی سمیون با خشونت گفت: بلی، راست است! من نیز می بینم که او هیچ به تماشاچیان احترام نمی گذارد. دیدی چطوری روی نیمکت مبلی پنچولونشت؟ انگار برادر خود شاهزاده کوزا^{۱۱} است!

استفچوف با خشم و نفرت به گفته افزود: باید برایش سوت زد.

حاجی سمیون تصدیق کنان گفت: باید این کار را کرد؛ بلی، باید.

استفچوف و حاجی سمیون در این دم سربرگرداندند و نگاهشان با نگاه شرر بار کابلچکوف^{۱۵} برخورد کرد. کابلچکوف در آن هنگام هنوز «حواری» نشده بود و به حسب تصادف برای دیدن خویشاوندانش به بیلاچرکوا آمده بود. حاجی سمیون از نگاه آتشین انقلابی آینده ناراحت شد و قدری پس رفت تا مقصر اصلی یعنی کیریاک استفچوف را در معرض دید او قرار بدهد.

استفچوف گفت: بلی، من بودم که این حرف را زدم.

کابلچکوف گفت: شما آزادید، آقا، فقط باید بروید در کوچه سوت بزنید.

— اصلاً به توجه مربوط است که خودت را قاطبی می کنی؟

کابلچکوف به تندی جواب داد: این نمایشی به نفع امور خیریه است و بازیکنان آن همه «آماژور»ند. شما اگر می توانید بهتر بازی کنید بپرید روی صحنه و نشان بدهید!

— من برای این جایی که نشسته ام پول داده ام و احتیاج هم ندارم که از کسی درس بگیرم.

کابلچکوف سخت آتشی شد. کار دعوا و مرافعه داشت بالا می گرفت که میچوبه ی زه ده تو خود را به وسط انداخت و گفت:

— کوتاه بیا، کیریاک، تو که مرد عاقلی هستی! و توهم، تُدور، آرام بگیر!

سرود اتریشی متوقف شد و پرده دوباره بالا رفت.

این بار صحنه زندانی را نشان می دهد که با چراغ کوچکی روشن شده است.

«ژنه و یه و» که بچه‌ای به بغل دارد — بچه‌ای که در زندان زاییده است — کلمات رقت انگیزی بر زبان می‌آورد و بگریه می‌کند. او اکنون طبیعی تر شده است. تیرگی شب آن زندان شوم و ناله‌های مادر بدبختی که هیچکس نیست به دادش برسد دلها را عمیقاً متأثر می‌سازند. بر چهره بسیاری از زنان اشک روان است. اشک نیز مانند خنده مُسری است. بر عده تماشاچیان که می‌گریستند هردم افزوده می‌شد و حتی برخی از مردان، وقتی کنتس به شوهرش نامه می‌نوشت، زار زار گریه کردند. کابلچکوف که تحت تأثیر قرار گرفته بود در یک قسمت حساس از نمایش کف زد. کف زدن او در آن سکوت عمیق به تنهایی طنین انداخت و بی آنکه بازتابی داشته باشد محو شد. نگاههای غضب آلود به این مزاحم عیش بر همزن که در حساس‌ترین موقع سر و صدا راه انداخته بود خیره دوخته شد. ایوان سلیاماس^{۱۶} که در آن دم می‌گریست و دماغش را بالا می‌کشید نگاهی وحشتناک به او انداخت.

«ژنه و یه و» را به پیشه‌ای می‌برند تا او را بکشند. پرده می‌افتد. کابلچکوف یک بار دیگر دست می‌زند ولی کسی همراهیش نمی‌کند، چون رسم کف زدن هنوز به بی‌لاچرکوار خنک نکرده بود.

«به‌ی» سر به گوش دامیانچو برد و بیچ کنان گفت: در مملکتی که این قضایا اتفاق افتاده بایستی آدمهای بسیار بدی بوده باشند. راستی اینها در کجا روی داده است؟ — در آلمان.

— در آلمان؟ من هنوز کافر های آن مملکت را ندیده‌ام...

— چطور ندیده‌ای، به‌ی افندی؟ ما هم اکنون یک آلمانی در شهر خود داریم.

— نکنند همان مردک بی سبیل ریش «فاوری» باشد که عینک آبی به چشم می‌زند؟

— درست خودش است، آن یا روی عکاس.

— پس همان است؟ او مردک کافر خوبی است... و به من به رسم فرانسویها سلام می‌دهد. من اول خیال می‌کردم فرانسوی است.

— نه، یک آلمانی واقعی است و اهل دراندابور^{۱۷} هم هست...

اکنون به پرده سوم رسیده بودند. صحنه دوباره در کاخ می‌گذرد. کنت که از جنگ برگشته است چون ژنه و یه و را باز نیافته است افسرده و پریشان است. کلفتی نامه زنش را که در زندان و شب پیش از مرگش به او نوشته است به دستش می‌دهد. در نامه نوشته است که قربانی غدرو خیانت گولو شده و بی گناه می‌میرد و با این وصف حلالش می‌کند... کنت همه این مطالب

را به صدای بلند و گریه کنان می خواند. می گرید و سر خورده و نومید است. تماشاچیان نیز در غم و درد او شریکند و می گریند، و حتی برخی از ایشان به صدای بلند گریه می کنند. «بهی» نیز به گریه درآمده است و نیازی به توضیحات گریگور ندارد. تأثر و ناراحتی به نقطه اوج رسیده است که ناگاه کنت دستور می دهد گولو عامل بدبختیهای او را به حضورش بیاورند. گولو که پاهایش به زنجیر قوناق بسته است ژولیده هوی و با قیافه ای نفرت انگیز و ناراحت از سرزنش وجدان، پیش می آید. جمعیت با همه ای خصمانه از او استقبال می کنند، و با نگاههای خشمناکینی به او می نگرند. کنت نامه کنس را که از گناه گولو نیز در گذشته است برای او می خواند. کنت دوباره به گریه می افتد، موهای خود را می کند و بر سینه خود مشت می کوبد. جمعیت بی آنکه قادر به خودداری باشند باز گریه سر می دهند. گینکا که خود نیز گریه می کند می کوشد تا دیگران را تسکین و تسلی دهد و به صدای بلند می گوید:

— مردم، گریه نکنید، ژنه و یه و زنده است و در جنگل بر می برد!

ننه پتکوویتا^{۱۸} می گوید: راست می گویی گینکا؟ پس باید این خبر را به آن بدبخت بدهی که اینقدر شیون و ناله نکند.

و چون دیگر ننه پتکوویتا تاب نمی آورد همچنانکه اشک می ریزد خطاب به کنت داد می زند:

— گریه نکن عزیزم، زکت زنده است!

در این هنگام، گولو به تلاش و تقلا می افتد، با چشمان و رپلوغیده و نگاه ترسناک و موهای ژولیده و سیخ شده دست و پا می زند، به خود می پیچد و به طرزی زشت و هراسناک به دندان فروچه می افتد. در درون سخت دستخوش سرزنش وجدان شده است، لیکن درد و رنج او تا حدی به تماشاچیان تسکین و تسلی می بخشد. چهره ها همه ناخوشایندند.

زننها می گویند: خوب شد:

آنها حتی از دست خود ژنه و یه و پکرو ناراحتند که چرا در نامه اش از گناهان گولو در گذشته است. مادر فراتیو وقتی وضع رفت بارپسرش را می دید که در زیر بارغل و زنجیر و کینه و نفرت همگان از پا درآمده است نمی دانست چه بکند و به که رو بیاورد. داد زد:

— وای که پسرم از دست رفت! وای که بی آبرو شد!

و می خواست برود و او را از صحنه به زیر بیاورد ولی نگاهش داشتند و نگذاشتند.

این پرده با توفیق دیوانه کننده ای رو به روشد، چنانکه نمایشنامه اوفلی^{۱۹} شکسپیر هرگز در یک شب آنقدر اشک از چشم مردم در نیاورده بود.

پرده آخر در جنگل می گذرد. در آنجا غاری است که ژنه و یه و با جامه ای از پوست جانوران وحشی و با بچه اش بر دهانه آن پدیدار می شود. بر صحنه بزی هست که جلوش را با شاخ و برگهای نازک درختان گرفته اند تا درنرود، و آن نمایانگر آن بز کوهی است که با شیر خود ژنه و یه و و بچه اش را غذا می داده است. ژنه و یه و به لحنی اندوهناک با بچه از پدرش حرف می زند. صدای پارس کردن سگان شکاری را می شنود و با بچه اش به درون غار می گریزد، در حالی که بز را نیز از دو شاخش گرفته است و با خود به درون غار می کشد. صدای لاییدن سگها هر دم بلند تر می شود و تماشاچیان می بینند که ایلچوی کنجکاو در این نقش خود بسیار ماهر تر است. ایلچو بیشتر مهارت از خود نشان می دهد و صدای پارسش سگهای همسایه را نیز به عو عو می اندازد. سرانجام، کنت در جامه شکار نمودار می شود در حالی که با همراهان خود پیش می آید. مردم نفسها در سینه حبس می کنند و همه سرا پا چشم و گوش می شوند تا چیزی را از صحنه دیدار کنت و زنش از دست ندهند.

نه ایوانیتسا از ترس اینکه نکند کنت بیهوا بگذرد و نفهمد که زنش آنجا است پیشنهاد می کند که این موضوع را به او بگویند، ولی کنت اکنون متوجه حضور کنتش شده است. خم می شود و از همان دهانه غار به درون داد می زند:

— تو اینجا هر که هستی، انسانی یا حیوان، بیا بیرون!

لیکن بجای اینکه از درون غار جوابی بیاید از تالار آمد: سوت خفیفی به گوش رسید. همه سر به سوی استفچوف برگردانند. مردک رنگش سرخ شده بود!

یکی از تماشاچیان داد زد: این بی ادب کیست که سوت می زند؟

زمزمه ای حاکی از ناخرسندی و اعتراض فضای تالار را پر کرد. اوئیانف با نگاه به دنبال کسی گشت که سوت زده بود، و چون چشمش به استفچوف افتاد که بشیرمانه نگاهش را خیره به او دوخته بود به آن مردک گفت:

— باش تا گوشهای درازت را از بیخ بکنم!

این بار استفچوف سوت محکمتری می زند. مردم سخت ناراحت می شوند و زمزمه ای از بغض و نفرت از سینه ها بر می خیزد. غولی که قامتش به بلندی دو متر است و آنگل ایووکف^{۱۹} نام دارد با خشونت هر چه تمامتر داد می زند:

— این مردک را بگیرید و بیاورید تا از پنجره بیند ازیمش بیرون!

صدا های دیگری نیز با او هم آواز شدند و داد زدند:

— سوت زن بیرون! استفچوف برود بیرون!

سلیامساس که چند لحظه پیش معنی کف زدنهای کابلچکوف را نفهمیده بود بانگ برداشت:

— ما اینجا نیامده ایم که صدای سوت زدن و کف زدن بشنویم.

گینکا در کنار رادا که چهره اش از اشک خیس بود نشسته بود و بر سر استفچوف داد زد:

— کیریاک، من این رفتار تو را هیچ نمی پسندم!

حاجی سمیون در گوش استفچوف پچ پچ کنان گفت:

— من که چند لحظه پیش به تو گفته بودم خوب نیست سوت بزنی ... حال می بینی که حق با من بود ... اینجا مردم همه آدمهای ساده ای هستند.

«بهی» پرسید این آقا چرا سوت می زند؟

دامیانچوشانه بالا انداخت. آنگاه «بهی» چیزی در گوش یک ظبطیه گفت، و او به استفچوف نزدیک شد و گفت:

— کیریاک، «بهی» می فرماید اگر ناراحتی برو بیرون سیگاری بکش!

استفچوف خرسند از اینکه در سربازنگاه حسن تأثیر بازی و نیانف را بهم زده است با لبخندی غرور آمیز بر لب از تالار بیرون رفت.

فوراً تالار آرام شد و بازی ادامه یافت. باری، سرانجام کنت کنتس را بازیافته بود. بغل گرفتنها و اظهار شادمانیها و اشک ریختنها بود که پایان نداشت....

دوباره مردم دستخوش شور و هیجان شده اند.. نیکی بر بدی پیروز شده است. کنت و کنتس داستان غمها و شادیهای خود را برای یکدیگر نقل می کنند. ننه پتکو و یسا به ایشان می گوید:

— ای بچه های من، به خانه خود برگردید، در صلح و صفا زندگی کنید و دیگر حرف این گولوهای لعنتی را باور نکنید!

مادر فراتیو که پشت سر او نشسته بود گفت: لعنتی خودتی!

«بهی» نیز همین اندرز را، لیکن به طرزی محرمانه، به کنت و کنتس داد. احساسی

همگانی حاکی از شادی و خرسندی در فضای تالار پخش شد. کنت از هر طرف با نگاههای محبت آمیز مواجه می شد.

در صحنه آخر، کنت و کنتس و همراهانشان این آواز را سر دادند:

اوه، توای زیگفرید، و توای شهرزادگاه

اکنون شادی کنید...

لیکن وقتی دوبند اول این آواز معصومانه اجرا شد از صحنه آوازی انقلابی برخاست که

می خواند:

بسوز، بسوز، درماء، توای عشق مقدس!

و به ما نیروی مقاومت در برابر ترکان ببخش!...

انگار در درون تالار رعد و برق زده بود. در آغاز تنها یک صدا به خواندن شروع کرده بود، سپس قسمتی از گروه و پس از آن تمامی گروه و سرانجام همه تماشاچیان با آن همراهی کردند شور و شوق میهن پرستی ناگهان به حاضران دست داده بود و همه به هیجان آمده بودند. انگیزه میرومند این آواز همچون موجی نامرئی لب پرزد، تالار را پر کرد، به حیاط سرریز شد و در پهنه بیکران شب پخش گردید. آواز در فضا می پیچید و دلها را بر می افروخت و سرمست می کرد. این صداهای پرتوان تار تازهای را در دلهای مردم به ارتعاش در آوردند. همه کسانی که این آواز را می دانستند از پسران و دختران جوان شروع به خواندن آن کردند. آوازی بود که همه جانها را به صورت جانی یگانه ذوب کرد، تالار را به صحنه پیوست و همچون دعا به آسمان بر شد... میجو که به خلعه در آمده بود بانگ بر آورد: بخوانید، بچه ها بخوانید که خدا نگهدارتان!

لیکن برخی از پیر مردان این شور و شوق را نابجا و دور از خرد می دانستند.

«بهی» نیز که خود یک کلمه از اشعار آواز را نمی فهمید با لذت به آن گوش می داد و از دامیانچو گریگور می خواست که هر بند آن را برایش تفسیر کند. هر کس دیگری بجای دامیا نچومی بود دست پاچه می شد و خودش را می باخت، ولی او کسی نبود که نتواند به پرسشهای نیشدار پاسخ بدهد، چه، همین خود فرصت بسیار مساعدی بود که او هوش و استعدادش را بیازماید. دامیانچو به طبیعی ترین وجه ممکن سراب را به چشم «بهی» آب جلوه داد^{۲۰} و به شرح تفسیری که برای او کرد آواز از عشق پر شور کنت نسبت به کنتس سخن می گفت. کنت می گفت: «من! کنون تورا صد بار بیشتر از پیش دوست می دارم» و کنتس جواب می داد: «من تورا هزار بار بیشتر دوست می دارم...» و دامیانچو باز می گفت: او می گوید درست در همان نقطه ای که غار وجود دارد کلیسایی به یادگار بنا خواهد کرد و کنتس جواب می دهد که همه جواهرات خود را خواهد فروخت تا پول آن را به بینوایان صدقه بدهد و صد حوض فواره از سنگ مرمر بسازد.

«بهی» سخن او را قطع کرد و گفت: صد حوض فواره خیلی زیاد است! بهتر آنکه پل هم بسازد!

دامیانچو جواب داد: نه، نه، حوض فواره بهتر است، چون در آلمان آب کمیاب است و مردم بیشتر آبجو می نوشند.

«بهی» با اشاره سر مطلب را تأیید کرد. وی در حالی که در میان بازیگران بیهوده به دنبال فراتیومی گشت باز پرسید: پس گولوچه شد؟ — او در این صحنه نباید ظاهر شود.

۲۰- در متن ترجمه فرانسه نوشته است: «باد کنکها را به چشم بهی مشعل جلوه داد». (مترجم)

— راست است... ولی بهتر این بود که آن جانور را به دارمی آویختند. اگر بار دیگر این نمایشنامه را بازی کردند از قول من به کنسول بگو که او را زنده نگذارد. این جور بهتر خواهد بود. و برآستی که فراتیو در میان رفقای خود نبود، چه، همینکه آن آواز خطرناک انقلابی را سر داده بودند او بی آنکه منتظر گلباران تماشاچیان بماند محتاطانه از صحنه جیم شده بود. آواز پایان گرفت و پرده در میان آفرین گفتنیهای حاضران فرو افتاد. بار دیگر آن سرود اتریشی به عنوان سلام به مردم که به سرعت تالار را ترک می گفتند طنین انداخت. بازیگران در پشت پرده لباس عوض می کردند و با دوستانشان که برای تبریک گفتن به ایشان به پشت صحنه آمده بودند شادان سخن می گفتند. اونیسائف همچنانکه سرگرم در آوردن چکمه های شاهزاده اسوه تسلا و از پاهای خود بود به کابلچکوف گفت:

— خوب، بگو ببینم، لعنتی، این دیوانگی چه بود که کردی؟ تویی آنکه هشدار بدهی پشت سر من در می آیی و شروع می کنی به خواندن آواز انقلابی خودمان! آن هم با این بی بند و باری! برو، مرد لعنتی!

— چکنم، رفیق، که دیگر خودداری نمی توانستم. من از آن همه آه و ناله ها و اشکها که برای «کنش شهید» ریخته بودند دلم گرفته بود و می بایست تکانی به خودم و به مردم بدهم این بود که به فکر افتادم خودم را به بالای صحنه برسانم... و دیدی که چه تأثیری در همگان بخشیدیم...

اونیسائف شوخی کنان گفت: من همه اش سرم را برمی گرداندم و نگاه می کردم که مبادا ناگهان ضمیمه ای سر برسد و یقه ام را بچسبید.

سوکوف گفت: نگران نباشید، چون استفچوف خیلی پیش از این رفته بود پی کارش. آموزگار فرانگف گفت: خود «بهی» او را از تالار بیرون انداخت. یکی دیگر گفت: ولی «بهی» خودش در تالار ماند و با چه دقتی هم به آواز گوش می داد! به نظرم فردا درد سرو گرفتاری زیاد خواهیم داشت.

— نترسید! مگر دامیانچو گریگور پهلوی او ننشسته بود؟ او مسلماً توانسته است سروته مطلب را هم بیاورد. اگر این کار را نکرده باشد دیلمش را از او پس خواهیم گرفت... نیکلایی نیکوویچ در حالی که ردای کشیش دیمچورا از تن به در می آورد، چه، در آن لباس نقش پدر ژنه و به و را بازی کرده بود، گفت:

— من او را عمداً دعوت کرده و پهلوی دست «بهی» که شوخی و مزاح زیاد دوست دارد نشاندادم. هیچ نگران نباشید، چون همه چیز به خیر و خوشی خواهد گذشت... او این حرف را بی آنکه به وجود خائسنی هم توجه داشته باشد زده بود. صبح روز بعد،

او نیناف را به قوناق احضار کردند. وقتی به آنجا رسید به اتاق «بهی» که سخت گرفته و در هم بود وارد شد. «بهی» به او گفت:

— کنسول افندی، شنیده‌ام شما دیروز عصر آواز انقلابی خوانده‌اید؛ آیا این امر حقیقت دارد؟

اونیناف بیدرنگ جواب داد: به هیچ وجه!

— او نباشی این موضوع را به من گزارش داده است.

— به او بد فهمانده‌اند. شما خودتان هم در تالار بودید.

— «بهی» فرمان داد تا او نباشی را بیاورند، و از او پرسید:

— شریف آقا، آن آواز انقلابی را چه وقت خواندند؟ در حضور من یا بعد از رفتن من؟

— در حضور خود شما بود که آواز انقلابی خواندند، بهی افندی. کیریاک استفجوف نیز

عرض مرا تصدیق خواهد کرد.

— چه داری می‌گویی شریف آقا؟ کیریاک استفجوف در آنجا حضور داشت یا من؟ مگر من

با گوشهای خودم همه آواز را از سر تا ته نشنیدم؟ مگر چوربجی دامیانچو همه آن را کلمه به کلمه

برای من معنی نکرد؟ دیروز عصر در این باره با چوربجی مارکوهم صحبت کردم و او نیز معتقد

بود که آهنگ بسیار زیبایی خواندند...

و با غرغری خشک و خشن به گفته افزود: دفعه دیگر از این حماقتها نکن!

سرانجام روبه اونیناف برگشت و به او گفت:

— کنسول افندی، ببخش از اینکه مزاحمت شدیم. اشتباه شده است. ولی بگو ببینم، آنکه

غل و زنجیر به پا داشت اسمش چه بود؟

— گولو.

— آهان، بلی، گولو! ولی می‌بایست او را به دار زد. من اگر جای تو بودم این کار را

می‌کردم. تو نمی‌بایست به استدلالهای یک زن گوش بدهی.

و در آن دم که به زحمت از جا بر می‌خاست به گفته افزود: به هر حال نمایش زیبا بود و آواز

از آن هم زیباتر!

اونیناف از او خدا حافظی کرد و بیرون آمد، و به هنگام بیرون آمدن در دل گفت:

«توبه زودی آواز دیگری خواهی شنید که بی کمک دامیانچو آن را خواهی فهمید.»

و به وقت رفتن متوجه نشد که او نباشی چه نگاه تلخ و شومی به او انداخت.

چند روز بعد، یک روز از صبح زود، قهوه خانه گانکو از مشتری پر شده و سرو صدا و دود زیادی در آن پیچیده بود. آنجا میعادگاه پیران و جوانان بود و همه درباره مسایل منطقه و مسئله شرق و سیاست داخلی و خارجی اروپا گفتگو می کردند... چنانکه گویی مجلس شورای کوچکی بود. در آن هنگام ماجرای نمایش ژنه ویه و هنوز در دستور روز قرار داشت و موضوع همه بحثها و گفتگوها بود. از این گذشته، آن نمایش هنوز تا مدتی مدید ایشان را به خود مشغول می داشت و همه می بایست احساسی عمیق از آن در خود نگاه دارند. درباره آن آواز انقلابی نیز که انگیزه تندترین بحثها بود زیاد حرف می زدند. اکنون عده زیادی که با خونسردی درباره نمایش می اندیشیدند اونیانف را ملامت می کردند، اونیانفی که از این پس به لقب «کنت» ملقب شده بود، و این خود رسمی است معمول درباره همه بازیگران آماتوری که بازی ایشان تأثیری عمیق در مردم بجا گذاشته باشد. درباره آقای فراتیو نیز این حکم صادق شد، و از آن پس او را «گولو» می نامیدند. آن روز صبح نیز فراتیو تعجب کرد از اینکه چند تن از پیر مردان محترم شهر نگاههای ناخوشایندی به او می کنند. و معلوم بود که نمی توانند رفتار زشت و ناپسندش را با «ژنه ویه» براو ببخشایند. حتی پیرزنی که در کوچه به او برخورد بود صدایش زد و به لحنی ملامت بار به او گفت:

— های، جوان: نگاه کن ببینم، تو چرا آن کار را کردی؟ از خدا نمی ترسی؟

— لیکن ورود چور بجای میچوپیهی زه ده توبه قهوه خانه دوباره بحثها را به زمینه نامحدود سیاست باز آورد.

چور بجای به یزه ده تو مردی بود کوتاه قامت، مُسن، سیاه چرده، که شلواری پف کرده و کلیجه ای از ماهوت به تن می کرد. او نیز مانند همه مردان هم نسل خود کم سواد بود، لیکن زندگی و ناملایمات گوناگون آن به او پختگی و آگاهی داده بودند. بر آن چهره خشک و پر چین و چروکش چشمانی مشکی و زنده و هشیار می درخشیدند. مزیت ویژه ای که او را در چشم همه

همشهریانش بسیار عزیز کرده بود علاقه عجیبی بود که به سیاست نشان می داد و ایمان و اعتقاد تزلزل ناپذیری که به سقوط قریب الوقوع امپراتوری عثمانی داشت. او طبعاً «روسوفیل» یعنی طرفدار روسها بود، و در این راه کارش به تعصب خشک کشیده، و حتی مضحک شده بود. همه این ماجرا را به یاد داشتند که او روزی به هنگام امتحانات مدرسه از دست شاگردی سخت خشمگین شده بود از اینکه چرا گفته بود روسیه در جنگ سیاستوپل شکست خورده است. چوربجی میچوبه آن بچه گفته بود:

— بچه، تو اشتباه می کنی؛ روسیه شکست بخور نیست. خوب است پولی را که به آموزگار ت داده ای تا از این درسها به تو بدهد از او پس بگیری!

ولی چون از قضا آموزگار در همانجا نشسته بود و کتاب درسی تاریخ را نیز دزدست داشت به چوربجی میچو ثابت کرد که مطلب درست بوده و روسیه در جنگ کریمه شکست خورده است، آنگاه چوربجی سخت بر آشف و گفت که کتاب تاریخ دروغ می گوید؛ و از آنجا که عضو انجمن مدرسه بود با استخدام مجدد آن آموزگار برای سال بعد به شدت مخالفت کرد.

چون ذاتاً مردی عصبی و حاضر جواب بود هر بار که کسی جرئت می کرد برخلاف معتقدات عزیز او حرفی بزند فوراً از کوره در می رفت. آنگاه کف بر لب می آورد، فریاد بر می داشت و بدو بیراه می گفت. با این حال، آن روز خلق و خوی خوشی داشت و تانشست پیروزمندانه گفت:

— خوشبختانه ترکها باز شکست خورده اند.

چندین صدا با تعجب پرسیدند: چگونه چنین چیزی ممکن است؟
میچو که خبر را تکه تکه می گفت تا دوام لذت شنیدنش بیشتر باشد گفت:
— لوبو براتیچ^۱ و بوژو پتروویچ^۲ چند هزار نفری از ترکان را کشته اند...

چندین صدا با هم گفتند: آفرین! خدا خیرشان بدهد!

چوربجی میچوبه گفته افزود: پودگوریتسا^۳ نیز تسخیر شده است.

تعجب همگان به منتهی درجه رسید، چنانکه گویی شهر وین فتح شده بود نه پودگوریتسا.

— از اتریش تا بخواهی اسلحه و داوطلب برای جنگ با ترکان می آید.

— ممکن نیست!

— بُسنی بار دیگر مشتعل شده است. صربستان هم تکان خورده و در کار آماده کردن گروههای جنگی است. همینکه صربستان به حرکت درآمد ما را نیز به دنبال خود خواهد

کشید. دیگر کلک امپراتوری عثمانی کنده شده است...

— مرده شورش پبرد!

— اتریش تکان نخواهد خورد، زیرا گرچا کف^۴ پطرسبورگی براو نهیب خواهد زد که: «ایست! ولشان کن تا هر چه می خواهند بکنند! با هم می جنگند یا سر یکدیگر را می بزنند این به خودشان مربوط است!» گفتم که حساب ترکها پاک است!

همه گوش تیز کرده بودند و با احساسی از حقیقت‌شناسی به خبرهای خوشی که چوربجی می‌چو می داد گوش می کردند.

نیکودیم^۵ پرسید: چند نفر ترک کشته شده‌اند؟

— چند نفر؟ من که گفتم هزاران نفر. تو اگر بگویی دویا پنج یا ده هزار نفر اشتباه نکرده‌ای.

— آه! این هرزه گووینی‌های شجاع شوخی نمی کنند.

— بسیار خوب است اگر راست باشد!

— به تو گفتم که راست است.

چوربجی مارکو پرسید: تواز کجا خبرداری؟

— من این خبر را از منبع موثق دارم. گئورگی ایزمیرلیه^۶ آن را از یکی از اهالی «ک» شنیده است... و او گفته بود که خبر در روزنامه^۷ «تریستی» کلیو^۸ نوشته شده است.

پاولاکی^۹ که می‌کوشید تأیید حرفش را در چشم دیگران بخواند گفت:

— من باور نمی کنم که هرزه گووینی‌ها بتوانند کار مهمتی انجام بدهند... ایشان سرانجام خسته خواهند شد. مگر همه اش چند نفرند؟ یک مشت آدم چه می توانند بکنند؟

حاجی سمیون همچنانکه به جوراب پای چپش دست می کشید گفت:

— عقیده من هم این است، پاولاکی؛ مگر هرزه گووینی‌ها چند نفرند؟ یک مشت که بیشتر نیستند. ترکها از ایشان نمی ترسند.

چوربجی می‌چو که از خشم موبه تنش سیخ شده بود جواب داد:

— از تو، پاولاکی، و از تو، حاجی سمیون، عذر می‌خواهم که می‌گویم از سیاست هیچ سرتان نمی‌شود... در سیاست گاهی همان هیچ‌خیلی کارها می‌کند. خود گرچا کف گفته است که جرقه‌ای از هرزه گووین خواهد زد و همان جرقه تمام امپراتوری عثمانی را به آتش خواهد کشید.

5-Nicodime

4 — Gortchakov (گورتچاکوف) که در ژانویه ۱۸۵۶ تا ۱۸۸۲. (مترجم)

6-Gueorgui Izmirli

7-Chio

8-Pavalaki

فراتیو به لحنی تند گفت: من گمان می‌کنم که این حرف را درِ بی‌بُی^۹ زده است. چوربجی می‌چو ابرو در هم کشید و گفت: درِ بی یک فرد انگلیسی است و نمی‌تواند حرفی بر ضد سلطان عثمانی بزند... من به سیاست انگلستان واردم: «در ترکیه همه چیز خوب و همه چیز به قاعده است!» من به تومی گویم که درِ بی نمی‌تواند از این حرفها بزند. حاجی سمیون هم تأیید کرد که: نه، نه، این حرف را درِ بی نزنده است. ایوانچو دو دُیتو^{۱۰} که شغلش کفّاشی بود و در سیاست نوجه بشمار می‌رفت گفت: — به شرط آنکه این آتش سوزی قسطنطنیه را بسوزاند! در آن صورت ما برای همیشه از دست این بیدینها خلاص خواهیم شد.

پاولاکی با قیافه‌ای بسیار جدی، تذکر داد: ایوانچو، اینجا صحبت از آتش سوزی دیگری است.

و آقای فراتیو در تأیید گفته‌اش او گفت: آتش سوزی وقتی روی می‌دهد که بلغارستان نیز مشتعل بشود.

چوربجی دیمو^{۱۱} با قیافه‌ای گرفته جواب داد: بلغارستان چرا باید آتش بگیرد؟ من خواهان چنین چیزی نیستم. ما باید آرام بگیریم، همین وبس! شما شنیده‌اید که روز پیش چه شلوغ پلوغی در ستار زاکورا راه انداخته‌اند؟

دانچوی^{۱۲} نانوا گفت: تو، آقای فراتیو، از روی معده حرف می‌زنی، زیرا وقتی آتش سوزی در اینجا در بگیرد تو فرار می‌کنی روی به رومانی و از آنجا داد می‌زنی: «لنگش کن؟» ولی اینجا سر و کله‌ما را می‌شکنند. تو نمی‌خواهد به من بگویی، من خودم واردم.

فراتیو جواب داد: برعکس، من همینجا خواهم ماند و فداکاریهای لازم را خواهم کرد.

— اگر بنا است آتش در بگیرد خدا کند هر چه زودتر بشود! این دولت عثمانی چه دولت وحشتناکی است! هم اکنون در کشورش آتش هست، فقط دود ندارد. این سگها پوست ما را کنده‌اند... آن چنان که ما دیگر جرئت نداریم از شهر خودمان پا بیرون بگذاریم! این هم شد مملکت؟ طویله است.

چوربجی می‌چو گفت: ناراحت نباش، زیاد طول نخواهد کشید. مقدر است که امپراتوری عثمانی به زودی سرنگون شود.

یکی دیگر گفت: عثمانی مملکتی است از بیخ و بن پوسیده، یک اسکلت بیجان است و بس! به کمترین تکانی فرو خواهد ریخت.

۹ — Derby: ادوارد استانیلی در بی که مدتی وزیر خارجه و سپس وزیر مستعمرات انگلستان بود (۱۸۲۶—۱۸۹۳) (مترجم)

10-Ivantvho Daudito

11-tchorbadji Dimo

12-Danteho

کشیش دیمچوبا حرارت گفت: اگر ما نکانش ندهیم خیلی احمقیم!

کشیش استاوری گفت: همین است! در هوا توفان احساس می شود. همه، حتی زنان و کودکان در این باره حرف می زنند. شما آوازهایی را که به تازگی می خوانند شنیده اید؟

دیگر در آنها سخنی از آه و ناله نیست، بلکه همه اش از تق و توق تفنگها و از چکاچاک شمشیرها دم می زنند. ... «قلب من می تپد، بر خیزید برای جنگیدن با ترکان!» و آوازهای دیگری از این گونه! اکنون جوانان اوقات خود را در چمنزار پشت دیر به تمرین تیراندازی می گذرانند و هر روز صدای تق و توق تفنگ بلند است! این کار حتی برای رهگذران خطرناک است. پسر من که آموزگار است نمی دانم از کجا تعداد زیادی تفنگ و طپانچه جمع کرده است و همینکه از درس دادن به بچه ها فارغ شد به خانه بر می گردد و وقت خود را به ور رفتن به آن سلاحها می گذراند. من از او می پرسم: «این خرت و پرتها برای چیست؟» و او به من جواب می دهد: «بایا، ما به زودی به اینجا احتیاج پیدا خواهیم کرد. چندان وقتی نخواهد گذشت که یک طپانچه فکسنی به قیمت هموزن خودش طلا خرید و فروش بشود.» بین خودمان باشد، آتش به چلیک باروت نزدیک شده است و از آن چیزی بیرون خواهد آمد. خدا ما را حفظ کند!

سخنان ساده و صمیمانه کشیش استاوری حقیقت داشت. چند ماه بود، و یا درست تر بگویم، از وقتی که اوئیائف پیدا شده بود، چنانکه خود استفچوف نیز متوجه این موضوع شده بود، نوعی شور و شوق به جانها افتاده بود و به ویژه بعد از جنبش انقلابی ستارازا گورا در ماه سپتامبر، هر روز بر شدت این شور و شوق می افزود. در جشنها جامها را با شعارهای میهن پرستانه بهم می زدند و آشکارا از شورش سخن می گفتند. از بام تا شام، در دور و بردیر، صدای تفنگ جوانان که تمرین تیراندازی می کردند بلند بود. آوازه های انقلابی رایج شده بود و از خانه ها و شب نشینی ها به کوچه ها سرایت می کرد. همه جا سرودهای میهن پرستان جای آوازهای لوس عشقی را می گرفت، و همه تعجب می کردند از اینکه دختران جوان در شب نشینها آن سرودها را می خواندند:

آه ای مادر، ای مادر غمگین!

گریه مکن مادر، ناله مکن، شکوه مکن

از اینکه من «هایدوک» شده ام،

«هایدوک»، مادر جان، یعنی انقلابی!

و یا مادران متشخص با شور و حرارت برای بچه هایشان می خواندند:

دل قوی دارید، ای افواج شجاعان،

ما دیگر آن بردگان فرمانبردار نیستیم!

لیکن اینجا فقط فریادهای بی اثری بود که ترکان ناشنیده می گرفتند و تحقیر می کردند.

با این حال، پس از شورش ستارا زاگورا ترکان نخست نگران شدند، سپس رنجیدند و خشمشان به صورت یک رشته جنایات خونین تجلی کرد. در پاسخ تیرهایی که به دامنه تپه های خشک و خالی رها می شد ترکان با گلوله هایی جواب می دادند که تن و بدن بلغاریان را سوراخ سوراخ می کرد، و به آوازهای انقلابی زنان بلغاری پاسخشان تجاوز به خواهران ایشان یا کشتن و سر بریدن برادرانشان بود. ترکان هر دم بر تبهکاریهای خود می افزودند، مسافران بی آزار را می کشتند، خانه ها را می چاییدند و آتش می زدند، و غنائیم به دست آمده را با ژاندارمها تقسیم می کردند. دیری نگذشت که در سرتا سر سرزمین «تراکیه ۱۳» فریادهای وحشت یأس انگیز تنین انداز شد.

مارکوبائوف در بسیاری از مسایل با چوربجی میچوهمداستان بود، لیکن درباره شورش عقیده دیگری داشت. به نظر او در فکر شورش بودن جنون محض بود. او مسلماً بویچاوانیاف را دوست می داشت و از وی حمایت می کرد، ولی این امر مانع از آن نبود که هر بار که از زبان او سخن از شورش و قیام مسلحانه بشنود بغرد و سخت به وی پر خاش کند.

می گفت: من از این تعجب نمی کنم که شکارچیان جوان و خیالبافی به میان چمنهای اطراف دیر بروند و تیراندازی کنند و فکرهای احمقانه به سرشان بزند؛ آنچه بیش از حد مرا متعجب می کند این است که آدمهایی با موی سفید دستخوش همین اندیشه ها و رؤیاهای نامعقول شده باشند.... ما داریم با آتش بازی می کنیم! شما چطور انتظار دارید یک امپراتوری پانصد ساله که تمام دنیا را می لرزاند اکنون در زیر ضربات چند جوان بی تجربه مسلح به تفنگ چخماق فرو بریزد؟ ببینید، من همین دیروز پسر و اسیل را در کوچه دیدم که تفنگ مرا برداشته بود و به طرف دیر می رفت - آخر، او هم می خواهد دولت عثمانی را وازگون کند - و او کسی است که من هر وقت ازش می خواهم جوجه مرغی را سر ببرد می رود به کوچه و این کار را از دیگری می خواهد: چون می ترسد از اینکه یک قطره خون ببیند: به او می گویم: برو به منزل، دیوانه! تو را چه به ترک کشی؟ امر کشتن را به خدا واگذار! در اینجا ما هم اکنون در جهنم بسر می بریم! ما و شورش؟ خدا نصیب نکند! این کار ما را به گرداب در خواهد انداخت... و دیگر در کشور ما سنگ روی سنگ بند نخواهد شد...

قهوه چی گانکو تصدیق کنان گفت: حق با «به ی» مارکواست. شورش برای ما در حکم در افتادن به گردابی خواهد بود که حتماً در آن تلف خواهیم شد. و در آن حال به سقف قهوه خانه اش نگاه کرد که خطهای منظمی با گچ بر آن کشیده بود و

هریک از صفهای فوج مانند آن خطوط شاخص حساب بدهی یکی از مشتریان بود.

سخنان مارکو چوربجی میچورا از جا در برد، چنانکه به او گفت:

— مارکو، حرفهای تو عاقلانه است، ولی در مملکت ما آدمهایی هم هستند عاقل تر از خود ما و آنچه را که باید پیش بیاید پیش بینی کرده اند. به هر حال دولت عثمانی چندان پایدار نخواهد ماند.

مارکو در پاسخ گفت: من به حرف غیبگویان شما اعتقاد ندارم (و منظورش به مارتین زادک^{۱۴} بود که چوربجی میچواعتقادی از روی اخلاص و ایمان به او داشت). بلی، من به غیبگویی های «زادک» توقعیده ندارم، و حتی اگر خود حضرت سلیمان زنده بشود و بیاید به من بگوید که ما می توانیم کاری بکنیم من حرفش را باور نمی کنم. من نمی خواهم کارهای بیگانه بکنم!

کشیش استاوری گفت: بگو ببینم، مارکو، اگر خدا خواسته باشد چه؟

— خدا می خواهد که ما آرام بگیریم. او اگر هم تصمیم به نابودی عثمانی گرفته باشد ما را مأمور این کار نخواهد کرد، آن هم مای فین فینی را!

پاولاکی گفت: بین چوربجی، از همین حالا معلوم است که کی مأمور این کار خواهد شد چندین صدا با هم گفتند: بابا بزرگ ایوان^{۱۵}! بابا بزرگ ایوان!

حالتی از خرسندی چهره چوربجی میچورا روشن کرد و او سخن از سر گرفت و گفت:

— من به شما می گویم که در این باره نباید با من حرف زد. من خیلی خوب می دانم که به پیش خواهیم رفت و بابا بزرگ ایوان با چماق خود پایه پای ما... تا مسجدایا صوفیه خواهد آمد. این کار بی تأیید و تصویب او به جایی نخواهد رسید. خود لوبو براتیچ نیز اگر به پشت قرص وقایم بابا بزرگ ایوان تکیه نکرده بود نمی توانست هزاران تن از این رذلهای پست فطرت را بکشد. ولی من می خواهم بگویم که دیگر عمر امپراتوری عثمانی بسر آمده و او همچون یک بیمار مسلول دارد نفسهای آخرش را می زند. این به خط درشت نوشته است و من آن را از خودم در نیاورده ام. شما که عقیده ندارید گوش کنید و ببینید چه نوشته است: «قسطنطینه پایتخت سلطان بی آنکه خونی ریخته شود تسخیر خواهد شد. دولت عثمانی ورشکست خواهد شد. قحطی و مرگ و میر به جان ترکان خواهد افتاد و ایشان به وضع رقت باری جان خواهند داد.» و در جای دیگری نوشته است: «... و توای سلطان محمد ضد عیسای مشرقی، ساعت فرارسیده است، به گورت آتش زده خواهد شد و استخوانهایت را به هر سو خواهند انداخت...»

Martin Zadek ستاره شناس و مؤلف یک تقویم دایمی (مترجم فرانسوی)

۱۵ — در زمانی که بلغارستان تحت سلطه ترکان عثمانی بود به روسیه می گفتند «بابا بزرگ ایوان»، و انتظار داشتند که برای آزادی خود از او کمک بگیرند (مترجم فرانسوی)

چور بجی میچو در شور و هیجانی که به او دست داده بود از جا برخاسته بود و با حرکات بازوانش هوا را می شکافت.

کشیش استاوری پرسید: حالا این وقایع کی روی خواهد داد؟

— من به شما گفتم که عمر امپراتوری عثمانی بسر آمده است!

در همان دم در باز شد و نیکلایی ندکوویچ به درون آمد. در دستش روزنامه **لوسیگل** (قرن) بود که تازه دریافت کرده بود.

چندین صدا از او پرسیدند: نیکلایی، این آخرین شماره است؟ بخوان ببینیم چه خبر است.

نیکلایی لای روزنامه را باز کرد و چور بجی میچو به او فرمان داد:

— اول آن قسمت‌هایی را بخوان که دربارهٔ شورش هرزه گوین نوشته است.

ندکوویچ در میان سکوتی سنگین و در حالی که همه سراپا گوش بودند شروع به خواندن کرد؛ لیکن خبر پیروزی هرزه گوین و پنی‌ها، مندرج در روزنامه **کلیو**، در اینجا تأیید نشده و بر عکس، اعلامیه‌های شورشیان مربوط به میدان جنگ بسیار بد بود. پودگوریتسا تسخیر نشده و آخرین گردان لشکر لوبو براتیچ شکست فاحش خورده و خود لوبو براتیچ به اتیش پناهنده شده بود. لب و لوجه‌ها^{۱۶} آویزان شدند و بر همهٔ چهره‌ها خشم و اندوه خوانده می شد. خود نیکلایی ندکوویچ نیز پکر شده بود. صدایش گرفته و ضعیف شد. ناگهان دیده شد که میچو بی زه ده تو، عرق کرده و رنگ پریده و لرزان از خشم بانگ برآورد:

— اینها همه دروغ است، دروغ محض! این روزنامه یک مشت چرت و پرت سر هم کرده است! آنچه مسلم است این است که لوبو براتیچ ترکان را سخت شکست داده و خردشان کرده است... شما به یک کلمه هم از آنچه در این روزنامه نوشته است باور نکنید!

ندکوویچ تذکر داد: ولی «به‌ی» میچو، این اخبار تلگرافی همه از روزنامه‌های مختلف اروپایی گرفته شده‌اند، و به هر حال باید در آنها اندک حقیقتی باشد.

— نه، همه دروغ است! دروغ‌های ترکی که در قسطنطنیه به قالب زده‌اند! تو باید روزنامه **کلیورا** بخوانی.

حاجی سمیون گفت: من هم باور نمی کنم. اصلاً روزنامه‌ها مثل کولیا دروغگو هستند. به یاد دارم در ملداوی روزنامه‌ای بود که بجز دروغ چیزی به چاپ نمی زد.

— بلی، خبرهای از همه جور به قالب می زد!

من که به شما گفتم، باید اعلامیه‌های ترکی را برعکس خواند؛ مثلاً اگر اعلام کرده‌اند که صد تن از هرزه گوین ها کشته شده‌اند تو باید مطمئن باشی که صد نفر ترک کشته شده‌اند، و

حتی بی ترس و وا همه از اینکه اشتباه کرده باشی می توانی بگویی هزار نفر.

سخنان چوربجی میچو تا اندازه ای به دلها آرامش بخشید. سخنانش قانع کننده بود، زیرا با آرزوی قلبی هریک از آنان تطبیق می کرد: اعلامیه ها غلط بودند چون حرفهای بد می زدند. دیگر نبایستی به روزنامه اعتماد کرد. لیکن وقتی همان روزنامه دم از پیروزیهای لوبو براتیچ می زد هیچکس در درستی مطالب آن شک نمی کرد. با این همه، اخبار آن روز فکر مشتریان قهوه خانه را مغشوش کرد. گفتگوهای پس از خواندن اخبار گرفته و محزون بود، زیرا همه ناراحت شده بودند. خود میچو نیز دیگر در حال و هوای خودش نمانده بود. از دست خودش، از دست روزنامه و از دست همه دنیا عصبانی بود که چرا خبر مندرج در روزنامه کلیو تأیید نشده است. دچار خشمی ناگهانی شده بود که یکهو صدایی بلند شد: این صدا از پترکی شیکف^{۱۷} بود که در وسط آن سکوت سنگین همگانی به لحنی توأم با طنز و شوخی بانگ برآورد:

— به ی میچو، آن طور که پیدا است آن جرقه هرزه گو وینی توتنها یک جرقه است نه بیش، و همان جرقه خواهد ماند... گوش کن، ببین به توجه می گویم: دولت عثمانی امسال حالش خوب است و سال بعد نیز، و صد سال دیگر نیز، و حال آنکه پیشگویهای تو برای مادر حکم لایی لایی است که تا دم مرگ ما را تاب خواهد داد.

میچو خشمگین نعره کشید: خفه شو شیکف! تو مغز درست و حسابی نداری که این چیزها را بفهمی خرها مثل تو همیشه کرو کور باقی خواهند ماند.

دعوا راه افتاد، لیکن ورود ناگهانی استفچوف به قهوه خانه به آن پایان داد، چنانکه گفتگوهای نیشدار درباره سقوط دولت عثمانی نیز پایان گرفت.

سکوت برقرار شد: حضور استفچوف حاضران را ناراحت می کرد. استفچوف جایی پیدا کرد و نشست، دست چند نفری را فشرد و گوش فرا داد تا ببیند چه موضوعی مطرح است. گمان می کرد گفتگوی قطع شده در باره حرفهایی بوده که شب پیش بر ضد اونیانف و سوکولف در همه شهر شایع شده است؛ لیکن هیچکس در آن باره کلمه ای بر زبان نیاورد، خواه به دلیل اینکه چیزی از آنها نمی دانست و خواه به این سبب که از آن حرفها بدش می آمد.

چوربجی میچو که مکدر شده بود از قهوه خانه بیرون رفت، و به دنبال او چند تن از مشتریان نیز رفتند. در این میان، اونیانف و سوکولف وارد شدند. هنوز درست ننشسته و جا خوش نکرده بودند که حاجی سمیون خطاب به اونیانف پرسید:

— آقای کنت، تو کمندی تازه ای برای عید نوئل بازی نخواهی کرد؟

فراتیو در جواب او گفت: ژنه و یه و کمندی نبود، بلکه تراژدی بود. کمندی به نمایشی می گویند که فرح انگیز و خنده دار باشد، ولی اگر نمایش دارای صحنه های تأثر انگیز و گریه دار باشد آن را تراژدی می گویند... آن نمایشنامه که بازی شد تراژدی بود... و نقش من هم در آن بازی نقش غم انگیزی بود.

حاجی سمیون تعارف کنان گفت: بلی، می دانم، می دانم، من در بخارست تئاتر زیاد دیده ام! آه، آقای فراتیو، تو نقش دیوانه را خیلی خوب بازی کردی! خدا حفظت کند! به طوری که با خود می گفتم: یارو براستی دیوانه است!... مخصوصاً مؤهات تأثیر زیادی در برجسته نمودن بازی داشت!...

ایوانچوایو تا که تازه وارد شده بود در گفتگو شرکت کرد و گفت:

— شما دارید از تئاتر حرف می زنید؟ من دو سال پیش در شهر «ک»... تئاتری دیدم که در

آن نمایشنامه ای را بازی می کردند به اسم... وا، یادام رفته، ها... بلی، به اسم ایوان

هایدوک^۱....

فرا تپو حرف او را تصحیح کرد و گفت: به اسم ایوانکوی قاتل^۲.

— درست است... قاتل، ولی آن نمایشنامه بسیار ملایم تر از آن دیشبی بود... زن من، لا لا، پس از دیدن نمایشنامه ژنه ویه و در تمام مدت شب هذیان می گفت، بی اختیار داد می زد: «گولو! گولو!» و از ترس بر خود می لرزید.

فرا تپو که از این تعریفها خوشش آمده بود بادی به غیغ انداخت.

حاجی سمیون گفت: راستی؟ خوب، من هم به این جهت از آقای کنت خواهش کردم کمدمی دیگری برای ما به روی صحنه بیاورد. باور کنید که تأثیر بسیار خوبی خواهد داشت. فقط آوازی که بعد از نمایش می خوانند همان نباشد که دیشب خواندند! و نازاحت از کنایه سرزنش باری که ناخود آگاه پرانده بود شروع به کاویدن جیبهای خود کرد.

فرا تپو بار دیگر به تندی تذکر داد: بابا، ژنه ویه و کمدمی نیست، تراژدی است.

— بلی، بلی، یعنی تأثر، دیگر!

استفچوف که لبخندی شیطنت آمیز بر لب داشت به طعنه گفت:

— ولی نه، کمدمی بود، چون آدم را می خنداند.

اونیانف گفتگوی خود با دکتر سوکولف را قطع کرد و گفت:

— من، حاجی سمیون، باز از آن می ترسم که ملامت بشنوم.

استفچوف سرش را از روی روزنامه ای که مشغول خواندن آن بود بلند کرد.

پدر روحانی نیستور^۳ زمزمه کنان گفت: چه کسی حق دارد تو را ملامت کند؟ نه، هیچکس نمی تواند ملامت کند! تو یک بار دیگر باید نمایشنامه ژنه ویه و را بازی کنی. بچه ها همیشه در باره آن حرف می زنند. بار اول دختر من پنکا^۴ تب داشت و نتوانست به دیدن آن نمایش بیاید. حالا مرا ذله کرده است و هی می گوید: «بابا، من می خواهم ژنه ویه و را ببینم من هم می خواهم این نمایش را ببینم، بابا!»

اونیانف خیره به استفچوف نگریست و گفت: بسیار خوب، بابا نیستور، من حرفی ندارم ولی از سوت می ترسم.

۱- هایدوک به معنای شورش بلغاری است که برای آزادی بلغارستان مبارزه می کند. (مترجم فرانسوی)

۲- «ایوانکو قاتل آسن» بهترین نمایشنامه درام بلغاری است که پیش از آزادی بلغارستان (در ۱۸۷۲) تدوین یافته و موضوع آن کشته شدن آسن تزار بلغاری به دست نجیب زاده ای به نام ایوانکو است. ماجرا در قرن دوازدهم می گذرد. (مترجم فرانسوی)

و سوکولف به لحنی نیشدار به گفته او افزود:

— به ویژه اگر آن سوت هم سوت آموخته در جایی مانند اصطبل پراز پهن باشد.

استفچوف از خشم سرخ شد ولی همچنان به خواندن روزنامه اش ادامه داد. از نگاههای تحقیرآمیز اونیانف معذب بود، به ویژه که از او هم می ترسید. در واقع چشمان آموزگار، در آن لحظه، از برقی وحشیانه می درخشیدند.

چونودو یچینوف گفت: بابائستور، من نیز مانند تو می گویم که باید یک بار دیگر نمایشنامه ژنه ویه ورا ببینم... فقط معتقدم که این بار باید نقش «گولو» را استفچوف بازی کند، چون این نقش به او خیلی خوب می آید. درست است که فراتیو قدری مرموز است، ولی به هر حال انسان خوبی است و دور از انصاف است فحش و ناسزا بشنود.

این تعارف که در عین حال هم نیشدار بود و هم ساده دلانه، موجب شد که رنگ استفچوف به شدت قرمز بشود. و از قضایه فراتیو هم برخوردار.

اونیانف و سوکولف خندیدند و حاجی سمیون نیز بی آنکه بفهمد چرا، لبخند زد.

استفچوف سر برداشت و نگاهی خشمناک به اونیانف و به سوکولف انداخت. آنگاه، در حالی که به ظاهر خونسردی خود را حفظ کرده بود، ولی صدایش از خشم می لرزید گفت:

— بلی، من امیدوارم که اونیانف لوزنگرادی به زودی برای ما یک تراژدی عالی بازی کند. او می تواند امیدوار باشد که هیچکس به تماشای آن نخواهد رفت، حتی خودش.

استفچوف روی کلمه لوزنگراده تکیه کرد (اونیانف به او گفته بود که در لوزنگراد متولد شده است). اونیانف متوجه شد و چهره اش تغییر رنگ داد، لیکن محکم جواب داد:

— از زمانی که ادمهای فضولی در پشت پرده می ایستند (منظورم جاسوسان هستند) که همه به مهارت استفچوفند عجیب نیست اگر بازی تراژدی بشود.

و پشت سر این سخن نگاهی تحقیرآمیز به استفچوف انداخت. در این هنگام سوکولف آستین دوستش را کشید و آهسته در گوشش گفت:

— ولش کن تا بیش از این هوا را از بوی گندش مسموم نکند!

اونیانف با صدایی چندان بلند که استفچوف بشنود جواب داد:

— من نمی توانم آدمهای رذل بی همه چیز را تحمل کنم!

در این هنگام، بویچو چشمش به مونچوافتاد که دم در قهوه خانه ایستاده بود، زل زل به او نگاه می کرد، سرش را تکان می داد و دوستانه به روی او لبخند می زد. مونچو برآستی قیافه ای نجیب و مهربان و شادان داشت! بویچو تا کنون متوجه این نکته شده بود که مونچو با مهر و

محبت به او می‌نگرد، لیکن نمی‌توانست به دلیل این مهر و علاقه پی ببرد. وقتی نگاهشان با هم تلاقی کرد قیافهٔ مونچو با لبخندی شادان‌تر از همیشه روشن شد و چشمانش از شور و نشاطی نامفهوم و احمقانه درخشید. در حالی که همچنان به اوئیانف خیره مانده بود سرش را به جلو برد و با خندهٔ عجیبی که همهٔ عضلات چهره‌اش را از هم گشوده بود داد زد:

— روسی!... و انگشتش را از پهنا به روی گردن خود گرفت و تکان داد، به نحوی که انگار دارد ادای بریدن سر کسی را در می‌آورد.

همهٔ حاضران مجلس حیرت‌زده به او نگاه می‌کردند.

از همه متعجب‌تر خود اوئیانف بود، چه، این نخستین بار نبود که مونچو از این علامتها به او می‌داد.

چندین صدا از اوئیانف پرسیدند:

— کنت، این مونچو به توجه دارد می‌گوید؟

اوئیانف لبخند زنان جواب داد: من نمی‌دانم. فقط می‌دانم که او خیلی دوستم دارد.

ظاهراً مونچو به حیرت و شگفت زدگی ایشان پی برد، و برای اینکه مثلاً به ایشان توضیح بدهد که چرا در برابر اوئیانف این حالت تحسین و احترام را به خود گرفته است با نگاهی کاملاً ساده لوحانه به همهٔ حاضران نگریست، سپس با انگشتش اوئیانف را نشان داد و با صدای بلندتری دوباره فریاد برآورد:

— روسی!... و بازویش را به سمت شمال دراز کرد و با قوت بیشتری انگشت سیابهٔ خود را به تقلید از عمل سر بریدن به روی گردن خود کشید.

این تکرار ادا و اشاره اوئیانف را ناراحت کرد. ناگهان این فکر به سرش زد که نکند برابر یک بازی شوم تقدیر مونچو در صحنهٔ آدمکشی او در آسیاب عمو استوئیان حضور داشته و یا به آن پی برده باشد! با نگرانی به استفچوف نگریست، ولی فوراً هم حالت جدی خود را بازیافت، چون استفچوف پشت به او کرده بود و بی آنکه متوجه حضور مونچو شده باشد داشت با یکی از مشتریان قهوه‌خانه در گوشی حرف می‌زد. در همان دم نیز، از جا برخاست، مونچورا اذم در رد کرد و در حالی که نگاهی کین‌توزانه و انتقامجویانه به اوئیانف انداخت بیرون رفت.

استفچوف یک پارچه خشم و خروش بود. به حیثیتش از طرف اوئیانف ضربات متعددی وارد آمده بود بی آنکه فرصتی برای انتقامجویی به دست آورده باشد. دلش می‌خواست انتقام بگیرد، ولی در نهان، چون از ورود به میدان مبارزه آشکار با بوبچویم داشت. آواز انقلابی خوانده شده در پایان نمایش اسلحه‌ای بر ضد اوئیانف به دست او داده بود، لیکن چنانکه دیدیم این بار نیز تیرش به سنگ خورده بود: «به‌ی» حاضر نشده بود بپذیرد که اوئیانف در حضور او آواز انقلابی خوانده است، و تهمت وارده از طرف استفچوف را رد کرده بود. استفچوف احتیاط به خرج داده

و روی حرف خود پافشاری نکرده بود، لیکن راز دیگری بر او آشکار شد که قدری به دلش تسکین بخشید: سه روز پیش، در شهر «ک...» از یکی از ساکنان لوزنگراد شنیده بود که در آن شهر هرگز نه کسی به نام بویچو بوده است و نه به نام اونیانف. همین خود برقی بود که می‌بایست وی را به سمت کشفهای تازه‌ای رهنمون شود. بیشک در پشت نام بویچو اونیانف شخص دیگری به دلیلی پنهان شده بود که نمی‌توانست بیخودی باشد. این مرد با دکتر سوکولف معاشرت می‌کرد که از مدت‌ها پیش به عنوان یک عنصر یاغی و مخالف دولت شناخته شده بود. بیشک در این میان چیزی بود که ایشان را بهم پیوند می‌داد، ولی آن چیز چه بود؟ استفچوف هنوز قضایا را خیلی روشن نمی‌دید. لیکن با گذشتن از مرحله‌ای به مرحله‌ای دیگر، کم‌کم این احساس به او دست داد که بویچو اونیانف با ماجرای واقع شده در کوچه پتکانچوا^۷، که تا امروز هنوز برای او اسرار آمیز مانده است بی‌ارتباط نیست. بیشک در همان اوان بوده که سر و کله اونیانف در این شهر پیدا شده و این شور و شوق شدید انقلابی که خود استفچوف هنوز با آن مخالف است از آن زمان به دلها راه یافته است. استفچوف تصمیم گرفت که همه این تیرگیها را روشن کند، و با سماجت و پشتکاری که نفرت و خبث طینت ممکن است به یک جان حسود و شریر تلقین کند به کار پرداخت.

بدبختانه ماجراهای تازه و شومی در این مبارزه مکارانه بر ضد اونیانف به کمکش آمد.

۷- اشاره است به ماجرای آن شبی که گرایچ از پشت بام به حیاط خانه مارکواپوف درآمده بود (مترجم)

ابره‌ای توفان‌زایی بر سر اونیانف سایه انداختند، لیکن او خود متوجه نبود. این شش ماهی که بی هیچ حادثه ناگوار در بی‌الاچر کوا گذرانده بود ثبات و تعادلی به او بخشیده بود که تا مرز بیغمی و لا قیدی پیش رفته بود. از آنجا که سرگرم مشغله‌های دیگری شده بود برای اندیشیدن به این چیز به اصطلاح خودش بی اهمیت، که امنیت شخص خودش باشد، وقت چندانی برایش باقی نمانده بود، چون احساس ترس در وجود او از همه احساسات دیگر کمتر رشد کرده بود. این نکته را نیز بر گفته بیفزاییم که عشق او به رادا منشوری نورانی و رنگارنگ بین او و دنیای خارج قرار داده بود که همه چیز را از ورای آن می دید. با این وصف، خیالش کاملاً راحت نبود، چنانکه وقتی از قهوه‌خانه بیرون آمد به دکتر سوکولف گفت:

— تو چه فکر می کنی؟ آیا این تهدیدهای استفچوف جدی است؟
— استفچوف دندانی برای توتیز کرده است و اگر می توانست نیشی به تو بزند از آنجا که مردک رذل پست فطرتی است تا کنون زده بود و تنها به این توطئه چینی ها بس نمی کرد.
— در باره این مونچو چه می گویی؟ این ادا و اطوارهای او چه معنی دارد؟ مردک کم کم دارد مرا نگران می کند.

دکتر پگی زد زیر خنده و گفت: بچه نشو! این حرفها چیست؟
— حق با تو است و مونچو ارزش این را ندارد که آدم نگرانش بشود، ولی استفچوف موضوع دیگری است. ممکن است چیزی فهمیده باشد.

— چه چیزی می تواند فهمیده باشد؟ احتمالاً خواهر راهبه رووو آماجیزهایی راجع به ما به او گفته است. تو که می دانی اوزن و راج لیچارگویی است و نمی تواند از چزند بافی دست بردارد.
— آه! اوزنکه جادوگر خطرناکی است که می تواند آنچه را دیگری می بیند یا می شنود بو بکشد. او عقل منفصل استفچوف و بانوی خود کامه رادا است...

— یادادت هست که شایع کرده بود تو جاسوس هستی؟ پس می بینی که او بجز لیچارگویی کاری نمی کند.

— بلی، ولی او چیزی هم درباره تو گفته بود که راست بود. از این گذشته، او بخصوص در دسیسه چینی های مربوط به زنان خیلی ماهر است. راستی می دانی که فردا مراسم نامزدی استفچوف برگزار می شود؟

رنگ چهره دکتر دیگرگون شد و پرسید: بالا لکا؟

— بلی، با او.

— تو از کجا خبر داری؟

— رادا خبر شده بود. صیغه عقد به وسیله حاجیه رو و آما خوانده می شود و شاهدان عقد عبارت خواهند بود از حاجی سمیون، آن سمندر دمدی مزاج و آلافرنگ.

دکتر نتوانست اضطراب خود را پنهان کند و قدم تند کرد. اونیانف با تعجب نگاهش کرد و گفت:

— ولی، دکتر، توبه من نگفته بودی که دلت در گرو عشق است.

سوکولف به لحنی اندوهگین جواب داد: بلی، من لالکا را دوست دارم.

— خود او می داند؟

— او نیز مرا دوست دارد... و یا بهتر بگویم از من بیش از استفچوف خوشش می آید؛ لیکن گمان نمی کنم احساسی که او نسبت به من دارد عمیق تر از احساس من نسبت به او باشد. (و یک سرخی ناگهانی بر سیمای دکتر دوید.)

اونیانف در حالی که با علاقه به دوستش می نگریست گفت:

— بسیار خوب، رفیق! حالا خواه از خوش بختی تو است یا از بدبختی است، بدان که این

احساس در لالکا بسیار عمیق تر از آن است که تو تصور می کنی، و من از این جهت مطمئنم.

— تو از که شنیده ای؟

— از رادا تو که می دانی آن دو با هم دوست هستند و لالکا همه اسرارش را به او می گوید.

تو نمی توانی تصورش را هم بکنی که وقتی تورا گرفته و به «ک...» برده بودند او چقدر اشک ریخته و وقتی آزادت کردند چقدر خوشحال شده بود. رادا همه اینها را دیده است.

دکتر با صدای خفه ای گفت: لالکا بچه معصومی است و اگر او را به این مردک بدهند از غصه خواهد مُرد.

— تو چرا تا به حال از او خواستگاری نکرده ای؟

دکتر با تعجب نگاهش کرد و گفت: چه حرفها! تو که می دانی پدرش چشم دیدن مرا ندارد!

— پس تو چاره ای نداری جز اینکه او را بر بایی.

— حال که ما داریم تدارک شورش را می بینیم و از حالا تا دو سال دیگر هر آن ممکن است آتش آن روشن شود من نمی خواهم در چنین اوقات منقلبی به فکر ازدواج باشم. این گناه است که دختر جوانی را با خود به کام بدبختی و بی سرو سامانی بکشم.

اونیاف متفکرانه گفت: حق با تو است، و این درست همان مانعی است که مرا از ازدواج با رادا باز می دارد، و گر نه من آن طفلک یتیم را از چنگ اینهمه تلخکامی و بدبختی نجات می دادم و خوشبختش می کردم. رادا، دوست عزیز، قلب بسیار خوبی دارد، ولی اگر سرنوشت خودش را به سرنوشت من ببندد نابود خواهد شد. طفلک رادا!

پیشانی اونیاف درهم رفت.

دکتر به درستی متوجه احساساتی که نسبت به لالکا داشت نبود. اوقات آشفته و نا امن مانع ازدواج او با آن دختر نمی شد، چه، عشق واقعی به ریش خطرها و مانع ها می خندد. اگر او احساسی از دلبستگی نسبت به دختر چور بجی ایوردان در خود حس می کرد می شد گفت که هنوز خیلی ضعیف بود. این احساس عشق نبود بلکه محبتی اتفاقی بود که در دل او ریشه های عمیقی نداشت. وضع روحی او و زندگی توأم با بلهوسی و شادیش نمی گذاشتند که او با عشق و علاقه عمیق به یک چیز دل ببندد. دل او تقسیم شده بود بین زن «به ی» — اگر به شهرتی که شایع بود می شد اعتماد کرد — و کلئوپاترو لالکا و سپس انقلاب، و باز که می داند چه چیزهای دیگر؟ لیکن وقتی از زبان اونیاف شنید که لالکا چه احساسی نسبت به او دارد، و در عین حال از فاجعه ای که در کمین آن دختر بیچاره بود آگاه شد احساس کرد که دلش از دردی جانگداز و از تشویشی ناگهانی درهم فشرده می شود. به نظرش آمد که همیشه عاشق لالکا بوده است و بی او نمی تواند زندگی کند. آیا این ناشی از خودخواهی عجیبی بود که عمیقاً در سرشت آدمی ریشه دارد و یا عشقی صادقانه بود؟ به درستی نمی توان جوابی به این سؤال داد، فقط از اینکه فکر می کرد لالکا را برای همیشه از دست خواهد داد سخت پریشان شده بود. چگونه می توانست مراسم نامزدی را به تأخیر بیندازد؟ چگونه می توانست این رقیب رازسرا را بردارد؟ چگونه می توانست لالکا را نجات بدهد؟ اینها همه سؤالهایی بود که آزارش می دادند و به روشنی می شد بر چهره درهم و دردناک او خواند.

اونیاف این نکته را دریافت. رنج و ناراحتی دکتر و سرنوشت دخترک او را نیز متأثر کرده بودند. ناگهان به زبان آمد و گفت:

— من این مردک کثافت را به دوئل خواهم خواند! من باید او را بکشم؛ در غیر این صورت او است که ما را خواهد کشت!

هر دو دوست چند قدمی با هم رفتند، سپس اونیاف ناگهان با حالتی مصمم توقف کرد و گفت:

— می خواهی من بروم و به او اخطار کنم که مثل بچه آدم پاپس بکشد؟ ضمناً در وسط قهوه خانه کشیده ای هم به گوشش بخوابانم؟

— او آن را مثل همه کشیده های دیگری که تاکنون خورده است خواهد خورد و به روی مبارک نخواهد آورد... آدم رذل و پستی است و از این کار ککش نخواهد گزید.
— لااقل خوار و خفیفش می کنم.

— یک کشیده او را در چشم ایوردان دیا ماندی یف خوار و خفیف نخواهد کرد.
— ولی در چشم دخترک که خوار و خفیفش خواهد کرد، او از ماجرا آگاه خواهد شد!
دکتر به لحنی اندوهگین جواب داد: طفلک لالکا که رأی از خودش ندارد و تابع اراده پدرش است.

این را گفت و دستش را برای خدا حافظی به سمت اونیانف دراز کرد.
اونیانف گفت: چطور؟ تومی روی؟ آخر قرار بود امشب پیش کشیش استاوری برویم. مگر نه؟

— من دل و دماغش را ندارم. تو خودت تنها برو.
— ممکن نیست. باید رفت، چون قول داده ایم. درست است که کشیش استاوری آدم کله شقی است ولی قلب پاک و شریفی دارد... از این گذشته درباره همه این مسایل فکر خواهیم کرد...

— خوب، من در خانه خودم منتظرت خواهم بود.
و دودرست از هم جدا شدند.

اونیانف به مدرسه رفت. در اتاق معلمان تنها مرد و نجیه ف بود که سرگرم مطالعه یک کتاب ترکی بود. اونیانف با او سلام و تعارفی نکرد. او از همان آغاز از این جوان، که کتاب مزامیر به زیر یک بغل و یک کتاب ترکی به زیر بغل دیگرش راه می رفت— و این هر دو نشانه آشکاری از طرز فکر او بودند— بدش آمده بود. نامه ای هم که آن جوان به رادا نوشته بود این احساس را در او نیانف تبدیل به نفرتی شدید کرده بود و رفتار چاپلوسانه جوانک در برابر استفحوف بیشتر بر شدت این نفرت می افزود. اونیانف در اتاق قدم می زد و رشته های دراز دود از سیگار خود به هوا رها می کرد. و چون تحت تأثیر گفتگوی خود با دکتر بود هیچ توجهی به قیافه سرودخوان دیر که سرش را بر کتاب ترکی خود خم کرده بود نمی نمود. لیکن چشم اونیانف ناگهان به آخرین شماره روزنامه دانوب که روی میز بود افتاد. تنها یک نسخه از آن روزنامه به این شهر می آمد، آن هم برای مرد و نجیه ف که برای مقالات ترکی اش آئونه بود. نگاهی سری به ستونهای روزنامه که به زبان بلغاری بود انداخت و داشت چشم از آن بر می گرفت که ناگاه نظرش به عنوانی با خط درشت جلب شد. آن را خواند و از حیرت بر جا خشک شد. مطلب

چنین بود:

«ایوان کرایلیچ، محل تولد و دیدن، واقع در بخش دانوب، سن ۲۸ سال، قد بلند، با چشمان سیاه و موهای مجعد و چهره گندمگون، محکوم به تبعید ابد به دژ دیار بکر به جرم شرکت در شورشهای ۱۸۶۸، در ماه مارس امسال از تبعیدگاه فرار کرده و سپس به کشور خود که جزو قلمرو امپراتوری است بازگشته است. نامبرده تحت تعقیب مقامات دولتی است که در این باره دستورهای لازم به ایشان داده شده است. رعایای وفادار امپراتوری مکلفند بمحض اینکه این مجرم فراری را ببینند او را به مقامات قانونی معرفی کنند یا تسلیم دارند تا بر طبق قوانین عادلانه امپراتوری با او رفتار شود. متخلفین تحت تعقیب قانونی قرار خواهند گرفت.»

اونیانف با همه قدرت و قوت اراده نتوانست خونسردی خود را حفظ کند: رنگ صورتش تغییر کرد و لبانش بیرنگ شدند. ضربه ناخودآگاهی که بر او وارد آمده بود بسیار شدید بود. نگاهی سریع به مرد و نجیه ف انداخت. سرود خوان دیربی آنکه تغییری در رفتار خود بدهد همچنان سرش بر کتاب خم بود. احتمالاً توجهی به اضطراب اونیانف نکرده بود و به طریق اولی نگاهی هم به این آگهی که برای یک خواننده عادی جالب توجه نبود نینداخته بود. با این فرض اطمینان بخش، اونیانف خونسردی خود را بازیافت و آنآ به این فکر افتاد که آن روزنامه زیانبخش را از بین ببرد.

خشمی را که از جوانک سرود خوان داشت فرو خورد و به خود زور آورد تا با وی طرف صحبت شود. این بود که پیش آمد و به آرامی به او گفت:

— آقای مرد و نجیه ف، اگر شما این روزنامه را خوانده اید لطفاً آن را به من بدهید. من امشب آن را در خانه خود مرور خواهم کرد. انگار اخبار جالب توجهی دارد.

سرود خوان بالا قیدی گفت: من هنوز آن را نخوانده ام ولی شما می توانید ببریدش.

و دو باره سر در کتاب خود فرو برد.

و اونیانف با آن شماره شوم روزنامه دانوب، یعنی تنها نسخه ای که به بیالاچراکوا می آمد،

از اتاق بیرون رفت.

کیریاک استفچوف نیز آن روز از قهوه‌خانه، که میدان جنگ شده بود، بیرون آمد، لیکن با این تصمیم که بار دیگر به آنجا بازگردد و با قوت و شدت بیشتری بر حریف خود بتازد.

نفرتش از حریف که با آنچه در باره او می‌فهمید تیزتر می‌شد، اندک احساس شرافتی را هم که در جانش بود و در تیغزار غرایز پستش خفه شده بود، خفه‌تر کرد. به هنگام برخورد با حریفش در قهوه‌خانه نخستین بار به این فکر افتاد که بالودادن او سر به نیستش کند. برای نیل به این مقصود بقدر کافی دلایل و وسایل در اختیار داشت. از دسیسه‌چینی‌های کوچکش و از تهمتهایی که به او می‌زد و شایع می‌کرد کاری ساخته نبود، چه، اونیانف آنها را به آسانی درهم می‌شکست و روز به روز در چشم مردم گرامی‌تر می‌شد: دخالت تماشاچیان در حین نمایش ژنه‌ویه و به نفع او، خود دلیلی بر این مدعا بود. اگر استفچوف با کسی مانند میخلکی آلافرنگ طرف می‌بود خیانت خود را با چنان آرامش خاطری انجام می‌داد که انگار دارد یک کار خیری می‌کند، لیکن در مورد اونیانف، با همه بدجنسی ذاتی که داشت پستی و رذالت عملی را که می‌خواست انجام بدهد حس می‌کرد. از طرفی هم این نیرو را در خود نمی‌دید که پس بنشیند: از لهیب آتش انتقام می‌سوخت، و لذا تصمیم به خیانت گرفت. با خود اندیشید:

«نه، نه، اسم این مردک ولگرد اونیانف نیست و در لوزنگراد هم به دنیا نیامده است. بعلاوه، در آن شب کذایی، در کوچه پتکانچووا، گشتی خود او را دنبال می‌کرده و آن کاغذهای انقلابی به او تعلق داشته است. دکتر سوکولف هم آن شب بایستی پیش زن «به‌ی» بوده باشد. حاجیه رووآما در این باره حق دارد و فیلیوای ژاندارم هم اشاره‌ای در این خصوص به من کرد... حتماً همان زن «به‌ی» آن کاغذها را عوض کرده است؛ حالا چطور؟ من نمی‌دانم... وسوم اینکه... ولی ما به زودی به این راز نیازی خواهیم برد؛ این از همه وحشتناکتر است و او را

به جای تبعیدگاه دیار بکر به پای دارخواهد فرستاد! آه! سرانجام من کلک این مردک ولگرد را خواهم کند!»

کیریاک ضمن این اندیشه ها به سمت دیر می رفت، چون در آنجا با مرد و نجیه ف قرار ملاقات داشت.

تا وارد دیر شد به حاجیه رو و آما گفت: حق با تو است، خواهر!

راهبه که از این حرف خوشش آمده بود گفت: خدا تو را خیر دهد کیریاک! مرا ببین که گمان می کردم اندکی از راه راست منحرف شده ام.

و چون متوجه شد که منظور استفچوف چه بوده است پرسید:

— چه شده؟ چرا از نفس افتاده ای؟

— با اونیانف دعوا شده.

خواهر راهبه خشمگین شد و گفت: آه از دست آن مردک لعنتی! کله رادای احمق را نیز پاک خراب کرده است! نمی دانم چه آوازه های انقلابی مزخرفی است که به این دختره یاد می دهد! این دیگر چه طاعونی است که به جان ما افتاده است! پسرزنها هم آن آوازه ها را می خوانند. این آدمها آمده اند که مثلاً دنیا را با آتش و خون اصلاح کنند! یک عده مثل مورچه کار می کنند و با کذیمین و عرق جبین لقمه نانی به دست می آورند که زندگی کنند، و عده ای هم می آیند و در یک دم همه را به آتش می کشند. یک مشت ولگرد بی سروبی پای فین فینی! رادای ما یکی از آنها شده است! یا حضرت مریم! لابد فردا اونیز مانند کریتین خواهد کرد: یعنی انقلابیون را در خانه خود راه خواهد داد و خود را مضحکه مطربهای کولی خواهد کرد.

همین دیروز باز در تئاتر از آن آوازه های کثافت خوانده اند. مگر این ترکها خوابشان برده است؟ استفچوف به لحنی خشن گفت: من با اونیانف سخت دعوا شده است و تصمیم گرفته ام که سر به نیستش کنم.

و چون صلاح ندید که بقچه دلش را به یکباره برای یک راهبه دهن لق باز کند به گفته افزود:

— یعنی منظورم این است که پلیس عمل خواهد کرد. فعلاً، خواهر، فقط ساکت باش تا ببینیم که بعد چه می شود!

— من گمان می کنم که تو مرا خوب بشناسی...

— بلی، برای همین است که می گویم فعلاً ساکت باش!

صدای پاهایی در راهرو به گوش رسید. استفچوف از پنجره به بیرون نگاه کرد و با خوشحالی گفت: مرد و نجیه ف دارد می آید!

و همینکه سرود خوان دیر دوان دوان به درون آمد استفچوف از او پرسید:

— خوب، چه خبر؟

مردو نجیه ف شال گردنش را درآورد و گفت: روباه به تله افتاد.

— چطور؟ آن نوشته را دید؟

— دید و رنگش پرید و سخت یگه خورد.

— چه گفت؟

— از من خواست که روزنامه را با خود ببرم... کاری که برای نخستین بار کرد، چون تا به

حال هم روزنامه مرا تحقیر می کرد و هم خود مرا.

استفچوف از جابر خاست و با خوشحالی شروع به کف زدن کرد و گفت:

— هیچ بونبرد که تله ای برایش گذاشته ای؟

— به هیچ وجه! من خودم را زده بودم به آن راه که دارم کتاب می خوانم و متوجه هیچ چیز

نیستم، ولی در واقع همه چیز را می دیدم (در اینجا با غرور به گفته افزود): خرس در خواب است ولی گوش به زنگ هم هست.

— آفرین مردو نجیه ف! و یادداشت های کوچکت درباره این مردک الحق که استادانه نوشته

شده بود. تومی توانی سردبیر خوبی برای روزنامه باشی!

— بلی، ولی من خودم را هم فراموش نمی کنم: توحماً برای آن پستی که خالی خواهد شد

در حق من لطف خواهی کرد و اقدام لازم بعمل خواهی آورد.

— خاطرت آسوده باشد!

سرودخوان دیر با حرکتی به شیوه ترکان از استفچوف تشکر کرد و گفت:

— دلم می خواهد این پوپوف را نیز به تله بیندازم. مردک همیشه آدم را از سرتاپا ورننداز

می کند و انگار سنگ وفادار کرایچ است.

خواهر راهبه، رو و آما، متعجب از اینکه نام کسی را می شنود که نمی شناسد پرسید:

— این کرایچ دیگر کیست؟

استفچوف که در افکار خود غرق شده بود و گیج مانند از پنجره به بیرون می نگرست جواب

نداد.

مردو نجیه ف گفت: ضمناً می دانی که دیروز اعضای انجمن مدرسه به مدرسه آمده بودند؟

— کدامهاشان؟

— همه شان... میخلکی پیشنهاد کرد که اونیا ئف را بیرون کنند... ولی بقیه شان همه،

مخصوصاً مارکوا یوائف، به دفاع از او برخاستند... فقط درباره آن آواز انقلابی که در تئاتر خوانده

شد به او تذکر دادند. خلاصه، کاری نکردند.

— بهی مارکو نسبت به این کرایچ خیلی مهربان است ولی یک روز پشیمان خواهد شد.

من نمی دانم این احمق چرا خودش را در این کارها دخالت می دهد؟
— میجو چطور؟

— به ی میجو نیز طرفدار اونپائف است.

— مسلماً... گرگها یکدیگر را پاره نمی کنند. این میجو در هر لحظه و هر فرصت از دولت بد می گوید، چنانکه مارکو از مذهب دولت بدگویی می کند.
حاجیه رو و آما گفت: همه شان سروه یک کر باشند!

— خوب، گریگور چطور؟ پینکوف چطور؟

— آنها نیز در همان آب مارکو و میجو شنا می کنند.

استفچوف که در طول و عرض اتاق قدم می زد خشمناک بانگ برآورد:

— حال که شیطان رخنه کرده است من در مدرسه شان را خواهم بست و کاری خواهم کرد که فط جفدها و شب پره ها در آن لانه کنند!

حاجیه رو و آما به میان افتاد و گفت: بسیار خوب می کنی! در آن صورت ما همه راحت خواهیم شد. از همین مدرسه ها است که این آوازهای فاسد کننده و فتنه انگیز بیرون می آید.
ولی، کیریاک، تو آخر به من نگفتی که این کراچیچ کیست.

استفچوف به طنز و تمسخر جواب داد: کراچیچ؟ پادشاه آینده بلغارستان است.

در اینجا مردو نچیف فینه اش را بر سر گذاشت، در را باز کرد و در آن دم که بیرون می رفت گفت:

— لطفاً کار مرا فراموش مکن، کیریاک!

بیچاره سرودخوان گمان می کرد که مطلب تنها بر سر اخراج اونپائف از مدرسه و گماشتن خودش به جای او است. استفچوف در جواب به او گفت:

— خاطر جمع باش که آنچه خواهد شد به دلخواه تو خواهد بود.

استفچوف باز چند لحظه ای بیشتر باقی ماند تا درباره موضوع مهم دیگری با حاجیه رو و آما صحبت کند، و آن موضوع عروسی خودش با لالکا بود. سپس، به هنگام غروب آفتاب به سمت قوناق به راه افتاد. در کوچه به میخلکی آلافرنگ برخورد که از او پرسید:

— کیریاک، کجا به این عجله؟

— خبرداری که روزنامه دانوب به یکباره نقاب از چهره اونپائف برداشته است؟ در آنجا به

تفصیل نوشته است که او یک تبعیدی گریخته از تبعیدگاه دیار بکر است و همه جا به دنبالش می گردند. من قسم می خورم که خودش است و با نام عوضی به اینجا آمده است.

— چه می گویی، کیریاک؟ او مرد خطرناکی است که باعث نابودی یک خلق کاملاً معصوم و بیگناه خواهد شد. من دیروز خوب کردم که پیشنهاد کردم از مدرسه بیرونش کنند. او آدمی نیست که به درد ما بخورد... خوب، حالا کجا داری می روی؟ تو باید این موضوع را به «بهی» بگویی تا اقدام لازم بعمل بیاورد.

استفچوف حقه باز که به هیچ وجه نمی خواست سوءظن خیانت به خودش ببرند بلکه می خواست بار این سوءظنهابه دوش سرود خوان دیر بیفتد جواب داد:
— این کار من نیست. روزنامه مال مردو بنجیه ف است و او است که در جریان این امر است.

میخلکی با همان لحن ساده و طبیعی که انگار دارد به استفچوف خبر می دهد که ماهی به بازار آورده اند تکرار کرد:

— تو خودت برو و به «بهی» خبر بده؛ و بدان که با این کارت به ملت خدمت کرده ای. ضمناً فردا با حاجی سمیون برای آن موضوع پیش چوربجی ایوردان خواهیم رفت. من از حالا به تو تبریک می گویم. این کار را دیگر تمام شده بگیر!
و میخلکی دست او را فشرد.

— مرسی، متشکرم!

از هم اکنون هوا داشت تاریک می شد. استفچوف در حالی که یک آواز عشقی به زبان ترکی زمزمه می کرد به راه خود ادامه داد. داشت به قوناق می رفت.

فصل

۲۲

در خانه کشیش استاوری

شب شده بود که سوکولف و اونیائف راه خانه کشیش استاوری را در پیش گرفتند. خانه کشیش تقریباً در آخر شهر واقع شده بود. آن دو دوست بی آنکه کلمه‌ای با هم حرف بزنند از چندین کوچه تاریک گذشتند و هر دو در حین راه رفتن غرق در افکار خویش بودند. اونیائف همینکه به شهر رسیده بود آن تک نسخه روزنامه دانوب را از بین برده و با این کار اندکی تسکین خاطر پیدا کرده بود. از آن هنگام بعد، هیچ چیز خلاف رویه‌ای در حرکات و رفتار مرونجیه ف نمی دید. باید گفت که اونیائف تا مرز جنون جسور شده بود، و این خود خاصیت همه کسانی است که خطر در زندگی ایشان عاملی طبیعی شده است. با این وصف ابری تیره از تردید و ابهام جانش را آشفته کرده بود. بدیهی است که سوکولف از این بابت بیشتر نگران بود.

هرچه دوستان ما از مرکز شهر دورتر می شدند از شدت آمد و رفت کاسته می شد و کوچه‌های باریک و پیچاپیچ خلوت و خاموش می شدند. تنها صدای عوعوسگان بود که اغلب به گوش می رسید.

در این هنگام دکتر سایه انسانی را که به دیوار چسبیده بود نشان داد و گفت:
— وا، کیه آنجا؟

و در همان دم ناشناس پا به فرار گذاشت.

اونیائف گفت: یارو ترسید. چطور است برویم به دنبالش و از او پرسیم که چرا حاضر نشد

با او سلام و علیک بکنیم؟

این را گفت و سر در پی او نهاد.

دکتر که سخت در خود فرو رفته بود ابتدا این آمادگی را در خود ندید که از رفیقش تقلید

کند، لیکن سرانجام او نیز بنای دویدن گذاشت.

ناشناس با هر چه نیرو در پا داشت می گریخت. یا خود آدم بدجنس و مشکوکی بود و یا گمان می کرد که با آدمهای بدجنس و مشکوکی سرو کار پیدا کرده است. چندی نگذشت که مسافت زیادی از آن دو جلوفتاد، چون اگر جسارت بال به شانه های آدم می دهد ترس آن بال را به پاهای آدم می بندد. سرانجام دو رفیق ما دریافتند که بیهوده می دوند: ناشناس از در باز خانه ای به درون خزیده بود و دیگر صدایی به گوش نمی رسید. اونیائف و سوکولف قاه قاه خندیدند.

دکتر پرسید: ما چرا به دنبال این مردک بیچاره دویدیم؟
— من او را یکی از عاملان استفجوف می پنداشتم، از آنها که شبانه های پر از تهمت و افترا پخش می کنند، و خیلی دلم می خواست که یکی از ایشان را بگیرم.
سوکولف همچنان با قیافه ای متفکر به راه رفتن ادامه می داد.
اونیائف به دنبالش داد زد: دکتر، کجا می روی به این تندی؟ خانه کشیش همینجا است! و در زد.

درباز شد و چهره تیره کشیش در لای دو لنگه در نمودار گردید.
کشیش خندان گفت: مثلی است که گویند: «گرزنی در در به رویت واشود!» بیاید به درون! تو، دکتر عزیز، و توجناب کنت! بیاید تو!
چنانکه قبلاً گفتیم به اونیائف اسم نقش را داده بودند— فقط «بهی» او را به نام کنسول می نامید— مهر و محبتی که شوهر کنتس ژنه و به و در ثباتر برانگیخته بود به اونیائف منتقل شده بود، چنانکه در کوچه بچه ها با علاقه به دنبالش می دویدند و داد می زدند: «کنت! کنت!» و می گذاشتند تا اونیائف گونه های ایشان را نوازش کند. در آغاز، کشیش استاوری قدری به اونیائف غرزه بود، لیکن از نمایش ببعده استفجوف یکی از متحدان خود را که کشیش استاوری باشد از دست داده بود.

نوی نی لبکی از اتاق طبقه اول که مشرف بر ایوان بود به گوش می رسید. کشیش آن دومهمان خود را به تالاری که در آن کاندوف و نیکلایی ندکوویچ و کولچوی کور و چند نفر دیگر نشسته بودند وارد کرد. پسر کشیش که دوست اونیائف بود می و مزه آورد. صدای نی لبک قطع شد.

ندکوویچ گفت: ادامه بده، کولچو!
کولچوبازنی لبک را برداشت و با کمال استادی چند آهنگ فرنگی نواخت و گفت:
— برای من می بریزید و مزه بگذارید تا نی لبک مرا کوک کرده باشید. شما مرا فراموش کرده اید.

کشیش گفت: خوب می کنی، کولچو، که گفته اند: «خواهنده یابنده است!»

اونیانف گیلای ریخت و به دست کور داد. کولچو دست به دست اوزد و گفت:
 — «بهی» اونیانف، شمایید، اینطور نیست؟ ... از لطفتان متشکرم. دیگران شما را «کنت»
 صدا می زنند، ولی من نمی توانم، چون یک مانع بیخودی نگذاشت که شما را در نمایش ببینم.
 مهمانان از این حرف او لبخند بربل آوردند.

اونیانف خندان گفت: کولچو، آواز زنان راهبه را برای ما بخوان!
 مرد کور حالت با شکوهی به خود گرفت، سرفه ای کرد، و به تقلید از سرودخوان پیر دیس،
 حاجی آتاناسی^۱، به خواندن بحر طولی آغاز کرد:

— خدایا، زنان مؤمنه خود را تقدیس کن: سرافیمای پرهیزگار و شروین مهربان را، سوفیای
 گندمگون و ریپسیمی موطلائی را، مادلن چاق و چله و ایرینای باریک اندام را، انوخای
 زیباروی — خورشید دیر — و خواهر مقدس پاراشکه و را، حوای حرف شنو و حاجیه رو و آما
 بی عیب و نقص را...

و به همین شیوه، کولچو زنان راهبه را یک یک اسم می برد و هریک رانیز به صفتی متصف
 می کرد که درست برخلاف آن بود. مهمانان غش غش می خندیدند.
 زن کشیش استاوری به شوخی غرغری کرد و گفت: خوب دیگر، بفرمایید سر سفره و زنان
 راهبه را راحت بگذارید!

همه به دور میز جا گرفتند. کشیش استاوری دعای خیر و برکت خواند و مهمانان شروع
 کردند به افتخار دادن به غذاها. تنها سوکولف تردماغ و سرحال به نظر نمی رسید. یک تنگ
 بسیار بزرگ، پر از شرابی به رنگ عنبر، دم دست کشیش استاوری بود که از چپ و راست برای
 مهمانان می ریخت.

کشیش همچنانکه جامها را پر می کرد گفت: می گویند «شراب به دل آدمی شادی
 می بخشد و به تن او نیرو!» پس بنوش، ای کنت! و تو، نیکولچو، درکش از این باده، چندان که
 باید! کاندوف، یا الله! لاجرعه بنوش، تو که روسی هستی! دکتر، دوست من، محکم بنوش،
 اینکه دارو نیست، این موهبت الهی است! کولچو، تو هم بنوش، پسر، و سپس یک آواز رومانی
 برای ما بخوان.

و با همین دستوزهای قاطع بود که کشیش سخت شنگول تشنگی مهمانان خود را
 برمی انگیخت و به رفع آن برمی خاست. و گیلایها از کنار هم رد می شدند، به هم برمی خوردند،
 بهم کوبیده می شدند، و چنان بود که گویی به رقص «کوادرل» مشغولند.
 پس از شام، گفتگوها شور و هیجانی بیشتر و تنوعی بیشتر یافتند. طبعاً از نمایش ژنه و یه و واز

سوت زدن استفچوف سخن به میان آمد و کشیش استاوری به طور قطع آن را محکوم کرد. اونیائف ماهرانه موضوع صحبت را به زمینه ای که کمتر خطرناک بود، یعنی به چون و چندی محصولات مودر سال باز آورد. کشیش استاوری در این زمینه چندان وارد بود که ماهی در آب، و به تفصیل خواص شرابه‌ای همهٔ نموستانها را برشمرد. آنگاه به وصف شرابی پرداخت که می گفت از شامپانی عالی تر است و با چنان بیانی از آن ستایش کرد که به دهان یک عابد روزه دار آب می انداخت. می گفت:

— همچون خورشید تن را گرم می کند، همچون زرناب می درخشد، به زردی کهر با است و تنها دیدنش سکرآور است. داوود پیغمبر از آن نوشید و جوان شد... مردی که ده قطره از آن بنوشد فیلسوف می شود؛ پنجاه قطره بنوشد خود را پادشاه می بیند؛ صد قطره بنوشد تبدیل به قدیس می شود!

و چنان فریادی از شادی و خرسندی کشید که شمع را خاموش کرد.

داد زد: دوباره شمع را روشن کنید!

کولچو گفت: کشیش استاوری، در خانهٔ توهه چیز هست: کشیش، شمعدان و شمع، ولی من، راستش را بگویم، یکیشان را هم نمی بینم...

— در خانهٔ توهه هست، پسرم؟

— در خانهٔ من فقط یک کولچوی پابرهنه کور هست!

گفتگوها آنی قطع نمی شد. ناگهان صدای آوازی از کوچه به گوش رسید بیشک پسرکی بود که دو دانگ صدایی داشت و این اشعار را به آواز می خواند:

چه کسی این گردن بند را برای تو خریده است،

ای میلکا تدورکینای زیبا،

این گردن بند نقره ای را؟

گیریاک آن را برای من خریده است

برای گردن سفیدم،

من آن را به گردن می آورم و او نگاه خواهد کرد.

چه کسی این دامن را برای تو خریده است

ای میلکا تدورکینای زیبا

این دامن ابریشمین را؟

کیر پاک آن را برای من خریده است،
برای اندام رعناى من
من آن را می‌پوشم و اونگاه خواهد کرد.

صدای آواز در کوچه‌های تاریک دور شد، لیکن رشته صحبت را به موضوع میلکا تدور پچکینا دختری از همسایگان کشیش استاوری کشاند. میلکا دختر زیبای اندک جلف و سبکی بود که درباره او شایعاتی در شهر پیچیده بود. بر شهرت بد او هر دم می‌افزود و خاله زنکهای پر چانه مجلسشان را با صحبت درباره او گرم می‌کردند. چندان نگذشت که آوازی هم برای میلکا درآوردند. همسایه‌هایش ناراضی بودند و دلشان نمی‌خواست که در مجاورتشان چنین موجود وسوسه‌انگیزی باشد. می‌گفتند هیچ چیز مسری‌تر از اخلاق یک آدم فاسد نیست! به پدر و مادرش اندرز می‌دادند که او را به راجکولیلوف^۳ مسگر که عاشقش است به زنی بدهند، ولی پدر و مادر جوان مسگر حاضر نبودند حتی حرفش را هم بشنوند، و می‌گفتند چه کسی حاضر است پسرش را هم‌خوابه چنین دختری بکند؟

زن کشیش استاوری می‌گفت: راستش من نمی‌فهمم چرا این لیلوف مسگر حاضر نیست که درباره این ازدواج با او حرف بزنند؟ آخر او دختر چه کسی را می‌خواهد برای آن پسر خنازیری خود بگیرد؟ دختر یک چور بجی یا یک نجیب زاده اشراف را؟ از هر چیز گذشته میلکا دختر زیاد بدی نیست. و اگر روزی از روی حماقت فریب خورده است با گذشت زمان عاقل خواهد شد. اگر برآستی یکدیگر را دوست می‌دارند بگذارند با هم ازدواج کنند، و چنانکه خدای مهربان می‌خواهد در عشق و صفا و سازش عمری بسر آرند. ولی ماندشان به وضع فعلی چه صورتی دارد؟

— در این حرفی نیست که دختره جلف است، ولی آخر جوانها هم راحتش نمی‌گذارند. هر چه جوان هرزه و ولگرد است به دنبالش می‌افتد و آواز برایش درمی‌آورند. چه باید کرد؟ مردم هم «از کاهی کوهی می‌سازند»^۴، و بنابراین عجیب نیست اگر میلکا شهرت بدی پیدا کرده است. من به پدرش گفتم که وقتی در خانه است و این را چکوی لات به سراغ دخترش می‌آید فوراً بگیرد حبشش کند و تیز و فرز دختره و پسره را به عقد هم درآورد تا همه چیز تمام بشود. خدا

3- Ratcho Liliy

۴— بجای این جمله در متن ترجمه فرانسه نوشته است: «مردم از مورچه‌ای شیری می‌سازند». (مترجم)

عاقبت همه را به خیر کند!

زنی از مهمانان گفت: ولی قبلاً می گفتند که پسر چور بجی استفچوف خیال دارد با میلکا ازدواج کند. البته آن وقت دخترک هنوز به راه بد نیفتاده بود.

زن دیگری از مهمانان گفت: درباره خیلپهای دیگر هم صحبت بود؛ ولی آخر دختره به راه بد افتاد و شهرت بدی پیدا کرد.

زن سومی گفت: ولی می دانید که حالا کیریاک استفچوف با لالکا ایورداننوا نامزد می شود؟

این سخنان به منزله خنجری بود که به تن سوکولف فرو کردند.

کشیش استاوری گفت: استفچوف آدم احمقی نیست. او چشم به ثروت هنگفت پدر دختر دوخته است.

اونیانف برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید: حالا میلکا آن پسر را چکورا دوست دارد؟

زن کشیش گفت: من که به شما گفتم پسر نهانی پیش دختره می رود. بلی، هردویکدیگر را دوست می دارند، پس چه! نباید گذاشت کاریخ پیدا کند. خوب است آن دورا به عقد هم در بیاورند و همه راحت بشوند. یا حضرت مسیح! آخر ما مردم در معرض چند هزار وسوسه قرار داریم!... فردا هم که عید سنت آندره است. پسر، گانچو^۷، شراب بریز، همه گلوشان خشک شده است. آی بچه های من، آنکا^۸، میخالچو^۹، شما دیگر بروید بخوابید! دیر وقت است! بچه ها بلند شدند و با قیافه ای ناراضی رفتند: انگار از داستانهای میلکا تودورچیکینا خوششان می آمد.

کاندوف گفت: به عقیده من باید این دختره میلکا را آزاد گذاشت. آخر چرا باید او را وادار کرد که به هر قیمتی شده ازدواج کند؟

کشیش استاوری نگاهی به سرتاپای کاندوف کرد و حیرت زده پرسید:
— چرا ازدواج نکند؟

دانشجو به لحنی قاطع گفت: می گویم باید آزادش گذاشت، چون او نیز حقوقی دارد.

— منظورتان از این حقوق چیست؟ یعنی باید گذاشت تا او هر غلطی که دلش خواست بکند؟^{۱۰}
توضیح بدهید.

نیکلایی ندکویچ به میان افتاد و گفت: شما نظرات عجیبی درباره حقوق انسانها دارید.

کاندوف در توضیح گفت: تا زمانی که این دختر مزاحم آزادی کسی نمی شود حق دارد هر جور که خودش دلش بخواهد زندگی کند. اینکه به کسی صدمه ای نمی زند!

کشیش پرسید: خوب، حالا اگر فاحشگی می کرد باز به کسی صدمه ای نمی زد؟
کاندوف حیرت زده به او نگریست و به تندی جواب داد:

— این دیگر بستگی به پرنسپ اشخاص دارد. افکار قرن آزادخواه ما هدفشان این است که زن را از قید رقت مرد، که میراث دورانهای بربریت است، آزاد کنند.

کشیش که حالیش نمی شد پرسید: بعد چه؟ این با چه اصلی جور درمی آید؟
کاندوف رو به سوی اونیائف و ندکوو پیچ برگرداند و گفت:

— دانش معاصر اختیارات و حقوقی مساوی با حقوق و اختیارات مرد برای زن قایل است. زن تا کنون قربانی یک سلسله تعصبات احمقانه بود که خواست و اراده او را مهار می کردند. او قرنهای در زیر بار بندگیهای خفت آوری که جور و استبداد یا غرایز حیوانی مرد بر او تحمیل کرده بودند نالید و هر می از مقررات و دستورهای جابرانه تدوین شده بود تا او را در هر لحظه از لحظات زندگیش به بند بکشند!

کاندوف با ایمان و اخلاص حرف می زد. او قلب پاک و شریفی داشت، لیکن از بس عقاید و آرا درهم و برهم مربوط به ایده تئوریهایی رؤیایی و نظرات مختلف سوسیالیستی را مخلوط با هم خوانده بود سرانجام درستیهها و نادرستیهها را با هم در آمیخته بود. کلمات پرتنین و جملات خوش ترکیب برای او بیش از واقعیت زندگی اعتبار داشتند. و چون تحت تأثیر تازگی آن حرفها قرار می گرفت تکرارشان می کرد تا خودی نشان بدهد. در حقیقت کاندوف از ایده آلیسم گشوده محیطی رنج می برد که مدتی مدید در آن زیسته و اکنون کافی بود مدتی در بلغارستان بماند تا از سرمستی آن رؤیاها بیرون بیاید.

دانشجو ادامه داد: آخر به من بگوید معنی این کلمات پرطمطراق و دهن پرکن: شرافت، عفت و عصمت، ازدواج، وفاداری زناشویی، تعهدات مادری، و کلمات احمقانه دیگری از این قبیل چیست؟ اینها فقط و فقط پرده ای هستند برای پوشاندن بهره برداری مرد از ضعف جنس زن.
کشیش زمزمه کنان گفت: جوان درست مثل کتاب حرف می زند.

ندکوو پیچ به مقابله با او برخاست و گفت: آقای کاندوف، هیچ آدم عاقلی نیست که از افکاری که شما در آغاز بحث بیان کردید خوش نیاید. لیکن شما پرش خطرناکی کردید و به نتایج نامعقولی در افتادید. شما به جایی رسیده اید که نه تنها قوانین بشری بلکه قوانین طبیعت را نیز نفی می کنید. شما زیرمبانی جاودانی جامعه انسانی می زنید. آخر اگر ما اصول ازدواج و خانواده و مادر و غیره را منسوخ کنیم و زن را از مقدر والایی که دارد محروم سازیم چه خواهد شد؟

کشیش استاوری سرانجام مطلب را فهمیده بود و ابرو درهم کشید.

کاندوف گفت: من خواهان آزادی زن هستم.

اونیانف گفت: ببخشید، شما تنزل مقام اورا می خواهید!

— آقای اونیانف، آیا شما آثار فلاسفه ای را که درباره زن بحث کرده اند خوانده اید؟ من به شما توصیه می کنم که این کار را بکنید.

— کشیش استاوری پرسید: وتو، کاندوف عزیز، آیا انجیل را خوانده ای؟

— بلی... یک وقتی آن را خوانده ام.

— آنجا را به یاد داری که می گوید: «ای زنان، مطیع شوهران خود باشید!» و قدری آن

سوتر می گوید: «مرد از آن جهت پدر و مادر خود را ترک می گوید که به زنش پیوندد.»

— من فقط به دانش مثبت متکی هستم، پدر مقدس!

کشیش به لحنی آزرده پرسید: و مگر دانش خداوند مهربان از همه دانشها مثبت تر نیست؟

تو، ای کاندوف کوچولوی من، تو باید این فکرهای لامذهبی را از کله ات به در کنی. ازدواج

یک تکلیف مقدس شرعی است؛ مگر می شود از آن صرف نظر کرد، پسر جان؟ اگر بنا باشد

آدمها بتوانند مثل خوکها و بدون تقدیس و تطهیر و بدون رعایت آداب مذهبی زاد و ولد کنند پس

کلیسا و مذهب و کشیشان به چه درد خواهند خورد؟

درباز شد و گانچوبه درون آمد و گفت: در خانهٔ میلکا جار و جنجال وحشتناکی است.

— چه خبر شده؟

گانچوین من کنان گفت: من درست نمی دانم ولی گمان می کنم راجکورا در آنجا حبس

کرده اند. تمام اهل محله در آنجا جمع شده اند.

کشیش استاوری گفت: اگر راجکو باشد می دانم کار به کجا خواهد کشید. بچه ها، برویم

بینم چه خبر است. شاید آنجا به کشیش شما نیاز پیدا کردند... این کاندوف کوچولو هر چه

می خواهد بگوید، ولی بدون تقدیس کشیش هیچ کاری انجام نمی شود. آخر من بسیار بیش از او

در این باره چیز می دانم.

فصل

۲۳

دیگری به تله می افتد

خانهٔ میلکا تدریجکینا در همان نزدیکی خانهٔ کشیش استاوری بود. از حیاط تنگ و کوچک آن خانه که جلوی پلکان ساختمان قرار داشت صداهاى مختلفی به گوش می رسید. در آن دوروبر، هر دم بر انبوه جمعیت و بر همه و سروصدا افزوده می شد. همسایگان کنجکاو بر انبوهی ازدحام می افزودند و در آن میان دوسه فانوس نورضعیفی می انداختند: گویی می کوشیدند تا از پشت پنجره عاشقان به بند کشیده را ببینند. پدر میلکا داد می زد و مادرش همچون مرغ کرچی که او را رمانده باشند پروبال می زد و قدق می کرد. پدر راچکو از راه رسید، راهی از میان جمعیت برای خود گشود و کوشید تا به درون برود و پسرش را آزاد کند، لیکن چند بازوی زورمند او را به کنار زدند.

داد زد و گفت: این قلدر بازیه چه معنی دارد؟ بگذارید ببینم!

•

وبار دیگر به در زور آورد.

یکی از همسایگان بر سرش داد زد و گفت: «بهی» لیلوف، آرام بگیر! تو که می بینی وضع از چه قرار است.

مادر راچکونیز هی داد می زد و می گفت: بچه ام! بچه ام! من پسر را به این دخترهٔ هرجایی، به این فاحشه نمی دهم!

و مثل قرقی به روی کسانی که می خواستند راهش را سد کنند می پرید.

صدای خشنی به گوش رسید که می گفت: هرجایی؟ فاحشه؟ اگر اینطور است پس راچکو اینجا چه می خواهد؟ بالاخره طبق رسم و اصول تکلیف این مسئله تعیین خواهد شد!

— مثلاً می خواهید چکارش بکنید؟ دارش می زنید؟ مگر آدم کشته است؟

و مادر راچکو باموهای ژولیده و چهرهٔ پرا فروخته بار دیگر خود را به روی درانداخت.

صدایی گفت: خوب است آن دورا به طرز آبرومندی به عقد هم درآورند.

— نه، من این دخترهٔ جادوگر را نمی خواهم!

— پسر تو می خواهی، و ما او را داماد می کنیم نه تو را.
مادر راجکو، سرخورده و نومید، نمی دانست چه بکند. حس می کرد که قضاوت جمعیت بر رأی و نظر او غالب است، و همچنان به شیون و ناله ادامه می داد و می گفت:
— بچه ام از دست رفت! زندگیم تباه شد! مرده شور این سلیطه را ببرد که بچه مرا به دام انداخت!

سر و صدا همراه با جمعیت پی در پی زیاد می شد. در وسط آن همه و جنجال گنگ و نامفهوم صداهای واضحی هم بودند که همه به نفع ازدواج اظهار نظر می کردند و می گفتند:
— مبارک است، انشا الله! مبارک است!

یکی داد می زد: «مرگ یک بار، شیون یک بار!»^۱
دیگری می گفت: بلی دیگر، و قتش است که به یکبارگی کلک این کار کنده شود.
سومی می گفت: دست آخر آن کسی را که می خواسته گیر آورده است!
— آخر مگر دختره او را صدا زده که به خانه اش بیاید؟

— نه بابا، پسر خودش او را می خواهد!
— پس دیگر این همه سر و صدای برای چه؟
— منتظرند کسی از قوناق بیاید تا در را باز کنند.
— اینها! او نباشی دارد می آید.

و در واقع شریف آقا با دو ضبطه داشت از میان جمعیت راهی برای خود باز می کرد.
صدایی زوزه کشان گفت: هر دو را فوراً و همینجا باید به عقد هم درآورد.
گانچو عنکبوت گفت: نه، اول باید ایشان را با ساز و نقاره به حمام عمومی برد!
— یکی دیگر گفت: لازم به این زحمتهای نیست، لعنتی! کافی است همینجا بی هیچ تشریفاتی باهم عقدشان کنند، و پس از آن، ما را هم به یک جام شراب مهمان کنند.
— کشیش را صدا زده اند؟

کشیش استاوری که در آنجا ایستاده بود جواب داد: بلی، این هم کشیش!
و با مهمانانش خود را به میان جمعیت انداخت و باز گفت:
— هیچ نگران نباشید، کشیش شما به احکام شرع مسیحیت به خوبی وارد است! آی، گانچو، بدو برو آن طیلسان و آن کتاب دعای مرا بیاور!
در این هنگام در باز شد. و او نباشی داد زد: یا الله، بیایید بیرون!
صداهاى دیگر نیز بلند شد که: میلکا، راجکو، بیایید بیرون!

۱— در متن ترجمه فرانسه بجای «مرگ یک بار شیون یک بار» یک ضرب المثل بلغاری آمده است به این مضمون: «هر معجزه ای سه روز بیشتر دوام نمی آورد و پس از آن دیگر کسی حرفی درباره آن نخواهد زد!» (مترجم)

مردم به دور اونباشی حلقه می زدند و همه گردن می کشیدند تا مگر آن پسر و دختر را ببینند، چنانکه گویی هرگز ایشان را ندیده اند. فانوسهایی که بالای سرها داشته بودند در خانه را که چارطاق باز بود روشن می کردند. بار اول میلکا ظاهر شد. از آنجا که سخت شرمنده و آشفته بود جرئت نمی کرد سر بلند کند، و حتی رو نداشت که به حرفهای مادرش، هر چند نامفهوم، جواب دهد. تنها یک بار سر بلند کرد و با قیافه ای وحشتزده به مردم نگریست — تازه با آن قیافه خوشگلتر هم شده بود — و با همان نگاه مهر و محبت همسایگان را به خود جلب کرد. جوانی و زیبایی اش به زودی آن جمعیت جنجالی را خلع سلاح کرد و حکم عفو و بخشش بر بسیاری از چهره ها خوانده شد.

یکی گفت: الحق که عروس خوشگلی خواهد شد!

دیگری گفت: کار به خوبی و خوشی فیصله پیدا خواهد کرد... خدا خیرشان بدهد! کشیش استاوری نزدیک درایستاده بود و مهمانانش که اغلبشان پسرک را نمی شناختند به دورش حلقه زده بودند.

کشیش استاوری که از لای در تاریکی درون اتاق را می کاوید و صدا زد:

— آی راجکو، توهم بیا بیرون!

صدای دیگری گفت: ناراحت نباش، پسر! همه شما را خواهند بخشید و هم اکنون کشیش شما را برای یک عمر تقدیس خواهد کرد.

کاندوف روبه دوستانش کرد و آهسته به ایشان گفت: برآستی وضع ناراحت کننده ای است و در این گونه مواقع آدم ده سال پیر می شود.

ندکوو یچ گفت: این یک رسم توده ای است که عاری از اصالت هم نیست. همین دوهفته پیش یک پسر و دختر دیگر را که عاشق هم بودند همین جور به عقد هم درآوردند.

اونیانف گفت: این کار تا اندازه ای بوی زور و اجبار می دهد.

لیکن جوانک هنوز بیرون نمی آمد.

کشیش استاوری از میلکا پرسید: او هنوز در درون اتاق است، بلی؟ پس چرا بیرون نمی آید.

میلکا با اشاره سر جواب مثبت داد و نگاهی حیرت زده به طرف در کرد. اونباشی حرکتی حاکی از بی تابي از خود نشان داد و داد زد:

— آی یارو که آن تو پییده ای، بیا بیرون!

صداهای دیگری نیز راجکو را صدا زدند. جمعیت همچنان به جلو فشار می آورد و کنجکاویش درست به اندازه کنجکاوای تماشاچیان پرشوری بود که در نمایش مهیجی منتظر بالا رفتن پرده صحنه باشند. در اینجا پرده بالا رفته بود و فقط منتظر ورود قهرمان نمایش بودند ولی او

ظاهر نمی شد.

آنگاه اونیاشی به درون رفت و جمعیت به دنبال او. در گوشه ای از اتاق جوانی در گوشه دیوار نشسته و کز کرده بود، ولی این جوان راجکوی مسگر نبود، بلکه استفچوف بود!

همه از تعجب برجا خشک شدند. اونیاشی پس پس رفت. با اینکه به چشم می دید ولی باورش نمی شد. دیگران نیز مثل او بودند. کشیش استاوری که ماتش برده بود طلیسان از دستش بر زمین افتاد. دوستان او نگاههای شگفت زده ای باهم رد و بدل کردند. دکتر سوکولف نگاهی نفرت بار و حاکی از پیروزی به رقیب خویش انداخت و لبخندی به نشانه تنفر چینیهای چهره اش را از هم گشود. او از دیدن این منظره که دشمنش در بی آبرویی جانکاهی گیر افتاده است لذت می برد. استفچوف شرمنده و از دست رفته و از پا درآمده که در زیر آن همه نگاه حقارت بار خرد شده بود دیگر شناخته نمی شد. بیچاره نگاههای شرم آگینی به دور و بر خویش می انداخت. زمزمه ای که از جمع برخاست نام او را با خود به دور دورها برد: «استفچوف! استفچوف!» حالت کسی را داشت که دلش می خواست زمین وا می شد و او را در کام خود فرو می برد. چگونگی گذار استفچوف به آن خانه افتاده بود! از بخت بد!

آن شب وقتی از میخللکی آلافرنگ جدا شده بود به راه خود به طرف قوناق ادامه داده بود. لیکن وقتی به جلو در قوناق رسید آشفته و ناراحت در همانجا توقف کرد. با اینکه دلش سنگ و جانش تیره بود احساسی از میهن پرستی در نهادش بیدار شد و براشورید و نهیب زد. استفچوف وحشتزده از کاری که می خواست بکند پاپس کشید، آن را به فردا موکول کرد و با خود گفت که روز دیگر با فرصت و جرئت بیشتری به آن اقدام خواهد کرد. این بود که از آنجا برگشت و به سمت خانه یکی از بستگانش که در انتهای شهر بود براه افتاد، و چون آن خویش او در خانه نبود ناگزیر از همان راهی که رفته بود برگشت. و درست در همان دم بود که از دور چشمش به دکتر سوکولف و اونیانف افتاد و ایشان را به حکم غریزه شناخت. از آنجا که دستخوش وحشت جنون آسایی شد یا به فرار گذاشت، چون مثلی است معروف که می گوید: «چوب را که برداری گربه دزده فرار می کند»^۲. همه جا به دنبال پناهگاهی گشت، از جلو خانه میلکا تدوریچیکینا گذر کرد، و چون در را باز یافت آنرا به جلو هل داد، داخل شد و خود را به زیر بوته های بلند گیاه که در حیاط بود چسباند. مدتی مدید به همان حال باقی ماند، و چون دیگر صدایی از کوچه نشنید بلند شد. در همان دم زنی از حیاط عبور کرد و داشت از پله ها بالا می رفت که استفچوف او را شناخت: میلکا بود. همین استفچوف بود که اول بار میلکا را فریفته و پس از چندی رهایش کرده بود. یک بار سقوط سقوط دیگری را نیز به دنبال خواهد داشت؛ این بود که میلکا بر

سراسیمگی که بی اختیار او را به سمت گرداب می برد فرو لغزید.

باری، استفجوف، درست در همان روز که روز پیش از مراسم نامزدیش بود با ترس و تشویش به یاد آورد که چند فقره نامه پیش میلکا دارد و اگر میلکا از ماجرای نامزد شدن او با دختر دیگری باخبر گردد به آسانی خواهد توانست ددرسهایی برایش درست کند و حتی تنی چند از دشمنانش ممکن است خشم و خروش دخترک را برای این کار برانگیزند. و حال که گذارش به اینجا افتاده بود تصمیم گرفت در صورت امکان همین امشب آن نامه های زیانبخش را پس بگیرد. با این تصمیم پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفت و به اتاق معشوقه سابق خود درآمد.

لیکن پدر میلکا که انتظار آمدن راجکو جوانک مسگر را داشت تا با او بنا بر توصیه همسایگانش رفتار کند همه حرکات استفجوف را می دید. در تاریکی چنین پنداشت که استفجوف راجکو است و او را در اتاق دخترش حبس کرد. آنگاه با داد و بیداد همسایگانش را خبر کرد و به زودی همه اهل محل جمع شدند.

اونباشی آنآ دریافت که چه باید بکند و خطاب به جمعیت داد زد:

— یا الله، مردم، زود متفرق شوید! من در قوناق از این آقا توضیح خواهم خواست!
و سپس دست استفجوف را گرفت.

یکی از حاضران که هنوز نفهمیده بود موضوع از چه قرار است به بانگ بلند گفت:

— نه، نه، در قوناق نه! باید همینجا تکلیفش را معلوم کنی!

ناگهان چندین صدا با هم گفتند: وا! این که استفجوف است!

— استفجوف؟ چه حرفها! استفجوف اینجا چه می کند؟

سرو صدا هی بالا می گرفت. یکی داد زد:

— چه اهمیت دارد، پسر یک چور بجای باشد یا پسر یک مسگر؟ باید با او نیز همان رفتار

بشود که با راجکو می شد. خون این که از خون دیگران رنگین تر نیست!^۳

یکی دیگر داد زد: بلی، بلی، آنها را برای هم عقد کنیم!

صدایی که معلوم بود هواخواه استفجوف است گفت: ولی او که این دختر را نمی خواهد!

دیگری گفت: اگر او را نمی خواهد پس این وقت شب اینجا چه می کند؟ یعنی ثروتمندان

می توانند با شرف و حیثیت مردم بازی کنند؟ مگر قانون فقط برای فقرا است؟

صداهای دیگری باز به هواداری از استفجوف برخاست.

گانچو عنکبوت همچنان داد می زد: ببریدشان به حمام! به حمام!

اونباشی آهسته به اونباشی گفت: شریف آقا، این آقا را هر چه زودتر از اینجا ببر... برای

اوناراحت کننده است که این همه مردم دارند نگاهش می کنند! فراموش کرده بود که استفچوف دشمنش است، و در او بجز یک قربانی خُرد شده در زیر بار خفت و ننگ چیزی نمی دید. نمی توانست منظرهٔ مردی را تحمل کند که دارند تحقیرش می کنند.

اونباشی نگاهی خاکی از بی اعتمادی به اونیانف انداخت. سوکولف که انتقامجو بود گفت: ولش کن، بگذار خجالت بکشد! و تنها در همین لحظه بود که چشم استفچوف به دودشمن خود افتاد. گمان کرد که هر دو از خوشحالی لبخند می زنند و ایشان را عامل بی آبرویی خود پنداشت، بدین جهت خشمی هولناک بر جانش چیره شد. نگاهی به هردو شان انداخت که اگر می دید وحشت می کردند. اونباشی استفچوف را با خود می برد و به مردم گفت: — بروید کنار، این که دیگر به شما مربوط نیست. شما راجکوی مسگر را می خواستید. برویم، آقا!

جمعیت به ایشان راه عبور داد. در راه، اونباشی آهسته و حتی به لحنی حاکی از دلسوزی پرسید: این اتفاق چگونه افتاد؟ استفچوف آهسته گفت: سوکولف و اونیانف مرا لو دادند. جمعیت به دنبال ایشان به حرکت درآمد. ایوان سلیماساس که تازه از راه رسیده بود داد زد: — افندی، این مرد را به دست ما بده! دختر بیچارهٔ مردم پاک بی آبرو شده و بجز مرگ چاره ای برایش نمانده است.

عدهٔ زیادی نیز با او همصدا شدند و زبان به اعتراض گشودند ولی توجهی به ایشان نشد. سلیماساس با صدایی رعد مانند داد می زد:

— مردم، چرا خفه خون (خفقان) گرفته اید؟ صداتان را به اعتراض بلند کنید! مگر پسر چور بجی استفچوف سبیلان را چرب کرده است؟ که لال شده اید؟ سلیماساس از مزدها پیش از استفچوف بدش می آمد. با این وصف فریادهایش بازتابی نیافت.

در خلال این اوقات، همسایه ها به دور میلکا که از هوش رفته بود و آب به سر و رویش می پاشیدند جمع شده بودند. دختر بیچاره نتوانسته بود بیش از این تاب آن همه تشویش و تأثر شدید را، که برای همیشه وی را از پا درآورده بودند، بیاورد. جمعیت سرخورده و ناراضی پراکنده شدند.

فردای آن روز عید بود و ناتانائیل رئیس دیر در نماز «مسح» دیر حضور داشت. در پشت میز دعا خوانی در کار پایان دادن به دعایی بود که ناگاه کسی دامن ردایش را کشید. سر بر گرداند و دید که مونچواست.

رئیس دیر غرغریکنان گفت: چه می خواهی، مونچو؟ برو گم شو!
و به دعا خوانی خود ادامه داد. لیکن مونچو با قوت بیشتری آرنج رئیس دیر را فشرد و دیگر آن را رها نکرد. رئیس دیر بار دیگر سر بر گرداند و سخت خشمگین شد، لیکن دید که مونچو نفسش بند آمده است، چشمانش از وحشتی عجیب برق می زند و تمام بدنش می لرزد.
رئیس دیر به لحنی جدی پرسید: چه خبر است، مونچو؟
مونچو سرش را به طرز وحشتناکی تکان داد، چشمانش را بیشتر از هم دراند، تکانی روی دو پای خود خورد و فریاد برآورد:

— روسی!... نزدیک آسیاب... ترکها!

و با حرکات مخصوصی نشان داد که دارند زمین را می کنند.
ابتدا رئیس دیر مات و متحیر به او خیره ماند و سپس برقی شوم و ناگهانی از مخیله اش گذر کرد. پس مونچو می دانست که در نزدیکی آسیاب چه چیز دفن شده است، و چون نام «روسی» را هم برده بود بنابراین از راز قتل آن دو ترک آگاه بود. ولی آخر چطور؟ رئیس دیر هیچ نمی دانست چطور، و فقط دریافت که مقامات دولتی به این راز پی برده اند.
ناتانائیل در عین نومیدی زمزمه کنان با خود گفت: بویچواز دست رفت!...

دیگر هر چه دعا و سرود بود فراموش کرد و دیگر پدر روحانی گده‌ئون را نیز که نزدیک میز دعا خوانی روبرو به رو ایستاده بود و به او اشاره می کرد که اکنون دعا خوانی نوبت او است نمی دید. نگاهی به محراب که در آنجا شماس و یکتی به خواندن نماز «مسح» مشغول بود انداخت، پدر روحانی گده‌ئون را گذاشت که تنها به خواندن دعاها و سرودها بپردازد، و خود از

کلیسا بیرون آمد. در یک چشم برهم زدن خود را به طویله رساند، بر اسبش سوار شد و عنان کشیده به طرف شهر تاخت.

آن روز صبح هوا خیلی سرد بود و باد سوزانی می وزید. به هنگام شب برف باریده و چمنها و شاخه های درختان را با گردی از برف سفید کرده بود. رئیس دیر بیرحمانه به پهلوهایی اسب سیاهش مهمیز می زد و حیوان از پره های بینی خود ابری از بخار بیرون می داد. کشیش چنین می دانست که شایعه ای که خود درباره ناپدید شدن دو ترک پراکنده بود توانسته است هرگونه سوظنی را برطرف کند. بنابراین چه کسی پلیس وارفته ترک را از خواب غفلت بیدار کرده بود؟ بیگمان خیانتی شده بود، ولی از طرف کی؟ او هنوز نمی دانست. اگر این مونچواز قضایا آگاه شده است نکند کار خود او باشد؟ ولی رئیس دیر باور نمی کرد، چون می دانست که این بهلول علاقه ای بی اندازه و در حد پرستش به اونیائف دارد. آیا ممکن است که ناخودآگاه او را لو داده باشد؟ به هر تقدیر خیانتی در کار بود، خیانتی مهیب که عواقب بسیار وحشتناکی برای اونیائف می داشت.

رئیس دیر فاصله از دیر تا شهر را بجای یک ربع ساعت در چهار دقیقه طی کرد. اسب کف از دهان می ریخت. اسب را در حین عبور از جلو خانه برادرش در نزد او گذاشت و خود پیاده به سمت خانه اونیائف براه افتاد. وقتی رسید با نگرانی پرسید:

— بوچودر خانه است؟

صاحبخانه خشمگین جواب داد: بیرون رفته است. درست پیش پای شما دو وظطیه هم آمده بودند و سراغش را می گرفتند و همه گوشه و کناره ها را هم گشتند. این لعنتیها چه ازجان او می خواهند؟ انگار آدم کشته است!

— خوب، حالا کجا رفته است؟

— من هیچ نمی دانم.

رئیس دیر با خود گفت: «خیلی بد شد! ولی هنوز امیدی هست!» و دوان دوان به طرف خانه دکتر سوکولف روان شد.

رئیس دیر از آنجا که می دانست اونیائف چندان مذهبی نیست به فکر نیفتاد که به سراغش به کلیسا برود، لیکن در حین عبور از جلو قهوه خانه گانکو نگاهی به درون آن کرد: اونیائف در آنجا نبود. ناتانائیل با خود گفت: «اگر هنوز دستگیر نشده باشد می توانم از سوکولف خبر بگیرم که کجا است.» و با این خیال به سرعت از حیاط خانه دکتر گذر کرد و از پیرزن کلفت او پرسید:

— مادر بزرگ، کسی در خانه شما هست؟

کلفت جواب داد: کسی در اینجا نیست، پدر روحانی.

و جارویش را انداخت و آمد تا دست رئیس دیر را بیوسد.

ناتانائیل با ناخرسندی پرسید: پس دکتر کجا است؟

پیرزن من کنان و به لحنی شرمزده جواب داد: من نمی دانم، پدر!

رئیس دیر ناله کنان گفت: آه! لعنت بر شیطان! و به سمت در راه افتاد. کلفت به دنبالش دوید و گفت:

— صبر کن، پدر روحانی، صبر کن!

ناتانائیل بی تابانه پرسید: چیه؟ چکارم داری؟

پیرزن مهربان حالتی اسرارآمیز به خود گرفت و آهسته به کشیش گفت:

— او آنجا خودش را پنهان کرده است، چون این ترکهای لعنتی همین چند لحظه پیش

دنبالش آمده بودند... ببخشید، پدر مقدس!

— مگر او خودش را ازمن پنهان کرده است؟ چرا همان اول به من نگفتی، زن؟

رئیس دیر به سرعت از حیاط گذشت و خود را به دری رسانید که دکتر آن را به رویش

گشود. نخستین حرفی که ناتانائیل خطاب به دکتر بر زبان آورد این بود که: بویچو کجا است؟

— در منزل رادا است... مگر چه شده؟

سوکولف احساس می کرد که باید اتفاق بدی افتاده باشد و رنگش پریده بود.

رئیس دیر گفت: در این لحظه دارند نزدیک آسیاب کندوکاو می کنند. خیانتی شده است.

دکتر با نوعیدی داد زد: وای! کلک اونیانف کنده است! باید فوراً خبرش کرد.

رئیس دیر با هیجان ادامه داد: به دنبالش به خانه اش رفتم، در خانه نبود. من با اسبم چهار

نعل به اینجا آمدم تا هر چه زودتر خبرش کنم. وای، خدای من، چه بلایی به سر این پسر خواهد

آمد؟ خدایا، تو خودت حفظش کن!

و چون دید که سوکولف به شتاب به طرف در می رود با تعجب پرسید:

— کجا به این سرعت؟

دکتر که در را باز کرده بود گفت: می روم به خانه بویچو... باید تا دیر نشده نجاتش داد...

رئیس دیر مات و متحیر نگاهش کرد و گفت: عقب خود توهم می گردند. بگذار من بروم.

دکتر با دستش اشاره ای کرد و گفت: ممکن نیست. پیدا شدن تو در اتاق رادا در این ساعت

جلب توجه خواهد کرد، و حتی ممکن است حرف هم در بیاورند...

— ولی اگر تو را بگیرند چه؟

— مهم نیست. من باید هر طور شده خبرش کنم... بویچو با خطر بزرگی روبه رو است. من

از کوچه های خلوت می روم که کسی نبیندم.

و سوکولف به سرعت باد روانه شد.

رئیس دیر در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود اورا تقدیس کرد.
 دکتر می دانست که اونیائف آن روز صبح می بایست به مدرسه دختران برود و در آنجا با
 پیک کمیته انقلابی «پ...» قرار ملاقات داشت. بی آنکه ضبطیه ها اورا ببینند به حیاط مدرسه
 وارد شد و از پله های آن قسمت از ساختمان که منزل رادا در آن واقع بود بالا رفت. وقتی به آنجا
 رسید همچون توفان خود را به درون اتاق انداخت و رادا از ظهور دور از انتظار سوکولف جا خورد.
 سوکولف سلام نداده و در حالی که به نفس افتاده بود پرسید: بویچو اینجا آمد؟
 رادا گفت: او الآن از اینجا رفت. تو چرا رنگت پریده؟
 — کجا رفت؟

— به کلیسا... مگر چه شده؟
 سوکولف داد زد: به کلیسا چرا؟
 و بی آنکه توضیحاتی به رادا بدهد در را باز کرد که برود، لیکن وحشترده پس نشست:
 اونباشی نگهبانی دم در ساختمان گماشته بود.
 طفلک دخترک آموزگار که احساس پشامد ناگواری کرده بود داد زد:
 — تو را به خدا، دکتر، تو را چه می شود؟ چه اتفاقی افتاده؟
 سوکولف از پشت پنجره ضبطیه هایی را که دم در کلیسا ایستاده بودند نشان داد و گفت:
 — آنجا را نگاه کن رادا! در کمین بویچو هستند. به او خیانت شده است. عقب خود من هم
 می گردند... عجب بدبختی ای است! بدبختی بزرگی! (و سرش را در میان دودستش گرفته
 بود.)

رادا بی اختیار به میان مبل راحتی افتاد. چهره اش از ترس مثل گچ^۱ سفید شده بود.
 سوکولف از پشت پنجره نگاه می کرد. دیگر نمی توانست جلوظبطیه ها ظاهر بشود. ناچار با
 نگاه به دنبال دوست مطمئنی می گشت که بتواند برود و اونیائف را از خطری که در کمینش
 است آگاه کند. در عین حال توجه داشت به اینکه خطر چقدر بزرگ و چقدر وحشتناک است.
 ناگهان چشمش به فراتیو افتاد که داشت از زیر پنجره رد می شد و به کلیسا می رفت.
 دکتر آهسته صدا زد: فراتیو، فراتیو! خواهش می کنم بیا اینجا!
 فراتیو دم پنجره ایستاد و سر بالا گرفت.
 — فراتیو، تو داری به کلیسا می روی، مگر نه؟
 فراتیو جواب داد: بلی، طبق معمول!
 — خواهش می کنم به بویچو که در درون کلیسا است بگو ضبطیه ها دم در انتظارش را

۱- در متن ترجمه فرانسه نوشته است: «مثل مرمر سفید شده بود». (مترجم)

می کشند تاهوای خودش را داشته باشد.

فراتیو نگاهی مضطرب به طرف کلیسا کرد و دید که براستی در جلوه رسته مدخل آن ضبطیه ها به نگهبانی ایستاده اند. ترس خطوط چهره باریکش را از هم گشود.

دکتر با بی تابی پرسید: پیغام مرا می رسانی؟

فراتیوی محتاط باتر دیدی آشکار گفت: من؟ ... خوب، من به او خواهم گفت...

سپس به لحنی حاکی از بی اعتمادی به گفته افزود: حالا، دکتر، تو خودت چرا نمی روی؟

دکتر آهسته گفت: آخر پلیس به دنبال من هم می گردد.

خطوط چهره فراتیو بیشتر از هم باز شد و شتاب کرد تا هر چه زودتر از آن هم صحبت خطرناک دور شود.

سو کولف اصرار ورزید که: تندتر برو، می فهمی؟

فراتیو تظاهر کرد به اینکه فهمیده است، چند قدمی رفت و سپس در دیر زنان راهبه ناپدید شد.

دکتر از فرط نومیدی موهای سر خود را می کند. در آن لحظه به فکر خودش نبود و ناراحتی اش تنها برای دوستش بود: چون بر فرض هم اگر اکنون اونیائف را خبر می کردند جز به معجزه نمی توانست از چنگال پلیس بگریزد، لیکن این تنها جرعه امیدی بود که باقی مانده بود.

در حقیقت اونیائف را لو داده بودند. شب گذشته که استفچوف را به قوناق برده بودند او چیزهایی را که دانسته و سوظنهایی را که درباره هویت اونیائف پیدا کرده بود به «بهی» گفته بود. و در آن دم که استفچوف با او حرف می زد ناگهان برقی در مغز «بهی» زد. به یاد آن تازی شکاری افتاد که اونیاشی چندی پیش ماجرای آن را برایش نقل کرده بود. قهرأ استفچوف نیز بیش از اونیاشی به این فکر نیفتاده بود که معنی خشم و خروش آن سگ تازی برضد اونیائف و یا سماجت او را در کندن زمین نزدیک آسیاب کشف کند. و براستی آن سگ چرا به اونیائف پریده بود؟ مگر نبایستی کلید راز ناپدید شدن آن دوتورک را در همینجا جستجو کرد؟ ناپدید شدنی که از قضا همزمان با پیدا شدن اونیائف در این شهر بود؟ پس بایستی اونیائف ربطی با این ماجرا داشته باشد، و این حتمی بود. اندیشه کینه توز استفچوف همه این جزئیات را در خود گردآورد و سوظن و حشمتاک با وضوح و قدرتی مقاومت ناپذیر پا گرفت.

استفچوف توصیه کرد که فوراً زمین نزدیک آسیاب عمو استویان را بکنند. «بهی» لبهای خود را گزید و فوراً اقدام لازم را در این باره بعمل آورد. ضمناً تصمیم گرفت که همان روز صبح زود دستور توقیف اونیائف را صادر کند. «بهی» از اقدام به این کار در شب خودداری کرد، از ترس اینکه مبدا اونیائف با استفاده از تاریکی شب موفق به فرار شود و یا کار به خونریزی بکشد.

این بود که از همان اول صبح دونعش را از زیر خاک درآوردند و دیگر نابودی او نیانف حتمی بود. اکنون او همچون صیدی بود که شکارچیان دوره اش کرده بودند. او نیاشی ترجیح داده بود در جلو درهای خروجی کلیسا در کمینش بماند، نه اینکه در داخل ساختمان سر و صدا راه بیندازد، چه، این کار ممکن بود جمعیت را به وحشت بیندازد و او نیانف را نیز وادارد که دست از جان شسته به دفاع نومیدانه ای دست بزند. غافلگیر کردنش بی سر و صدا بهتر بود.

سو کولف نومید بود و رادا از پا درآمده بود. صدای قدمهای سنگینی از راه پله ها شنیده شد. دکتر خودش را جمع کرد و گوش فرا داد. قدمها همراه با صدای به زمین خوردن نوک چوبی آهسته نزدیک می شدند تا در جلو در اتاق توقف کردند. صدایی شبیه به صدای سرود خوانان کلیسا طنین انداخت که تصنیف کذایی کولچورا می خواند:

«خدایا، زنان مؤمنه خود را تقدیس کن: سرافیمای پرهیزگار و شروین مهربان را، سوفیای گندمگون، و ریپسمی موطلایی را، مادلن چاق و چله و ایرینای باریک اندام را، و حاجیه رو و و آمارا — به شرط اینکه نباشد!

دکتر در را باز کرد و گفت: کولچو، تویی؟

مرد کور شاد و سرخوش وارد شد. او به هر جا که می آمد قدمش روی چشم بود.

— از کلیسا می آیی، کولچو؟

— بلی، چطور مگر؟

دکتر با نگرانی پرسید: آنجا او نیانف را دیدی؟

— چون هنوز آن عینک مخصوص از امریکا برایم نرسیده است او را ندیدم، ولی می دانم که در کرسی بغل دست فرانگف نشسته است.

دکتر به تنذی گفت: شوخی را بگذار کنار، کولچو. پلیس در تعقیب او نیانف است و ضبطیه ها در جلو درهای خروجی کلیسا در کمین او هستند. خودش خبر ندارد و اگر به او خبر ندهند از دست رفته است.

— من می روم خبرش می کنم!

رادا که برقی از امید نیرویی به جانش بخشیده بود گفت:

— «بهی» کولچو، از تو خواهش می کنم زودتر کاری بکن!

سو کولف گفت: من خودم می رفتم، ولی آخر پلیس به دنبال من هم می گردد. تو را کسی

مانع نمی شود و می توانی بروی. پس برو!

کولچو با قیافه ای اندوهگین گفت: من حاضرم چنانچه لازم باشد زندگی غمبار خود را فدای او نیانف بکنم. به او چه باید بگویم؟

— فقط این حرف را به او بزن، بگو: «پلیس از قضایا آگاه شده است، ضبطیه ها در کمین تو

هستند و درهای خروجی کلیسا را گرفته اند. هر طور که می توانی در رو و خودت را نجات بده!»
و سپس دکتر به لحنی محزون به گفته افزود: به شرط اینکه تا کنون پلیسها کسی را پیش او
نفرستاده و او را با حيله از کلیسا بیرون نکشیده باشند. کولچوبه اهمیت هر لحظه از وقت پی برد و
به سرعت بیرون رفت.

کولچو پاورچین پاورچین و همچنان که نوک عصای خود را بر هر پله ای می کوبید از پله ها پایین رفت. لیکن وقتی به حیاط درآمد بر سرعت افزود و به زودی داخل جلوخان کلیسا شد. در آنجا ایستاد و به بهانه اینکه عقب دستمالش می گردد دست در همه جیبهای خود فرو می برد، ولی در واقع گوش تیز کرده بود تا مگر دستورهایی را که شریف آقا می دهد بشنود.

اونباشی آهسته به یکی از ضبطیه ها می گفت: حسن آقا، برو به نگهبانان دیگر هم بگو که چشمه اشان را باز کنند و خوب مواظب باشند... بگو اگر یارو مقاومت کرد بی آنکه نیازی به اجازه گرفتن از من داشته باشند تیراندازی کنند.

صدای دیگری که به گوش کولچو شبیه به صدای فیلچوی^۱ ژاندارم آمد می گفت:

— ننکو^۲، پسر جان، بدو برو توی کلیسا و کنت اونیانف آموزگار را صدا بزن. به او بگو که دم در کارش دارند.

کولچو از ترس اینکه نکند دیگری زودتر از او خود را به اونیانف برساند، بی آنکه دیگر معطل بشود، پرده های سنگین در بزرگ رابلند کرد و به درون کلیسا که مالا مال از جمعیت بود وارد شد. حاجی آتاناسی سرود خوان پیر داشت آخرین سرود را می خواند و نماز «مسح» به پایان خود نزدیک می شد. انبوه جمعیت فوق العاده بود، زیرا عده زیادی برای اجرای مراسم تناول القربان و خواندن دعا برای آمرزش اموات آمده بودند. راه عبور از وسط کلیسا بسته بود. مرد کور به درون جمعیت، همچون به درون جنگلی انبوه تر و تاریک تر از شبی که برای او همیشگی بود، فرو رفت. غریزه اش او را به راه درست هدایت می کرد، ولی آخر چگونه از این دیوار ضخیم متشکل از بازوها و پهلوها و سینه ها و پشته ها و پاها که تنگ بهم فشرده شده بودند بگذرد؟ برای این موجود ریز و ضعیف هیچ امیدی نبود که بتواند از لای این دیوار گوشتی راهی تا کرسی

اونیانف که نزدیک محراب بود، برای خود باز کند، کاری که بیشک برای یک غول نیز دشوار می نمود. کولچو چند قدمی بزحمت پیش رفت و سپس خسته و وامانده توقف کرد. از آنجا که هنوز نیروی پایداری داشت نفس تازه کرد و در آن تاریکی بیهوده از هرسوبه زور دادن و فشار آوردن ادامه داد. دیوار رخنه ناپذیر بود. حتی مردم به لحنی ناخوشایند به او تذکر دادند که اگر بیش از این سماجت در پیش رفتن کند ممکن است خفه بشود و یا زیر دست و پا له بشود. آرنجهای آهنین دنده های آسیب پذیرش را چنان درهم می فشردند که می خواستند بشکنند. طفلک به نفس زدن افتاد. تا دو دقیقه دیگر نماز «مسح» به پایان می رسید، آنگاه جمعیت همچون موج دریا به سمت بیرون به حرکت در می آمد و او را نیز در مسیر خود می برد. در آن صورت اونیانف نابود می شد! و نکند در همان دم، آن پسرک، ننکو، از راه دیگری خود را به بویچورسانده و او که از دامی که در راهش گسترده اند بی خبر مانده به دنبالش رفته باشد! شاید هم آن پسرک تا کنون او را لمس کرده و آرنجش را به او زده باشد ولی کولچو متوجه نشده است! بی اختیار دستش را به دور خود تکان داد تا مگر پسرک را بیابد، و از قضا دستش به تنه کسی خورد که جوان و بچه سال به نظر آمد، و در هنگامه آن شور و هیجان گمان کرد همان جوانک خطرناکی را یافته که به جستجوی اونیانف فرستاده شده است. در حالی که دستخوش نوعی هذیان شده بود بازوی پسرک را چسبید، او را به سمت خود کشید و تقریباً بی اختیار بر سرش داد زد: «تویی، پسر؟ اسمت چیست، جوان! از عقب من بیا، جانم!» لیکن فشاری که از جمعیت به آن دو وارد آمد ایشان را از هم جدا کرد. کولچو دستخوش نومییدی شدیدی شد. قلب شریف و بیچاره اش رنج می برد. با وحشت و اندوه دریافته بود که زندگی اونیانف تنها به تازی بسته است و آن تار هم وجود ناتوان و ناچیز خود او، کولچوی بینوا، است که تقریباً بی آنکه دیده شود در این دریای پرتلاطم انسانی گم است. نماز «مسح» داشت تمام می شد، و این حاجی آتاناسی که معمولاً آن همه کند بود و به سرود خوانی طول می داد اکنون به نظرش سخت عجول و شتابزده می آمد. چه بایستی کرد؟

لیکن موقعیتهای سخت بحرانی، خودشان راه حلهای فوق العاده را می طلبند. ناگهان کولچو بر پشتهایی که در جلوش علم شده بودند کوبیدن گرفت و بنای ناله و شیون نومیدانه گذاشت که: «بگذارید من رد بشوم! من دارم می میرم! دارم می میرم، آی مادر جان! من مُردم!»

به شنیدن این فریادها، هر کسی، هر چند به زحمت، قدری جابه جا می شد تا به این کور بیچاره در حال نزع راه عبور بدهد، چون برآستی کسی نمی خواست که چنین آدم علیلی روی دست او بمیرد. آخر بدین گونه بود که کولچو خودش را نیمه جان تا پیش اونیانف کشید. نیروی غریزه در نزد کوران چندان معجز آسا است که او بی هیچ زحمت مقصود خود را یافت. دامن پالتوی کسی را محکم گرفت و آهسته از او پرسید:

— «بهی» بو پچوشما هستید؟

اونیانف جواب داد: خودمم. چه شده است؟

و گوش خود را به دهان مرد کور چسبانید.

وقتی دوباره سر بلند کرد رنگ از رویش پریده بود. تا یک دقیقه به فکر فرو رفت و فقط رگهای کشیده شقیقه هایش فاش می کردند که در چه تلاش فکری عجیبی است. سرانجام، دوباره سر به گوش کولچوبرد و چند کلمه ای در گوشش پیچ کرد؛ آنگاه کرسی خود را ترک گفت، به میان جمعیت خزید و در میان اجرا کنندگان مراسم تناول قربان که در جلو محراب کلیسا انبوه شده بودند ناپدید گردید.

در همان دم، کشیش نیکودیم، نان فطیر مراسم تناول قربان در دست، درهای محراب را چهارطاق باز کرد و آخرین کلمات نماز «مسح» را بر زبان راند. جمعیت شتابزده به طرف در خروج زور آوردند. نیم ساعت بعد، پیرزان عقب مانده هم به نوبه خود کلیسا را ترک می گفتند. در پشت محراب، کشیش لباسهای مخصوص نماز را از تن به درمی آورد.

آنگاه ضبطیه ها درون کلیسا را اشغال کردند. اونباشی خشمناک از اینکه اونیانف بیرون نیامده است و مطمئن از اینکه پس حتماً باید در داخل کلیسا باشد دستور داد همه درها را قفل کردند و جستجو شروع شد. ضبطیه ها به پشت معجزه های قسمت رواق کلیسا که ویژه زنان است درآمدند، در بین صندلیها و در گوشه و کناره ها به جستجو پرداختند و سرانجام از درهای جانبی وارد قسمت همخوانان شدند. تمام اثاث آنجاها را زیر و رو کردند و همه گوشه هایی را که ممکن بود به عنوان پناهگاه از آن استفاده بشود گشتند، از کرسیهای بلند مخصوص قرائت انجیل بالا رفتند، میزهای دعاخوانی را جابه جا کردند، به زیر منبرهای محراب و به درون قفسه هایی که اشیا متبرک را در آنها نگاه می داشتند نگرستند، درون صندوقهای مخصوص نگاهداری تمثال قدیسین را کاویدند و حتی لای درز درها و پنجره ها را نیز واریسی کردند ولی چیزی نیافتند. انگار اونیانف آب شده و به زمین فرو رفته بود! خادم کلیسا وقتی مطمئن شد که اونیانف در آنجاها نیست شخصاً همه پستوها و جاهای مشکوک نگشته را به مأموران نشان می داد. ناگهان کشیش نیکودیم نیز دچار بهت و حیرت شد و او هم به گشتن و چرخیدن از این سو و آن سو پرداخت. لباسهای مخصوص دعاخوانی و کتابها و اشیا موجود در محراب را یکی یکی بلند می کرد و لای آنها و زیر آنها را می گشت. اونباشی خود از این شور و حرارت نابیوسیده کشیش در شگفت شد و یکی از کشیشان به او تذکر داد که هرگز یک انسان نمی تواند در جاهایی که مرغ نیز به رحمت می تواند در آن لانه کند پنهان شود.

کشیش گفت: این چه حرفی است! من دارم عقب چیز دیگری می گردم.

— عقب چه؟

— کلاه من و ردای من و عینک آبی رنگم که در آن بود غیبشان زده است.

بیچاره کشیش هاج و واج مانده بود. یکی از پدران روحانی به نام میال^۳ داد زد:

— آه، شریف آقا، دیدی آخر چه شد؟

شریف آقا دوان و نفس زنان و در حالی که خیس عرق بود پیش او آمد.

مرد روحانی که شادی نهانی خود را از نیافتن اونیانف پنهان می کرد گفت:

— راهزن همیشه راهزن است. مردک لباسهای کشیش را هم دزدیده است.

شریف آقا که مات و مبهوت مانده بود پرسید: چطور؟

کشیش گفت: نه کلاه هم هست، نه ردایم و نه عینکم، و هر جا هم می گردم نشانی از آنها نمی یابم.

شریف آقا با قیافه آدمی که انگار کشف مهمی کرده است گفت: حتماً یارو آنها را برداشته و برده است.

میال، مرد روحانی، گفت: پیشک کنت ردا و کلاه را پوشیده و بی آنکه شناخته بشود از در بیرون رفته است.

کشیش هم گفت: باید چنین باشد. حتماً در آن وقت که من به اجرای مراسم تناول القربان مشغول بوده ام کسی آمده و لباسهای مرا برداشته است.

یکی از ضبطیه ها گفت: همین طور است. من دم در خروجی کشیشی را دیدم که عینکی آبی رنگ زده بود و داشت می رفت.

رئیس غری زد و گفت: و تو احمق توقیفش نکردی!

ضبطیه برای تبرئه خود گفت: من از کجا می دانستم که او کشیش نیست و بلکه مردی است که ما انتظارش را می کشیدیم؟

میال حیرت زده با خود گفت: وای، خدای من! پس او خودش بوده! پس برای همین بود که خودش را در آن همه پوشاک پیچیده بود، به طوری که من بجز عینکش چیز دیگری از او نمی دیدم!... من که هیچ پدرش هم نمی توانست بشناسدش.

در این موقع در زدند. شریف آقا دستور داد در را باز کنند. فیلچوی ژاندارم بود با مأمور وصول مالیات. فیلچو داد زد: شریف آقا، کنت به دام افتاد!

و محصل مالیات هم گفت: او الآن در دیر است. دیدندش که وارد آنجا شد.

— زود برویم به دیر!

و همه به طرف بیرون یورش آوردند.

پلیسها در اندک مدتی خود را به جلو در دیر رساندند. شریف آقا دو ضبطیه را با شمشیر آخته و هفت تبر به دست جلو درگماشت و خود ضمن اینکه با دیگران به درون می رفت به آن دو ضبطیه فرمان داد:

— نه کسی را بگذارید به درون بیاید و نه کسی بیرون برود!

ورود شتابزده پلیسها دیر را سخت آشفته کرد و وحشت و بی نظمی عجیبی در همه حجره ها پراکند. زنان راهبه در ایوانهای سر پوشیده جلو حجره ها پراکنده شدند و همچنانکه به هر سو می گریختند و تازه واردان سردر پی شان نهاده بودند جیغ و داد و سرو صدای عجیبی راه انداخته بودند. هر چه اونباشی آنان را به حفظ آرامش دعوت می کرد سودی نمی بخشید، چه، این کار را با حرکات و با ادای حرفهای بلندی به زبان ترکی می کرد که ایشان چیزی از آن نمی فهمیدند. در خلال این احوال ضبطیه ها همه کشیشانی را که به دستشان می افتاد، و نیز همه کسانی را که عینک آبی یا سفید به چشم داشتند و حتی دو نفر را که اسم کوچکشان بو یچو بود گرفتند و همه را در یک اتاق زندانی کردند. کاندوف و «بارزو بگونک»^۱ جزو دستگیر شدگان بودند. نفر اخیر بلافاصله پس از دستگیری آزاد شد و اونباشی از او بسیار پوزش خواست، و ظاهراً حق هم بود که از او پوزش خواسته شود، زیرا بارزو بگونک تبعه امپراتوری اتریش بود و بین حقوق و مزایای اتباع اتریش با «رعایا»^۲ ای دولت عثمانی هیچ شباهتی وجود نداشت. کاندوف که از این حرکت بی اندازه خشمگین شده بود از پشت پنجره برضد این تجاوز و تعدی آشکار به آزادی اش به بانگ بلند اعتراض می کرد، لیکن رفقاییش که بسیار بیش از او در زیر بار جور و ستم ترکان خُرد شده بودند از او آرامتر بودند.

حتی یکی از کشیشان به او می گفت:

— چه، رفیق؟ انگار تو هرگز ترک ندیده ای!

و دانشجو زوزه کشان می گفت: ولی آخرین جور و تعدی است، بی عدالتی است! نانوایی به نام بویچو که جزو دستگیر شدگان بود چاقویی را در دست می گردانید و می گفت:

— به این بی عدالتها نباید با جیغ و داد جواب داد، چون جیغ و داد به کَلّه شریف آقا فرو نمی رود. جواب او را باید با این داد!

شریف آقا از فرط دستپاچگی هیچ به این فکر نیفتاده بود که پیرسد به درستی چه کسی اونیانف را به هنگام درآمدن به دیر دیده و چه جور لباسی تنش بوده است؛ و فقط در آن طبقه ای که گمان می کرد آموزگار فراری پناهنده شده است فوراً به جستجو پرداخت. و از قضا حجره حاجیه رو و واما درست در همان طبقه بود. در این میان، زنان راهبه اندکی به خود آمده بودند و خشمگین اعتراض می کردند که چرا به ناحق متهمشان کرده اند به اینکه یکی از دشمنان امپراتوری را در دیر خود پنهان کرده اند. این بدگمانی ناروا بیش از همه خشم بجای حاجیه رو و واما را برانگیخته بود و او با اینکه ترکی نمی دانست اعتراضهای شدیدی به اونیاشی می کرد، تا سرانجام اونیاشی با شرمساری از حجره او رانده شد. لیکن جستجو و بررسی در حجره های دیگر همچنان با کمال سماجت ادامه یافت، به طوری که اونیانف را در همه گوشه ها و کنجهای پرت و متروک دیر می جستند. نظر مأموران تعقیب بر این بود که سرانجام باید فراری را همینجا پیدا کنند! شریف آقا همه زرنگی و پرمذعایی خود را برای کامیابی در این کاوش پیگیر بکار انداخته بود و همه قفسه ها و صندوقها و صندوقخانه ها و گوشه های پنهانی را می گشت. تقریباً همه با بیصبری و نگرانی منتظر پیدا شدن کنت بیچاره بودند.

یک وقت صدای کسی به گوش رسید که داد زد: «گیرش آوردند!» ولی خیلی زود متوجه شدند که «گیر افتاده» کسی بجز آقای فراتیو نیست؛ او را از زیر تختخواب خانم نمفیدور^۳ بیرون کشیدند و فوراً هم ولش کردند.

رادا که به ندره ای تکیه داده بود با دقتی توأم با درد و اندوه به جریان این کاوش می نگریست. ترس آزارش می داد و اشک بر گونه هایش روان بود. این اظهار علاقه بی احتیاطانه به زودی هیچ شکی در این قضیه باقی نگذاشت که بین او و اونیانف روابطی وجود داشته است. همه با بغض و کینه به او می نگریستند، لیکن او به هیچ وجه به آنچه این پیرزنهای لیچارگو درباره اش می اندیشیدند و نسبت به بدبختیهای که عاشق عزیز او را تهدید می کرد آن همه

بی اعتنا بودند اهمیتی. نمی داد، و همچنان بی پروا اشک می ریخت.

در کنار او دوزن راهبه آهسته با هم ورمی زدند و با اشارات چشم و ابرو حجره حاجیه داریا؟ عمه دکتر سوکولف را که از حامیان بویچو بود به هم نشان می دادند. بویچو بایستی در آن حجره پنهان شده باشد و در همان دم ضبطیه ها داشتند به آنجا نزدیک می شدند. قلب رادا به شدت می تپید و از وحشت داشت قالب تهی می کرد. خدایا، چه کند!

در آن دم کولچو که رادا را از صدای گریه هایش شناخته بود به او نزدیک شد و آهسته در گوشش گفت:

— رادا، تنها هستی؟

رادا با صدایی آغشته به اشک جواب داد: آری، تنها هستم، «به بی» کولچو.

کولچو گفت: آسوده باش، دختر جان.

— او! تو چطور چنین حرفی می زنی، کولچو؟ اگر گیرش بیاورند چه؟ او همینجا است...
تو خودت گفتی که کسی او را در حین ورود به دیر دیده است.

— من گمان نمی کنم که او در اینجا باشد، رادا.

— ولی همه برعکس این می گویند.

— این من بودم که این شایعه را پراکندم... بویچو خودش در کلیسا به من سفارش کرد که این کار را بکنم. این هورا انداختیم تا پلیس را به دنبال نخود سیاه بفرستیم^۵، و اکنون او بیانیف آزادتر از گرگی است که در جنگل بسر می برد.

دختر بینوا نزدیک بود از خوشحالی بپرد و آن مرد کور را ببوسد. چهره اش همچون آسمانی که پس از توفان روشن شده باشد به خنده باز شد. آرام گرفت و شاد و خندان به اتاق حاجیه رو و واما درآمد، و او فوراً متوجه شادی اسرارآمیز دخترک شد. زنک بدجنس ناراحت شد و با خود اندیشید: «یعنی ممکن است این دختره بیمصرف آگاه شده باشد که او در این دیر نیست؟» و همچنان که با نگاهی کاونده سرتاپای رادا را ورنانداز می کرد به او گفت:

— ها، رادا، تو دیگر بس کردی از گریه کردن؟ خوب، خوب، خودت را مسخره خاص و عام کرده ای و برای این راهزن ولگرد اشک می ریزی!

دل رادا سرشار از شادی بود و با شهامت پاسخ داد:

— خوب دیگر، من گریه می کنم تا در حالی که همه اظهار خوشحالی می کنند لا اقل یکی هم باشد که اشک بریزد.

این جواب جسورانه به کام زن راهبه سخت بی ادبانه آمد و او که عادت نداشت با چنین لحنی مورد خطاب باشد دندان قروچه رفت و گفت:

— ای بیشرم بی ادب!

— من بیشرم نیستم!

— چرا، هم بیشرمی و هم دیوانه! امیدوارم که آن رفیق ولگردت را همین امروز به طناب دار آویزان بینم.

رادا جواب نیشداری داد و گفت: اگر بتوانند گیرش بیارند!

حاجیه رو و آما که از شدت خشم خفقان گرفته بود رادا را هل داد و زوزه کشان گفت:

— از اینجا برو بیرون دختره لعنتی احمق! برو که دیگر نینیمت پا به اتاق من بگذاری!

رادا آرام و خونسرد به راهرو درآمد و قلبش همچنان لبریز از شادی بود، چنانکه گویی همه این توهینهایی که به او شده بود ذره‌ای درش تأثیر نکرده بود. تحقیر حاجیه رو و آما برای او چه اهمیتی داشت و مگر چه می‌شد که او با این خشونت از اتاق خود بیرونش کرده بود؟ برعکس، خیلی هم خوشحال بود که همه پیوندهای خود را با این به اصطلاح حامیه خود کامه می‌گسلد.

فردای آن روز و شاید همان روز او را از مدرسه بیرون می‌کردند و از آن پس آواره و بی‌پناه و عاری از هرگونه وسیله زندگی می‌شد. لیکن چه اهمیت داشت؟ برای او همین بس که می‌دانست بویچو نجات یافته و به قول کولچو «آزادتر از گرگی است که در جنگل بسر می‌برد». رادا درباره کولچو با خود اندیشید: «چه مرد نازنینی است و چه خوب می‌داند که دل بر بدبختی دیگران بسوزاند! وای، خدای من! این کولچو مظهر نیکی است! انگار بدبختی خود را پاک فراموش کرده است و اصلاً در بند آن نیست! بسیار کسان دیگر در عین برخورداری از بینایی عمداً چشم بر درد و رنج دیگران می‌بندند. مثلاً همین استفچوف وحشی با چه بیتابی خبیثانه‌ای چشم براه نابودی بویچو است! ولی خدا را شکر که اکنون بویچو از خطر دور شده است... البته دشمنانش از این موضوع شاد نیستند، ولی آدمهای خوب چقدر از این خبر خوش و خرسند خواهند بود!»

هیچکس نمی‌توانست آن همه احساس شادی و خوشبختی بکند! در حالی که با این خیالات شیرین خوش بود ناگهان چشمش به کولچو افتاد که آهسته از پله‌ها پایین می‌رفت. بی‌آنکه خود بداند چرا، بیهوا داد زد: کولچو!

کولچو که دوباره برمی‌گشت پرسید: رادا، توبودی که ما صدا کردی؟

رادا که شرم‌منده شده بود با خود گفت: «خدایا، من چرا او را صدا زدم؟ چرا بیخود پسر را برگرداندم؟» سپس خود به پیشواز کولچو رفت و نگاهش داشت و گفت:

— چیزی نبود، «به‌ی» کولچو... من فقط می‌خواستم دستت را به رسم تشکر بفشارم.

و دست او را با شور و شتاب گرفت و فشرد.

جستجوی همچنان ادامه داشت. شریف آقا که خسته شده بود جای خود را به دیگران وا گذاشت و خود به دیدار زندانیان ردپوش و عینکی اش رفت و آخر هم به فکر افتاد که ایشان را آزاد کند.

کاندوف بار دیگر به ستمی که برخلاف حق و عدالت به شخص او شده بود اعتراض کرد. اونباشی که از پر حرفی جوانک سخت متعجب شده بود خواست تا آنچه آن جوان خشمگین می گوید برایش ترجمه کنند.

بنچودرماناء که بیش از دیگران به زبان ترکی وارد بود به او گفت:

— کاندوف، آنچه گفتی تکرار کن تا من به افندی بگویم.

کاندوف گفت: خواهش می کنم به او بگو که به شخصیت تجاوز ناپذیر من و به ابتدایی ترین حقوق انسانی من، برخلاف موازین عدل و داد و بی هیچ اصل و اساسی...

بنچو حرکتی حاکی از نومیدی با دستش کرد و گفت:

— ای بابا، این اصطلاحات در زبان ترکی نه واژه ای دارد و نه معنی و مفهومی. ول کن، رفیق، سخت نگیر!

سرانجام دیر از آن مهمانان ناخوشایند خالی شد و همه رفتند تا در شهر و اطراف آن به جستجوی خود ادامه دهند.

این بار نیز حضور ذهن بود که اونیانف را نجات داد. همینکه خود را در بیرون شهر یافت نخستین کارش این شد که ردا و کلاه کشیش را در زیر بوته خاری پنهان کند. بوران که به او امکان داده بود از کوچه های خلوت بگذرد و کسی نبیندش اکنون در دشت بیداد می کرد. باد سردی که از سوی کوه می وزید با خشم و خروش سوت می زد. پشت کوه ستاراپلانتینا^۱ از برف چنان بود که انگار نمک بر آن پاشیده اند. کشتزارهای خلوت و بیروح در زیر کفن خاکی رنگ و یخ کرده خود به طرزی نومید غمگین به نظر می رسیدند. خوشبختانه پرتوی از خورشید که هیچ انتظار آن نمی رفت ابرها را از هم شکافت و گرم و دلنواز برفراز طبیعت وارفته از سرما درخشیدن گرفت.

اونیانف که حتی کوره راهی هم در پیش چشم نداشت همچنان از میان موستانهایی که دره های کوچک و چشمه های خشکیده آنها را قطع کرده بودند به سمت مغرب پیش می رفت. در زیر پناهگاه سر پوشیده ای نشست تا نفس تازه کند و اندکی به حال و روز خود بیندیشد، چون به راستی به وضع دشواری دچار شده بود. بخت بد که همواره دستیاری چون استفچوف داشت بیرحمانه وی را دنبال می کرد. می دید که بنایی که با آن همه عشق و علاقه برافراشته بود در یک چشم بهم زدن بر سرش فرو ریخته است. شماس و یکتی، دکتر سوکولف، عمو استوئیان و دوستان وفادار و فداکار دیگری را نیز که شاید اکنون همه به زندان افتاده بودند، می دید که در برابر چشمش رژه می روند، و رادا را می دید که از رنج و درد خُرد شده بود، و دشمنانشان را که پیروز و شادمان بودند! هیچ نمی توانست حدس بزند که بر اثر چه پشامدهایی نقشه های مخالف قرین کامیابی شده اند. نوشته روزنامه دانوب و جاسوسی پست و نفرت انگیز سرود خوان دیر سلاحهای کاری و بُرنده ای در دست حریفان بوده اند. اکنون همه پیامدهای شوم کارهای ایشان

به خوبی بر او آشکار شده بود. آیا هدف و آرمان او برای همیشه از دست رفته بود؟ آیا این بدبختی افشاگریهای دیگری به دنبال نمی داشت؟ اکنون فرار از میدان به نظرش بزدلی جلوه کرد. دلش می خواست برگردد و به چشم خود ببیند که دامنه تأثیرات این پیشامد بد تا به کجا کشیده است. دیگر به فکر خودش نبود و امکان داشت که به انگیزه دل و جرئتش به چنین کاری دست بزند. لیکن اندیشید که چنین کاری در صورتی بجا می بود که می توانست خودش را به صورتی ناشناخته در آورد. همین فکری را بر آن داشت که به راه خود ادامه دهد. تصمیم گرفت که همچنان تا آبادی اووچری^۲ پیش برود، و آن دهکده ای بود پنهان در چین و شکن یکی از دامنه های کوه سرنداگورا^۳ که از آن خوشش می آمد و اغلب در گشت و گذارهای خودسری به آنجا می زد. آنجا بابایی بود به نام دیالکو^۴ که بویچومی توانست در نزد او بهترین وسایل تغییر شکل خود را بیابد. لیکن راه آنجا از میان چندین آبادی ترک نشین می گذشت و خالی از خطرها و دامها نبود. آوازه کشف دو جسد ترک هم امروز در این کمینگاههای راهزنان به سرعت برق پخش می شد و اونیانف اگر هم به عنوان آدمی مورد سؤطن از چنگ ایشان جان بدر می برد ممکن بود به عنوان کافر گیرشان بیفتد. هر روز در این منطقه بسیار کسان سر به نیست می شدند. لباسهای شهریش خطرگیر افتادنش را بیشتر کرده بودند. بنابراین به پیشواز مرگی حتمی رفتن دیوانگی بود و تصمیم گرفت که تا فرا رسیدن شب صبر کند. بر پایه همین نقشه بود که باز بیشتر خود را به دامنه های کوه ستاراپالانینا نزدیک کرد، چه، در آنجا جنگلهای انبوه و کهنسالی بود که وی را از نظرها پنهان می کرد.

پس از دو ساعت راه پیمایی دشوار از میان ناحیه ای پر دره و ماهور و ناهموار، سرانجام به نخستین جنگل رسید. آنجا در زیر بوته های خار خشکیده طاقباز دراز کشید تا هم قدری خستگی در کند و هم افکار خود را متمرکز کند. آسمان یکپارچه صاف شده بود. خورشید پاییزی گرم و دلنواز می تافت، در قطره های آب آویخته برگهای منعکس می شد، و ریزه های برف را تبدیل به شبنم می کرد. تک تک گنجشکهای از بالای سرش پرواز می کردند و به سوی کوره راههای جنگل می رفتند تا طعمه ای بیابند. عقابی که آشیانه در کوه داشت در بلندای بسیار آسمان پرواز می کرد، و شاید به بوی لاشه ای جذب شده یا اونیانف را طعمه ای آسان پنداشته بود. این فکر بیشتر درونش را تیره کرد: عقاب به نظرش شوم آمد، چنانکه گویی تصویر زنده سرنوشت دردناک خودش بود. گویی این پرنده شکاری در کمین بود تا هر وقت طعمه اش به خون آغشته شد و برای خوردن آماده گردید از اوج آسمان لاجوردی فروز آید. آری، همه چیز ممکن بود، چون این مکان خلوت اغلب گذرگاه شکارچیان ترک یعنی راهزنان راستین بود و خالی از خطر

نبود. اونیانف با بیصبری انتظار فرا رسیدن غروب را می کشید. چندین بار جا عوض کرد تا پناهگاه امن تری بیابد. ساعتها به کندی وحشتناکی از پی هم می گذشتند و خورشید آهسته آهسته پیش می رفت. عقاب همچنان در آسمان در طیران بود؛ گاهی بالهای خود را تکان می داد تا آنها را از هم بگشاید، و سپس سیاه و بیحرکت می ماندند. اونیانف نمی توانست از آن پرنده هراسناک چشم بردارد. با این حال افکارش در جاهای دیگری سیر می کرد. خاطرات گذشته در ذهن برانگیخته اش رژه می رفتند. این خاطرات مربوط به سالهای نوجوانی و سالهای مبارزه و رنج و محنت و ایمان به آرمانهای بزرگ بود. بلغارستانی که ایشان برای او آن همه رنج می کشیدند چقدر زیبا و تا چه حد درخور فداکاری بود! الهه ای بود که از خون پرستندگان خود سیراب می شد. هاله خونالودی که بر سرش دیده می شد از شبکه ای از نامهای تابناک تشکیل شده بود. اونیانف در آن هاله به دنبال نام خود می گشت و به نظرش می آمد که آن را می بیند. وه که چقدر از این امر برخورد می بالید و چگونه آماده بود که برای او مبارزه کند و حتی در راه او جان بپازد! مرگ یک فداکاری والا و مبارزه رازی مقدس بود.

ناگهان از صدای تیرتفنگی یکه خورد و به کاوش در دور و بر خویش پرداخت. انعکاس صدای تیر در کوه بالکان طنین انداخت و سپس خاموش شد. با خود گفت: «باید شکارچیان باشند».

اونیانف آرام گرفت، لیکن نه برای مدتی دراز. یک ربع ساعت بعد، سگی شکاری در همان نزدیکیهای او پارس کرد. به دنبال عوعوسگ صدای مردی هم به گوش رسید. فکر تازی امکسیس، آن راهزن ترک، که اهل یکی از آبادیهای نزدیک آن ناحیه بود آنآ از مغزش گذشت، و گمان کرد صدای آن سگ را که باز هم نزدیک می شد می شناسد. بوته های گون خش خش صدا کردند، چنانکه گویی از ورزش باد به تکان درآمده بودند، و دو تازی شکاری در حالی که زمین را با پوزه خود بومی کردند از آن بیرون جستند.

اونیانف راحت تر نفس کشید. این تازیها تازی پهلوان امکسیس نبودند که صاحبش یادش داده بود به روی آدمها نیز همچون به روی شکار بپرد. در حالی که تازیها معمولاً سگهای گیج و گول و بی آزاری هستند آن حیوان درنده و کینه توز بود و ما قبلاً این موضوع را در دیر دیدیم. همان تازی بود که متحد استفچوف شده و برای نابودی اونیانف همکاری کرده بود. تازیها وقتی او را در میان بوته های گون دیدند نزدیک آمدند، وی را بو کشیدند و رفتند. ناگهان اونیانف صدای قدمهایی را شنید، و بی آنکه سر برگرداند بیشتر در لای انبوه جنگل چپید. صدای سه تیرتفنگ طنین انداخت و سپس چیزی ران او را گاز گرفت. اونیانف با شتاب بیشتری به دویدن پرداخت، در حالی که نه می دانست در پشت سرش چه می گذرد و نه می دانست که هنوز دنبالش می کنند یانه. دره ای که در آن رودخانه ای جاری بود راهش را سد کرد، و او ناچار در

انبوه‌ترین قسمت جنگلی از درختان فندق فرو رفت. مُحْتَمَل بود که شکارچیان ردّ پایش را گم کرده باشند. مدتی دراز به حال هُشدار، برجاماندولی دیگر صدادی نشنید. تنها در همان هنگام بود که چیزی گرم و چسبناک روی ساق پای خود حس کرد. وقتی نگاه به کفش خود کرد و دید که پرازخون شده است وحشتزده با خود گفت: «من تیر خورده‌ام!» و شلوارش را از پا درآورد. ساق چپش خون‌آلود بود و خون از دو سوراخ قریئه هم بیرون می‌زد؛ گلوله فقط به رانش خورده و از آن طرف در رفته بود. بوی چوتکه‌ای از پیراهن خود را کند و سوراخها را گرفت. زخم هر دم تیزتر می‌شد و حال آنکه هنوز راه درازی در پیش داشت. خونی که از بدنش رفته بود وی را ناتوان کرده بود، و از این گذشته، در تمام مدت روز غذایی نخورده بود. شب به سرعت فرا رسید و او آن مکان را که از صبح فردای آن شب به اشغال سگان شکاری ترک درمی‌آمد ترک گفت. بتدریج که تاریکی انبوه‌تر می‌شد بر شدت سرما می‌افزود. نخستین دهکده ترک که اونیانف به آن برخورد خلوت بود و ساکنانش به خواب رفته بودند. آبادیهای ترک نشین از سرشب چنان خلوت می‌شوند که به گورستان می‌مانند. بجز از یک دکان بقالی از جایی صدادی بر نمی‌خاست ولی اونیانف با اینکه از فرط گرسنگی نیمه جان شده بود جرئت نکرد درد کان را بزند. باز دو ساعت دیگر راه رفت و از آبادیهای دیگری گذشت تا اینکه چیزی دید که در برابر نظرش می‌درخشید: رودخانه استرِه ماه بود. به هزار زحمت از رودخانه گذشت و خود را به ساحل دیگر رسانید، چون آب رودخانه ساق پایش را چایانده بود و از این رو پایش بیشتر درد می‌کرد. وقتی دید ساق پایش ورم کرده است ترسید که مبادا این ورم به سرعت به جاهای دیگر بدنش سرایت کند و او را ناگزیر سازد که در همانجا بماند. این بود که از جابرخواست، مقداری نی خشک برید و پس از آنکه شلوارش را درآورد به شیوه‌ای که در زمان حاجی دیمیتار^۶ آموخته بود شروع به شستن زخم پایش کرد: بدین ترتیب که با لوله بلند نی آب از رودخانه می‌مکید، سرنی را در یک سوراخ زخم می‌گذاشت و در آن می‌دمید تا آب از آن سر زخم بیرون می‌زد. و چندین بار این کار را تکرار کرد. سپس زخم را پانسمان کرد و به سوی کوه سَرِنْداگورا به راه افتاد... شب پیش از پیش تاریک می‌شد. مرد آواره به سمت آبادی اوژوچری می‌رفت ولی هنوز ده پیدا نبود. ناگهان متوجه شد که راه را گم کرده است. جایی که در آن بود کاملاً برایش ناشناس بود. سراسیمه برجا ماند و گوش فرا داد. درست در وسط کوه بود. صداهای خفه آدم تا به گوشش می‌رسید. در آن ساعت دیر وقت شب بجز آنان که زغال چوب بهیه می‌کنند نیابستی کس دیگری باشد. به یاد آورد که از مسافتی دور پرتور شعله‌های سرخی را دیده است. ولی آیا آنها

5-Stremae

۶- **Dimitar** مبارز مشهور بلغاری (۱۸۳۷-۱۸۹۸) که با دسته‌ای مرکب از یکصد و شصت انقلابی از رومانی به بلغارستان آمد و در ۱۸۹۸ در نبردی سخت با ترکان به مرگی قهرمانی از دنیا رفت. (مترجم فرانسوی)

بلغاری بودند یا ترک؟ معلوم نبود. گمگشته و یخ کرده و از توش و توان افتاده اگر به مسیحیان برمی خورد شاید که به حالش دل می سوزاندند و به دانش می رسیدند. از شیبی بالا رفت و آتش را در نزدیکی خود دید. به آن نزدیک شد. هیکلهای آدمی که به دور آتش نشسته بودند از لای شاخ و برگها آشکار شدند و اونیانف چند کلمه ای به زبان بلغاری شنید. اکنون خود را چگونه می بایست نشان بدهد؟ بدنش غرق خون بود. ظهور ناگهانش ممکن بود آن بلغاریان را برماند و یا پیامدهای بسیار بدتری برای خودش داشته باشد... سه مرد به دور آتش بودند که یکی از ایشان دراز کشیده بود و دو نفر دیگر با هم گپ می زدند. اسبشان در کنارشان بسته بود که جلی بر پشتش انداخته بودند و داشت علف می چرید. اونیانف به گفتگویشان گوش فرا داد. آنکه مَسَن تر بود از جابر خاست و گفت:

— تو چند شاخه هیزم دیگر در آتش بینداز؛ ما دیگر خیلی ورزیدیم. من هم می روم قدری یونجه به مادیان بدهم.

اونیائف شادمان با خود اندیشید: «وا! من که این یکی را می شناسم. او اهل وریگوو^۷ و اسمش ننکو^۸ پسر «به ی» ایوان است.»

او آبادی وریگوو را که در آن سوی دامنه کوه سرنداکورا واقع بود خوب می شناخت. ننکو به اسب نزدیک شد و خم شد تا از کیسه چرمی یونجه بردارد. آنگاه اونیائف به میان بوته های گون نزدیک او خزید و آهسته صدا زد:

— سلام، «به ی» ننکو!

ننکو یکه ای خورد و قد راست کرد. پرسید:

— تو که هستی؟

— مرا نشناختی، «به ی» ننکو؟

روشنایی ضعیف آتش چهره اونیانف را روشن کرد. ننکو گفت:

— اوه! تویی داسکل^۹! بیا، بیا جلو! اینجا همه خودمانی هستیم. منم و تسوه تان^{۱۰} و «به ی»

دو پچین^{۱۱}. اوه طفلکی!

و دهقان در حالی که اونیانف را به سوی آتش می کشید هی تکرار می کرد:

— اوه، طفلکی! تو که چاییده ای! یخ کرده ای!

و آنگاه به تبسوه تان گفت: بیشتر هیزم در آتش بگذار... چون باید یک مسیحی سرما زده را

7-Vengovo

8-Nenko

۹- Daskal واژه ای است مشتق از زبان یونانی به معنی آموزگار و به آدمهای باسواد می گفتند: (مترجم فرانسوی) و در واقع مترادف با «میرزا» می خودمان است (مترجم)

10-Tzvetan

گرم کنیم. تو او را می شناسی؟

مرد جوان داد زد: آموزگار! داسکل! چگونه گذارت از این ورها افتاده است؟

و شاخه های خشک هیزم را جابجا کرد تا اونیانف بتواند بنشیند.

اونیانف برای ایشان آرزوی طول عمر و تندرستی کرد.

ننکو با عصبانیت گفت: این جانورها یک گلوله به رانش زده اند، ولی خدا را شکر که خیلی

صدمه نزده است.

— اوه!

و همچنان که مرد خفته را بیدار می کرد و یا بهتر بگوئیم بابا به او می زد گفت:

— بلند شو، بابا دو پیچین، مهمان برامان رسیده!

بزودی آتشی عظیم افروخته شد. زغالگیران با دلسوزی به رخسار رنگ پریده اونیانف، که به

اختصار بیانگر ماجراهایی بود که به سرش آمده بود، می نگرستند آتش بزودی تأثیر نیکوی خود را

بخشید، و بویچوآن را احساس کرد: اعضای یخ کرده اش جانی گرفتند و دیگر زخمش چندان

درد نمی کرد. بابا دو پیچین از خورجین پاره خود یک قرص نان و یک دانه پیاز بیرون کشید و به

او داد و گفت:

— بفرما، این تنها چیزی است که ما داریم و می توانیم به تو بدهیم! ولی گرمای آتش تا

بخواهی هست و ما از آن بابت از پادشاه هم غنی تریم. هر قدر دلت می خواهد خودت را گرم

کن، داسکل!

اونیانف باز هم احساس بهبود کرد و قلبش از امیدی تازه و بزرگ آکنده شد. این شعله های

آتش زرین و نیکوکار، این جنگل مانده از قرون و اعصار که گرداگرد او را گرفته بود، آن

چهره های سیاه سوخته و زمخت و ساده که در آنها نگاهی گرم و دوستانه می درخشید، و آن

دستهای کارگری سیاه و پینه بسته که به او درعین مهمان نوازی بلغاری طعامی روستایی

می دادند، همه و همه برای او هیجان انگیز بودند، و اگر درد جسمانش نبود زیر آوازی زد و

نغمه آه، ای جنگل سرسبز... را سر می داد.

سپیده دمیده بود و ننکو که دهنه اسبی را که اونیانف بر آن سوار بود درست داشت در آبادی

«وریگئو»، در خانه ای رازد. سگها در حیات وعو کردند و بابا مارین^{۱۲} برآستانه در نمودار شد. آن

وقت غیر عادی به او فهمانید که مهمانی غیر عادی برایش رسیده است.

درد و سه کلمه سلام و تعارفات معمول رد و بدل شد و شرح ماجراها بیان گردید.

عموما مارین ضمن اینکه اونیانف را که دردش در سیر سفر شدیدتر شده بود با احتیاط از پشت

اسب به زیر می آورد غرغرکنان به ترکان دشنام می داد و می گفت:

— بروند گم شوند، لامذهبه‌های بیرحم! الهی سگ بخوردشان! خدا کیفرشان بدهد!

او را به اتاق پرتی داخل کردند که پیش از آن نیز یک شب را در آن گذرانده بود. بابا مارین

زخم پای او را به دقت معاینه کرد و آن را پانسمان کرد. سرانجام دلداریش داد و گفت:

— به زودی مثل گر به خوب خواهی شد!

اکنون دیگر روز شده بود.

سر بهم آوردن زخم پای اونیانف، هرچند نه به سرعتی که بابامارین پیش بینی کرده بود، پیشرفتی مسلم داشت. خانواده مهمان نواز بابامارین دم به دم بر پرستاریهای خود بر بالین بیمار می افزودند و به تسکین دردهای او از دل و جان می کوشیدند. عمو مارین که اندکی به این کارها وارد بود طبیب بالینی او شد و همسرش ننه مارینتسا دست بکار شده بود تا هنر آشپزی خود را چنانکه باید نشان بدهد. سرچلیکهای شراب سفید سرنداگورا را باز کردند و هر روز صبح جوجه ای را در حیات سر می بریدند که سفره اونیانف را رنگین می کرد. غذایش را هم جدا از خودشان می دادند. چون میز بانانش با نزدیک شدن عید نوئل روزه می گرفتند.

در آن خانه پرمهر و عطوفت بلغاری در ظرف مدت سه هفته آنقدر به گرمی و دلسوزی از اونیانف پرستاری کردند که روز به روز حالش بهتر می شد. تنها عذابی که می کشید بیتابی شدیدی بود که برای خبر گرفتن از بیلاچراکوا، از رادا، از دوستانش و از پیشرفت آرمان بزرگشان از خود نشان می داد، آرمانی که یک رشته بدبیارها وی را از آن جدا کرده بودند. به التماس از بابامارین می خواست که کسی را به آن طرفها بفرستد تا خبری بیاورد، ولی بابامارین زیر بار نمی رفت و می گفت:

— نه، من کسی را نمی فرستم بلکه خودم یکشنبه آینده برای خریدهای عید خواهم رفت. تو، پسر جان، از حالا تا آن روز صبر کن. اگر می خواهی زودتر خوب بشوی باید آرام بگیری. خدای مهربان ما را رها نخواهد کرد.

— ولی یکشنبه آینده ممکن است خودم به آنجا بروم!

روستایی با خوشنوی پدران می غرید و می گفت: مگر من می گذارم تو بروی! دیگر چه! این دیگر دست خودت نیست و دست من است، چون من طبیب تو هستم و به کار خودم هم واردم.

— پس لااقل بگذار به رادا خبر بدهم که من زنده‌ام.
— همینقدر که دید به دست ترکها نیفتادی باید بویبرد که زنده‌ای.

سرانجام اونیانف ناچار شد تسلیم شود.

چندتن از روستاییان وفادار به دیدنش می آمدند. آنان به زور خواش و تمنا از عمو مارین اجازه گرفته بودند که پیش بیمار بیایند. همگی بسیار دلشان می خواست که سخنان گرم و آتشین آموزگار مدرسه را بشنوند، و هر بار از پیش او با چهره‌ای درخشان و چشمانی فروزان بیرون می آمدند. آنکه بیش از همه برای رفت و آمد پیش بیمار آزاد بود کشیش ژوزف رئیس کمیته بود.

او به تازگی به رهبری گروه انتخاب شده بود و پرچم دسته را نیز در کلیسا در بین لباسهای کشیشی خود پنهان می کرد. همچنین بابامینا^۲ آموزگار دیرین مدرسه نیز به دیدن بیمار می آمد. اونیانف مطمئن بود که بجز این اشخاص و افراد خانواده بابامارین هیچکس دیگر در آن آبادی از راز او آگاه نیست. و تازه میزبانانش نیز این اطمینان را به او می داد. با این حال با کمال تعجب می دید که روز به روز سفره اش رنگین تر می شود. مرتباً جوجه سرخ کرده و نیمرو و برنج پخته با شیر و شیرینیهای گوناگون، و حتی گاهی گوشت مرغابی وحشی و خرگوش و شرابهایی متنوع بود که بر سر سفره نمودار می شد. این تشریفات نگرانش می کرد و شرمنده بود از اینکه چنین خرجهایی به گردن صاحبخانه انداخته است، چون گاهی که به حیاط می آمد می دید که لانه مرغ خالی است. یک روز به بابامارین گفت:

— ولی پدرتو داری خودت را ورشکست می کنی. از این پس اگر عاقل نشوی و دست از این گشاد بازیها برداری من دیگر بر سر سفره تو غذا نخواهم خورد بلکه از همین بقالی روبرو نان و پنیر می خرم و می خورم. همین بسم است.

— تو لازم نیست به خودت رنج بدهی که بفهمی من ورشکست می شوم یا نه. من پزشک معالج توهستم و آنطور که خودم صلاح میدانم از تو مواظبت می کنم. من شیوه خاص معالجه مخصوص به خود دارم و خواش می کنم به کار من دخالت مکن.

آنگاه اونیانف متأثر می شد و لب فرو می بست. نمی دانست که تمام مردم دهکده از دل و جان در تلاشند تا به بهترین وجهی از آموزگار عزیز خود پذیرایی کنند. راز او راز همه مردم ده بود، و خیانت در میان ایشان اصلاً قابل تصور نبود. همه به او علاقه داشتند. این آوازه که او دوتن ترک راهزن و خون آشام را از پا درآورده است در همه جا پیچیده و قدر و ارج او را در نظر بی قیدترین آدمهانیز بالا برده بود، زیرا شجاعت بیش از همه فضایل دیگر در دل مردمان ساده و روستایی اثر می بخشد.

لیکن زخم اونیانف به کندی التیام می یافت و این انسان پرشور و بیتاب را ناگزیر کرده بود که به حَقّت بی تحرّکی تن در بدهد. نگرانی مانند خوره درونش را می خورد. ازمیان تمام آن کسان که به دیدنش می آمدند بابامینای مهربان بیش از همه در او تأثیر می بخشید. آن دو هر روز چندین ساعت با هم گفتگو می کردند. اونیانف به دیدار او خو گرفته بود و نمی توانست از آن بگذرد. بابامینا یکی از آن یادگارهای اصیل گذشته و یکی از آن نمونه های زنده نسلی بود که امروزه خاموش شده است، از آن آموزگاران که نخستین گشایندگان مکتبهای حجره ای^۳ در دیرهای بلغارستان بودند، و در آنها خواندن کتاب دعا و مزامیر تنها سواد آموزی بود. سنش از هفتاد گذشته و آدمی بود سفید موی و چهارشانه، با صورتی پت و پهن که شلوار ترکی گشاد می پوشید. پس از سالها زندگی چادر نشینی اکنون در این دهکده لنگر انداخته بود و دوران دراز پیریش را در آرامش این بیغوله متروک به پایان می برد. از آنجا که خیلی پیر شده بود و دیگر نمی توانست جوانان را از دانش خود بهره مند سازد هنوز به طیب خاطر در کلیسا که به آن اجازه اصلاحات نمی دادند می خواند. در روزهای عید روستائیان دوره اش می کردند تا بادهان بازمانده از شوق به قصه های سرگرم کننده اش که بیشتر مأخوذ از روایات کتاب مقدس بود و به موعظه می مانست گوش بدهند. از این گذشته، کتاب مقدس تنها کتابی بود که او می خواند و برای تغذیه فکریش کافی بود. اونیانف مجذوب لطف و جذبه غیرعادی خاصی می شد که از آن پیشاهنگ سفید موی و از آن یادگار زنده دوران بسر آمده می تراوید، و به سخنان حکیمانه او با تأمل گوش می داد. درد و رنج او را عارف می کرد و سخنان تسلی بخش کتاب مقدس همچون مرهمی جادویی از عذاب روحی و جسمیش می کاست. اونیانف برای نخستین بار در عمرش تأثیر نیکوی سخنان آسمانی را که به قصه های پیرمرد روشنی می بخشیدند حس می کرد. در نخستین دیدار که بابامینای پیر به بالینش آمده بود به بانگ بلند گفته بود:

— باز که یک قربانی مسیحی! باز هم خونی که بیجهت بر زمین ریخته شده است! آه، ای مسیح، ای خداوند گار من، آخر تا کی دشمن ما را درو می کند؟ تو چرا از ما که دست راست تو هستیم روی برگردانده ای؟... قد برافراز، ای خدا، ای داور کل، و به رنجهای ما پایان ببخش! پس از آن، به اونیانف سلام داده و با مهر و محبت شوالهائی از او کرده بود. بویچو حرکتی به خود داد تا به سمت او برگردد، لیکن از آن حرکت احساس دردی شدید در خود کرد، چنانکه ناله اش درآمد. بابامینا به او گفت:

— آرام بگیر، فرزندی! «خوشا به سعادت کسانی که رنج می کشند، چون سرانجام تسکین

۳- مکتبهای حجره ای مدرسه هایی بودند که در آغاز راهبان در دیرها دایر کردند و وقتی رایج شدند کشیشان ساخوره و حتی اشخاص غیر روحانی نیز به گشایش آنها همت گماشتند. نقش این مکتبها برای اشاعه فرهنگ و تمدن و ادبیات زبانهای اسلاو و بلغاری، خاصه در تاریکترین دوره های اسارت، بسیار مهم بود. (مترجم فرانسوی)

خواهند یافت!»

اونیانف لبخندی بر لب آورد و گفت: آه، ای پدر بزرگ من، تقدیر گو یا چند قطره درد و رنج در جام من ریخته است! مگر ما خودمان نام «حواری» بر خویش نهاده ایم؟
بابا مینا گفت: دشوار است پسر، راهی که شما به روی زمین در پیش گرفته اید بسیار دشوار است، لیکن راهی است در خور ستایش و پرافتخار، زیرا خداوند خودش به شما الهام بخشیده است که به مردم خدمت کنید. «شما روشنایی جهانی: کدام شهری است که بر فراز کوه ساخته شده باشد و بتواند از دید آدمیان برکنار بماند؟» مگر مسیح به حواریون خود نگفته است: «محصول زیاد است ولی دروگران کمند. بروید: من شما را همچون بره ها به میان گرگها می فرستم!»

این سخنان تسکین و تسلائی شیرینی به دل و جان اونیانف می ریخت. از پیرمرد خواهش کرد که کتاب مقدسی به او به عاریت بدهد، و پیرمرد کتاب مزامیر را برایش آورد. اونیانف با شور و شوق به خواندن آن کتاب آسمانی که منبع شعری بلند است آغاز کرد. این نغمه های مبارزات، این ناله های دلخراش و این دعا های عالی در جان آشفته اش طنین می انداختند، چنانکه زبور داوود کتاب بالنی او شد.

سرانجام آن زمان فرا رسید که بابامارین به بیالاچراکوا برود. اونیانف با بی صبری انتظار بازگشت او را می کشید. اندیشه های گوناگون، یکی از یکی تیره تر، از مغزش می گذشتند: اکنون بیش از یک ماه بود که از کسانی که برایش عزیز بودند بیخبر مانده بود. اکنون رادا چه می کرد؟ و چه اهانتها و اذیتها که به خاطر او پس از فرارش تحمل نکرده بود! و از کجا که تنها برای رویارویی با توفان خشم و خروش یک جامعه افسار گسیخته ناچار نشده باشد خشم مقامات دولتی را نیز تحمل کند؟ بیچاره رادا، سرنوشتش نخواست به او خوشبخت باشد! دخترک بدبخت بود و بار دیگر در معرض ضربه های تقدیر قرار گرفته بود، و عزیزترین رؤیاهایش نقش بر آب شده بودند. خودش هم در چشم امثال و اقارنش که از فرط بیرحمی علاقه اش را به او جنایت می دانستند خوار و خفیف شده بود. و چه درد و رنجهای تلخی به ازای شادی اندکی که آن احساس به او بخشیده بود! حیف که خودش هم در آنجا نبود تا به آن طفلک ضعیف و معصوم فوت قلب بدهد!

همچنان که در این افکار حزن انگیز فرو رفته بود ورود بابامینا را به اتاق خود با شادی تمام پذیرا شد، چون باز کسی را می یافت که با او درد دل کند. پیرمرد اندوهگین به سخنان او گوش داد و آخر گفت:

— پسر، امیدوار باش و به خداوند توکل کن! خود را بانومیدی از پامینداز؛ خداوند باری تعالی تیره بختانی را که به لطف و کرم او ایمان دارند رها نخواهد کرد و به کسانی که به او توکل کنند

نیروی بی به عظمت کوه سینا می بخشد تا با زجان بگیرند، چون خداوند هرگز سرنوشت مؤمنان را به دست گناهکاران رها نخواهد کرد. آنان که اشک کاشته اند شادی درو خواهند کرد!

انگار برای اثبات درستی این سخنان شیرین بود که در باز شد و «بای مارین» به درون آمد. اونیانف با نگرانی تمام خواست اخبار شهر را در چهره او بخواند. بابامارین همچنان که رخت روی خود را در می آورد به او گفت:

— سلام! تکان مخور، بویچو! من همه چیز را برایت نقل خواهم کرد. مخصوصاً خودت را زیاد حرکت مده! راستی این همشریهای شما در بیالا چرکوا خیلی عجیبند، ها! انگار سایه آدمند. هیچ نمی شود ایشان را به حرف آورد.

— مگر تو یکر است پیش دکتر نرفتی؟

— دکتر را توقیف کرده اند

— پیش شماس و یکنتی در دیر چطور؟

— شماس خودش را پنهان کرده است.

— بابا استوئیان چطور؟ او را که پیدا کردی، بلی؟

— خدا بیامرز دش: او همان شب که توقیفش کردند از بس کتکش زدند مُرد. بدبخت اگر نمرده بود در زیر ضربات کتک به همه چیز اعتراف می کرد.

— بیچاره استوئیان! خوب، رادا چطور، رادا؟

— او را نتوانستم ببینم.

— چطور مگر، رادا چه شده بود؟

اونیانف داشت رنگ می باخت.

— او همانجا است ناراحت نباش؛ فقط از مدرسه بیرونش کرده اند.

اونیانف که از فرط نگرانی داشت دیوانه می شد داد زد:

— خوب بود پیش خواهران راهبه یا پیش حاجیه رو و آما می رفتی.

— همین حاجیه رو و آما است که او را بیرحمانه از مدرسه بیرون کرده است.

— وای خدای من! اگر او را بیرون کرده باشند در واقع حکم قتلش را داده اند!

— چور بجی مارکو دست او را در نزد بانویی از خویشان خود بند کرده است. من نتوانستم

خانه اش را پیدا کنم چون رفقایم عجله داشتند؛ ولی خبر گرفتم و می دانم که حالش خوب است.

— نمی دانم چگونه می توانم از این «بهی» مارکو تشکر کنم؟ خوب، از من چه می گفتند؟

— از تو؟ ولی در آنجا تو را به اسم دیگری می نامند. باور کن موهایم سفید شد تا فهمیدم از آن

اسمی که می برند منظور تو هستی.

— می گفتند: «کنت»؟
 — بلی، «کنت». می گفتند شکارچیان در کوه به روی «کنت» تیراندازی کرده اند.
 — این حقیقت دارد.
 — نه کاملاً. توهنوز زنده ای، ولی ایشان تورا مُرده می پندارند. و من گمان می کنم این جوری برای تو بهتر باشد.
 اونیاف چنان یکه ای خورد که انگار مار نیشش زده است. گفت:
 — چطور بهتر است؟ پس آن دخترک چه؟ او نیز مرا مُرده می پندارد؟ بدبخت همینش مانده بود که خبر مرگ مرا بشنود!
 و مانند اینکه بخواهد بفهمد که وضع پایش چطور است در اتاق به قدم زدن پرداخت.
 — تکان مخور! زخم را ناسور می کنی، ها!
 اونیاف بجای جواب فقط گفت: من می توانم سفر کنم.
 بابا مارین با نگرانی پرسید: تو و سفر! مثلاً کجا بروی؟
 — به بیالاچرکوا.
 — مطمئنی که دیوانه نشده ای؟
 — نه، ولی اگر یک روز دیگر بیشتر در اینجا بمانم دیوانه خواهم شد. یک دست لباس برایم تهیه ببین. راستی اسبت را نیز به من به امانت می دهی؟
 بابا مارین از آنجا که می دانست بو یچو آدم کله شقی است درصدد جلوگیری از او برنیامد، فقط با ناراحتی گفت:
 — لباس برایت تهیه می کنم و اسب مرا هم ببر، ولی دلم به جوانی تومی. سوزد. ترکان سر راهها را می گیرند و تا بخواهی دزدی می کنند و آدم می کشند... یعنی توهیچ به فکر خودت نیستی؟
 — نگران من مباش. من مثل یک باز شکاری صحیح و سالم برمی گردم. (و به شوخی به گفته افزود:) البته به شرط اینکه تومرا از خانه ات بیرون نکنی.
 پیرمرد نگاه تیره ای به او انداخت و به لحنی قاطع و مصمم بانگ برآورد:
 — نه، تو نباید بروی. من همه اهل ده را جمع می کنم که به زورنگاهت بدارند. تو برای ما مثل مراسم عشاء ربانی واجب هستی و آن وقت می خواهی بروی و خودت را به کشتن بدهی؟ من نمی خواهم پشت سرم بگویند: «بهی» مارین آموزگار ما، اسکل ما، «حواری» ما بو یچورا رها کرده که برود و خودش را به کشتن بدهد!»
 اونیاف برای آرام کردن او گفت: اینقدر بلند حرف مزن، بهی مارین، صدایت را می شنوند. پیرمرد مینا زیر لب می خندید. چهره مارین نیز باز شد و اونیاف با تعجب به ایشان

نگریست. به طور قطع و یقین سخنان اخیر او ایشان را به خنده انداخته بود.

پرسید: شما چرا می خندید؟

— اوه! خدا خیرت بدهد، پسر! ولی آخر تواز چه می ترسی؟ تمام اهل ده، حتی بچه ها، می دانند که تو در خانه من هستی و همه برای رنگین کردن سفره تو کار می کردند... ما همه آدمهای صاف و ساده ای هستیم و هیچوقت به مسیحیان خیانت نمی کنیم؛ و تازه اگر با مسیحیانی مثل تو سر و کار پیدا کنیم حاضریم جانمان را نیز در راهشان فدا کنیم. اونیانف نیز وقتی فهمید که رو بهمرفته همه اهل ده از رازش آگاهند لیخند زد. جر و بحث باز هم چندی به درازا کشید تا سرانجام اونیانف توانست بر ترس و تشویش میزباننش چیره شود و موافقت او را با رفتن خود جلب کند.

یک ساعت بعد، ترکی سوار براسب، آبادی وریگور را ترک می گفت. ترک؟— بهتر است بگوییم چیتک^۱.

دستار سبز پاره‌ای برسر پیچیده بود که پیشانی او را تا روی ابروانش می پوشانید و رنگ آن رفته بود. پس کله‌اش را تراشیده بود؛ جلیقه‌ای از پارچه کتانی در برداشت که مليله‌های آن پاره شده و تکه‌های آن در زیر گردنش باز بود. کت پاره‌ای هم به تن کرده بود که آستینهای آن ریش ریش بود. به کمر بند کتفش یک هفت تیر چخماقی، یک خنجر، یک قمه و یک چقق آویخته داشت. یک شلوار ترکی مستعمل نیز که تکه‌های ساق بند آن باز بود و روی دم پایی‌های چوبی تسمه دارش می افتاد به پا کرده بود. روی همه اینها یک پالتوی وصله دار از پارچه پشمی ضخیم پوشیده بود. اونیانف با چنین تغییر لباسی دیگر شناخته نمی شد. زمستان که اکنون مدتی از آن می گذشت زمین را با ردای سفید خود پوشانده بود، فقط دندانه‌های سیاه دامنه‌های سنگی کوه بالکان جا به جا این ردا را سوراخ کرده بودند. طبیعت خاموش و حزن انگیز بود، و آرامش فضای به خواب رفته را تنها پرواز دسته‌های فراوان کلاغان برهم می زد.

جاده مستقیم منتهی به بیالاچرکوا به سمت شمال شرقی می رفت، ولی اونیانف از آن راه نرفت، چون می بایست از ده زادگاه پهلوان امکسیس بگذرد، و چنین کاری دور از احتیاط بود. تازی آن مردک سقیم شده همچون مظهر روح منفور آن ترک، که از آن سوی قبر نیز دست از سرش بر نمی داشت دایم در تعقیبش بود. اونیانف تصمیم گرفته بود که یگراست به سمت شمال برود تا به مسافرخانه کارناری^۲ برسد، و سپس از آنجا، به سمت مشرق بیچد و در امتداد دامنه‌های

۱- Tchitak چیتک واژه‌ای است که منتهی اسلاو برای مسح و تحنیر در به ترک کت می بردند. (مترجم فرانسوی)

ستاراپلانینا تا خود بیالچرکوا پیش برود. بدین گونه راه او پرپیچ و خم می شد، لیکن با اینکه این راه از آبادیهای ترک نشین می گذشت خطرش کمتر بود.

وقتی اونیانف به نخستین آبادی نزدیک شد برف به صورت دانه های درشت می بارید و همه جا را در جلوچشمان او پوشانده بود. سرما شدت می یافت و اعضای بدن مسافر را که افسار اسب را بزحمت در دست خود حس می کرد کرخ می نمود. اسب او تنها به راهنمایی غریزه پیش می رفت، چون هیچ اثری از جاده دیده نمی شد. بیصدا داخل دهی شد که انگار ذیروچی در آن نبود و بزودی در جلوتنها مسافرخانه ده که رو به روی مسجد واقع بود توقف کرد. می خواست اسبش که در آن جاده پر برف خسته شده بود نفسی تازه کند و خود نیز قدری گرم بشود. افسار اسبش را به دست پسری داد و خود به مسافرخانه که چون صدایی از آن بیرون نمی آمد خالی به نظر می رسید داخل شد؛ لیکن وقتی به درون رفت با کمال تعجب دید که پر از آقایان ترک است. عقب گرد کردن عین بی احتیاطی بود، لذا تصمیم به نشستن گرفت و به حاضران سلام داد. همه مؤدبانه به سلامش جواب دادند. او که مدتی مدید در میان ترکان زیسته بود به آداب و رسوم ایشان وارد بود و با زبانشان آشنایی داشت. مشتریان کافه که کفشها را کنده و دوزانو بر حصیر نشسته بودند چپق خود را به دست داشتند و دود چپشان فضای پست قهوه خانه را ازمه غلیظی آکنده بود.

اونیانف به چهره ای عبوس سفارش یک فنجان قهوه داد.

و در حالی که هر چه ممکن بود بیشتر خم می شد تا خطوط چهره اش از نظرها پنهان بماند به چاق کردن چپق خویش پرداخت. همچنان که قهوه خود را با سرو صدا هُرت می کشید گوش به صحبتها تیز کرد. در آغاز بی اعتنا بود ولی ناگهان سراپا گوش شد: تقدیر صحبت مجلس را به موضوع قتل دو ترک کشانده بود. سالها بود که ماجرای اینچنین آرامش منطقه را بر هم زده بود، و آن حادثه امروز هنوز ترکها را تهییج می کرد. مجلسی که تا چند لحظه پیش آن همه بی درد و آرام بود ناگهان به هیجان آمد. ناسزاها و تهدیدهای خونین بود که نثار بلغاریان می شد. اونیانف که ابروان خود را به طرز وحشتناکی درهم کشیده بود همچنان قهوه خود را با سرو صدا هُرت می کشید، و با آن قیافه می خواست نشان بدهد که او نیز در خشم و نفرت همگان نسبت به بلغاریان سهیم است. نام قاتل آن دو ترک به زبان آمد و بویچومات و متحیر دریافت که آوازه نام و شهرتش در اینجا نیز پیچیده است. از هم اکنون افسانه هایی توأم با حقیقت درباره او شایع شده بود.

یکی از ترکها گفت: این کافر را نه می شود دستگیر کرد و نه می شود شناخت.

دیگری گفت: او درست خود شیطان است! او را گاهی به صورت آموزگار مدرسه می بینند،

گاه به صورت کشیش و گاه نیز به صورت یک روستایی ترک مسلمان. مردک باتردستی تمام

ناگهان تغییر شکل و صورت می دهد و از جوان تبدیل به پیر می شود؛ یک بار بی ریش است و گندمگون، و لحظه ای بعد ریشدار می شود و موخرمایی چند روز پیش یکی به من می گفت: احمد آقا، اقلاً تو برو او را دستگیر کن! می گفت یک بار ردّ پایش را پیدا کردند و جماعتی به دنبالش افتادند. او لباس دهاتی به تن داشت، لیکن ناگهان آن جماعت در برابر خود فقط کلاغی را می بیند و دیگر نه از دهاتی اثری بوده است و نه از شیطان. همه با هم تیراندازی می کنند، ولی پرندۀ پرمی کشد و می رود و دیگر کسی بجز قارقار کلاغ صدایی نمی شنود.

چند تن از ناباوران بانگ برداشتند که: چه شوخی مضحکی!

یکی دیگر گفت: این کافر دیر یا زود گیر خواهد افتاد؛ فقط باید لانه اش را پیدا کرد. سخبران نخست دوباره به حرف آمد و گفت: من به شما می گویم که دستگیر کردن آن کافر غیر ممکن است. اوحشی خودش را هم پنهان نمی کند. مهم این است که بتوان او را شناخت! او ممکن است هم اکنون در میان ما و توی همین قهوه خانه باشد و با این وصف کسی نداند که او است.

به شنیدن این سخن، حاضران همه بی اختیار سر برداشتند و به یکدیگر نگریستند. چند نگاه کنجکاو نیز به اونیانف خیره ماندند.

او با سر و صدا به هُرت کشیدن فنجان سوم قهوه اش مشغول بود و هر بار نیز ابری ضخیم از دود رها می کرد تا چهره اش را در پناه بگیرد، لیکن خیره ماندن نگاهها را بر خود حس می کرد. قطرات درشت عرق بر پیشانی اش نشست. دیگر تاب تحمل این جنگ اعصاب را نداشت و فقط منتظر فرصت مساعدی بود که از قهوه خانه بیرون بیاید و قدری از هوای صاف و خنک نفس بکشد.

صدایی از او پرسید: انشا الله اگر بخت یار باشد به کجا می خواهید بروید؟

اونیانف همچنان که کیسه پول چرکینی را به آرامی از جیب درمی آورد تا پول قهوه های خورده را بردارد جواب داد:

— به خواست خداوند به کلیسورا^۳ می روم.

— چطور، با این برف و بوران؟ بهتر این است که شب را در اینجا بگذرانید؛ فردا صبح به موقع به بازار خواهید رسید.

اونیانف با ذکر یک ضرب المثل شرقی که آن را با لبخندی نیز همراه کرد گفت:

— مگر نشنیده اید که گفته اند: «جاده برای مرد مسافر همچون آب است برای قور باغه.»

— یکی دیگر درآمد و گفت: تو چرت و پرت می گویی، رحمن آقا. این کافر تونه شیطان

است و نه کلاغ بلکه یک کمیته چپ^۴ درست و حسابی مثل همه کمیته چپها است.

— خوب، پس اگر این طور است چرا دستگیرش نمی کنی؟

— دستگیرش خواهیم کرد. لانه اش را نشان کرده ایم.

چندین ترک با درنده خویی بانگ برداشتند که:

— ای کاش این کافربه چنگ مامی افتاد!

یکی گفت: من از سرم التزام می دهم که تا همین فردا این بویچوی کمیته چپ به دام خواهد

افتاد.

— آخر این سگ را در کجا پیدا خواهند کرد؟

— از قرار معلوم او در دهی از دهات کافرنشین سرنداگورا پنهان شده و جای گرم و نرمی پیدا

کرده است. ضبطیه ها دیروز از راه بانیا^۵ به سراغش رفته اند... و عده ای نیز از راه چمنزارهای

البراشلاری^۶ این دو دسته او را در لای منگنه خواهند گرفت.

— توهم به شکار او خواهی رفت؟

— البته! قرار است همه در وریگوو جمع بشویم.

اونیانف تازه داشت می فهمید که آنکه حرف می زند ضبطیه ای است که او در آن وقت که

در گوشه ای پنهان شده بود متوجهش نشده بود. فاش شدن راز خطری که در وریگوو در کمینش

بود نفسش را بند آورد. نگاههای بدگمان از او برگشته بودند ولی او داشت خفه می شد. آخر

سلامی به همه کرد و از در بیرون رفت.

همینکه پایش به بیرون رسید و خود را در هوای آزاد و زیر آسمان سفید یافت نفسی عمیق

کشید و به روی اسب خود پرید.

سه ساعت بعد، در حالی که خود و اسبش از برف سفید شده بودند در برابر مسافرخانه

کارناری توقف کرد.

۴- ترک آن به مبارزان شورشی که به رهبری گم... هن... بی می چنان... تصدیق می کنند. (مترجم فراموش)

فصل

۳۰

بابایی مهربان

مسافرخانه کارناری^۱ منزلی است بر سر گردانه بلند ترویان^۲ که مسافران در آن توقف می کنند تا نفسی تازه کنند، چیزی بخورند و اندکی خود را گرم کنند، و چون تجدید قوا کردند باز به بالا رفتن از دامنه های پر نشیب ستارا پلانتینا ادامه دهند. با این حال، در فصل زمستان به مدت یکی دو هفته مسافرخانه از مسافر خالی است، زیرا توفانهای فراز کوه بالکان جاده باستانی رومیان را که از این گردنه می گذرد در زیر قشر ضخیمی از برف می پوشانند و آن را عبور ناپذیر می سازند. در آن مدت هر گونه ارتباطی بین سرزمین «تراکیه» (تراس) و بلغارستان منطقه دانوب قطع می شود تا وقتی که گاریچیهای ترویان برسند و با تلاشهای مافوق انسانی خود راه باریکی بگشایند. از قضا آن روز جاده بسته و مسافرخانه خلوت بود. مسافر خانه چپی بلغاری مردی میانسال، ریزاندام و خنده رو، با صورتی حاکی از ساده دلی، از مسافر ما با عزت و احترام تمام استقبال کرد و او را به سالن بزرگ مسافرخانه که تقریباً برای همه چیز از آن استفاده می شد در آورد. آتش در اجاق پت پت کنان می سوخت. اونیانف، چیق خود را روشن کرد، و از مسافرخانه چپی پرسید: مشتری دیگری هم دارید؟

مسافرخانه چپی گفت: مشتری کجا بود! وقتی راه بالکان بسته می شود مسافرخانه من نیز بسته می شود.

آنگاه سر تا پای مهمان نورسیده را با نگاهی کنجکاو و رانداز کرد و پرسید: شما کجا از این طرفها؟

اونیانف مانند اینکه سؤال طرف را نشنیده است پرسید: می توانی یک قهوه برای من درست کنی؟

مسافرخانه چپی سماجت کرد و در جواب گفت: وا، البته که می توانم! چطور نه! ولی شما

نگفتید که با این وضع و این هوا به کجا می روید؟

— می روم به ترویان.

— از کجا می آید؟

— از بیالاچراکوا. آیا راه ترویان خوب است؟

— عجب! من هم اهل بیالاچراکوا هستم. ولی اگر از من می شنوی نباید به جاده ترویان زیاد اعتماد کرد.

مسافرخانه چی همچنان که سرگرم درست کردن قهوه بود پر حرفی می کرد، و در ضمن چشم از اونیانف بر نمی داشت، چنانکه گویی به حافظه خود فشار می آورد تا او را باز بشناسد.

بویچو که خاقش تنگ شده بود سر خم کرد تا مگر از این کنجکاوای دل آزار خلاص شود. مسافرخانه چی باز نگاه چپی به او انداخت و زیر لب خندید.

اونیانف: فنجان قهوه اش را بر زمین گذاشت و با تغییر گفت:

— کافه چی، تو خیلی شکر در این قهوه ریخته ای!

— مرا ببخش، آقا. من گمان می کردم که تو قهوه را زیاد شیرین دوست داری. می خواهی

یکی دیگر برایت درست کنم؟

— لازم به زحمت نیست!

— نه، چرا، این را بخور و یک قهوه دیگر هم درست می کنم بخور قهوه برایت خوب است،

از من بشنو!

— این طرفها چه خبر است؟

— خبرهای وحشت انگیز، آدمکشی، دزدی، راهزنی، آن هم هر روز. دیگر مسافر جرئت

نمی کند بیاید، راه بالکان بسته است و من ور شکست خواهم شد... مخصوصاً از وقتی که جسد

این پهلوان امکیس را از خاک در آورده اند— تو او را می شناختی؟— این عثمانیها دیگر شورش

را در آورده اند. اینها به اصطلاح به دنبال کمیتة چی ها می گردند، ولی بیگناهان را سر می برند

این عین واقع است، از من بشنوید.

دل و جرئت مسافرخانه چی اونیانف را بسیار شگفت زده کرد، چون کسی جرئت نمی کرد،

جز در حضور یک فرد بلغاری، از این جور حرفها بزند. بنابراین اکنون که به شکل و شمایل یک

ترک در آمده بود می بایست تظاهری به خشم و ناراحتی بکند. این بود که گفت:

— مرد که مزخرف، اگر بیش از این چرند بگویی و از این حرفها بزنی بد می بینی، ها!

مسافرخانه چی به لحنی بسیار خودمانی گفت:

— من خوب می دانم که در جلو چه کسی از این حرفها می زنم. بلی!

اونیانف: بیشتر حیرت کرد، نگاه شگفت زده دیگری به او انداخت و با تغییر گفت:

— کافر، انگار تو مستی!

مسافرخانه چپ این بار به زبان بلغاری جواب داد و در حالی که پرید و دست راست بویچورا گرفت تا آن را بفشارد گفت:

— خوب است، خوب است، آقای کنت. عصبانی نشو، من هم برای ژنه و به و اشک ریخته ام.

اونیانف دید که پته اش روی آب افتاده و او را شناخته اند، و از این بابت بسیار پکر شد. از طرفی هم از ریخت و قیافه مسافرخانه چپ و از حرکات و ادا و اطوارهای بیشمارانه او دلش بهم می خورد. با نگاهی سرد و راندازش کرد و به لحنی سرد هم از او پرسید:

— تو اهل کجایی؟

— اهل بیلاچراکوا و اسمم راجچکواست، معروف به راجکو بزدل^۳!

و باز دستش را پیش آورد تا به اونیانف دست بدهد، ولی او خودش را به ندیدن زد. راجکو از این بی اعتنائی مکدر نشد و باز گفت:

— از من مترس، کنت! نکند از اسم من ناراحت شدی؟ من این اسم را از پدرم به ارث برده ام و به آن افتخار می کنم. از این گذشته، اسم چه اهمیتی دارد؟ اسم چیز مهمی نیست و آدم اگر با شرف باشد اسمش هر چه باشد زیبا است. کافی است در بیلاچراکوا از هر که دلت می خواهد بپرسی «بُزدل» کیست؟ همه به تو خواهند گفت. حال گوش بده، ببین من به توجه می گویم: آدم وقتی شرف دارد، هر کس هر اسمی که دلش می خواهد به او بدهد، هیچ مهم نیست... من کسی هستم که خانواده ای را نان می دهم، سه تا هم بچه دارم— خدا انشاالله به تو هم بدهد— و همه هم به من احترام می گذارند. مگر آدم برای چه زنده است؟ برای شرافت و برای یک نام خوب.

— حق با تو است، بهی راجکو. حرفهایت طلا است.

— البته حق با من است؛ درباره من نباید از روی ظواهر قضاوت کرد. من هم چیزهایی سرم می شود. در همینجا از «هایدوکها» (مبارزان بلغاری) پذیرایی کرده ام. هم اکنون تا چشمم به تو افتاد شناختمت و با خود گفتم: «کمی صبر کن ببینم. آقای کنت هم تو را خواهد شناخت.»

اونیانف به یاد نمی آورد که پیش از این چنین شخصیت مشهوری را دیده باشد. پرسید:

— خیلی. وقت است این مسافر خانه را داری؟

— یک سال و نیم می شود. ولی من برای دیدن نمایشنامه ژنه و به و بیلاچراکوا آمدم. تو در نقش کنت بازی می کردی.

— چیزی به من می دهی بخورم؟

— از آنچه خدا داده است و در اینجا حاضر داریم.

وراجکو غذای محقری مرکب از باقلای سفید پخته با فلفل فرنگی و خوراک کلم با مقداری نان بریک میز کوتاه و کشیف گذاشت، و در حالی که خود نیز پهلوی او نیانف نشست با مهربانی به گفته افزود:

— خودم هم با تو همراهی خواهم کرد.

بوپچو در عین خاموشی می خورد. ادا و اطوارهای اغفالگرانه و اسم و شهرت ناهما هنگ مردک، به ویژه اکنون که خودش را دعوت کرده بود، او را خشمگین می کرد. با خود اندیشید: «چه آدم بی نزاکتی است این مسافرخانه چی! و اندکی هم احقر است.»

— راجکو انگار برای تأیید افکار او نیانف بود که دوجام از می پر کرد و گفت:

— یا الله، جامهایمان را بهم بزنیم! حرکت به پیش (و آن شراب ترش مزه را لاجرعه سرکشید). ولی من تو را همان اول که دیدم شناختم، بگو بارک الله! من اینجا چند بار از شماس له و سکی پذیرایی کرده و هر دو با هم جامهایمان را بهم زده باشیم خوب است! او یک دوست واقعی بود... آخر من هم از خودتان هستم، من هم فردی ملی ام، با همه تصویری که ممکن است از روی ریخت و قیافه ام درباره من بکنند...

او نیانف متوجه ضد و نقیض گویی و یا بهتر بگویم دروغ او شد: له و سکی سه سال بود مرده بود. برید گمانیش افزوده شد. مردک باز گفت:

— چرا معطلی؟ شرابت را بخور، دیگر! چطور؟ نمی خوری؟ پس گیلست را رد کن به من! و راجکو محتوای گیلست او نیانف، را نیز لاجرعه سرکشید. شرابش ترش مزه و سرکه مانند بود به طوری که طعم آن اخم تندی به صورت او نیانف آورده بود. ناهار با همه شور و هیجان راجکو و با اینکه کله اش هم گرم شده بود، زود تمام شد. به بوپچو گفت:

— حالا صبر کن، چه عجله ای داری؟ امشب را اینجا می مانی؟ من تو را قدری تنها خواهم گذاشت و تا کار ناری خواهم رفت. تو منتظر بمان و شب را همینجا بگذران. شب با هم گپ خواهیم زد. آخر من هم فردی ملی هستم.

— متشکرم، بهی راجکو. لطفاً اسب مرا بیاور؛ من باید به راه خود ادامه بدهم.

— ولی راه نا امن و بد است. آنچه به تومی گویم بشنو. من از سرم التزام می دهم که راست می گویم.

او نیانف به لحنی خشک جواب داد: به راستی نیازی به این زحمت نیست (و سپس بیتابانه به گفته افزود): لطفاً اسبم را بیاور!

— مسافرخانه چی بیرون رفت.

اونیانف با نگاه اطراف اتاق و پستوها و گوشه و کناره‌های آن را واریسی کرد. فکرش بی اراده به آن مسافر خانه‌چی کارکنو رفت که به له‌وسکی خیانت کرده و او را لوداده بود. میخانه داران دهات ترک نشین— که تقریباً همه‌شان هم بلغاری هستند— به انگیزه‌نیازی به حسب عادت با ترکان دوستی می کنند، و همین خود، ایشان را خطرناک می کند. بعلاوه، این مرد وراج، این آسیای حرف، این راجکو، ممکن بود از آنها باشد که هر چند از روی ساده دلی، به او خیانت کند و لوش بدهد.

راچکو وقتی برگشت گفت: بفرما، اسبت حاضر است؛ ولی جاده ترویان خوب نیست، ها!

اونیانف پرسید: برای خودم و اسبم چقدر باید بدهم؟

— ای بابا، کنت، حرفش را هم مزن! تو مهمان من بودی.

اونیانف به طنز و کنایه گفت: نه، این حرفها را بگذار کنار. من از مهمان نوازیت بسیار متشکرم، مخصوصاً از شرابت؛ ولی دلم می خواهد حسابم را بپردازم.

— باه! شرابش بد نیست! ولی من نه برای شراب، نه برای خوراک و نه برای علوفه اسبت

حاضر نیستم یک شاهی بگیرم... آن هم از دوستانی مثل تو...

اونیانف باز نگاهی کاوشگرانه به دور و بر خویش انداخت و گفت:

— بنابراین از تو تشکر می کنم، بهی راجکو. راستی این دور وورها کس دیگری نیست؟

— اینجا بجز من و پسر هم هیچکس دیگر نیست، ولی من او را به بیلاچراکوا فرستاده‌ام. او

امشب بر نخواهد گشت. مرا ببین که می خواستم تا این ده نزدیک بروم و زود هم برگردم، ولی کسی را ندارم که اینجا بگذارمش. گفتم تو امشب اینجا بمان!

اونیانف تیری را نشان کرده بود. دست مسافر خانه‌چی را گرفت و به لحنی بسیار محبت آمیز

به او گفت: اکنون، بهی راجکو، بگذار تو را به تیر ببندم.

و در همان حال با یک دست مسافر خانه‌چی را به تیر می چسباند و با دست دیگر طنابی را

که به میخی آویخته بود از میخ در می آورد.

مسافر خانه‌چی اول گمان کرد که طرف با او شوخی می کند، و با شادی گفت:

— حالا می خواهی مرا به تیر ببندی؟ ببند ببینم!

اونیانف آرام و خونسرد طناب را به دور دمر مسافر خانه‌چی و تیر پیچید. سرانجام وقتی

راجکو فهمید که مهمانش براستی دارد او را محکم به تیر می بندد تعجب کرد و سپس مکدر شد.

به اونیانف گفت: شوخی مکن، جانم! من دزد و راهزن نیستم که مرا به تیر می بندی.

و با عصبانیت خودش را تکان داد. اونیانف با تکیه بر کلماتی که بیان می کرد گفت:

— اگر زیادی ورزنی شکمت را سفره می کنم.

مسافرخانه چی مات و متحیر به او نگریست. می دانست که هیچ حالتی از شوخی در چشمان کنت نیست، این بود که مثل یک بچه حرف شنو آرام گرفت. مسافر در حالی که مسافرخانه چی را محکم به تیر می بست به لحنی شبیه به شوخی به او گفت:

— دلم می خواست می توانستم زبانت را در دهان ببندم ولی چون نمی توانم این کار را بکنم خودت را می بندم.

سپس از او پرسید: پسرت کی بر خواهد گشت؟

— همین امشب.

راچکوبر خود می لرزید

او نیانف باز گفت: خوب، پس او تو را از این تیر باز خواهد کرد. خدا حافظ، به ی راچکو. من به راه خود به سوی ترویان ادامه می دهم. تو هم کنت را فراموش مکن و از او یاد بیاور— ولی تنها در دلت!

و او نیانف پس از اینکه چند سکه ای برای او انداخت به روی اسب خود پرید و به راهش ادامه داد.

اونیانف بجای اینکه راه بیلاچرکوا را در پیش بگیرد راهش را کج کرد و به سوی آبادی آلتانوو^۱ رفت. این ده در انتهای غربی دره واقع و از کارزاری تا آنجا فقط دو ساعت پیاده راه بود: لیکن اسب اونیانف چندان خسته و جاده را آنقدر برف گرفته بود که حرکتش را کند کردند و او وقتی به مقصد رسید که دیگر شب شده بود. ضمناً در تمام طول ره گرگها بازو^۲ خود آبی رهایش نکرده بودند.

از سمت محله بلغاریها وارد ده شد(ده نیمی بلغاری و نیمی ترک نشین بود) و چندی نگذشت که در جلوخانه^۳ «بهی» تزانکو^۴ توقف کرد.

تزانکو که اصلاً اهل کلیسورا ولی از دیرپاز ساکن این آبادی بود مردی بود ساده و شاد و سرزنده، و بی اندازه دلبسته به میهنش. «حواریون» اغلب به دیدنش می آمدند و مدتها پیش می ماندند. تزانکو باروی گشاده و با شادی تمام از اونیانف استقبال کرد.

لبخند بر لب و در حالی که او را به درون اتاق می برد گفت:

— چه خوب وقتی هم پیش من آمدی! ما امشب شب زنده داری داریم و توفرتی یافته ای که دختران ده را تماشا کنی! بده تو نخواهد گذشت، ها!

اونیانف شتابزده به او گفت که در تعقیبش هستند، و علت آن را نیز شرح داد.

«بهی» تزانکو گفت: بلی، بلی، ما هم خبرش را داریم. امیدوارم خیال نکرده باشی که حال که ما به این بیغوله در افتاده ایم دیگر پاک از اوضاع و اخبار دنیا غافل مانده ایم.

— توبه خاطر من در زحمت نخواهی افتاد؟

تزانکو شوخی کنان گفت: به تو گفتم فکرش را هم نکن. توفقت سعی کن یکی از دختران ما را انتخاب کنی که پرچم را بردارد. از آنجا، از همان پنجره کوچک می توانی مثل یک

شاهزاده بنشین و چشم چرانی کنی!

اونیانف خود را در یک دخمه تنگ و تاریک یافت. در آنجا پنجره کوچکی بود با نرده چوبی که به درون تالار بزرگی می نگریست. در آن تالار زیباترین دختران و زنان ده جمع شده بودند تا لباسهای عروسی دونکا^۳ دختر ترانکورا ببافند و بدوزند. شعله های آتش اجاق شاد و سرخس خوش بر می شدند و دیوارهای تالار را روشن می کردند. زینت دیوارها منحصر بوده تصویری با سکه ای از قدیمی به نام سن ژان دوریلا^۴ و قفسه هایی پر از ظروف رنگارنگ. مانند هر خانه روستایی مرفه اثاث منزل مرکب بود از یک تشت بزرگ ظرفشویی، یک قفسه دیواری، چند طاقچه و یک گنجه بزرگ که همه اثاث ترانکو در آن گذاشته می شد. بر کف اتاق که با جاجیم فرش شده بود مهمانان ترانکو، از مردان و زنان کارگر، نشسته بودند. دو چراغ نفتی در آن شب روشنایی گرانبهای خود را به نور گرم اجاق می افزودند.

مدتها بود که اونیانف در چنین مجلس عجیبی که یادگاری از آداب و رسوم نیاکان است شرکت نکرده بود. همچنان که در گوشه آن دخمه تنگ و تاریک کز کرده بود با شور و علاقه آن صحنه های ساده و بدوی زندگی روستایی را دنبال می کرد. در دخمه اش باز شد و زن ترانکو به درون آمد. او نیز اهل کلیسورا و زنکی پرچانه و خود نما بود. چمباتمه در کنار اونیانف نشست و با شرح و تفصیل به معرفی لوندترین و زیباترین دختران مجلس پرداخت. می گفت:

— آن دختره تپل تپل سرخ چهره را تماشا کن! او استایکا چونینا^۵ است. نگاه کن که ایوان بوریمچکاتا^۶ با چه چشمان محزونی به او زل زده است... او هر وقت بخواد دختره را بخنداند مثل سنگ گله پارس می کند. دختره در کار کردن ماهر و کدبانوی بسیار خوب و تمیزی است. طفلک روز به روز چاق تر می شود ولی وقتی شوهر کرد چربهایش آب خواهد شد. دخترهای شما، برعکس، وقتی شوهر کنند چاق می شوند. آنکه در طرف چپ او نشسته تزوه تا^۷ دختر پرودان^۸ است. او آن پسر را که انگار سیبلش سوخته است دوست می دارد. دختره هیز چشم چرانی هست ولی رو بهمرفته دختر خوبی است. دختر پهلودستی او هم تزوتا نام دارد و دختر دراگان^۹ است. پس از او رایکا^{۱۰} دختر کشیش دهکده است. این دوتا را من حاضر نیستم

3-Donka

4-Saint-Jean de Rila

5-Staika Tchonina

6-Ivan Bormetchkata

ضمناً توجه کنید که بوریمچکاتا فقط لقب است نه نام خانوادگی و به معنای «کشتی گیر با خرس» است. (مترجم فرانسوی)

7-Tzvetar

8-Prodan

9-Dragan

10-Raika

با بیست بانوی زیبای ترک فیلیپولی^{۱۱} عوض کنم. خوب نگاهشان کن که چه گردن سفید خوشگلی دارند! انگار گردن غاز است. همین شوهر هرزه من یک بار گفت اگر یکی از این دوتا بگذارد من گردنش را گار بگیرم موستان مل^{۱۲} تپه^{۱۳} خودرابه او می بخشم، و من با سیخ بخاری زدم توی سرش. حقش بود، بد جنس! و ان یکی که درست راست استایکای خیکی نشسته است می بینیش؟ او دختر کاراولیو^{۱۴} غنی ترین مرد ده است. پنج جوان زیبا روی به خواستگاریش آمده اند ولی پدرش راضی نمی شود و می گوید که دخترش برای او شگون دارد و از دستش نمی دهد. مرد که موش! باور کن، عین حالت موش را دارد! ولی من، ز بانم را هم ببرند، می گویم که آخریک روز «ایوان» پسر نیدالکو^{۱۵} او را خواهد ربود. آن طرف تر رادا میلیکینا^{۱۶} است که صدای زیبایی دارد و مثل بلبل می خواند، ولی بین خودمان باشد دختره تبیل لشی است. من آن دختر دیگر را که نزدیک قفسه نشسته است و دیمکاتدورووا^{۱۷} نام دارد بیشتر دوست می دارم. اوالحق دختر زیبایی است و من اگر مرد می بودم حتماً با او ازدواج می کردم. گوش کن، من حاضرم او را برای تو بگیرم، می خواهی؟ وای خدای من، چه چشمهایی دارد! در کنار «دونکا» دختر خودمان دختر پیه یو^{۱۸} نشسته است. او نیز دختر زیبا و خانه داری است و دست کم از دونکای ما ندارد. صدایش هم به زیبایی صدای رادا میلیکینا است، و وقتی می خندد انگار چلچله می خواند... گوش بده...

زن تزانکوبه همین شیوه که در تاریکی پهلوی دست بوچو نشسته بود و ور می زد او را به یاد بساتیریس^{۱۸} قهرمان کمدی الهی دانته^{۱۹} انداخت که ساکنان دوزخ را یک به یک به او نشان می داد و سرگذشتشان را نقل می کرد.

او نیانف سرسری به راجتیهای پایان ناپذیر زنک گوش می داد، و آنقدر که مجذوب خود صحنه شده بود مجذوب شرح و تفسیرهای آن نبود. دخترانی که بیشتر جسور و رودار بودند سر به سر پسران می گذاشتند، با ایشان شوخیهای شیطنت آمیز می کردند و قاه قاه می خندیدند. مردان نیز با خنده های پرطنین همراه با زخم زبانه های نیشدار خطاب به زنان لیچارگو جواب می دادند. شوخیها و زخم زبانه ها و متلکها مثل باران می بارید و خنده های صاف و روشن به کلمات گنگ

11-Philippoli

12-Mal-Tepe

13-Kara-Veliou

14-Nedialko

15-Rada Milkina

16-Dimka Fodorova

17-Pevou

18-Beatrice

و دوپهلویی که سرخی شرم را به پریده رنگ ترین چهره ها نیز می آورد پاسخ می دادند. خود تزانکو نیز در این جشن شرکت داشت، و زنش هم به چیدن غذاها بر سر سفر مشغول بود، ولی دخترش دونکا فقط به مهمانان ورمی رفت و بجز نشستن و برخاستن کاری نمی کرد. زن صاحبخانه که اکنون بویچوراها کرده و به آشپزخانه رفته بود تا به غذاها سر بکشد شاد و سرخوش رو به مهمانان کرد و به لحنی پیشنهاد مانند گفت:

— خوب دیگر، شما همه بقدر کافی خندیده اید، حالا قدری هم آواز بخوانید تورا، تو استایکا، یا الله شروع کنید تا به مردها خجالت بدهید. این جوانهای ما همه بیکاره و بیمصرفند، آواز نمی خوانند!

رادا و استایکا بی آنکه ناز بکنند شروع به خواندن آهنگی کردند که دیگران نیز فوراً با ایشان دم گرفتند و خود به خود گروه به دو دسته همخوان تقسیم شد که وقتی اولی بندی از آواز را می خواند دومی آن را تکرار می کرد. دسته همخوان اول که در آن بهترین خوانندگان بودند با صدای زیر می خواندند و دسته دوم صدای بم تری داشتند. آواز چنین بود:

دوبروله ۲۰، دوپسر و دختر جوان، دوبروله، یکدیگر را دوست می داشتند،

دوبروله، یکدیگر را دوست می داشتند، دوبروله، از دوران کودکی،

دوبروله، دیروز عصر، دوبروله، یکدیگر را دیدند،

دوبروله، در کوچه، دوبروله، و تا پاسی از شب،

دوبروله، با هم ماندند، دوبروله، به حرف زدند...

دوبروله، هلال ماه، دوبروله، شاخس را در آورد،

دوبروله، آسمان، دوبروله، ستاره باران شد،

دوبروله، آن دو جوان، دوبروله، هنوز آنجا هستند،

دوبروله، بلی، هنوز هستند، دوبروله، و با هم حرف می زنند...

دوبروله، سطلهای دخترک، دوبروله، از شبنم یخ پوشیده شد،

دوبروله، و یک درخت چنار، دوبروله، از کف آن سبز شد،

دوبروله، و آن دو جوان، دوبروله، هنوز آنجا هستند.

وقتی دختران آواز را به پایان رساندند از طرف پسران، که هر کدام خودش را قهرمان این آواز عاشقانه می پنداشت، تعارفهایی خطاب به دختران بعمل آمد و همه آن را زیبا یافتند. ایوان بوریمچکا چشم از استایکا چونینا بر نمی داشت و با شور و نشاط عجیبی با اولاس می زد. گفت:

۲۰- (۱) که ترجیع بند اشعار آواز است واژه ای است بلغاری که ظاهراً باید برابر «دختر خوب» یا «عزیز دل» یا «نازنینک»

باشد. (ک. کا کوان)

— معمولاً این آواز را با ضرب می خوانند و با آن تند می رقصند دختران قاه قاه می خندیدند و بوریمچکا را به زیر نگاههای شیطنت بار خود گرفته بودند. بوریمچکا که با آن قد دیلاغش زور هر کولی هم داشت و صورتش استخوانی و زیر و زمخت بود در واقع غولی بود که در سر تا پای وجودش بجز عقل و شعورش هیچ چیز ریز و ضعیف نداشت. از آنجا که از انفجار شور و شادی آن لحظه قدری پکر شده بود دست به یک عقب نشینی آرام و خاموش زده بود ولی اکنون در حالی که همچون سگ پیر گله برفراز سر دختران جوان می لایید به میان جمع باز می گشت. مردک که صدایی به بلندی قد و بالایش داشت اول دختران را ترساند، چنانکه همه از وحشت جیغ کشیدند، لیکن بلافاصله همه زدند زیر خنده و شروع کردند به سر به سر گذاشتن و اذیت کردنش. یکی از دختران زد زیر آواز و این اشعار را خواندن گرفت:

ایوان، ای کیوتر رنگارنگ،

ایوان، ای چنار سرکش

دختری دیگر صدای خنده ها را با صدای رسای خود پوشانید و چنین خواند:

ایوان، ای خرس لاغرو،

ایوان، ای تیر بلند.

و دوباره صدای قهقهه خنده از هر سو بلند شد. ایوان حس کرد که خشم بر او چیره می شود. نگاهی حیرت زده به معشوقه تپل مپل خویش انداخت که چرا هیچ رعایت عاشق خود را نمی کند و با دیگران در ریشخند کردن او هماواز است، و سپس دهان گاله اش را همچون دهان مار بوا گشود و نعره گاوی خود را با این آواز سرداد:

عمه پیکا، یک روز به او گفت:

پیکا، آی دخترم، پیکا،

مردم چنین می گویند، دخترم،

مردم، همین همسایه های نزدیک،

که تو دختری هستی چاق و گوشتالو

و حامله ای و شکمت برآمده

از نوکر عمویت.

— ولی عمه جان، عمه عزیز،

بگذار مردم هر چه می خواهند بگویند،

مردم، همین همسایه های ما،

من اگر چاق و گوشتالو هستم
 من اگر بُل مُیل و شکم گنده شده‌ام
 برای این است که پدرم مالدار است،
 چون به هنگامی که من آرد خمیر می‌کنم
 یک سبد انگور می‌خورم
 و یک سطل شراب خالی می‌کنم...

این تمسخر نیشدار و بیرحمانه خون به گونه‌های استایکا آورد، چنانکه از ارغوانی به رنگ
 قرمز لعل گون درآمد، تمسخر و ریشخند رفقاییش یگراست به دلش می‌نشست و آن را جریحه‌دار
 می‌کرد، چون با او در پس نقاب ساده دلی دروغین شوخیهای زننده می‌کردند.
 یکی گفت: بگو ببینم، چطور می‌توان یک سبد انگور خورد و در عین حال یک سطل شراب
 نوشید؟ این آواز دروغ می‌گوید.

دیگری گفت: خوب، معلوم است، اگر آواز هم دروغ نگوید دختره دروغ گفته است.
 این حمله‌های ناجوانمردانه باز برخشم و خروش استایکا افزودند. نگاهی انتقامجویانه به
 بوریمچکا که پیروز به نظر می‌رسید انداخت و با صدایی لرزان از خشم این آواز را سرداد:

پیکا کوچولو، ای گل گلزار،
 به شرطی که کارهای ظریف تو
 و اظهار عشق بی‌شيله و بيله من
 بیهوده نباشند
 به شرطی که با هم ازدواج کنیم!
 — ای ابووکو، کوچولو، ای خدمتگار، مزرعه،
 اگر پیکا عاشق شده بود
 به خوگ نگهدارانی مانند تو،
 به خوگچرانان و چوپانان،
 به نوکرانی کثیف و سیاه سوخته،
 من از آنان پرچینی می‌ساختم
 که تو آستانه در آن می‌شدی
 آستانه در کوچک پرچین من،
 و آن وقت که از آن در می‌رفتم و می‌آمدم

برای بیرون بردن و برگرداندن گوساله‌هایم
به روی تو پاک می‌کردم، ای ابووکو
به روی تو، گل کفشهایم را!

جواب توهینی خون‌آلود انتقامی وحشتناک است.

استایکا که از غرور باد به غیغب انداخته بود به اطراف خویش می‌نگریست، تیر ملامتش درست به هدف خورده بود. ایوان بوریمچکا که گویی برق او را گرفته بود با چشمان دریده از هم چهارشاخ مانده بود. ناگهان رعدی از خنده در فضای تالار طنین انداخت. در زیر نگاههای عجیبی که به او خیره مانده بودند اشکهای خشم و نفرت از دیدگان آن بدبخت بیرون زد، ولی این اشکها بیشتر بر شدت آن خنده‌ها افزود. آنگاه زن ترانکورنجیده خاطر شد و بانگ برآورد:

— اینها هم شوخی شد! آخر این چه معنی دارد که بجای اینکه مانند جوجه قمریهای عاشق

و معشوق بغغو کنید و به نوازش یکدیگر بپردازید یکدیگر را اذیت و آزار می‌کنید؟

یکی از آن دختران شوخ گفت: جوجه قمریها! بلی درست است، آنها رانیز در همین لیوانها

می‌شود نوشید!

صدای خنده‌ها بیشتر اوج گرفت.

ترانکوبه لحن آشتی دهنده‌ای گفت: «آنکه زخم زبان دارد مرهم جان هم دارد^{۲۳}».

ایوان بوریمچکا مکرر از تالار بیرون رفت، چنانکه گویی می‌خواست حرکت در ردّ این

سخنان آشتی دهنده کرده باشد.

وندا به گفته او افزود: «کند همجنس با همجنس پرواز!»^{۲۴}

گوران^{۲۵} پسر عموی بوریمچکا جواب داد: تو، ندا، این ضرب‌المثل بلغاری را بلدی

می‌گویدی: «خداوند یاری خود را به شوخی هم باشد می‌رساند»؟

آنگاه ترانکوروبه جوانان کرد و گفت: آی بچه‌ها، یک آهنگ کهنه انقلابی بخوانید تا

قدری گرمی به دلمان ببخشد... و جوانان همه با هم شروع به خواندن این آواز کردند:

بیچاره، استوئیان بدبخت!

دودام در راهش گسترده‌اند، دودام،

و سرانجام در تله سوم

استوئیان دلاور گرفتار شد؛

بازوان مردانه‌اش را بستند،

۲۳— در متن ترجمه فرانسه بجای این ضرب‌المثل آمده است: «آنکه خیلی دوست دارد خوب هم کیفر می‌دهد».

۲۴— در متن ترجمه فرانسه بجای این ضرب‌المثل آمده است: «آنها که به دور هم جمع می‌شوند بهم شبیهند.» (مترجم)

با تسمه‌های سیاه و چرمی خودش،
 و سپس قهرمان را آوردند
 به نزد کشیش اربن^{۲۶}، در محوطه.
 کشیش، از قراری که می‌گفتند،
 دو دختر داشت و یک عروس
 عروس دم در شیر می زد
 در حالی که دختران جارومی کردند
 در حیاط. زن‌ها به استوئیان می‌گفتند:
 — بایچوله، بایچو^{۲۷} استوئیان،
 از آغاز سپیده دمان تو خواهی شد، بلند و کوتاه،
 آویخته به دار، در نزد شاه، در دربار
 تا بتوانند از عذاب تو شادی کنند
 بچه‌های پادشاه و ملکه.
 استوئیان به عروس جواب می‌داد:
 روژوله^{۲۸}، ای عروس کشیش،
 شاید که من دیگر نه به زندگی پای بندم
 و نه به این دنیای دنی،
 زیرا هرگز یک دلاور، یک، قهرمان، نگریسته است
 وقتی ناقوس مرگش را نواخته‌اند؛
 با این حال، من از تو خواهش می‌کنم، روژا،
 مواظب باش که پیراهن مرا بشویند
 و موهایم خوب شانه کرده باشد؛
 چون من، ای روژوله، خیلی دوست دارم
 که وقتی کسی را به پای دار می‌برند
 ببینم از دور که پیراهنش از پاکی برق می‌زند
 و موهای سرش با باد در اهتزازند.

۲۷- بایچوله، بایچو و بای یا بهی همان عنوان ترکی است که به معنی بیگ و آقا است. (مترجم)

۲۸- نام عروس کشیش Rouja است و روژوله (Roujo-ل) مصغر آن است. (مترجم)

اونیانف با تأثری بسیار عمیق به آخرین اشعار آواز گوش فرا داد. با خود اندیشید: «این استوئیان که در برابر مرگ چنان آرام و خونسرد است نمونه کامل یک هایدوک یا مبارزافسانه‌ای بلغاری است. اورانه حسرت است و نه پشیمانی و نه امید، و تنها چیزی که می‌خواهد این است که در برابر مرگ زیبا جلوه کند! آه اگر این تسلیم و رضای قهرمانی به بلغاریان امروزی نیز تلقین می‌شد من دیگر هیچ تشویشی درباره سرانجام مبارزه نمی‌داشتم. من خواب چنین مبارزه‌ای را می‌بینم و چنین شخصیتهایی را می‌جویم... دانستن اینکه چگونه باید مُرد کلید رمز همه پیروزها است.»

در این میان، صدای تیزنی لبکها جای آواز دسته‌جمعی را گرفته بود. نوای آنها که نخست ظریف و محزون بود کم‌کم بلند شد، نگاههای نوازندگان را برق انداخت، سرخی آتش به گونه‌های همگان آورد، نغمه‌های روشنش در شب به ارتعاش درآمدند و شب را از آهنگهای دلنشین کوهپایه‌ها پر کردند. این آهنگها قله‌های پرفراز و نشیب کوه و گردنه‌های عمیق و سکوت دره‌های پر بیشه و پیچ‌پیچ رموز سایه‌ای را که گوسفندان در گرمای نیمروزی می‌جویند و بوی خوش ریحان کوهی و انعکاس پرتنین صدا در گنبدها و آه ضعیف همچون نفس عاشقانه دره را به یاد می‌آوردند.

همه در حالی که مجذوب آن موسیقی دلنواز و شیفته نوای نبی شده بودند که در واقع ارغنون کوهها و دشتهای بلغارستان است با ولع تمام از اشعار آهنگین آن نیز لذت می‌بردند. زن ترانکو که نزدیک اجاق دست به کمر زده ایستاده بود شاد و سرخوش گوش می‌داد. خود اونیانف نیز که برآستی مجذوب شده بود چیزی نمانده بود دست بزند.

سپس خنده‌ها و گفتگوهای پرسر و صدا از نو براه افتاد. اونیانف همینکه نام خود را از زبان یکی از ایشان شنید گوش تیز کرد. پتر اوژ چاروف^{۲۹}، رایچین^{۳۰}، ایوان سیخونک و دیگران از شورش سخن می‌گفتند. پتر اوژ چاروف چویان که رئیس کمیته محلی بود گفت:

— من برای عروسی آماده‌ام و فقط منتظر هفت تیری هستم که از فیلیبه^{۳۱} خواسته‌ام. قبلاً یکصد و هفتاد قروش فرستاده‌ام، و این کم پولی نیست؛ با آن می‌شود سه قوچ خرید.

سپری^{۳۲} دونه که جوان زیبا روی و بالا بلندی بود می‌گفت:

— ولی ما به درستی نمی‌دانیم که پرچم کی افراشته خواهد شد گروهی می‌گویند دم‌های عید پیام جبرئیل به حضرت مریم دشنه‌ها را در خون خیس خواهیم داد، و برخی

29-Petre Ovtcharov

30-Ratchine

۳۱- Filibe اسم ترکی شهر پلودیف یا فیلیپو پلی است. (مترجم فرانسوی)

32-Spiridontche

می گویند طرفهای عید سن ژرژ، و حال آنکه عموبوژیل^{۳۳} اعلام کرده است که در اواخر ماه مه آغاز خواهد شد.

یکی دیگر گفت: من شرط می بندم این کار وقتی خواهد شد که فاخته بخواند و برگها در بنگل دوباره به روی درختان برویند. ولی من هم اکنون حاضر و آماده ام و فقط کافی است ساعت آن را تعیین کنند.

ایوان سیخونک گفت: ای بابا، کوهستان بالکان کهنسال ما که آن همه مردان دلاور را در آغوش خود پذیرفته است ما را نیز خواهد پذیرفت!

— راستی بپطر، تو داشتی از آن آموزگار حرف می زدی که دو ترک را به درک فرستاده است. خوب؟ پس عجب مرد شجاعی بوده است!

رایچین پرسید: این جوانمرد کی از این طرفها برای دیدن ما خواهد آمد تا من دستش را ببوسم، همان دستی که توانسته است به آن خوبی ترکها را نوازش کند.

ایوان سیخونک جواب داد: آن داسکل از ما جلوزده است ولی ماتلاش خواهیم کرد که خودمان را به او برسانیم. ماهم کم و بیش از این کار سر درمی آوریم.

ایوان سیخونک جوانی شجاع و تیراندازی ماهر بود که می گفتند سال گذشته گردن کلفتی چون دلی احمد (احمد دیوانه) رانتبیه کرده است. مقامات دولتی از نزدیک مراقبش بودند ولی هیچ نتیجه ای نمی گرفتند.

مهمانان سرشام به سلامتی اونیانف نوشیدند.

ترانکو در حاسی که جام شراب خود را لاجرعه سرمی کشید گفت: امیدوارم که خدای مهربان به زودی او را صحیح و سالم پیش ما بفرستد! آن وقت، شما ای جوانان ما، باید از او درس بگیرید!

زنش بیتابانه به میان افتاد و گفت: من با هر کس حاضر باشد شرط می بندم که او فردا صبح به هنگام سپیده دم همچون یک باز شکاری پیدا خواهد شد و اینجا خواهد نشست.

رایچین با آه و اسف گفت: نه، راستی؟ و مرا ببین که فردا باید به «ک...» بروم. شما را به خدا اگر آمد نگاهش بدارید برای عید. ما باید در ایام عید نوتل در محضرش لذت ببریم و با او شادی کنیم.

در این دم ترانکو داد زد: این همه چه چیست که از بیرون می آید؟

و بی آنکه همه شرابش را بنوشد ازجا برخاست.

در واقع صداهایی از مرد و زن از حیاط خانه به گوش می رسید. ترانکو و همسرش بیرون پریدند

و مهمانان نیز به دنبال ایشان رفتند، لیکن زن صاحبخانه بزودی با حالی بسیار آشفته برگشت و گفت:

— آخر کارش را کرد! خدا خیرشان بدهد!

— چیه؟ چه شده؟

— بوریمچکا استایکا را ربوده و رفته است.

همه اظهار تعجب کردند.

— بدجنس دختره را چنگ زده و مثل بزّه‌ای که به قربانگاه عید سن ژرژ می‌برند روی دوشش انداخته و به خانه خود برده است.

همه‌های از شادی در میان حاضران پیچیده و یکی پرسید:

— آخر این پیشامد چگونه روی داده است؟

— پس برای این بود که زودتر از همه بیرون رفت و پسر عمویش گوران نیز به دنبالش رفت؟

زن تزانکو ادامه داد: آنها پشت گاری که دم در بود انتظارش را می‌کشیدند و سپس، مردک

بلندش کرده و برده. راستی کی فکر می‌کرد که بوریمچکا از این کارها بکند؟

یکی گفت: بین خودمان باشد: «کیوتر با کیوتر باز با باز» کند همجنس با همجنس پرواز»^{۳۴}.

یکی دیگر به خنده گفت: دختر یک فرد عامی صربستانی است و پسر یک بی‌سرو بی‌پای مجارستانی. بنابراین خوب بهم می‌آیند!

تزانکو گفت: بنوشیم به سلامتی‌شان. فردا هم راکی سرخ^{۳۵} خواهیم نوشید.

زن تزانکو گفت: آنها چیزی به من بدهکارند و این حق من است. در واقع این من بودم که ایشان را با هم نامزد کردم.

کمی بعد، مهمانان شاد و سرخوش به خانه‌های خود رفتند.

۳۴- رجوع کنید به زیر نویس شماره ۲۴ همین فصل. (مترجم)

۳۵- این یک رسم توده‌ای بلغاری است که صبح فردای شب زفاف «راکی» یا عرق سرخ رنگ به افتخار عروس می‌نوشند به شرط اینکه دختر باکره بوده باشد. (مترجم فرانسوی)

تزانکو به درون دخمه^۲ تاریک آمد و از اونیانف پرسید:

— ها، بویچو از شب زنده داری ماخوشت آمد؟

— شگفت انگیز بود، عالی بود، به ی تزانکو!

— آوازها چطور بود؟ اشعار آنها را یادداشت نکردی؟

— چطور می توانستم؟... می بینی که اینجا حتی یک دانه شمع هم نبود!

در همین دم زن تزانکو که شمعی در دست داشت آمد و به ایشان پیوست و گفت:

— دارند در می زنند.

تزانکو گفت: این باید کسی از خانه استایکا باشد، و شاید آمده اند که از ما بخواهند

دخترشان را به ایشان پس بدهیم. این تازه کوچکترین گرفتاری ما خواهد بود!

لیکن دونکا که او نیز تازه وارد اتاق شده بود گفت:

— بابا، ضبطیه ها هستند که همراه مختارده یکو^۳ آمده اند.

— همه شان با آن پیره مختارده یکو بروند گورشان را گم کنند! آخر من این خوکها را کجا جا

بدهم؟... (سپس سر به سوی اونیانف برگرداند و برای خاطر جمع کردن او به گفته افزود:) تو

نگران نباش، با این حال باید تورا در جایی پنهان کرد. زن، تو او را پنهان کن!

تزانکو از اتاق بیرون رفت. پس از چند لحظه با دو ضبطیه که خود را در جبه ای پیچیده و سر تا

پا پوشیده از برف بودند بازگشت. ضبطیه ها سخت خشمگین بودند.

یکی از ایشان که چشمش چپ بود غرغری کرد و در حالی که جبه خود را تکان می داد

گفت:

۱- بجای این عنوان در متن ترجمه فرانسه ضرب المثل توده ای بلغاری آمده است که می گوید: «خدا خیلی بلند است و تزار خیلی

دورا» (مترجم)

۲- مختار Dzhark در زبان ترکی مختار به شهردار یا دهان می گویند (مترجم فرانسوی)

— مرد که رذل، درست یک ساعت است که ما را دم در منتظر گذاشته‌ای!
و دیگری که مردی کوتوله و سیاه‌سوخته و آبله رو بود در تأیید سخن اولی گفت:
— ما بیخ کردیم تا تو عشقت کشید که در را به رویمان باز کنی!
ترانکو مین کنان پوزش خواست.

— چه داری مین مین می کنی؟ یا الله زود جوجه‌ای را سربُر و نیمرویی هم درست کن.
ترانکو باز خواست چیزی بگوید ولی آن ضبطیه چپ چشم غرید که:
— پر حرفی بس است، کافر، زود برو به زنت بگو که شام را حاضر کند...
و همچنان که نگاه تحقیرآمیز خود را به روی میزی می‌گرداند که هنوز ظرفها از روی آن
جمع نشده بود با غرشی نامفهوم به گفته افزود: مگر خیال نداری از آن کمپوت گوجه و از آن مغز
گردوها به ما بدهی، کافر ملمون؟

ترانکو همچون سگ کتک خورده به سمت در راه افتاد تا فرمانها را اجرا کند، ولی آن ضابطیه
کوتوله پشت سرش داد زد که:
— هی، صبر کن ببینم! دخترها را کجا دک کردی؟
ترانکو که ناگهان مستی از سرش پریده بود جواب داد:
— دیگر شب دیر وقت بود، همه برگشتند به خانه‌هاشان.
— برو برشان گردان که هم شامشان را تمام کنند و هم برای ماعرق بریزند. تو چرا به این
زودی جوابشان کرده‌ای؟

ترانکو وحشتزده به ایشان می‌نگریست.
— دختر خودت کجا است؟
— او خوابیده است، آقا.

چپ چشم که داشت دم آتش میج پیچهای خیس شده‌اش را خشک می‌کرد و بخاری دل
بهمزن از آنها بلند بود فرمان داد: برو بیدارش کن که بیاید برای ما عرق بریزد.
ترانکو به التماس افتاد که: آقا، شما را به خدا بچه مرا نترسانید!

در این دم مختارده یکونیز به درون آمد و متواضعانه در گوشه‌ای ایستاد. ضابطیه باز داد زد:
— مردک دهاتی نفهم، تو هم ما را سرداندی و وادارمان کردی که مثل گداها برویم در
بیست تا خانه را بزنیم! آخرش هم به زور اینجا را پیدا کردیم... خوب، حالا این... ها را کجا
قائم کرده‌اید؟ (وصفت بسیار زشت و کثیفی به دختران نسبت داد).

بلغاریان دشنامها را بی آنکه خم به ابرو بیاورند بر خود هموار می‌کردند. آنان به این امر
خوگرفته بودند. سلطه بیگانه در میان ایشان این ضرب‌المثل خفت بار را که توهینی زننده به
شخصیت هر انسان آزاده است رایج کرده بود: «کمر خم شده از ضربت شمشیر در امان است.»

این بود که تزانکو جز استغاثه به درگاه خدا برای حمایت از دخترش کار دیگری نمی کرد.

چپ چشم پرسید: چوریجی، شما دارید خودتان را برای شورش آماده می کنید؟
تزانکو به شدت انکار کرد.

ضبطیه کوتوله خنجری را که پتر اوژ چاروف چوپان روی جاجیم انداخته بود برداشت و پرسید:

— پس این خنجر چیست؟

و چپ چشم به لحنی ریشخند آمیز گفت: صحیح! که شما خودتان را برای شورش آماده نمی کنید؟

تزانکو که می کوشید آرام و خونسرد جلوه کند جواب داد:

— نه آقا، ما رعیت‌های فرمانبردار سلطان هستیم. این خنجر از یکی از مهمانان جا مانده است.
— از کدامشان؟

— والله، آقا، من نمی دانم.

نظر ضبطیه‌ها به بررسی خطوطی نوشته مانند که روی تیغه خنجر کشف کرده بودند جلب شده بود، و سرانجام کلماتی راتشخیص دادند و از تزانکو پرسیدند:

— معنی این نوشته چیست؟

تزانکو به روی تیغه خنجر خم شد و در امتداد تیغه نقش و نگارهایی حک شده دید که در کنار آنها این شعار خوانده می شد: «آزادی یا مرگ»^۳؛ در سمت دیگر تیغه هم نام صاحب خنجر کنده شده بود.

در جواب گفت: چیزی نیست؛ اینها را برای زینت کنده اند.

چپ چشم با کفش گلی خود ضربتی به صورت تزانکو نواخت و غرش کنان گفت:

— کافر، من ممکن است یک چشم بیشتر نداشته باشم ولی کور که نیستم.

جواب تزانکو حس بدگمانی ایشان را برانگیخته بود. یکیشان به دهبان گفت:

— مختاره، جلوتر بیا ببینم!

دهبان که تازه واد خانه شده و یک کیک نپخته با خود آورده بود تا آن را در خانه تزانکو بپزد نزدیک آمد. تا چشمش به خنجری افتاد که در دست ضبطیه بود وحشت کرد و بر خود لرزید.

— این را بخوان ببینم!

دهبان نوشته را خواند، سپس باحالی آشفته سر برداشت و گفت:

— من خوب نمی فهمم که چه نوشته است، آقا.

ضبطیه شلاقش را کشید و تسمه شلاق دوباره دور گردن دهان بیچاره پیچ خورد. خط باریکی از خون بر صورت او جاری شد.

— تخم سگ کثافت!

مختار در عین حفظ سکوت خون صورتش را پاک می کرد.

ضبطیه داد زد: یا بخوان و یا من این خنجر را در گلویت فرو می کنم.

مختار که دست و پای خود را گم کرده بود دریافت که راه نجاتی وجود ندارد و باید بی چون و چرا اطاعت کند. در حالی که کلمات را به زحمت ادا می کرد خواند:

— بطر اوؤ چارؤف.

— تو او را می شناسی؟

— بلی، اهل همین ولایت است.

چپ چشم که احتمالاً اندکی با زبان بلغاری آشنا بود پرسید:

— این همان نیست که او را بطر چوپان صدا می زنند؟

— بلی آقا، خودش است... و مختار خنجر را به ضبطیه پس داد، در حالی که قدیس سنت

تری نیته^۴ را سپاس می گفت که ناچار نشده است کلمات وحشتناک آن ورتیغه را بخواند. ولی تند رفته بود، چون ضبطیه نگاهش داشت و گفت:

— به این ورتیغه هم نگاه کن!

مختار وحشتزده بار دیگر بر تیغه خنجر خم شد. مردّد مانده بود و حرفی نمی زد، ولی با چشم

راستش متوجه شد که آن ضبطیه کوتوله دارد شلاقش را آماده می کند. ناچار چنین خواند:

— آزادی یا مرگ، آقا.

چپ چشم یکه ای خورد و ریشخند کنان گفت:

— آزادی؟ عجب! این خنجرها را کی می سازد؟ این بطر چوپان کجا است؟

— کجا می تواند باشد؟ البته در خانه خودش.

— برو پیداش کن...

دهبان رفت. ضبطیه کوتوله بر سرش داد زد:

— صبر کن، احمق!

و خود نیز جبه اش را بر سرشانه هایش انداخت و به دنبال او رفت. پیش از رفتن گفت:

— حسن آقا، این کاملاً روشن است که مردک چوپان هم ریگی به کفش خود دارد^۵.

در این میان ترانکو پیش زنش رفت، وزن، در حالی که شام تهیه می دید فحش و ناسزا چاشنی آن می کرد و پشت سرهم غرمی زد و می گفت:

— بروند گم شوند، سگهای لعنتی! خدا شکمشان را سفره کند! الهی استخوان مار در گلویشان گیر کند و خفه بشوند! مرا ببین که باید درست پیش از عید نوئل برای این زهر مارها گوشت بپزم! این کافره‌های کثافت از کدام گوری سر برآورده اند که به اینجا بیایند، بساط ما را برهم بزنند و خانه مان را غرق در وحشت کنند؟

و ترانکو خطاب به دخترش که با رنگ پریده جلو در ایستاده بود گفت:

— دونکا، دخترم، تو برو شب را در خانه عمویت بگذران. از روی پرچین پیرو برو آنجا.

زنش باز گفت: و این احمق، ده یکوی دهان چرا راه خانه ما را به اینجا نشان داده است؟ هفته گذشته هم دو تن از همین سرخرها را به اینجا آورده بودند.

ترانکو گفت: آن بیچاره تقصیر ندارد و کاری نمی توانست بکند! او ایشان را به هر سو برده و گردانده ولی آنها خودشان همینجا را انتخاب کرده و خواسته اند به خانه ما بیایند، چون صدای ساز و آواز شنیده اند... طفلک دهان کتک هم خورد.

ترانکوبه اتاق برگشت و ضبطیه چپ چشم را دید که لم داده است. ضبطیه به او گفت:

— چور بجی، کجا رفته بودی؟ قدری برای من عرق بریز و ترشی بیاور.

در این دم ضبطیه کوتوله هم که با دهان رفته بود برگشت و غرغرکنان گفت:

— مردک چوپان در خانه اش نبود.

چپ چشم در حالی که عرقش را می نوشید گفت: اگر شده تمام ده را زیر و رو کنیم این مردک شورشی را دستگیر خواهیم کرد.

ضبطیه کوتوله با صدای بمی پیشنهاد کرد: چطور است به پدرش فشار بیاوریم؟

و به دنبال آن چند کلمه ای در گوش ضبطیه چپ چشم پیچ کرد که او نیز سر به علامت تصدیق فرود آورد.

— کداحدا، برو پیرمرد را صدا کن که بیاید اینجا تا باز چیزهایی از او بپرسیم. بیا، این را هم برو یکی پرش را ببار.

و کوتوله شیشه عرق خالی شده را به دست دهان داد.

— حالا دیگر دکان عرق فروشی بسته است، آقا.

چپ چشم بجای جواب باز با لنگه کفشش به صورت او زد. او که در حال عادی قدری

ملایم تر بود وقتی دوسه گیلای زده یا هوس عرق کرده بود تبدیل به یک دیوانه هار می شد.

یک ربع ساعتی گذشت و بابا استویکو پیدایش شد. مردی بود در حدود پنجاه سال، لیکن

چهره جذی و پرهیبتش بازتابی از عزم راسخ و کله شقی در خود داشت.

چپ چشم روبه او کرد و گفت: استویکو، به ما بگو که پسر ت کجا است— لابد تو او را پنهان کرده ای— اگر نگو یی بد خواهی دید!

چپ چشم این را گفت و بطری عرق را بلند کرد. آن تنها چشمش برق می زد و جرقه می پراند. سپس بطری را به رفیقش رد کرد.

پیرمرد جواب داد: من هیچ نمی دانم، آقا.

ضبطیه با غرغری خشمالوده گفت: می دانی، ای کافر، و خوب هم می دانی!

پیرمرد همچنان به انکار خود ادامه می داد.

— آخرش به ما خواهی گفت!

کوتوله گفت: دندانه های آسیای تورا خواهیم کند. وفردا وادارت خواهیم کرد که پیاده به دنبال اسبهای ما بدوی.

پیرمرد قرص و محکم جواب داد: هرکاری که دلتان می خواهد بکنید. من یک جان بیشتر ندارم که به شما تسلیم کنم.

چپ چشم با ملایمتی ساختگی به او اندرزداد: برو قدری فکر کن. وگرنه پشیمان خواهی شد.

این دعوت به فکر کردن در واقع فقط حيله ای بود برای رشوه گرفتن با واسطه مختار، و یک دزدی واقعی بود که در ظاهر هدیه و تعارف جلوه می کرد. این هم شیوه ای معمول برای راهزنی بود.

ولی بابا استویکو از جای خود تکان نمی خورد.

ترکان که از آن همه جرئت و جسارت پیرمرد در شگفت مانده بودند نگاههای وحشیانه ای به او کردند. چپ چشم پرسید:

— فکر ت را کردی؟

پیرمرد با حالت گرفته ای گفت: من فکری ندارم بکنم. بگذارید بروم پی کارم.

ضبطیه ها از خشم دیوانه شدند. چپ چشم دست به شلاقش برد و گفت:

— مختار، درازش کن، این پیره سگ احمق را!

مختار و تزانکو برای بخشایش پیرمرد به التماس افتادند. ضبطیه بجای هر جوابی یک لگد

محکم به پیرمرد نواخت و او را بر زمین انداخت. آنگاه ضربه های شلاق بیرحمانه بر سر آن

بدبخت باریدن گرفت. استویکا نخست فریاد زد و ناله کرد، لیکن سپس خاموش شد. بر

پیشانی درخیم عرق فراوانی جاری بود و نشان می داد که بر اثر آن همه تَقلاً خسته شده است آخر

پیرمرد بدبخت را کشان کشان بیرون بردند تا قدری به حال بیاید.

ضبطیه گفت: وقتی دوباره جان گرفت به من اشاره کنید. من می دانم که او را چگونه به حرف بیاورم.

ترانکوز بان به شفاعت پیرمرد گشود و گفت:

— حاجی! آقا، ما از شما استدعا می کنیم که به این پیرمرد بیچاره رحم کنید. او بیش از این تاب تحمل شکنجه ندارد و خواهد مُرد.

ضبطیه کوتوله ناگهان بانگ برداشت که: بگو عمر سلطان دراز باد، ای راهزن! حق این بود که تو را به دار بزنند! مقصر تویی که در خانه خود از این کمبته چی ها پذیرایی می کنی! و حتماً خود تو این چوپان را پنهان کرده ای! ما باید اینجا را خوب بگردیم.

ناگهان رنگ از صورت ترانکو پیرسد: چپ چشم با اینکه از عرق منگ شده بود متوجه تغییر حال ترانکوشد و به انگیزه این توجه رو به سوی رفیق خود برگرداند و گفت:

— بیا، یوسف آقا، قدری همه جای این خانه را بگردیم. باید در خانه این ملعون چیزی نهفته باشد.

و از جا بلند شد.

ترانکو که با چراغی در دست جلوفتاده بود به لحنی گرفته گفت: ده بیابید، دیگر!

ایشان را به همه جای خانه برد و گرداند و دخمه را برای آخر سر گذاشت. سرانجام نور چراغ را به آنجا نیز انداخت و آن را روشن کرد. بر سقف سیاه شده دخمه سوراخی بود که وقتی آن را می بستند به چشم نمی آمد. ترانکومی دانست که او نیانف بایستی از آن سوراخ بیرون پریده و خود را به انبار رسانده و ضمناً سر پوش نامرئی آن سوراخ را دوباره بجای خود گذاشته باشد. این بود که آن دو ترک را با خونسردی و فراغ خاطر به آن دخمه وارد کرد.

نخستین نگاهی که انداخت به سقف بود و دید که سوراخ باز باز است.

ترانکومات و مبهوت ماند. ترکان دخمه را واری کردند و پرسیدند:

— این سوراخ برای چیست؟

ترانکو که لرزه به پاهایش افتاده و مجبور شده بود دست به دیوار بگیرد می ن کنان گفت:

— این سوراخ به انبار راه دارد.

کوتوله که متوجه وحشت ترانکو شده بود گفت: قدری چراغ را بهتر نگاه دار تا من بروم بالا

بینم.

لیکن فکری ناخوشایند از مخیله اش گذشت و از رفیقش خواست که خود بجای او از سوراخ

بالا برود.

حسن آقا وقتی آنقدر مشروب می خورد که شنگول می شد دل و جرئت پیدا می کرد. مشروب

وی را درنده خومی کرد و خون را در عروقش برای تبهکاری به جوش می آورد. بر پشت مختار

پرید و گفت:

— چور بجی، آن چراغ را بده به من!

تزانکو که رنگش مثل چلوار سفید شده بود فوراً چراغ بادی را به دستش داد. چپ چشم نور چراغ را از سوراخ رد کرد و سپس سر خود را در آن فرو برد. از حرکات بدنش معلوم بود که چراغ به دست به هر طرف می چرخد و خوب واری می کند. سپس تنه اش را خم کرد، بر کف دخمه پرید و گفت:

— چور بجی، توجه کسی را در اینجا پنهان کرده بودی؟

تزانکو که پاک خودش را باخته بود به او نگاه کرد. نمی دانست چه جواب بدهد. آن شب آنقدر احساس ترس و وحشت کرده بود که گمان می کرد خواب می بیند. افکارش تیره و تار شده بود. به پرسشهایی که پی در پی از او می شد به لحن ترس خورده یک آدم مقصر جواب می داد. ضبطیه ها گفتند: جوابهایش در کلیسورا روشنتر خواهد شد. زندان آنجا بهتر است. فعلاً امشب در همین جا بماند بد نیست...

و او را در همان دخمه تاریک حبس کردند. تزانکو چنان سخت آشفته و پریشان حال بود که چندین دقیقه طول کشید تا به خود آمد. سر خود را به هر دو دست گرفت، چنان که گویی می کوشید تا اندک عقلی را که در آن مانده بود نگاه دارد. از آنجا که از ثبات و پایداری نیز بی بهره بود درد و رنج زود وی را از پا درمی آورد. سر خورده و نومید بنای ناله و زاری گذاشت. در نیمه باز شد و صدای ده یکوبه گوش رسید که پرسید:

— اکنون ما چه باید بکنیم، تزانکو؟

— من هیچ نمی دانم، بهی ده یکو. توبه من چه توصیه می کنی که بکنم؟

— تو که نقطه ضعف ترکها را می دانی. چشمهایت را ببند و سر کیسه را شل کن، به شرط اینکه بتوانی از پولت بگذری. وگرنه اینها تو را از قوناق به دادگاه خواهند کشاند و کاری به روزگارت خواهند آورد که از وجودت لاشه نیمه جانی بیش نماند. بدبخت استویکوی پیر نیز میتواند با مبلغ مختصری نجات پیدا کند. بنابراین، ای تزانکو، سر کیسه را شل کن، چه، اکنون بهترین وقتی است که از پولهای پس اندازت بهره ببری. زنش نیز گریان و نالان از راه رسید و گفت:

— تزانکو، هر چه داریم بدهیم وگرنه توازدست این جانیهای آدمکش زنده در نخواهی رفت. بابا استویکوی بیچاره مُرد. وای خدای من، خدای من، ما بدبختان در چه دورانی زندگی می کنیم!

— ما چه می توانیم بدهیم، زن؟ تو که می دانی ما پول نداریم.

— زنجیر طلا مان را بدهیم.

— آن گردن بند دونکا را که از سکه‌های طلای قدیم است؟.

— بلی، این تنها چیزی است که داریم. آن را به ایشان بده، به شرط اینکه از شرشان خلاص شویم... گوش کن، سگهای لعنتی حالا دارند سراغ دونکا را می‌گیرند.
— برو، زن، و هر چه خدا به دلت برات کرده است بکن. من که عقلم را پاک از دست داده‌ام.

و بیچاره ترانکو در آن دخمه می‌نالید و می‌گریست.

زنش و ده یکواز آنجا بیرون آمدند.

مدتی گذشت تا سرانجام نورشمعی از شکاف در دخمه به درون تابیده شد و سپس در را گشودند. مختار ده یکو بود که می‌گفت:

— ترانکو، از آنجا نیا بیرون و آسوده خاطر باش. این آقایان آدمهای خوبی هستند و حتی برای اینکه کاملاً خیالت راحت باشد خنجر یارو را هم به تو پس می‌دهند. با این حال، معامله را ارزان تمام کردیم.

سپس سربه گوش دوستش خم کرد و زمزمه کنان به او گفت:

— باز قدری صبر کن، آنگاه برای همیشه یا اینها کلکشان کنده خواهد شد یا ما. این دیگر زندگی نیست که ما داریم!

در اثنای این رویدادها، اونیانف درخانه پتراو و چاروف را می زد. او از روزنه سقف بیدادگریهای لجام گسیخته ضبطیه ها را دیده بود و چون بیش از آن نمی توانست منظره آن رجاله بازیها را تماشا کند و نیز نمی توانست در برابر هوس انتقامجویی از تبهکاریهای آن جانیان تاب بیاورد و حرکات ایشان ممکن بود وی را به کارهای نابخردانه ای با پیامدهای ناگوار وادارد همچون دیوانگان از روزنه به کوچه پریده و بکراست تا در خانه باباستویکو دویده بود. در به رویش باز شد. او که فراموش کرده بود هنوز باید خودش را پنهان کند تا در باز شد بیهوا پرسید: پتر کجا است؟

مادر پتر از ورای اشکهایی که می ریخت گفت: داسکل تویی؟

— پتر، پسر شما را می گویم، کجا است؟

— به تومی گویم، پسر، ولی مواظب باش که آنها صدای تو را نشنوند... پتر به خانه بوریمچکا رفته است.

— خانه بوریمچکا کجا است؟

— بغل خانه کشیش، همان که در تازه ای دارد. ولی خوب مواظب خودت باش پسر.

بیچاره زن نمی دانست که در آن لحظه شوهرش در حال جان دادن است. اونیانف دوید. دیگر احساس خستگی در پاهای خود نمی کرد. وقتی به نزدیکی خانه کشیش رسید گروهی از جوانان را دید که از روبه رومی آمدند. اونیانف صدای پتر را شناخت و ایشان را نگاه داشت.

جوانان پرسیدند: شما همان آموزگار هستید؟

— بلی، خودم. به کجا می روید، برادران؟

پتر جواب داد: ما همه در خانه بوریمچکا بودیم. آخر او امشب زن گرفته است و ما رفته بودیم که جامی به سلامتی عروس و داماد بزنیم. حال باید ببینیم که چگونه باهم خواهند ساخت. از ظاهر حال پیدا بود که انگار برای هم آفریده شده اند. تو کی وارد شده ای؟

— پطر، من با تو حرف دارم.

دیگران کنار رفتند. پطر از همهٔ دوستان خود جدا شد و به ایشان گفت:

— بچه‌ها، خدا حافظ، شب به خیر!

و سپس شتابان به دنبال اونیانف راه افتاد. هردو به خانه رسیدند.

پطر از مادرش پرسید: پدر برگشته است؟

— نه هنوز، پسر.

اونیانف پطر را به زیر زمین کشید و با او چنین گفت:

— گوش کن پطر، من هم اکنون به تو گفتم که ضبطیه‌ها برای تو با پدرت بسیار بد رفتاری کردند. این بیشرفهای جانی ممکن است در خانهٔ ترانکو از این بدتر هم بکنند. عاجز به زور اسلحه نمی‌توانیم جلو ایشان را بگیریم. من هم اکنون می‌توانستم فرق هردوشان را بشکافم ولی از عواقب این کار ترسیدم. ما اصلاً نباید به خانهٔ ترانکو نزدیک شویم.

پطر که از خود بیخود شده بود بانگ برآورد و گفت:

— من باید انتقام خودم را بگیرم، برادر!

— من نیز هوسی بجز انتقام گرفتن ندارم، پطر، آن هم انتقامی وحشتناک، ولی به هر حال باید این انتقام گرفتن برای خودمان خطری در بر نداشته باشد.

پطر که تفنگش را از گل میخ در می‌آورد پرسید: حال چه باید کرد؟

— شکبیا باش، باید فکر کنیم.

— من نمی‌توانم فکر کنم و اصلاً قادر به این کار نیستم! باید بروم و ببینم با پدرم چه می‌کنند.

اونیانف که خود مردی تند و سرکش بود اکنون می‌بایست یکی از خود سرکش تر را بر سر عقل بیاورد و جلو عملی را بگیرد که هر چند طبیعی و پرخطر بود ولی پیامدهای شومی داشت. اگر پطر به خانهٔ ترانکو می‌رفت خون راه می‌افتاد. برای اونیانف هنوز آن ساعت قطعی مبارزه فرا نرسیده بود، و می‌بایست از نابودی پیش از وقت و بیهودهٔ مرد شجاعی چون پطر جلوگیری کرد.

با این حال تلاشهایش بیهوده بود و پطر همچون پلنگ برمی‌جست. به اونیانف گفت:

— اگر دنیا هم زیر و رو بشود من باید انتقام پدرم را بگیرم!

و در حالی که اونیانف را که نگاهش داشته بود به شدت کنار می‌زد به سمت در پرید.

اونیانف که در برابر یتیمی این موجود رام ناشدنی عاجز مانده بود موهای خود را می‌کند.

لیکن پیش از اینکه پطر به جلو در برسد از بیرون در زدند. پطر تفنگش را حاضر به آتش کرد و در را گشود. سه بلغاری همسایهٔ ترانکو نعش بابا استویکورا در لحافی پیچیده و آورده بودند. یکی از آن روستاییان گفت:

— خدا خود تو را به سلامت بدارد، پتر!

حیات خانه پر از شیون و زاری زنان شد. مادر پتر، گریان و نالان خود را به روی جسد شوهرش که اکنون دیگر سرد شده بود، انداخت و جامه‌های خود را از هم درید. پتر نیز که از فرط درد و اندوه خرد شده بود بار دیگر به وسیلهٔ اونیانف به زیر زمین کشیده شد. اونیانف که خود نیز اشک از دیده می‌بارید سخت در تلاش بود که او را نگاه دارد، چون پتر که در آغاز از دیدن جنازهٔ پدرش از حال رفته بود اکنون باز به خود آمده، شروع به جوش و خروش کرده و فریاد انتقام سر داده بود.

اونیانف. او را به سینه می‌فشرد و پی در پی می‌گفت: انتقام بگیریم، آری برادر، باید انتقام بگیریم! از این پس دیگر تکلیفی مقدس‌تر از این نداریم.

پتر که دستخوش خشمی دیوانه‌وار شده بود داد می‌زد: خون! خون! آه ای پدر عزیزم، این سگ‌های لعنتی استخوانهای فرسودهٔ تو را خرد کردند! آه، ای مادر، ای مادر پیر و بیچارهٔ من، اکنون چه بر سر تو خواهد آمد.

— آرام بگیر برادر و بی‌تابی مکن! دل خود را سنگ کن و بدان که انتقام ما وحشتناک خواهد بود!

وقتی خشم و خروش پتر به درجه‌ای رسید که طبعاً بر اثر همان شدت بیش از حد خود نشست می‌کند کم کم شروع به آرام شدن کرد. آخر پس از اینکه اونیانف و ایوان سیخونک و اسپیری دونه‌چه در برابر شمایل قدیس سوگند یاد کردند که آن دو ضبطیه را زنده نخواهند گذاشت پتر آرام گرفت و راضی شد به اینکه در خانه بماند.

ایوان سیخونک به لحنی محزون گفت: و این بوریمچکا چه وقت خوبی را برای عروسی انتخاب کرده! وگرنه او را نیز جلب کرده بودند و ما اکنون آن اژدها را نمی‌داشتیم.

نقشهٔ انتقام به این شرح کشیده شد: گردنهٔ لیا سکو^۱ را که جادهٔ کلیسورا از آن می‌گذرد و به سوی مغرب می‌رود بگیرند. درهٔ پر بیشه‌ای که رودخانهٔ کوچک بلاچیتسا^۲ از آن سرازیر می‌شود تا در همان نزدیکی به رود ستره^۳ ما بریزد برای ایشان کمینگاه خواهد بود. تصمیم گرفتند همانجا در کمین آن دو ترک بنشینند، با اسلحهٔ سرد به ایشان حمله کنند. هر دو را بکشند و سپس جسدشان را در گودالی پنهان کنند. برای پیشامدهای احتمالی تفنگشان را هم با خود ببرند، لیکن جز به هنگامی که ناچار باشند آن را بکار نبرند. این نقشه را با تکیه به اطلاعاتی که از مختار ده‌یکو گرفته بودند کشیدند، چه، او به ایشان خبر داده بود که ضبطیه‌ها باید هر چه زودتر به

1-Liaskovo

2-Belatchisa

3-Stréma

کلیسورا بروند و سپرده اند که صبح خیلی زود پیش از اینکه خروس برای بار دوم بخواند بیدارشان کنند.

خروسها درست در آن هنگام به خواندن آغاز کردند که آن دسته کوچک ده به خواب رفته را ترک می گفت. برف به صورت دانه های درشت می بارید. کفنی سفید از برف جاده را پوشانده بود، و این خود امکان می داد که رفت و آمد بر آن بهتر به چشم بیاید. مسافران ما تفنگهای خود را زیر جبه شان پنهان کرده بودند و همچون ارواح سرگردان شب نوئل بی هیچ سر و صدایی در برف — که همچنان می بارید — پیش می رفتند. برف چاله ها را پر می کرد و از سرعت سیر ایشان می کاست، ولی آنان چون فکری بجز انتقام گرفتن نداشتند هیچ خم به ابرو نمی آوردند. فریادهای درد آلود رفیقشان پطر و ناله های دلخراش مادرش هنوز در گوششان طنین انداز بود. آنان تنها از یک چیز می ترسیدند و آن اینکه ضبطیه ها از ایشان پیش افتاده و رفته باشند، و دیگر هیچ چیز در نظرشان مهم نبود. بدین گونه مدتی مدید در سکوت راه رفتند. ناگهان صدای لاییدن سگی سکوت و خلوت پشت سرشان را پر کرد و همه شگفت زده سر برگرداندند.

بوچیو پرسید: این وقت روز سگ اینجا چه می کند؟

اسپیری دونه به ناگرانی گفت: خیلی عجب است!

دوباره صدای پارس سگ بلندتر از بار اول طنین انداخت و چندی نگذشت که چشم همه به هیکیلی دیلاغ و شل و ول افتاد که هیچ به سگ نمی مانست و جست و خیزکنان از زیر درختان پیش می آمد. جانوری بود هیولا و شبیه به خرسی که روی دو پا ایستاده باشد.

بوچیو و اسپیری دونه به انگیزه غریزه پس پس رفتند، به تنه درختی تکیه دادند و خود را برای دفاع در برابر این دشمن ناشناس آماده کردند، ولی هیولا اکنون به ایشان پیوسته بود. همه با هم فریاد برآوردند که:

— وا! اینکه بوریمچکا است!

— بلی، خودش است! شما بدجنسها فراموش کرده بودید!

و براستی خودش بود، خود بوریمچکا بود. وقتی صدای همه هم از کوچه شنیده بود رفته بود به خانه پطر، و آنجا او را در جریان گذاشته بودند. اونیز بی آنکه یک ثانیه از وقتش را تلف کند به خانه برگشته، استایکا را پیش مادرش فرستاده، تبری به کمرش آویزان کرده و به دنبال دسته افتاده بود تا در آن اقدام تنبیهی شرکت کند.

حضور این دستیار ارجمند بیش از پیش جوانان را برانگیخت.

ایوان سیخونک گفت: اکنون به پیش!

و اونیانف نیز تکرار کرد: بلی، به پیش!

بوریمچکا گفت: صبر کنید تا آن یکی هم برسد.

همه با تعجب پرسیدند: آن یکی دیگر کیست؟
 — دانائیل^۴ برادر کوچک پطرا و نیز همراه من است.
 — او را چرا با خود آورده‌ای؟
 — پطرا او را فرستاده است تا به چشم خود ببیند که چه می‌گذرد.
 — پس معلوم می‌شود او به ما اعتماد ندارد؟... ما که قسم برایش خوردیم!
 — قسم چه فایده‌ای دارد؟ من خودم هم حرفهای شما را باور نمی‌کنم.
 — پس یا الله، راه بیفتیم!
 — شما بی‌بوری‌مچکا راه افتاده‌اید، بدجنسها!
 این تکیه کلام «بدجنسها» که بوری‌مچکا گاه و بی‌گاه و بایا بی‌مناسبت بکار می‌برد بهتر و روشن‌تر از هر چیز نشان می‌داد که اونمی تواند افکار و احساسات خود را جز به این صورت بیان کند.
 ایوان سیخونک به او گفت: ایوان، تو نباید از ما دلگیر بشوی. ما به فکر تو هم بودیم ولی تو چون تازه عروسی کرده بودی نخواستیم مزاحمت بشویم.
 — آقا، این هم دانائیل!
 جوانک در حالی که از نفس افتاده بود به ایشان پیوست. او بجزیک کارد بلند که در لای کمر بندش فرو کرده بود سلاحی با خود نداشت.
 شمار افراد دسته اکنون از سه به پنج رسیده بود. همه در سکوت به راه خود ادامه دادند. در امتداد فلات سرد ناگورا که کوه بوگدان^۵ از آنجا پا می‌گیرد و رودخانه بلاچیتسا از آن سرازیر می‌شود پیش می‌رفتند تا آخر به رودخانه رسیدند. آنجا برآستی جای بسیار مساعدی برای کمین کردن بود. در سمت راست، رودخانه ستره‌ما بود که ترکان می‌بایست از آن بگذرند، در سمت چپ دره ژرفی بود پوشیده از جنگلی انبوه و در بالا کوه بود. دسته همانجاماند. از آنجا تا آبادی آلتانو و یک ساعت پیاده راه بود، و اگر هم ناچار به تیراندازی می‌شدند صدای تیر تفنگ به آبادی نمی‌رسید. وقتی افراد گروه در لای بوته‌های گون جاجوش کردند تازه سپیده زد. برف اکنون ریزریز می‌بارید. دوستان در حالی که در لای بوته‌های گون خوب استتار کرده بودند با شکیبایی منتظر ماندند و به سوی مشرق که ضبطیه‌ها از آنجا می‌بایست بیایند چشم دوختند؛ لیکن نخستین صدایی که شنیدند زوزه گرگها بود. صدای زوزه‌ها ابتدا از جایی از بالای سرشان آغاز شد و سپس بیش از پیش نزدیک گردید. بیشک گرگها به جستجوی طعمه از کوه به سوی دشت سرازیر می‌شدند.

ایوان سیخونک گفت: گرگها دارند به طرف ما می آیند.

یکی گفت: تیر تفنگ در نکنید، ها!

اونیانف گفت: ما باید با کارد و چماق با آنها بجنگیم، می فهمید؟

همه گوش تیز کردند. صدای خش خش خفیف نشان می داد که گله گرگان دوان دوان به ایشان نزدیک می شوند. زوزه ها از نوطین انداختند. اکنون دیگر کاملاً روز شده بود.

اونیانف با تأسف گفت: این گرگهای لعنتی نقشه ما را برهم می زنند.

در همان دم گرگها در قسمت باز جنگل نمودار شدند و در جلویشان ایستادند. پوزه های نوک تیز خود را بالا گرفتند و زوزه سردادند. گرگهای دیگر نیز به آنها پیوستند.

بوریمچکا گرگها را شمرد و گفت: هشت تا هستند. چهار تاشان مال شما، بقیه مال من.

آن جانوران گرسنه که طعمه شان را خوب بررسی کرده بودند خود را به روی یکی از بوته های گون انداختند، چنانکه آن بوته در می شد که گرگان به آن حمله ور شده بودند و آدیان از آن دفاع می کردند. کاردها و دشنه ها بکار افتادند و قنடை تفنگها بالا و پایین می رفتند. در هنگامه زوزه ها و قرچ و قروچه های خونخوارانه، چندتایی از گرگان در بیرون از بوته ها به خون خود در غلتیدند و دیگران فوراً به جان یاران نیمه جان خویش افتادند و آنها را زنده زنده بلعیدند. سرانجام مابقی گرگها از میان بوته ها بیرون رانده شدند، در حالی که بوریمچکا گاه گاه بیرون می پرید و مثل سگ گله پارس می کرد و با تبر خود بر کله ها می کوفت. به سامسون می مانست که مسلح به یک آراوه خرلشکر فلسطینیان را وادار به فرار می کرد.

به زودی گرگان به تپه آن سوی دره رانده شدند و در آنجا برای لیسیدن زخمهای خود چمباتمه نشستند. خوشبختانه در تمام مدتی که این نبرد ادامه پیدا کرده بود کسی از آن طرفها نگذشته بود.

اونیانف گفت: گرگها خیال ندارند بروند.

— نگاه کن، گرگهای دیگری نیز پیدا شده و به گله پیوسته اند.

اسپیری دونه به شوخی گفت: بگذار منتظر بمانند، ما آنها را مهمان خواهیم کرد و همین خود به ایشان کمک خواهد کرد که از عروسی بوریمچکا به خوشی یاد کنند.

بوریمچکا غرولند کنان گفت: ای بدجنسها!

مدتی گذشت و از ترکها خبری نشد، هر چند که از ورای آن سکوت عظیم مدتی بود که خروسها برای بار دوم خوانده بودند. هوا بیش از پیش روشن شده بود. شبح درختان اکنون واضح تر دیده می شد و جوانان که در کمینگاههای خود سردشان شده بود کم کم داشتند یخ می کردند و از خود بیتابی نشان می دادند. به ذهنشان خطور کرد که ممکن است ضبطیه ها از جلوشان عبور کرده ولی دیده نشده باشند، یا به سبب برف سنگینی که شب هنگام جاده را پوشانده است و یا

به رعایت احتیاط سفر خود را به تأخیر انداخته باشند. اکنون فقط مدت بسیار کمی برای دست بکار شدن مانده بود، چون بزودی کاملاً روز می شد، رفت و آمد برجاده آغاز می یافت و دیگر ممکن نبود بتوان کاری کرد. این فکر در مغز یک یکشان می گشت. بیتابی ایشان افزون می شد و آزارشان می داد و کم کم تبدیل به یک عذاب روحی واقعی می گردید. ایوان سیخونک که دیگر حوصله اش سر رفته و پاک دل سرد شده بود آهی عمیق کشید.

اونیانف با صدای خفه ای گفت: ما اگر شده تا پایان روز هم طول بکشد همینجا به انتظارشان خواهیم ماند و از جای خود تکان نخواهیم خورد.

یکی پرسید: اگر غیر از ایشان مسافران دیگری هم باشند چه؟

— آنها را خواهیم گذاشت که به راه خود بروند. ما تنها با آن دو نفر کار داریم.

— در آن صورت یک حمله علنی خواهد بود!

— اگر راه دیگری نباشد چاره چیست.

ایوان سیخونک گفت: از همین جا آتش خواهیم کرد و سپس به کوه خواهیم زد. در این جنگل انبوه هیچکس ما را نخواهد دید.

— ولی اگر ترکهای دیگری سر برسند و به ما حمله کنند چه؟

اونیانف گفت: در آن صورت یک جنگ حسابی در خواهد گرفت. ما که اسلحه داریم و از موضع خوبی هم بهره مندیم. فقط به یک چیز توجه کنید و آن اینکه ما در برابر تمثال خداوند سوگند یاد کرده ایم که آن دو ترک را زنده نگذاریم. این را فراموش نکنید.

— ای بدجنسها!

بو یچو گفت: من فقط از یک چیز می ترسم.

— از چه؟

— از اینکه نکند آنها از راه دیگری رفته باشند.

ایوان سیخونک گفت: از این بابت نگران مباش، چون بجز این راه راه دیگری وجود ندارد.

مگر اینکه فسخ عزیمت کرده یا از نیمه راه برگشته باشند. به هر حال باید پایداری کرد!

بوریمچکا که بر سر پا ایستاده بود و به دور دورها، به سمت مشرق می نگریست، گفت:

— کسی دارد می آید.

همه سر به سوی که نشان داده شده بود برگردانند. دو سوار از میان درختان پیدا شدند که

در جاده حرکت می کردند.

اونیانف با ناراحتی گفت: اینجا که سوارند!

اسپیری دونه گفت: اینجا آنهاهی نیستند که ما منتظرشان هستیم.

ایوان سیخونک گفت: بلی، شکارهای ما پیاده هستند.

— ای بدجنسها!

اونیانف ناراحت و خشمگین بود و همچنان به آن دوسواری که دوش به دوش هم بر جاده پیش می آمدند خیره می نگریست. چندی نگذشت که به صد قدمی ایشان رسیدند. ناگهان با شادمانی بانگ برآورد:

— اینها همان شکارهای خودمان هستند؛ بلی، مال خودمانند! من ایشان را از جبهه شان و از صورتشان شناختم. این وری آن مردک کوتوله است و آن وری چپ چشم. همه اسلحه در دست، ضبطیه ها را که آرام و بیخیال پیش می آمدند، با نگاه دنبال می کردند.

اسپیری دونه گفت: من اسب ترانکورا شناختم.

اونیانف گفت: آن یکی هم اسب خود من است.

— این اسبها را به زور گرفته اند!

اونیانف چون دریافت که ترکان ممکن است به آسانی از چنگشان دربروند خلقتش تنگ شد. دیگر با کارد و دشنه نمی شد عمل کرد، می بایست از تفنگ استفاده کرد، و آن هم این عیب را داشت که ممکن بود صدای تیرلوشان بدهد. اسبها نیز برای ایشان دردسری بودند.

اونیانف زمزمه کنان گفت: هرچه باداباد!

— باید با تفنگ عمل کرد!

— بچه ها دقت کنید! باید بکوشیم که از همان اول به نشان بزنیم.

ایوان سیخونک گفت: وقتی به نزدیکی آن درخت نارون رسیدند آتش کنیم.

بوریمچکا گفت: آن مردک چپ چشم مال من.

ایوان سیخونک گفت: چپ چشم مال بوریمچکا و اسپیری دونه و آن کوتوله مال من و داسکل.

سواران به درخت نارون رسیدند. لوله تفنگها از لای درختان جنگل نشانه رفتند و شلیک آنها دران نزدیکی بازتاب یافت. جوانان کوشیدند تا از ورای پرده دود چیزی ببینند. چپ چشم بر زمین افتاده و دیگری به پهلولغزیده بود. اسبها یکه ای خوردند و سپس ایستادند.

دانائیل نخستین کسی بود که از پشت بوته بیرون آمد و از اونیانف پرسید:

— داسکل، کدامشان بود که پدر مرا کشت؟

— چپ چشم، آنکه بر زمین افتاده است.

دانائیل به طرف جاده دوید. در دو ثانیه خود را به قاتل نگوینخت پدرش رسانید و تن تیرخورده اش را با قمه تکه تکه کرد.

وقتی رفقاییش به او پیوستند او همچنان مانند یک دیوانه یا یک جانور درنده می کوبید. ترک

بدبخت که هنوز جان داشت اکنون چیزی بجز یک توده گوشت شقه شقه نبود. بر آن برف انبوه که اینک به خون آغشته شده بود خون کم کم به صورت برکه‌هایی درمی آمد.

اونیانف به محض دیدن این قصابی از وحشت و تنفر تکان خورد و روی برگرداند. این کار اگر از آدم لش بی همه چیزی سرزده بود او حتماً خشمگین می شد، ولی برادر پتر بیگمان پسر نازنینی بود و تنها عطش انتقامجویی ممکن بود او را به چنین وحشیگری زنده ای واداشته باشد.

اونیانف با خود چنین می اندیشید: «انتقام هر چند بیرحمانه و وحشیانه باشد خداوند آن را خواهد بخشید و وجدان آن را توجیه خواهد کرد. انتقام گرچه تشنه خون است ولی کار برجسته و یبایی است. بلغاری اکنون پنج قرن است که چیزی بجز یک بره معصوم نیست، لیکن از این پس بهتر آن است که تبدیل به گرگ بشود. آدمیان برای بزربیش از بز ماده، برای سگ بیش از بُرنه، برای گرگ بیش از سگ، برای پلنگ خون آشام بیش از گرگ و خرس و برای بازشکاری بیش از ماکیان که برای خودشان هم طعمه لذیذی است ارج و قدر قایلند. چرا؟ برای اینکه آنها مظهر زور و قدرتند و قدرتی یعنی حق، یعنی آزادی. فلسفه هر چه هم پیش برود و تحول بیابد، طبیعت همیشه همان است که هست. مسیح گفته است که آن و صورتت را هم نگاه دار تا سیلی بزنی. این کلامی روحانی است و من به عنوان یک فرد مسیحی سر تسلیم در برابر آن فرود می آورم ولی من کلام موسی را بیشتر ترجیح می دهم که گفته است: «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان!» این طبیعی است و همان روشی است که من به آن عمل می کنم. این اصل بیرحمانه ولی مقدسی خواهد بود که ما باید مبارزه خود را با خود کامگان زورگو بر پایه آن قرار بدهیم. ترحم بر کسانی که رحم سرشان نمی شود به همان اندازه پستی و حماقت است که از ایشان انتظار ترحم داشته باشیم».

اونیانف، غرقه در این افکار ناراحت کننده و ظالمانه و پرهیجان که با سرشت آرام و با گذشت خودش مغایرت داشت ولی با احساساتش نسبت به مقتول در آن هنگام که هنوز زنده بود می خواند، در کنار نعلش ایستاده بود و بی آنکه ببیند محو تماشای برفی شده بود که کم کم آن برکه‌های سرخ رنگ و آن گوشت شقه کرده مخلوط با تکه‌های پارچه ای را می پوشانید.

ناگهان در میان آن توده خونالود و بی شکل و قواره چشمش به یک گردن بند ساخته از سکه‌های ریز طلا افتاد. آنرا به اسپیری دونه نشان داد و به او گفت:

— این سکه‌ها را بردار و بده به فقرا تا بتوانند در غذای «راگو»ی عید نوئل خود قدری کره بریزند.

اسپیری دونه با سر تفنگ خود گردن بند را برداشت و گفت:

— ببین این سگ لعنتی کدام بلغاری را باید چاییده باشد!

لیکن ناگهان سراسیمه و وحشترده فریاد برداشت: ای وای! این که گردن بند دونکا

است! بلی، خودش است! (آخر خود او نامزد دونکا بود.)

اونیانف گفت: بیشک این همان رشوه‌ای است که پدر زنت به اینها داده است.

اسپیری دونچه گفت: ولی من بیش از نصف گردن‌بند را نمی‌بینم، نصفه دیگر آن باید توی همین کثافتها باشد.

این بگفت و با قیافه‌ای حاکی از تنفر، با نوک چوبی به برهم زدن آن توده گوشت و خون پرداخت. لیکن نیمه دیگر گردن‌بند در نزد ضبطیه دیگر بود که چپ چشم او را نیز برادرانه در غنیمت شریک کرده بود، همچنان که در کیفر دیدن شریک شده بودند.

در آن میان، بوریمچکا با تبر خود آخرین ضربه‌های تیر خلاص را بر پیکر کوتوله می‌نواخت. دو نعل را به درون جنگل کشیدند... در این فاصله اسب ترانکو به تاخت به سوی ده برمی‌گشت، ولی اسب دیگر که بوی حضور نزدیک گرگان به مشامش خورده بود از رودخانه ستره‌ما گذشته بود و با دم افراشته در دشت به هر سومی دوید.

اونیانف ناخودآگاه همچنان به تکرار این کلام ادامه می‌داد که: «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان!»

همینکه جوانان دور شدند گرگان نزدیک آمدند. طبیعت و جانور دست به دست هم دادند و آثار آن کیفر برحق را از بین بردند. برف همچنان می‌بارید.

اکنون دیگر کاملاً روز شده بود، ولی آن دور و حوالی هنوز خلوت بود. برجاده و بردشت برف گرفته جنبیده‌ای نمی‌جنبید و پرنده‌ای پر نمی‌زد. خواب‌نوشین بامدادان و برف‌سنگین مسافران را هنوز در رختخواب نگاه داشته بود. بدین گونه برای کشتن آن دو ترک شاهی وجود نداشت. با این حال، گروه نمی‌خواست که به هنگام بازگشت به دهکده دیده بشود. راهی که جوانان در پیش گرفته بودند ممکن نبود در آن ساعت از روز باز هم خلوت بماند، به ویژه که آن راه راه رفتن به آسیابها نیز بود. پس از آنکه با هم به مشورت پرداختند تصمیم گرفتند از دامنه جنوبی کوه بوگدان که جنگل آن بسیار انبوه بود بالا بروند و از سمت دیگر کوه به سوی ده سرازیر شوند. این راه با آنکه سخت ناهموار و تقریباً عبور ناپذیر بود لیکن خلوت بود و در امان. فقط دانا‌ئیل را یگراست به ده بازگرداندند.

کوره راه ناهمواری که جوانان برای بیرون رفتن از درهٔ بلاچیتسادر پیش گرفتند مار پیچ از کمرکش پریشۀ کوه بالا می رفت. بوریمچکا که بلد راه بود تفنگ به دوش جلوفتاده بود. پیش رفتن در آن کوره راه ناهموار پوشیده از برف بیش از پیش دشوار می شد. پس از نیم ساعت راه رفتن چهره های رنگ پریده کوه پیمایان جوان چنان خیس عرق شده بود که انگار ساعتهای پی در پی از کوه بالا رفته اند. آخر به سرآشویی تندی رسیدند. برف بند آمده بود و چندی نگذشت که خورشید از ورای مهی خفیف کوه و دره را از نور تابناک خود روشن ساخت. برف در پرتو خورشید با برقی همچون جلای الماس و بسان جبۀ سلطان بغداد می درخشید. در دره که اینک از خواب بیدار شده بود حلقه های مار پیچ دود در آن هوای سحری به فضا برمی شدند. هیکلهایی در گوشه و کنار در حرکت بودند و در راههای پوشیده از برف مسیری برای عبور می گشودند. آبادی آلتانووا به روشنی در پای کوه نمودار بود.

حیات و حرکت از نو آغاز می شد. چشم جوانان به توده تیره رنگی افتاد که به سوی انتهای ده، آنجا که گورستان ده بود، حرکت می کرد؛ و این می بایست برای به خاک سپردن باباستویکو باشد. صدای ناقوس نیز به گوش می رسید...

لیکن قله ها و ستیغهای کوهستان که با شکوه و جلال تمام در زیر کفن همیشگی خود به خواب رفته بودند نایافتنی بودند. در سمت مغرب، کوه با شکوه ریباریتسا، گنبد عظیم خود را، که قله های پست تری آن را دوره کرده بودند، رو به آسمان برافراشته بود. پیشانی کوه را ابرهای پاره پاره، که همچون دودی سبک جابه جا می شدند، در خود پیچیده بودند. در سمت شمال، کوه بالکان که در دریایی از سفیدی برف و پرتو خورشید غرق شده بود همچون خطی مستقیم بر صفحه افق کشیده شده بود. این کوه که در حال عادی همیشه تیره و درهم بود اکنون با برق و جلای

خیمه کننده ای می درخشید و تنها رنگ خاکستری بستر مسیلهها بر آن لکه هایی انداخته بود. و پشت آن که به صافی دیوار است تا نوک کوه آمباریتسا^۲، که از آنجا زنجیر قله های غول آسای آن آغاز می یابد کشیده شده بود.

دسته گاه گاه می ایستاد تا در سکوت کامل این تابلوی با شکوه زمستانی را تماشا کند. بدبختی پطرو عمل انتقامجویانه ای که به دنبال آن از ایشان سرزده بود خُلق همه را تنگ کرده و همه را در خاموشی فرو برده بود، چنانکه اگر جمله های کوتاهی هم بینشان رد و بدل می شد تنها درباره مسیری بود که می بایست دنبال کنند. گاهی یکی از ایشان در برف فرو می رفت و دیگران به هزار زحمت او را از آن بیرون می کشیدند، و در این موارد زور هر کولی بوریمچکا خیلی به درد می خورد. با اینکه اغلب در راه مکث می کردند همه خسته و کوفته شده بودند و گرسنگی هم آزارشان می داد. سپس باد سردی هم وزیدن گرفت که همچون شلاق به صورتشان می خورد و بینی و گوشها و دستهایشان را می چایاند. هر چه بیشتر می رفتند جنگل انبوه تر و ناپذیراتر می شد، چنانکه دیگر اثری از کوره راه نبود و می بایست بایستند. جنگلی انبوه از درختان آتش که بر اثر توده سنگینی از برف عبور ناپذیر شده بود راه ایشان را سد کرده بود، و تند باد نیز هر دم بر شدت خود می افزود.

همه نگاههای اندوهناکی به هم کردند.

اسپیری دونه پیشنهاد کرد: اگر این جور است از همان راهی که آمدیم برگردیم به درّه و از راه اصلی برویم به ده. ها، چطور است؟

ایوان سیخونک در ردّ پیشنهاد او گفت: نه، بابا! مسیرمان را عوض کنیم، ولی از همان راه که آمده ایم برنگردیم.

دیگران نیز با او هم عقیده بودند. پس از آنکه گفتگوی کوتاهی با هم کردند تصمیم گرفتند که کمی به عقب برگردند، سپس به سمت راست بپیچند و بکشند از جنگل بگذرند تا به قسمت باز آن که بر ستیغ کوه واقع است برسند و از آنجا به درّه دامنه دیگر کوه سرازیر شوند. ایوان سیخونک گفت: کلبه دیچو^۳ نیز در آنجا واقع است. ما می توانیم در آنجا هم خودمان را گرم کنیم و هم چیزی برای خوردن گیر بیاوریم. دیگر زور نداریم که تفنگهامان را هم با خود بکشیم.

و اونیانف هم در حالی که پشتش را به طرف باد می کرد گفت: من موافقم. در آن کلبه توقف می کنیم، اول برای اینکه قدری نیرو بگیریم و سپس برای اینکه کسب خبر بکنیم و بدانیم که در آلتانوو چه می گذرد. ما نباید بی گذار به آب بزنیم و چشم بسته وارد ده بشویم.

اونیانف می توانست بر استدلال خود دلیل دیگری نیز بیفزاید، و آن درد ساق پایش بود که با راه رفتن زیاد در برف و سرما شدت یافته بود.

اسپیری دونه گفت: راست است. حتماً اسب ترانکو هم که بی سوار به ده برگشته اعلام خطری کرده است.

ایوان سیخونک گفت: از این بابت هیچ نگران نباشید. تا این ساعت گرگها یقیناً گوشت و پوست و استخوان ضبطیه ها را هم خورده اند... و اگر ترکها به دنبال ایشان بگردند بجز مشتی پاره پارچه چیزی نخواهند یافت، و تازه برف هم همان کهنه پارچه های خنالود را در زیر خود مدفون کرده است. ضمناً من هم مخصوصاً به اسب ترانکو به دقت نگاه کردم و هیچ اثر زخم یا خونی به هیچ جای بدنش ندیدم.

سرانجام به قسمت باز جنگل رسیدند و باز درباره راهی که می بایست در پیش بگیرند به کنگاش پرداختند.

ایوان بوریچکا به دقت آسمان را بررسی می کرد و دیگران منتظر اظهار نظر او بودند. آخر به لحنی جدی گفت: یا الله بدجنسها، عجله کنیم که خودمان را به کلبه برسانیم. این کوه ریباریتساجیز بدردیخوری به من نمی گوید.

آنگاه دسته به سمت شمال شرقی پیچید و باز به زحمت شروع به بالا رفتن از کوه کرد. یادبا خشم و خروش می وزید، لباسهای ایشان را بالا می زد، در گل و گردنشان داخل می شد و در زیر پیراهنشان می پیچید. در هر قدم، تندباد تندتر می غرید. کم کم اونیانف از دسته جا ماند. حس می کرد که به یکباره تاب و توان از دست داده است، در گوشه اش صدای وزوزی پیچیده بود و کم کم داشت به سر گیجه دچار می شد. خودش متوجه خستگی و ناتوانی بیحد و اندازه خودش بود ولی نمی خواست داد بزند که به انتظارش بمانند، و تازه باد هم نمی گذاشت که صدایش به ایشان برسد. تنها بر اراده تسلیم ناپذیر خود متکی بود که به مقصد برسد، هر چند عضلاتش از کار باز می ماندند. لیکن آدم هر قدر هم از نیروی معنوی بیحسابی برخوردار باشد سرانجام ناگزیر است در برابر تأثیر قوانین طبیعت سر تسلیم فرود آورد، زیرا هیچ تلاش ارادی و هیچ قدرت روحی نمی تواند نیروی جسمی آدمی را از حد معینی فراتر ببرد. البته فکر می تواند بر فعالیت بدن اعمال نفوذ کند، لیکن تأثیرش تنها محدود به برانگیختن و بکار انداختن مقدار نیروی موجود است. و نمی تواند نیروی تازه ای بیافریند.

صدای غرش باد در سرتاسر کوه پیچیده بود. وزش سرد توفان اعضای بدن را کرخ می کرد و خون را در رگها می بست. بوران همچون امواج سرد و خروشان دریا با مسافران بازی می کرد و شعله های خورشید بجای اینکه تشنه را گرم کند چنان بود که انگار به گوشت تشنه نیش می زد. اکنون تندباد که ریزه های برف را باخود بلند می کرد آنان را کاملاً در خود پیچیده بود و

توفان با رقص دیوانه وار خود همچون دوزخ می خروشید. خورشید نیز که در حجابی سفید از ریزه های پَران برف با آن سرعت سرگیجه آورشان پیچیده شده بود ناپدید گردید. و توفان همچنان روزه می کشید و می نالید و می غرید، چنانکه گویی دنیا می خواست خراب شود. این وضع دو دقیقه بیشتر نپایید. سپس توفان به روی قلّه دیگری نقل مکان کرد و آن قلّه ستون پرخشم و خروش آن را قاپید. خورشید پریده رنگ بار دیگر پدیدار شد و آسمان بیرنگ را از پرتوی خدّه خود روشن کرد.

جوانان که در پای صخره پرنشیبی در پناه از آن باد و توفان لجام گسیخته آرمیده بودند بر اثر معجزه ای سالم مانده بودند. همه یک یک چنان از جا برخاستند که گویی از خواب مرگ بیدار شده اند. همه کرخ بودند و حرکات عضلات خود را حس نمی کردند، چه، سرما همه بدنشان را به خواب برده بود، و از قضا خطر بزرگ در همین حالت بود. ایوان بوریمچکا نخستین کسی بود که به خود آمد و فریاد برآورد:

— هی، بچه ها، بلند شوید بدویم، و گرنه از سرما یخ خواهیم بست.

همه از جا پریدند، تفنگهای خود را به زیر بغل گرفتند و از شیب کوه شروع به بالا رفتن کردند، لیکن ناگهان بوریمچکا نگاهشان داشت و پرسید:

— پس داسکل کو؟

همه نگاههای وحشتزده خود را به هر سو گرداندند، ولی اثری از اونیانف نبود.

یکی گفت: توفان او را برده است!

دیگری گفت: برف مدفونش کرده است!

و همه به جستجوی اونیانف پراکنده شدند. پرتگاههایی که در جلوپایشان باز می شد ایشان را بر آن می داشت که با وحشت پس بنشینند، چنانکه جرئت نمی کردند به پایین آن نگاه کنند.

ناگهان ایوان سیخونک داد زد: اینه، ها، آنجا است!

از لبه پرتگاه دو پای پوشیده به کفشهای کوهنوردی پیدا بود. وقتی برفها را پس زدند اونیانف را خشکیده و بیجان و در حالی که صورتش کبود شده بود بیرون کشیدند.

بوریمچکا که دلش به حال او سوخته بود غرید و داد زد: ای بدجنسها!

ایوان سیخونک هم گفت: برادران، خوب مالشش بدهید!

و خود نیز مقداری برف برداشت و شروع به مالیدن صورت و بازوان و سینه اونیانف کرد و گفت:

— هنوز تش گرم است. امیدوارم که جان بدربرد!

و از آنجا که همگی تنها در اندیشه نجات دوستان بودند همه چیز را فراموش کردند.

چندی نگذشت که تلاشهای ایشان اونیانف را به حال آورد، و درعین حال در خودشان نیز

تأثیر نیکو بخشید، چه، خونشان را به جوش آورده بود.

ایوان سیخونک داد زد: اکنون هر چه زودتر برویم به سمت کلبه!

و هر سه در حالی که زیر بغل اونیائف را گرفته بودند اورا به دامنه های پر برف کوه بوگدان رساندند. در آنجا نیز بازوان زورمند بوریمچکا کمک بزرگی به جمع کرد. سرانجام به هر جان کندنی بود خود را به کلبه رساندند.

کلبهٔ دیچو در سراسیمبی قسمت باز جنگل واقع و قله‌های بلند کوه از هر طرف آن را از یاد در پناه گرفته بودند. در قسمت شمالی محوطهٔ وسیعی که آن را احاطه کرده بود و در کنار توده‌های انبوه یونجه و علوفهٔ خشک کرده برای فصل زمستان گلهٔ گوسفندها و بزها در زیر سایبانی پناه می‌جستند. بخاری پناهگاه چوپانان که نگهبانان زمستانی گله بودند شاد و سرخوش دود می‌کرد. سگی به جلو مسافران ما پرید، ولی تا ایوان سیخونک را شناخت شروع کرد به دم جنباندن و خود را به پرو پای او مالیدن. اونیانف را در آن کلبهٔ مهمان پذیر خواباندند و مالش از نو آغاز یافت. پسرک چوپانی هم که در آنجا بود به کمک مسافران آمد. کفشهای بویچورا از پایش درآورد و شروع به مالیدن پاهای او با برف کرد. سرانجام وقتی اونیانف و یارانش خود را از خطر در امان دیدند شکر خدای را بجای آوردند. چوپان هیزم بیشتری در بخاری انداخت. همه به دور آتش حلقه زدند، و در عین حال مواظب بودند که دستهای پاهای خود را زیاد به آتش نزدیک نکنند. سگ طبق معمول دم در کلبه چمباتمه زد.

ایوان سیخونک رو به پسرک چوپان کرد و از او پرسید: بگو ببینم، او بره یکوا، این وقت روز عمومیت کالچو^۲ کجا رفته است؟

کالچو برادر دیچو صاحب کلبه و کسی بود که زمستانها کلبه را نگه می‌داشت.

او بره یکو گفت: دیروز عصر به طرف ده سرازیر شده و من منتظرش هستم که هرآن بیاید.

— پسر جان، بیار ببینم در انبانت خوراکی چه داری؟

پسرک چوپان موجودی خوراکیش را که مرکب از چند قرص نان خشکیدهٔ چاودار و پیاز و نمک و چوبریته^۳ بود پهن کرد.

1- Obuchko

2- Kalcho.

۲ — Tchoubritsa یک جور ادویهٔ بلغاری است مرکب از پونهٔ کوهی و فلفل قرمز خشک کرده و ساییده با نمک که به نان می‌زنند. (مترجم فرانسوی)

— او بره یکو، تو یک قطره عرق نداری؟

— نه، عرق اینجا نیست.

ایوان سیخونک با نگاهی به سمت اونیانف که به خود می پیچید و دستهایش را از درد بهم می مالید گفت:

— ای خدا بگویم چکارت کند! اگر یک خرده عرق می داشتی برای داسکل خیلی خوب می شد.

پسرک چوپان به اونیانف گفت: هر چیز به شرطی خوب است که عاقبت خوبی داشته باشد... تو، داسکل، کوه سره دنا گورای ما را دیدی که چه کوه عجیبی است!

اونیانف خطاب به رفقاییش گفت: بحمدالله که شما چیزی تان نشده است!

— ای آقا! این کوه دوستانش را اذیت نمی کند.

ایوان سیخونک گفت: اگر می خواهی اصل قضیه را بدانی این توفان را کوه ستاراپلاتینای بالکان به سراغ ما فرستاد. بوریمچکا اشتباه نمی کرد.

بوریمچکا به علامت تأیید بادی به گلو انداخت و گفت:

— بلی، این بوریمچکا که بچه دیروزی نیست.

سگ به صدا درآمد، و معلوم شد که صدای ایوان بوریمچکا او را به پارس کردن واداشته است. اونیانف قیافه آن مرد را با کنجکاوای عجیبی و رانداز کرد و بی اختیار روی را در ذهن خود با لقبی تطبیق داد که به او داده بودند، والحق هم که خوب به او می آمد. در واقع هم به این مرد کله گنده، به این غول وحشی نتراشیده نخراشیده، که انگار با شیر خرس بزرگ شده بود نه با شیرزن، هیچ لقبی بهتر از این نمی آمد. آن قد و قواره بی تناسب دراز، آن تنه استخوانی و لاغر ولی قرص و محکم، آن کله دراز رنده شده و پشمالو، آن پیشانی کوتاه و باریک، آن چشمان ریز و وحشی، آن دماغ گنده با پره های گل و گشاد همچون دماغ بعضی از وحشیان، آن دهان گاله که بی هیچ زحمتی می توانست یک خرگوش درسته را قورت بدهد (بوریمچکا از خوردن گوشت خام هم رو گردان نبود)، آن بازوان بلند و زورمند که با آنها می توانست همچون پهلوان هرکول شیری را از هم بدرد، و خلاصه همه اعضای این مرد انگار برای جنگ با جانوران درنده، که طبیعت خود او را نیز به الگوی آنها آفریده بود، ساخته شده بودند، نه برای نیازهای مربوط به کار ظریف و شاعرانه بزچرانی. لیکن حالت بلاهت چهره و نیکی محسوسی که در آن خوانده می شد و به طرز مضحکی با نمای وحشیانه مابقی وجودش مغایرت داشت به مجموع هیکل او حالتی مضحک افزوده بود. هیچکس نمی توانست حدس بزند که این موجود زبر و زمخت و خشن و بدوی دارای علایق انسانی و تأثرات عاطفی لطیف هم باشد. با این وصف، او چنین کسی بود. پیدا شدنش در صبح آن روز، آن هم در موقعیتی چنان استثنایی که در عین حال نسبتاً مضحک

هم بود گواه صادقی بر نیکی سرشت و پاکی دلش بود. این مرد حتی قادر بود که خودش را فدا کند. و اونیانف وقتی به این نکات می اندیشید کم کم قیافه او را دلپسندتر و حتی باهوش تر می یافت.

از او پرسید: به ی ایوان، چه کسی این لقب زشت را به تو داده است؟
ایوان سیخونک به وسط پرید و به تندی گفت: چطور، مگر تو نمی دانستی که او به راستی با خرس کشتی گرفته است؟

— چطور چنین چیزی ممکن است؟

— چطور ندارد. او شکارچی وحشتناکی است... و تازه خرسه را هم کشته است.

آنگاه ایوان سیخونک رو به بوریمچکا کرد و به او گفت: یا الله، بوریمچکا، خودت تعریف کن که چه جوری در حین کشتی با خرس دوتایی از بالای صخره ای به پایین در غلتیدید.
بوپچو با تعجب پرسید: پس تو بر راستی با خرس کشتی گرفته ای؟

بوریمچکا بجای جواب دست به گردنش برد و اونیانف اثر زخم عمیقی بر آن دید. سپس آستینش را بالا زد و روی بازوی پشمالوی خود در نزدیکی آرنج اثر زخم دیگری نشان داد که انگار آن را با سیخ آهنین خراشیده بودند. اونیانف که تحت تأثیر قرار گرفته بود خیره به آنها نگاه می کرد. آخر گفت:

— پس تو بر راستی یک پهلوان واقعی هستی. از ماجرای خودت با خرس قدری برای ماتعریف کن.

بوریمچکا که بلاهت عادیش در پرتو شعله ای که این خاطره افتخار آمیز می افروخت رنگ می باخت نگاه می پیروزمندانه به دور و بر خویش انداخت و با تکیه کلام مورد علاقه خود (ای بدجنسها!) خواست شروع کند که ناگاه سگ به پارس کردن درآمد و بیرون پرید.
ایوان سیخونک به شوخی گفت: این سگ چرا پارس می کند؟ بوریمچکا که هنوز شروع نکرده است...

پسرک چو پان داد زد: عمو کالچو آمد!

و در واقع کالچو که چماقی در دست و انبانی به دوش انداخته بود پیدا شد.

تا رسید گفت: به به! مهمان هم که داریم! خوش آمدید بچه ها.

و در حالی که بارش را بر زمین می گذاشت به همه حاضران سلام داد.

یکی گفت: بچه ها، به کالچو در کنار آتش جا بدهید!

— خوب، رفقا! چه سرمای وحشتناکی! همه گرگها در این سرما نفله خواهند شد! این باد و

بوران شدید در کجا شما را غافلگیر کرد؟

اسپیری دونه جواب داد: اینجا، همین پاینها.

— این چه فکری بود که در چنین هوایی به شکار بیایید؟ شما که بار اولتان نیست به بالکان می‌آیید و می‌بایست بدانید که این کوهستان اغلب ادا و اطوار درمی‌آورد!

ایوان سیخونک گفت: به که داری می‌گویی، بابا کالچو؟ ما به هوای یک شکار دست اول و سوسه شدیم و آمدم. حال بگو ببینم، عرق مرق با خودت آورده‌ای یا نه؟ امیدوارم که آورده باشی!

— عرق؟ البته که آورده‌ام ولی من چیز بسیار بهتری در چننه دارم.

قمقمهٔ محتوی عرق دور گشت و یکی از جوانان گفت:

— مگر در این وقت و ساعت چیزی هم بهتر از عرق هست؟

— بلی، یک خبر خوش.

همه گوش‌تیز کردند که این خبر خوش را بشنوند.

— امروز صبح دو ضبطیه را که به کلیسورا می‌رفتند گرگها پاره کرده‌اند.

بوریمچکا به لحنی حاکی از ناباوری داد زد: نه بابا!

باز سگ کلبه به وق‌وق افتاد.

کالچو ادامه داد: حسابشان پاک رسیده شده و از آنها حتی یک پشم هم نمانده است. ترکها رفته‌اند به سراغشان و دیده‌اند که فقط تکه‌های لباس و استخوانهایشان مانده است. این پیشامد در نزدیکی تپهٔ ساردان؟ روی داده است. آن‌طور که من شنیدم حاجی عمر آقا گفته در حینی که ایشان دهنهٔ اسبشان را به دست داشته و خود پیاده می‌رفته‌اند گرگها سر در پی شان گذاشته‌اند؛ آن وقت ضبطیه‌ها از یک سو فرار کرده‌اند و اسبها از سویی دیگر. یکی از اسبها گم شده است. گرگها بیشک فکر کرده‌اند که گوشت آقایان ضبطیه‌ها بسیار خوشمزه‌تر از گوشت اسب است، و به این جهت به روی افندیها پریده‌اند. به سلامتی شما، بچه‌ها! این رذله‌های شریر بهتر همان که بمیرند! این سگها را همان سگ بخورد!

و کالچو قمقمه را بلند کرد. و تازه آن وقت متوجه حضور اونیانف، که نمی‌شناخت، شد، و در حالی که قمقمه را به طرف او دراز می‌کرد پرسید:

— این جوان از کجا آمده است؟

اسپیری دونه‌چ جواب داد: از کاراسارالیه^۵. ما یکدیگر را در بالکان پیدا کردیم و معلوم شد او نیز به دنبال همان شکاری می‌گردد که ما می‌گشتیم.

بوریمچکا گفت: پسر خوبی هم هست؛ یا الله، بویجو، به سلامتی تو!

سگ باز به وق‌وق افتاد. کالچو خندان رو به بوریمچکا کرد و گفت:

— تعرف کن، آقا خرسه، تودیکر چه کارها کرده ای؟

— ولی من که به کسی بدی نکرده ام، کالچو!

— پناه بر خدا! مگر تو دختری از ما را نربوده ای؟ مگر دلش را نسوزانده ای؟ یا الله، به سلامتی شما! خوب، حالا آن نخجیری را که گرفته ای و می خواهی مهمانان جشن عروست را به آن دعوت کنی نشان بده ببینیم.

بوریمچکا با صدایی شبیه به غرش رعد جواب داد: من آن را همان پائینها جا گذاشتم، کالچو.

این بارسگ سخت عصبانی شد و پارس زیادی کرد.

— گوش کن، ایوان، برای ماتعریف کن که چگونه با خرس کشتی گرفتی.

کالچونگاهی شیطنت بار به او انداخت و گفت: کشتی با خرس نه، بهتر است برای ما تعریف کند که چگونه با استابکا کشتی گرفته است.

همه خندیدند، ولی ایوان سیخونک که می خواست از خفت و خواری مقامات ترک پس از این پیشامد مطمئن شود بار دیگر به موضوع ضبطیه ها برگشت و گفت:

— خوب، که گفستی گرگها آنها را پاره کردند؟ حالا ترکها گناه این پیشامد را به گردن بلغاریها نگذارند؟

کالچو که سؤال را بد فهمیده بود گفت: چطور! همه اهل ده می دانند که آن پرمرد خدا بیامرز استویکو را ایشان کشتند.

— این را که می دانم، ولی من دارم ازتومی پرسم آیا ترکها به بلغاریان شک نمی برند که ممکن است ایشان ضبطیه ها را کشته باشند؟

کالچومات و مبوهت به اونگریست و گفت:

— چه کسی ممکن است چنین فکری به سرش بزند؟ تاکنون هرگز پیش نیامده است که یک بلغاری همولایتی مان ترکی را کشته باشد. من که گفتم گرگها عهده دار این کار خوب شده اند و قرار است فردا ترکها یک گله سگ به جان گرگها بیندازند و آنها را شکار کنند. این کار خدمتی به من هم هست، چون واقعاً زمستان وحشتناکی شده و آدم جرئت نمی کند به دشت پا بگذارد. به سلامتی شما، بچه ها! دعا کنیم که عید نوئل خوشی داشته باشیم و جشن تولد عیسی مسیح را با تندرستی و شادمانی برگزار کنیم. در ضمن، از بوریمچکا سرمشق بگیرید، ولی نه در چهار هفته مقرر برای تدارک عید نوئل. یا الله رفیق، برای خودت بریز.

کالچو قمقمه عرق را به اونیانف رد کرد و او حس می کرد که نیروی جسمانش با تأثیر نیکویی که می در او کرده احیا شده است. قمقمه را بلند کرد و با صدای موثری گفت:

— بنوشیم، ای برادران، به شادی روان بابا استویکو، آن شهید جور و ستم ترکان. خداوند

روان دادخواه اورا تسکین بخشاد! و به دلها و بازوهای ما در این نبردی که با دشمن مسیح در پیش داریم نیرو و دهات تا توان توهینهایی را که به او شده است صد چندان بازستانیم! خدا بابا استویکورا پیامرزاد!

رفقا همه گفتند: خدا او را پیامرزاد!

کالچو در حالی که سبکلاش را از سر برمی داشت گفت: خدا پیامرزادش!

سپس با قیافه‌ای مهربان رو به سوی اونیانف برگرداند و باز گفت:

— رفیق، تو حرفهای خیلی خوبی زدی و امیدوارم که این حرفها از دهان تو بکراست به گوش خداوند برسد! البته باز می توان قدری تحمل کرد، ولی بعد از آن، دیگر دادمان در خواهد آمد. راستی اسمت چیست؟ بگو تا با هم آشنا بشویم! من اسمم کالچوبوگدانف^۶ است... و قمقمه را به طرف اونیانف دراز کرد.

اونیانف یک اسم مستعار برای خود ذکر کرد و به سلامتی دوست تازه اش نوشید.

جوانان کم غذا خوردند، چون می خواستند در آذوقه^۷ ناچیز میز بانشان صرفه جویی کنند، پس از آن با صاحبخانه خداحافظی کردند و کالچو ایشان را تادم در بدرقه کرد.

دم در به اونیانف گفت: رفیق، ببخش، من اسمت را فراموش کردم، ولی خواهش می کنم اگر باز از این طرفها رده شدی سری هم به ما بزن تا بنشینیم و قدری با هم گپ بزنیم. تو چقدر خوب حرف می زنی. خوب دیگر، سفر به خیر!

در واقع سخنان اونیانف مرد چوپان را عمیقاً تحت تأثیر قرار داده و او را سخت متقلب کرده بود. این حرفها چندان هم برای او ناآشنا نبودند ولی آن «دوست» از مبارزه سخن گفته بود. این خود واژه تازه ای بود که سیمی از سیمهای جان او را سخت به ارتعاش درآورده و جانش را از خواب بیدار کرده بود. ما بعداً تأثیری را که این دیدار در او کرده بود خواهیم دید. دسته بزودی در آن دور دورها ناپدید شد و وقتی به سوی ده سرازیر گردید داشت غروب می شد.

اونیانف تصمیم گرفت که شب را در مسافرخانه^۸ «بهی» دو یکو بگذارند. تازه وارد اتاق خود شده بود که یکدفعه ده پانزده باشی بوزوک^۹ مسلح به تفنگ به دنبال او از پله ها بالا آمدند. ایشان را ضبطیه ای رهبری می کرد که بو یچوروز پیش در آن قهوه خانه دهکده ترک دیده بود. افسوس که دیگر کولچوی نایبنا در آنجا نبود تا از پیش خبرش کند!

بخش دوم

ماجرای سنت آندره زندگی آرام و بی دردسر بیالاچرکوا را به یکباره زیر و زبر کرد. کشف هویت واقعی بویچو ضرر به ای بود که بر پیکر همگان وارد آمد و بیرون کشیدن نعش آن دو ترک شهرک بیالاچرکوا را در وحشتی وصف ناپذیر فرو برد. این خود برآستی ماجرای شومی بود. از یک سو بدگمانی زمامداران ترک برانگیخته شد و از سوی دیگر ساکنان ترک آن دور و حوالی دچار عتش ریشه آور انتقامجویی شدند؛ چنانکه به انتظار فرا رسیدن روزی که به طور کلی همه حسابها را تصفیه کنند تبهکاریهای خونینشان از حد و حساب بیرون رفت: همه جا جسد بلغاریان مقتول بود که بر سر راهها افتاده بود و رفت و آمد نیز در جاده‌ها بی اندازه دشوار شد. پیچیدن این شایعه که نزدیکهای عید نوئل کشتاری از بلغاریان خواهد شد شهر بیالاچرکوا را آشفته کرد. وحشت بیش از پیش در همگان، به ویژه در زنان، اوج می گرفت و همه در خود احساس بیماری می کردند. نشر اعلامیه‌های میهن پرستانه قطع شد و شور و شوق در دلها خشکید. حتی در همان روز عید سنت آندره پلیس دکتر سوکولف آن دوست جدایی ناپذیر بویچورا بازداشت کرد. بیچاره عمو استوئیان آسیابان پیر را نیز به جرم همدستی با قاتل به زندان انداختند و به دنبال شماس و یکنیتی هم گشتند، ولی او ناپدید شده بود. از آن سو، شهرداری بیدرنگ رادا را به عنوان اینکه دوست یک کمیته‌چی خطرناک بوده است از مدرسه بیرون کرد و میخلکی آلافرنگ هم حکم بستن مدرسه پسرانه را گرفت تا هوای محیط فرهنگی شهر اندکی تصفیه شود. از معلمان بجزمرد و نچیهف کسی را برای درس دادن به بچه‌ها نگاه نداشتند. همه کسانی که کم و بیش بویچورا می شناختند در وضع خطرناکی^۱ قرار گرفتند و کمیته به وسیله خود اعضای آن منحل شد. تنها یا روسلاو بارز و بگونک در زیر پوشش آن کلاه مخصوص مليله دوزی شده‌اش از هرگمان بدی در امان ماند، و کسی مزاحم آن مرد «اتریشی» نشد. او همچنان با شرافت و درستکاری تمام از

۱- در متن ترجمه فرانسه بجای وضع خطرناک نوشته است «بر زغال افروخته». (مترجم)

ساکنان بیالاچرکوا عکس می گرفت، لیکن چون بعضی از ابزارها و مواد لازم برای حسن انجام پیشه خود را نداشت عکسهایش تیره و محومی افتادند و با کمال تعجب در آنها بجز چهره های سیاه چیزی تشخیص داده نمی شد. به هر حال، در آن هنگام بارزو بگونک تنها کسی بود که از طریق او ارتباط با دنیای خارج پابرجا مانده بود.

با این حال، سرانجام فکرها اندکی آرام گرفت و جوانان از نو جرئی یافتند، و تنها برای اونیانف دلسوزی می کردند. آوازه مرگ او از هر سو تأیید می شد. روستاییان ترک که به بازار می آمدند نقل می کردند که او از سه جاتیر خورده و در جنگل آهیه و^۲ در دم جان سپرده است. هر چند اونباشی به خوبی می دانست که مطلب اخیر تأیید نشده است ولی خود او نیز آن را تأیید می کرد. برخی از بلغاریان با قطع و یقین می گفتند که جسد «کنت» در دره ای توسط نیکلای خیاط پیدا شده و او آن را در همان دره به خاک سپرده است. حاجیه رو و و آما پایان زندگی بویچورا از این نیز سوزناکتر نقل می کرد و می گفت نامبرده پس از اینکه در آن دره زخم برداشته و می خواسته است تا خود را کشان کشان به جای امنی برساند گرگها بر سرش ریخته و او را زنده زنده خورده اند.

این شایعه های تیره و حزن انگیز شهرک بیالاچرکوا را در غم و اندوه فرو می برد. اونیانف از قهرمانی ساده تبدیل به «شهید» و «قدیس» شد و پای به افسانه نهاد، چنانکه پیرزنان به نام «قدیس شهید بویچو» شمع روشن می کردند. کشیش استاوری یک نماز «مسح» میت به یاد بود او اجرا کرد که در آن از او به نام «حاجی بویچو» یاد کرد، و بازماندگان آن «مرحوم» با کمال تعجب مشاهده کردند که همه جوانان شهر در آن نماز حضور یافته اند و نیز بسیار تعجب کردند از اینکه کشیش از حاجی بویچونه به عنوان «مؤمن مرحوم» بلکه به نام «بویچوی شهید» یاد آورد. برعکس، عده ای هم بودند که شادی می کردند. اینان به دیگران از مسند قدرت و غرور می نگریستند و خود را همچون کسانی به رخ می کشیدند که در دعوائی پیروز شده اند. به ویژه استفچوف، با وجود پیشامد بدی که در خانه میلکا برایش روی داده بود، از آنهایی بود که باد به غیب انداخته بود. دامنه بدبختی اونیانف چنان گسترده بود که توجه عمومی را از ماجرای ننگین استفچوف منحرف ساخته و به خود جلب کرده بود. از طرفی هم ننگ و رسوائی برخی را بیشم تر و وقیح تر می سازد... در آغاز ماه فوریه، خشم چور بجی ایوردان کم کم فرو نشست و استفچوف با دختر او لالکا عروسی کرد.

این نکته را نیز به گفته بیفزاییم که خیانت استفچوف در پرده ماند و همه گناهان و همه خشم و خروشهای عمومی متوجه مونچو آن بهلول خل و بدبخت شد که رئیس دیر وادارش کرد به اینکه

اقرار کند تنها شاهد به خاک سپردن جسد آن دو ترک بوده است. این نیز که اشاره‌ها و لالابازیهای اسرارآمیز مونچوبه درستی چگونگی به لورفتن بویچو کمک کرده است رازی بود. او را نیز به عنوان یک دیوانهٔ خشمناک در برجک دیر به بند کشیدند.

ولیکن رادا انگار در عالمی از خواب و رؤیا بسر می برد و آن نیکوکاران که او را به خانهٔ خود برده و به کارش گماشته بودند نمی دانستند برای تسکین و تسلای دل اندوهگین او چه بکنند. همه اظهار همدردی می کردند و می گفتند: «حیف شد که چنین مصیبتی به سر این دخترک معصوم آمد!»

زمان می گذشت و هر دم کارهایی برای بهبود وضع و جبران پیشامدهای ناگوار انجام می گرفت. مارکو و میچوبه ی زه ده توپس از تلاشهای بسیار توانستند دکتر سوکولف را که طفلک در ماجرای نعلها اصلاً دخالتی نداشت به قید ضمانت از زندان بیرون بیاورند. دو ضامن دکتر در این هیچ شکی نداشتند که در کامیابی خود حامی و دستیاری داشته اند. این دستیار مرموز، که نخستین بار نیز برای آزادی دکتر به مارکو کمک کرده بود همان کسی بود که یک بار حاجیه رو و آما به هنگام نماز عصر از او نام برده بود و اینک وقت آن است که مانیز از او یاد کنیم: آن کس زن جوان «بهی» بود. آن بانوی جوان نخستین بار تنها به حسب تصادف دکتر را دیده و چون فاقد خویشنداری و عصمتی بود که یوسف در برابر زلیخا از خود نشان داده بود خود را تسلیم وی کرده بود. تنها نظر به همان رابطه که از مدتها پیش قطع شده بود این بار نیز دکتر به سلامت از خطر جست: زن «بهی» از شوهرش خواسته بود اقداماتی در «ک...» به نفع سوکولف بعمل آورد تا آن مرد بیگناه شناخته شود و آزاد گردد.

در ماه فوریه که هنوز بیش از چند روز از آزادی دکتر سوکولف نگذشته بود کابلچکوف به بیالاچرکوا آمد و در خانهٔ بارزو بگونگ فرود آمد. در آنجا اعضای کمیتهٔ منحل شده را گردآورد و با سخنرانیهای آتشین خود ایشان را برانگیخت؛ سپس همه را یگراست به دیر برد و در آنجا ناتانائیل رئیس دیر ایشان را به انجیل سوگند داد که به راه مبارزه ادامه دهند، و کمیتهٔ احیا شده را تقدیس کرد. از آن هنگام به بعد، تدارک شورش با تلاش بیشتری از سر گرفته شد و قرار شد که در آغاز ماه آوریل کابلچکوف به بیالاچرکوا باز گردد. و از آن روز به بعد است که ما دنبالهٔ داستان خود را می گیریم.

سوکولف با خشم و ناراحتی در اتاق خود قدم می زد و اغلب از پنجره مشرف به حیاط پرسبزه خانه اش به بیرون می نگریست. درختان گیلان و آلبالوی به گل نشسته چنان بود که گویی از برف پوشیده شده اند. درختان سیب شاخه های خود را همچون تاجهای گل آراسته به گل سوری به هر سو گسترده بودند. دانه های مرواریدگون شبنم براق بر درختان هلو و زردآلوی سبز شده در زیر پنجره ها می درخشیدند. راه علف گرفته ای که از وسط حیاط می گذشت با سایه هایی که این درختان میوه بر آن انداخته بودند منظره یک کوچه باغ را پیدا کرده بود.

سوکولف بسیار تغییر کرده بود. چهره اش که همیشه زیبا بود و از آن نیکی می تراوید همچون چهره یک بیمار در حال نقاقت پریده رنگ و لاغر شده بود. حبس درازمدت و درد و رنج روحی تأثیر اندوهبار خود را بر سیمای آن جوان نیرومند و سرشار از زندگی گذاشته بودند، چنانکه اکنون آدمی شده بود کم حوصله و تندخو. به رنجهای روحیش یکی هم افزوده شده و آن خبر عروسی لالکا با استفچوف بود. از شنیدن این خبر به یکباره از پا درآمده بود و همچون یک جانور وحشی به بند کشیده، عاجز و ناتوان، در فضای تنگ چهار دیواری اتاق خود دست و پا می زد. سوگند یاد می کرد که در نخستین فرصتی که به دست بیاورد استفچوف را بکشد. او بود که باعث همه این بدبختیها شده بود، چون دکتر از ته دل ایمان داشت به اینکه خیانت به بویچو نیز کار همان مردک رذل بوده است. در بازگشت به بیلاچرکوا نخستین فکرش این بود که برود و از آقایان مارکوا یوانف و میچوبه ی زده توتشکر کند. سپس به نزد نجوپاولف^۱ شکارچی که در غیبت او از خرسش کلثو پاتر در خانه خود نگهداری کرده بود رفت. حیوان بیچاره که در آن مدت بزرگ و لاغر شده بود تنها پس از چند ثانیه تردید توانست از باب عزیز خود را باز شناسد. کلثو پاتر وحشی و بی اعتنا شده و غریزه های حیوانیش گسترش بیشتری یافته بود. اغلب عصبانی می شد و فوراً

دندانهای تیز خود را به منظور بدی نشان می داد. دکتر در عالم خیال استفجوف لعنتی را در لای بازوان پشمالوی کلئوپاتر بهم فشرده می دید و آنگاه شادی و نشاطی شیطانی چهره اش را از هم می گشود. لیکن چندی نگذشت که فهمید مقصر اصلی مونچو بوده است، و پس از برقراری دوباره کمیت به یکباره خود را وقف آرمان بزرگ خویش، که تدارک شورش بود، کرد. انتقام که یک مسئله شخصی بود در فکر او به مقام دوم تنزل نمود، چه، این امر در برابر عظمت آرمان مقدس کسب آزادی براستی حقیر و ناچیز بود! تصمیم گرفت کلئوپاتر را که دیگر نمی دانست با آن چه بکند رها سازد و از منچو پاولف خواهش کرد که همان شب او را با خود به کوهستان بالکان ببرد و ولش کند. به هیچ وجه نمی توانست دل خود را راضی کند به اینکه حیوان زبان بسته را بکشد.

سوکولف به یکباره از پیشه پزشکی خود دست برداشته بود، و تازه مردم هم از ترس اینکه مبادا بدنام بشوند به او مراجعه نمی کردند. وسایل پزشکی و شیشه های دارو و جعبه های قرص و کپسول او آمیخته با کتابهای پزشکی اش در هم و برهم در انباری کوچکی ریخته شده بود و موشها در اندک مدت نیمی از آنها را خورده بودند. تنها یک بیمار هنوز به خانه او رفت و آمد می کرد و آن هم یاروسلاو بارزو بگونک بود. او در صبح همان روزی که دکتر به شهر بازگشت بر اثر غفلتی کوچک بازوی خود را با هفت تیرش زخمی کرده بود. این بدبختی دلسوزی ساکنان شهرک را به حال او برانگیخته و خود آن «اتریشی» بینوا را نیز بر آن داشته بود که از پیشه عکاسی دست بردارد، هر چند مدتها بود که عکاسی خودش از او دست برداشته بود.

در باغ صدا کرد و دکتر خیره به آن نگریست تا ببیند که کیست. حتماً بارزو بگونک بود که به دیدنش می آمد. او همیشه همان لباس فرسوده و ریش ریشی را در برداشت که اونیانف به وی بخشیده بود و همان کلاه ملیله دوزی شده را بر سر می گذاشت که ریش فاوری خرمایی رنگش از زیر آن بیرون زده بود. بازوی راستش با پارچه ای که به گردنش بسته بود به سینه اش حمایل بود. آهسته و با احتیاط راه می رفت و بیشک از ترس این بود که مبادا حرکات تند و ناگهانی برایش ایجاد درد بکند. چهره اش با هر قدمی که برمی داشت حالت انقباضی به خود می گرفت و نشان می داد که درد می کشد. تا وارد اتاق دکتر شد نگاهی به دور و بر خویش انداخت، سپس پارچه باند پچی دستش را به روی تخت خواب دکتر پرت کرد، و همچنان که دست راستش را به سمت دکتر پیش می برد داد زد:

— سلام، رفیق!

دکتر دست او را محکم فشرد، بی آنکه بیمار اندک نشانه ای حاکی از درد از خود نشان بدهد. زخم دست او کاملاً ساختگی و تنها برای این بود که رفت آمدهای پیاپی خود را به نزد پزشک توجیه کند.

دکتر پرسید: تازه چه خبر؟
 بارزو بگونک گفت: دیشب کابلچکوف دیروقت به خانه من وارد شده است.
 سوکولف شتابزده گفت: عجب! من حتماً باید ببینمش.
 — طفلک بیمار است؛ تمام مدت شب از تب می سوخت.
 — بیچاره!

— و تازه بجای اینکه آرام بگیرد و استراحت کند سه نامه بلند به من دیکته کرد و دستور داد که هم امروز باید این نامه ها فرستاده شوند. آدمی است یکپارچه آتش، یکپارچه شور و شوق، و بیچاره چه از او می ماند؟ سرفه خفه اش می کند!
 دکتر کلاه خود را برداش و گفت: همین حالا به عیادتش می روم.
 — حالا نرو، چون حالا خوابیده است. او مرا مأمور کرده است که اعضای کمیته را برای امشب به دور هم جمع کنم، و خودش هم در آن جمع شرکت خواهد کرد.
 — نه، او نباید بیاید. باید بخوابد و استراحت کند.
 — تو کوشش کن که مجابش کنی. خودت می دانی که چه آدم کله شقی است! به هر حال اعضای کمیته را برای امشب جمع کن.

— باشد، به ایشان خبر می دهم که جمع شوند.
 بارزو بگونک صدای خود را پایین آورد و پرسید:
 — راستی آن صد سکه طلا را به دست آوردند؟
 — برای خرید تفنگ؟ بلی، تهیه شده و هم امروز به دستمان خواهد رسید.
 عکاس داد زد: آفرین سوکولف! تو براستی انسان والایی هستی!
 — هیس! ساکت باش!

در آن دم بارزو بگونک تیغه درخشان خنجر را که از زیر جلیقه دکتر درآمده بود بیرون کشید، آن را در هوا تکان داد و به بانگ بلند پرسید:
 — او! تو از کی تا به حال این خنجر را به دست آورده ای؟
 — این را ایوان مجارستانی برایم درست کرده است. این روزها سفارش است که پشت سر هم به او می دهند. عالی است، نه؟
 بارزو بگونک می کوشید که نوشته حک شده روی تیغه را بخواند. نوشته بود: S یا S
 پرسید: این S یا S یعنی چه؟

— خودت حدس بزن!

بارزو بگونک به شوخی و خنده گفت: یعنی سوکولف یا استفچوف؟
دکتر که از اسم استفچوف دستخوش احساس ناگواری شده بود با تکیه مؤکد به روی کلمات گفت:

— یعنی آزادی یا مرگ! (وسپس به گفته افزود:) اکنون دیگر استفچوف و کثافتهای دیگری نظیر او، ای دوست عزیز، در صف دوم قرار گرفته‌اند... ما دیگر وقت این را نداریم که به استفچوف، به هوسبازیهای خود و به کارهای شخصی مان بپردازیم. کسی که به شکار پلنگ می‌رود کرمها را به چیزی نمی‌شمارد. تو باید بدانی که من همه کینه‌های شخصی را کنار گذاشته‌ام. کسی که به راه انقلاب می‌رود همه چیز را فراموش می‌کند.
بارزو بگونک نگاهی شیطنت بار به او انداخت.

دکتر از آن حالت خشم و خروزش معلوم بود که هیچ چیز را فراموش نکرده است و نمی‌تواند هم فراموش کند، ضربتی که به دلش یا به غرورش وارد آمده بود بسیار کاری بود. کار تدارک شورش درست به موقع پیش آمده بود تا او را به فراموش کردن درد زخمی که هنوز سرش باز بود کمک کند: این مشغله وقتگیر تمام وجودش را به اختیار گرفته و گیجش کرده بود. در این گونه مستی، او برای درد روحی خود همان داروی تسکین بخشی را می‌یافت که میخواره در شراب می‌یابد. لیکن هر بار که مستی از سرش می‌پرید به اندیشه فرو می‌رفت، افکار تلخ و گزنده همچون مارهای زهر دار در دلش بیدار می‌شدند و بیرحمانه نیشش می‌زدند.

پیدا شدن سر و کله کاندوف در حیاط به این گفتگوی رخوت آور پایان داد و توجه دکتر را از مخاطب خود به سوی دانشجو برگرداند.

بارزو بگونک پرسید: این کیست که مثل مرغ راه می‌رود؟

— کاندوف، دانشجویی که در روسیه تحصیل می‌کند.

— می‌دانم، ولی می‌پرسم که چه جور آدمی است؟

— فیلسوف است، سیاست باز است، سوسیالیست است، نیهیلیست است... و تنها شیطان می‌داند که چه چیزهای دیگر هم هست! و در یک کلمه به تو بگویم که در اینجایش چیزی کم دارد.

و سوکولف با انگشت پیشانی خود رانشان داد.

— او نمی‌خواهد در این قیام توده‌ای شرکت کند؟

دکتر با کج خلقی گفت: نه، او نیازی به این کار ندارد. به گمانم به روسیه برمی‌گردد که دیپلمش را بگیرد.

بارزو بگونک داد زد: اوه! من تاب تحمل این میمونهای فاضل نما را نمی‌آورم! اینها همینکه

دیپلمشان را گرفتند دیگر کاری با ایشان نمی توان کرد جز اینکه اسمشان را از دفتر آدمیت قلم زد. آنان نیازی به توده مردم و به آزادی ندارند و تنها چیزی که می خواهند یک زندگی آرام و بی دردسر و یک زن و یک خانه و احتیاط است و بس! اصلاً معلوم نیست که چرا اینها آن همه سال به خودشان زحمت تحصیل می دهند؟ تو خیال می کنی برای این است که به بلغارستان باز گردند، به تدارک کارشورش بپردازند و سپس به دیار بکر تبعید شوند یا به پای چوبه دار بروند؟ — بس کن، بارزو بگونک، تو انصاف نداری، نه. آخر تو خودت دیپلم داری.

— من و دیپلم! خدا نصیب نکند!

— دکتر گفت: راست می گویی، بویچونیز از این چیزها نداشت.

— من هم اگر دیپلم می داشتم خری بیش نبودم. همین خود تو، مثلاً؛ تو اگر از یک دانشکده پزشکی دیپلم گرفته بودی، نه در عمل و روی تپه های آلبانی، اکنون فکری بجز اندوختن پول نمی داشتی و هیچ در بند شورش نبودی....

در این هنگام صدای گامهای دانشجو در راهرو که نزدیک می شد به گوش رسید.

بارزو بگونک به سرعت باند دستش را دوباره به گردن خود حمایل کرد و گفت:

— اوه! نزدیک بود یادم برود: لطفاً دوی گنه گنه برای کابلچکوف به من بده!

و درست در همان دم که دکتر دوا را به دست عکاس می داد در اتاق را زدند.

دکتر داد زد: بفرماید:

کاندوف وارد شد. یا روسلاو بارزو بگونک سری به احترام فرود آورد و بیرون رفت. کاندوف که در افکار خود غوطه ور بود اصلاً توجهی هم به او نکرد.

کتی به رنگ سبز تیره که تکه های آن را انداخته و اندکی کهنه بود به تن و شلوار چسبانی از همان رنگ به پا داشت. کلاه فیه ای به رنگ قرمز ارغوانی بر سر نهاده بود که به آن صورت

گندمگون رنگ پریده اش نمی آمد، صورتی نشان شده با تفکر و با اندوهی که در نگاه رویانی اش منعکس بود. مسلم بود که این جوان را افکار دردناکی از درون می خورد، افکاری که لابد نمی توانست با کسی هم در میان بگذارد. مدتی بود که از مردم هم بیزار شده بود.

به دعوت دکتر بر صندلی نشست، و سوکولف که از این دیدار نامنتظر در شگفت مانده بود روی تختخواب نشست. به تصور اینکه دانشجو بیمار است پرسید:

— حالتان چطور است، آقای کاندوف؟

و با نگاهی نافذ در صورت گوشه دار و بد تراشیده کاندوف خیره شد.

کاندوف به لحنی خشک و تقریباً ناخود آگاه جواب داد: به لطف خدا بد نیستم. (ولی

هیجانی که در نگاهش بود و ضربان رگهای شقیقه اش از مشغله فکری زیادی حکایت

می کرد.)

— خوشحالم از اینکه می بینم حالتان کاملاً خوب است.

— بلی، بحمدالله حالم خوب خوب است.

— پس به روسیه برمی گردید؟

— نه، از این خیال منصرف شده ام.

— به یکباره؟

کاندوف به لحنی خشک گفت: بلی، دیگر برای همیشه در اینجا خواهم ماند.

دکتر نگاهی شگفت زده و اندک تمسخر آمیز به او انداخت، گویی می خواست بگوید:

«اینجا می مانی چه بکنی رفیق؟ برو به مدرسه ات، پیش فیلسوفها. اینجا خیلی گرمیت خواهد کرد.»

سکوتی برقرار شد و سپس دکتر به لحنی سرسری و تحقیر آمیز پرسید:

— شاید می خواهید در اینجا آموزگار بشوید، بلی

کاندوف از این سخن اندکی سرخ شد، و بجای جواب ناگهان پرسید:

— راستی، آقای سوکولف، جلسه آینده کمیته کی تشکیل خواهد شد؟

این سؤال دور از انتظار دکتر را غرق در حیرت کرد و به لحن کسی که هیچ نمی فهمد درباره چه از او می پرسند گفت: چه کمیته ای؟

کاندوف بیشتر سرخ شد و سپس در حالی که خطوط چهره اش از هم باز شده بود گفت:

— کمیته خودتان را می گویم. کوشش نکنید موضوع را از من پنهان کنید؛ من در جریان

همه کارها هستم و نام همه اعضای کمیته و محلی را نیز که در آن جمع می شوند می دانم... با من رک و راست باشید.

دکتر در حالی که نگاهی خیره و تحریک آمیز به روی مخاطب خود دوخته بود گفت:

— عجیب است که شما همه این چیزها را بی آنکه مورد علاقه تان باشد می دانید... خوب،

حالا منظورتان از این پرس و جوها چیست؟

کاندوف به لحنی مصمم دوباره پرسید: سؤال من این بود که جلسه آینده کمیته به این

زودبها تشکیل خواهد شد؟

دکتر به همان لحن جواب داد: بلی، آقا. همین امشب.

— رئیس جلسه شما خواهید بود، اینطور نیست؟

— بلی، یحطو مگر؟

— من آمده ام از شما تقاضایی بکنم.

— بفرمایید، آقا

— از شما خواهش می کنم که مرا به عنوان یک عضو تازه پیشنهاد کنید.

صدای دانشجو از هیجان می لرزید. دکتر هاج و واج مانده بود و چنین انتظاری را از کاندوف به هیچ وجه نداشت، پرسید:

— چطور چنین تصمیمی گرفته اید؟ لطفاً توضیح بدهید.

— خیلی ساده است. از آنجا که من هم یک فرد بلغاری هستم می خواهم من هم کار بکنم. سوکولف از جا جست و گفت: بگذار دست را بفشارم، برادر!... (وی را در آغوش گرفت و دهانش را بوسید؛ سپس به گفته افزود:) همه ما عمیقاً خوشحالیم که شما را در کنار خود می بینیم، آقای کاندوف... واقعاً شرم آور است که کسانی چون شما خود را کنار بکشند. مبارزه ما عظیم خواهد بود. میهن ما را می خواند و می خواهد که ما همه در راه رهایی او بپا خیزیم! درود و افتخار بر تو باد، ای کاندوف! دوستان وقتی ما چرا را به ایشان بگویم سخت شگفت زده خواهند شد... دست را به من بده!

دانشجو به لحنی هیجانزده گفت: متشکرم، دکتر، و خواهید دید که کاندوف عضو زائدی نخواهد بود.

— اوه! می دانم، می دانم! پس چرا آن وقت که اونیانف به تو پیشنهاد کرد نپذیرفتی؟ وای که دلم از درد فقدان آن مرد خون است! طفلک بویچوی عزیز من! حق این بود که من بمیرم و او زنده بماند، با سخنان آتشین خود توده را مشتعل کند و برای همه سرمشق بشود! هیچ می دانی، کاندوف، که او قهرمان واقعی بود و دلی به عظمت کوه داشت!... اوه! ما انتقام او را بیرحمانه خواهیم گرفت و بجای یکی صد تن را خواهیم کشت! آخربه این وحشها نشان خواهیم داد! کاندوف پاسخ داد: آری، باید انتقام گرفت، انتقام! این یگانه احساسی است که مرا نیز به هیجان می آورد! به قاتل شخصیتی چون اونیانف هیچ نباید رحم کرد!

دکتر فریاد بر آورد: انتقام، انتقامی وحشتناک!

— پس جلسه کمیته امشب تشکیل خواهد شد؟

— بلی، در خانه «بهی» میجو. با هم خواهیم رفت.

— من همینکه به عضویت پذیرفته شدم پیشنهادی خواهم کرد.

— چه پیشنهادی؟

— که قاتل اونیانف را بکشند.

— ولی رفیق، قاتل اونیانف که یک نفر نیست، بلکه چندین نفرند، و تازه کجا می شود

گیرشان آورد؟ راستش را بخواهی قاتل او همه امپراتوری عثمانی است.

— من فکر می کنم که مجرم یک نفر بیشتر نیست.

دکتر حیرت زده نگاهش کرد. دانشجو باز گفت:

— یک نفر بیشتر نیست و آن هم در میان خودمان است.

— در میان ما؟

— بلی، و او مقصر واقعی مرگ او نیانف است.

— او، کاندوف، هیچ به زحمتش می ارزد که آدم از یک خل سبکمز مثل مونچو انتقام بگیرد؟ مونچو اگر هم کاری کرده باشد خودش نمی دانسته است که چه دارد می کند. اگر بدانی چقدر به بویچو علاقه مند بود! بنابراین کاری به کار او نداشته باش!

رنگ چهره کاندوف ارغوانی شد و از این گمان بد که سوکولف درباره او کرده بود رنجیده خاطر شد. گفت:

— شما اشتباه می کنید، آقای سوکولف. چه کسی با شما از مونچو حرف زده است؟

— پس شما از که حرف می زنید؟

— از استفچوف!

دکتر نیز با تعجب بانگ بر آورد: استفچوف!

— بلی، استفچوف. خاین او است و من این را به یقین می دانم.

— وای از آن مردک کثافت! من نیز از اول حدس زده بودم.

— من از منبع موثق می دانم که او همه چیز را برای ترکها نقل کرده است. بیچاره مونچو پاک بیگناه است. شما همه تان با دستپاچگی همه تقصیرها را به گردن او انداخته اید.

استفچوف در همان شبی که آن پیشامد شرم آور برایش روی داده رفته پیش مقامات ترک و به آنان توصیه کرده است که آن گودال نزدیک آسیاب را بکنند. هم او بوده که هویت واقعی او نیانف را با استفاده از خبث طینت و بیشرفی مرد و نجیه ف کشف کرده و به ترکها گفته است. او عامل اصلی همه این جنایات و مسئول همه این بدبختیها است. من این داستان را با همه جزئیاتش می دانم و آن را از منبع موثق دارم.

— آه از آن تخم شیطان!

چند لحظه ای بود که کاندوف در چشم سوکولف هی اوج می گرفت و بالا می رفت. دکتر وقتی دید که کاندوف حاضر شده است استفچوف، آن دشمن صلیبی آرمان مقدسشان را بکشد بی اندازه متأثر گردید. کاندوف می خواست مأموریت خونینی را به عهده بگیرد و خود را در معرض وحشتناکترین خطرها قرار دهد تا وفاداری خود را به اندیشه ای که از آن خود می دانست به اثبات برساند. چنین شور و حرارتی از هر کس دیگر دیده شده بود مشکوک به نظر می رسید، لیکن از کاندوف معلوم بود که از ته دل است، و این صمیمیت از پرتو نگرانی که در چشمان او می درخشید و از لرزش عصبی محسوسی که چهره الهام گرفته اش را منقبض می نمود پیدا بود.

سوکولف لحظه ای چند راست در چشمان او نگریست، سپس از جا برجست و داد زد:

— قدری صبر کن! ما این مردک دغل را به درک خواهیم فرستاد. کمیته همین امشب

تصمیم لازم در این باره خواهد گرفت.

کاندوف با صدای خفه ای گفت: خیلی خوب.

در این هنگام دکتر با مشاهده جوان زیبا رویی که به شیوه فرانسویان لباس پوشیده بود به صدای بلند گفت: آه! خودش است!

معلوم بود که دکتر انتظار چنین دیداری را نداشته است، چون مضطرب به نظر می رسید.

دانشجو پرسید: این شخص بیمار شما است؟

دکتر در حالی که به شتاب به سمت در می رفت گفت:

— بلی، مرا ببخش

و وقتی برگشت چهره اش از شادی برق می زد.

کاندوف شجی را که دور می شد با نگاه دنبال می کرد و در آن حال از دکتر پرسید:

— این کی بود؟

— پنجودیا ماندیه^۳ بود. او تازه از دبیرستان گابرووو^۴ برگشته است.

کاندوف پرسید: چطور، برادر زن استفچوف خاین و پسر آن ایوردان کثافت؟ ممکن است

شما با چنین آدمی دوست باشید؟

— ما دوست نیستیم بلکه چیزی بالاتر از دوست و برادریم؛ ما رفیق هستیم، و اعضاء کمیته

■

چوربجی ایوردان روز به روز پیرتر می شد. درد معده ای که از مدت ها پیش وی را بستری کرده بود در اخلاقیاتش تأثیر گذاشته بود، چنانکه بیش از پیش تند خو و کم حوصله شده بود.

آن روز صبح هوا خوب بود و او از خانه بیرون آمده بود که گشتی بزند و برای هوا خوری تا باغی که در انتهای شهر داشت برود. چشم انداز آن باغ وسیع با آن دیوارهای بلند و استوار و آن درختان میوه و گل های رنگارنگ و آن چمن خرم و خنک در مزاج بیماری که مدت ها بود از اتاقش بیرون نیامده بود حسن تأثیر بخشید. هوای خنک و آفتاب بهاری جان تازه ای در او دمیدند، چنانکه در راه بازگشت به خانه حس می کرد که حالش بسیار بهتر شده است لیکن درست در آن دم که به در خانه دامادش گنگو گینکین^۱ رسید در ساق پاهای خود احساس ضعف کرد، و در خانه گنگو درنگ کرد تا نفس تازه کند.

گنگو که همان مردک وارفته و بیعرضه همیشگی بود بچه جیغ جیغویی را در حیاط بغل کرده بود و می گرداند و او را مثل یک کودک شیرخواره به سینه می فشرد. ایوردان پکر است به سمت نیمکتی رفت که در حیاط گذاشته بودند، به سنگینی به روی آن نشست و با قیافه ای اخمورسید:

— هی، مردک زن صفت! حالا دیگر توبچه را نگه می داری؟ پس آن یکی کجا است؟ و منظور از «آن یکی» دختر خودش بود.

گنگو دستپاچه شد (دستپاچگی حالت عادی او بود) و من من کنان گفت:

— او کار دارد، پس من باید نوه شما، ایوردان کوچولو، را نگه دارم. او خودش به من دستور داده است که بچه را اندکی بگردانم، چون خودش کار داشت.

ایوردان با لبخندی تحقیر آمیز پرسید: دوکش چطور؟ دوکش را به تونداد که برایش

بررسی؟

و بی آنکه به درستی بداند که دخترش کجا است داد زد: های گینکا، یک قهوه برای من درست کن!

گنگو در حالی که بچه را روی زانوی پدر زنش می گذاشت به شتاب گفت:
— پدرزن عزیز، گینکا مشغول خمیر گرفتن است و کار دارد، و برای همین است که من بچه را نگاه می دارم. شما قهوه میل دارید؟ من خودم الان برای شما درست می کنم. خودم می دانم که قوطی قهوه و جعبه شکر کجا است. همین الان!
و همینکه این را گفت و بچه را روی زانوی ایوردان گذاشت ناپدید شد.

بچه بنای شیون و زاری گذاشت. ایوردان خلقتش تنگ شد، بچه بد اخلاق را روی نیمکت گذاشت، خودش هم از جا بلند شد و داد زد:
— شما همه تان کجا در رفتید! مگر من خرم که هیچ توجهی به حال نمی کنید؟... گینکا، آئی گینکا! کجایی؟

گینکا پیدا شد و گفت: بابا، خوش آمدی! حالت چطور است؟ بهتر هستی؟ سلامتی؟ می بینی که چه هوای خوبی است، و تو چه خوب کردی که بیرون آمدی!
و گینکا همچنان که بر آستانه در ایستاده بود شادان و خنده رو از پدرش استقبال کرد. پیشبند آبی رنگی به کمر بسته، آستینها را تا آرنج بالا زده، یک روسری سبز از پشت به دور موهای خود گره زده، چهره خوشگلش پاک آردی شده بود، و در آن حال به زن زیبایی می مانست که بر پرده های نقاشی مکتب فلاماند دیده می شوند.
پیر مرد به لحنی آمرانه و با نارضایی غرغری کرد و گفت: تو چه کار داری می کنی؟ و آن مردک زن صفت چه به من می گوید؟ تو هم که برستی قیافه آسبابانها را پیدا کرده ای! پس در اینجا کسی نیست که برای من قهوه درست کند؟

— ما را ببخش، بابا، من داشتم کار می کردم. همین حالا برایت قهوه درست خواهم کرد. گنگو، های گنگو! کجا چپیدی، مرد؟ بیا بچه را بگیر و بگذارش توی گهواره! به شرط اینکه لاقل این عرضه را داشته باشی که او را بخوابانی!
— تو خودت چکار داری می کنی؟

گینکا همچنان که قاه قاه می خندید گفت: من دارم آرد خمیر می کنم. چکار کنم، ما که اعیان نیستیم و ما هم از بلغاریه های خوب هستیم که کار خودمان را خودمان می کنیم.

پدرش که مکدر شده بود گفت: کدام بلغاری؟ راستی چه می کنی؟

— گفتم که خمیر می گیرم. می خواهم بیسکویت بپزم.

— بیسکویت؟

— بله، لازم است!

— چرا لازم است؟ مگر می‌خواهید بروید سرچشمه‌های معدنی؟ این خربازها یعنی چه؟ گینکا بجای جواب پگی زد زیر خنده. ایوردان سر خورده و ناراحت نگاهش کرد. او نمی‌توانست خنده‌های پیاپی و بی دلیل دخترش را که اخلاق شاد و سرزنده‌اش درست بر خلاف اخلاق تند و عصبی خودش بود تحمل کند.

گینکا به او نزدیک شد و آهسته در گوشش گفت:

— حالا کی به فکر رفتن به سرچشمه‌های معدنی است، پدر جان؟ پختن بیسکویت برای منظور دیگری است؛ برای بچه‌ها است.

ایوردان حیرت‌زده به او خیره شد و پرسید:

— کدام بچه‌ها؟

— قهرمانان جوان بلغاری را می‌گویم، پدر، برای وقتی که می‌خواهند به کوهستان بالکان بروند.

ایوردان بیش از پیش شگفت‌زده شد و با ناراحتی پرسید:

— خر بیشعور، منظور از قهرمان کبها هستند؟

گینکا بیشتر نزدیک رفت و در گوشش پیچ‌پیچ کنان گفت:

— برای نهضت، پدر. کمیته دستور داده است.

و باز پگی زد زیر خنده. ایوردان یکه خورد و آنچه می‌شنید باورش نمی‌شد. پرسید:

— آخر کدام نهضت؟ کدام کمیته؟ پس این برای شورش است؟

گینکا گستاخانه جواب داد: بلی، بلی، برای شورش است. ما دیگر این سلطان چربی را نمی‌خواهیم.

و فوراً هم به کنار جست، چون پدرش چپق خود را بلند کرده بود تا او را بزند.

ایوردان با رنگ پریده و لرزان از خشم، به صدای بلند بنای دشنام دادن گذاشت:

— دختره خر، کله پوک دیوانه، تو هم می‌خواهی شورش راه بیندازی؟ یعنی دیگر دوک نیست که بریسی و سوزن نیست که بدوزی و فقط کارت این است که کله خرت را از چرت و پرت‌های این هاید و کهای بی‌پدر و مادر ولگرد پر کنی و توی شکم گاله آنها بیسکویت بریزی؟ تو خجالت نمی‌کشی، احمق دیوانه؟ شمارابه خدا این دختره سگ را تماشا کنیدی! خانم سلطان را نمی‌خواهد! چه غلطها! آخر کسی نیست از این خربهرسد که مگر سلطان به تو چه کرده است؟ بچه‌ات را از تو گرفته است؟ چه کرده است؟ دختره خر خانه و بچه‌اش را رها کرده است و می‌رود که سلطان را سرنگون کند!

آنگاه سر برگردانید و خشم خود را بر سر دامادش گنکو، که وحشت‌زده نزدیک در ایستاده بود،

ریخت و خطاب به او ادامه داد:

— تو چرا به من این جوری نگاه می کنی، خیکی؟ حتماً تو هم با او همعقیده هستی و به دنبال پرچم شورش راه خواهی افتاد، بلی؟

گنگو گینگین پس از اینکه چند کلمه ای من من کرد زود رفت و خودش را در گوشه ای از خانه پنهان کرد. گینکا به سرعت تغییر حالت می داد زیرا می دید که داد و فریادهای پدرش کم کم دارد کنجکاوانی را به خانه می کشاند. در آن دم که هنوز شوهرش گنگو در نرفته بود تا چشم گینکا به او افتاد لنگه کفش خود را برداشت و شروع به کوبیدن آن برفرق او کرد.

می زد و می غرید که: ای روده خوک، آخر تو چه مرگت بود که به او بگویی من دارم بیسکویت می پزم؟

لیکن گنگو که سرشار از غرور مردانگی خود بود افتخار جواب به زنش نداد. شجاعانه به اتاقی دوید و در را پشت سر خود قفل کرد. و وقتی این حایل را بین پشت و کله خود و لنگه کفش زنش برقرار کرد آنگاه به شدت اعتراض کرد و گفت:

— یا الله ببینم، حالا اگر می توانی بزن! آخر ناسلامتی من شوهر تو هستم و تو زن منی! ده یا الله، بزن ببینم!

ولی دیگر گینکا صدای او را نمی شنید و به حیاط دویده بود، زیرا پدرش با حالت عصبی و لرزان از خشم به کوچه زده بود.

ایوردان وقتی به خانه رسید احساس کرد که بسیار خسته شده است. ناله کنان از ضعف و ناتوانی از حیاط گذر کرد، و سپس بر سر پله اول پلکانی که به طبقه دوم می رفت نشست.

اکنون از خشم و ناراحتی نفسش گرفته بود. با اینکه مدت ها بود که ناگزیر از اتاق خود بیرون نمی رفت برخی شایعه ها و خبرها به گوشش رسیده بود. رازیک جنبش انقلابی یکی از آن خبرها بود و این خبر چنان پیچیده بود که حتی کرها نیز آن را شنیده بودند. از قراری که به گوش چور بجی ایوردان رسیده بود مقدمات این جنبش را در جایی در طرفهای پاناگوریشته^۲، در آن سوی کوهها و دره ها تدارک می دیدند، و بنابراین آتش از خانه او دور بود. ولی اکنون از زبان دختر خُلس می شنید که دود این آتش حتی از بیالاچرکوا^۳ نیز در حال بر شدن است. از خود می پرسید: «پس این ترکها چه می کنند؟ مگر کورند یا کردند که نمی فهمند در زیر بنای امپراتوریشان گودال می کنند تا آن را فرو ببریزند؟»

در این هنگام صداهای بچگانه ای به گوشش رسید. این صداها از ورای پنجره کوچکی می آمد که درست بالای سر او قرار داشت. ایوردان از جا برخاست که برود بالا و ببیند چه خبر

است. به سرپله سوم که رسید بی اختیار ایستاد و از لای درز در به درون نگریست. دو تن از جوان‌ترین پسران خود را که بزرگترینشان به زحمت سیزده سالش می‌شد دید که دم اجاق پر از آتش سخت مشغول کارند. آن دو چنان سر در کار خویش فرو برده بودند که سر پدرشان را ندیدند. یکی از پسران ماهیتابه‌ای را روی آتش نگاهداشته و به دقت مراقب چیزی بود که در آن ظرف می‌پخت یا سرخ می‌شد. دیگری با کارد تیزی به بریدن و صیقل دادن گلوله‌های براقی که در جلوش روی هم توده شده بود سرگرم بود. این دو جوان، صاف و پوست‌کنده، مشغول ریختن گلوله تفنگ بودند و در ماهیتابه روی آتش نیز سرب مذاب بود که ایشان در قالبها می‌ریختند. ایوردان که فهمید ماجرا از چه قرار است چپق خود را بلند کرد و در حالی که از خشم دیوانه شده بود زوزه کشان بر سرشان داد زد:

— ای اراذل، ای راهزنان ولگرد!

پسران بساط آزمایشگاهی خود را رها کردند و به سرعت برق بیرون پریدند تا خود را به کوچه برسانند.

ایوردان که خشم و خروش نیرویی به ساقهای فرسوده‌اش بخشیده بود به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت و نعره کشان می‌گرید که:

— هایدوکها! راهزنها! آتش افروزها! رذله‌های لعنتی! شما هم دارید مقدمات شورش را تدازک می‌بینید!

به بالای پله که رسید به زنش برخورد و با نگاهی غضبناک بر او نهیب زد که:

— دونا^۳، تو هم جزو دسته هستی؟ وای که همه بچه‌های من دیوانه شده‌اند! مرا خاکستر خواهند کرد! مرا خواهند کشت!

و از شدت خشم داشت خفه می‌شد. زنش متأثر شده بود و نگاهش می‌کرد.

ایوردان باز داد زد: پنچو^۴، آی پنچو! آن پسر دیگر کدام گوری رفته است؟ از او هم بپرسیم ببینیم او دیگر چه دارد می‌سازد؟ لابد کوچکها که گلوله تفنگ می‌سازند او گلوله توپ می‌ریزد. ای راهزنها رذل!

زنش گفت: پنچو اینجا نیست، رفته است به «ک».

— رفته آنجا چه غلطی بکند؟

— شاید رفته است که آن صد لیبه را به دباغخانه ببرد.

— رفته پیش «توسون‌بی»^۵! ولی او قرار بود فردا به آنجا برود، پسر رذل! پس بی آنکه به من خبر بدهد همینطوری سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود؟

چوربجی ایوردان به سوی دفتر کارش راه افتاد، در را به سرعت گشود و شروع به جستجو در میان کاغذهای خود کرد تا مگر صورت اشیائی را که یادداشت کرده بود پیدا کند، ولی فهرست ناپدید شده بود و او بجای آن در زیر کاغذهای خود هفت تیر بسیار خوبی پیدا کرد. داد زد: این هفت تیر از کجابه اینجا آمده است؟ هفت تیر مال کیست؟ چه کسی اینجا دست به اسبابهای من می زند؟ عجب! من به دنبال صورت می گردم هفت تیر پیدا می کنم! زن چوربجی ایوردان کوشید تا او را قانع کند و گفت:

— بجز خودت و پنچو هیچکس به این اتاق در نمی آید و به چیزی دست نمی زند!
— اوه! این پسرۀ تخم سگ! این رذل او باش! معلوم است که چیز خوبی از آب در نخواهد آمد! او هم دشمن سلطان است! او نیز شورشی است! پس شک نیست در اینکه فکر گلوله ریختن را او به کله این پسرۀ فین فینی انداخته است. حالا دیگر همه دست به کار شده اند و دارند طناب برای به دار زدن خودشان می بافند! ولی آخر این خرابازها چه معنی دارد! اگر کار به همین روال پیش برود گربه ها هم شورشی خواهند شد! راستی کیر یاک به خانه برگشته است؟

— او اینجا است و دارد گلولۀ نخ می پیچد.
ایوردان دوان دوان به سمت اتاقی رفت که استفچوف بایستی در آن باشد.

فصل

۴

داماد و پدرزن

استفچوف که شریک پدر زنش بود با کمک دو پسر بچه به پیچیدن گلوله‌های ملیله که می‌بایست به جمعه بازار ببرند مشغول بود، و این جمعه بازار هر سال در سن ژرژ تشکیل می‌شد. کت و کلاه فینه‌اش را از تن به درآورده بود تا بهتر بتواند کار بکند. صورتش که از تفلّاً سرخ شده بود آن حالت نفرت انگیز خشکی روح و حقارت و خشونت خود را حفظ کرده بود.

زنش لالکا که لباس محقرآبی رنگی به تن داشت نزدیک پنجره نشسته بود و داشت روی گلوله‌های آماده بر چسبهایی می‌دوخت. چهره آرام و شکفته‌اش که نشانی از لطف و صفا در آن بود خبر از بدبختی ازدواج مصلحتی‌اش نمی‌داد. از آنجا که دختری خوب و ساده و بی‌تجربه و کاملاً فاقد روح رمانتیک بود که تازه در آن محیط مستبدانه‌ای که می‌زیست نمی‌توانست هم داشته باشد با دلی پر درد و اندوه و چشمی گریان در زیر نقاب به پای عقد رفته بود. لیکن چنانکه معمول است زمان به دادش رسید، یعنی به وضع تازه خود خو گرفت. او استفچوف را دوست نداشت و ممکن هم نبود که دوستش بدارد، ولی فرمانش را می‌برد و از او می‌ترسید. از آن طرف، استفچوف هم توقع زیادی از زنش نداشت. بجای دلی که با نیرنگ و دسیسه نیز نتوانسته بود به دست بیاورد حق ارث بردن از یک ما ترک سرشار را به دست آورده و یکی از وارثان مستقیم ایوردان دیاماندی یف شده بود، و همین برایش بس بود.

وقتی ایوردان با رنگ پریده و لرزان از خشم و با پیشانی پر چین از احم بر آستانه در پدیدار شد استفچوف نخ‌ری را که به دور گلوله می‌پیچید رها کرد و لالکا سوزنش را کنار گذاشت. ایوردان تا وارد شد داد زد:

— های، کیریاک، به گمانم که در این خانه از رعایای وفادار سلطان بجز من و تو کسی نمانده است. حتی گربه‌ها دارند تدارک شورش می‌بینند، هفت تیر می‌خرند و گلوله می‌ریزند... اینها دارند مقدمات آتش سوزی را آماده می‌کنند و من و تو به فکر بازار هستیم! حالا از من بگذر، چون من بیمارم، ولی توجه! تولا اقل چیزی نمی‌بینی و چیزی نمی‌شنوی؟ در این

دوران شورش و راهزنی چرا باید این همه پول خرج کالا کرد؟
آن دو کارگر روی نوک پا از اتاق بیرون آمدند و استفچوف مات و مبهوت به ایوردان خیره شد.

ایوردان که بیش از پیش خشمگین شده بود بر استفچوف نهیب زد و گفت:
— چرا اینطوری نگاهم می کنی، کله خر؟ دارم به تو می گویم که بچه های من نیز به مرض شورش مبتلا شده اند؛ بچه های چوربجی ایوردان، وفادارترین رعیت سلطان، که خانه اش همیشه پاتوق قایم مقامان^۱ و پاشایان بوده است! دیگر تکلیف سایر افراد توده معلوم است که چه خواهند کرد! چند تن ولگرد بی سرب و بی پا همینجا، زیر ریش ما کمیته تشکیل بدهند و آن وقت من و تو احمقانه هوا را نگاه کنیم!

و چوربجی ایوردان به شمارش کشفیاتی پرداخت که در آن روز کرده بود، و هر چه پیشتر می رفت بیشتر حس می کرد که دارد از فرط خشم خفه می شود.

استفچوف گفت: از قضا من خیالاً داشتم همین امروز بروم خدمت «به ی»، اینها قرار است در باغ خانه به ی زه ده تودور هم جمع بشوند. باید ایشان را در حین عمل دستگیر کرد و به بازجویی کشید. با دویست ضربه چوب هر چه بداند فاش خواهند کرد. من از مدتها پیش می بایست به این تبلیغات کثیف برضد دولت خاتمه داده باشم. خوب، هر که از دولت راضی نیست بجای اینکه آتش به خانه و زندگی ما بزند گورش را گم کند و برود به روسیه!

در این هنگام استفچوف لای در را نیمه باز کرد و به کسی که دیده نمی شد چیزی گفت.

پدر زنت پرسید: تو این تخم سگها را می شناسی؟

استفچوف گفت: رهبر آنها سوکولف است.

و با ذکر سوکولف نگاهی زیرچشمی به لالکا انداخت و چهره اش درهم رفت.

به کینه ای که از دکتر داشت احساسی از حسادت نهانی هم آمیخته شده بود که همچون اخگر فروزان می سوزانید. این دل سرد جز بدین شیوه نفرت انگیز از عشق متأثر نمی شد.

ایوردان گفت: باز هم آن مردک لش ولگرد؟

استفچوف در جیب جلیقه خود به کاوش پرداخت، در حالی که ایوردان به دقت نگاهش می کرد تا ببیند چه می کند.

— بفرمایید، این نامه ای است که من دیروز در کوچه و درست در جلو خانه شما پیدا کردم.

— این چه نامه ای است؟

— نامه ای است به امضای سوکولف که می بایست برای ولگردهایی مثل خودش به پانا-

گوریشته فرستاده می شد.

۱- در ترکی قایم مقام به فرمانداران و نیز به سرهنگها می گفتند. (مترجم فرانسوی)

— در نامه چه نوشته شده؟ حتماً صحبت آتش است و آتش سوزی و شورش؛ اینطور نیست؟ استیچوف همچنان که لای کاغذ را باز می کرد گفت:

— نه، در آن حرفهای به اصطلاح معمولی و غیر سیاسی نوشته شده است ولی من حاضرم سوگند یاد کنم که در زیر آن کلمات ظاهر الصلاح حرفهای دیگری نهفته است. زمانف^۲ معنی آن را خواهد فهمید و آن را برای ما توضیح خواهد داد. او از آن کار آگاهان مخفی چیره دست است که از صد فرسخی بوی شورش را حس می کند.

لالکا به شنیدن این سخنان زنگش پرید. بی آنکه کسی بفهمد از اتاق بیرون پرید و پیش مادرش رفت.

مادرش تا او را بد آن حال دید پرسید: چته، دخترم؟

لالکا با صدای ضعیفی جواب داد: چیزیم نیست، مادر.

و سپس نشست و سرش را در لای دودستش گرفت.

مادر که سرگرم تهیه شام بود دیگر توجهی به دخترش نکرد. سخت خشمگین بود، به پسرانش لعن و نفرین می کرد، و در ضمن، به برهم زدن چیزی در میان ماهیتابه مشغول بود.

غرمی زد و می گفت: الهی دق کش بشوند! الهی بمیرند! تف بر این تخم سگها که دارند پیش از وقت باعث مرگ پدرشان می شوند! پیر مرد داشت خوب می شد و راه می افتاد ولی حالا از دست اینها دوباره به بستر خواهد افتاد! مرده شور این نهضتشان را ببرد! به خدا، این توله سگها همه شان دیوانه و هار شده اند! حتی این دختره دیوانه، گینکا و آن کله پوک گنکو که بیسکویت برای غذای آن ولگردان بی سروبی پا تهیه می کنند! الهی این بیسکویتها گلوگیرشان بشود و خفه شان کند!

در این هنگام گینکا وارد شد و مادرش همه خشم و خروش خود را بر سر او ریخت.

گینکا گفت: تو چرا خلقت را تنگ می کنی، مادر؟ بر عکس، باید خیلی هم خوشحال باشی. چور بجایها باید نمونه باشند.

مادرش زوزه کشان گفت: خفه شو، گینکا! من حاضر نیستم گوش به حرف تو بدهم، تو دیوانه هستی!

گینکا با شور و شتاب جواب داد: من دیوانه نیستم، مادر، بلکه یک فرد بلغاری میهن پرستم، همین و بس!

— تو بلغاری میهن پرستی! پس برای همین است که هر روز شوهرت را کتک می زنی؟

— من او را می زنم چون به خودم تعلق دارد. این یک موضوع دیگر است، موضوعی داخلی است.

— برو، دختره دیوانه! تو خود را یک فرد بلغاری بهتر از پدرت گمان می کنی؟ او اگر بداند که تو روزنامه های چرند و پرند سوکولف را می خوانی با اینکه چهل سال از عمرت می گذرد دخلت را خواهد آورد!

— مادر، تو مثل این دندان کشها دروغ می گویی!... این عید نوئل که باید من تازه سی و یک سالم می شود. من که دیگر بهتر از توسن و سال خودم را می دانم.

این بگو مگوبا ورود کلفت خانه قطع شد و او وحشترده به خانمش گفت:

— خانم، بدوید بیایید، آقا بزرگ ایوردان خالش بد شده است!

زن ایوردان داد زد: وای خدای من! آمدم! وای خدایا!

و ماهیتا به را روی آتش رها کرد و به سمت پلکان دوید.

همچنان که از پله ها بالا می رفت صدای فریادهای خشم آلوده ایوردان را که درد معده اش عود کرده بود می شنید. وی را در اتاق طبقه بالا در حالی یافت که بر کف زمین افتاده بود، به خود می پیچید و غلت می زد و دردهای چنان شدیدی می کشید که به وصف نمی آمد. چهره اش رنگ باخته و از شکل افتاده بود. از سینه پیر مرد فریادهای یأس آلودی بر می خاست، بی آنکه تسکینی به دردش بدهد. این فریادها قلب همه خویشان و بستگان او را از وحشت پر می کرد و طوری بود که از کوچه نیز شنیده می شد.

فوراً یکی از کارگران را به دنبال پزشک یونانی فرستادند. کارگر زود برگشت و گفت که نتوانسته است پزشک را پیدا کند، چون گویا دکتر به «ک...» رفته است. ناچار با هر چه دم دستشان بود به مداوا پرداختند، لیکن نه کمپرسها اندک تأثیری بخشیدند، نه مالشها و نه قطره ها، و بیمار همچنان می نالید و به خود می پیچید و گلوله می شد و در میان اتاق غلت می زد. زنش نمی دانست چه بکند.

سریه سوی بیمار برگردانید و پرسید: چطور است دکتر سوکولف را بیاوریم؟

استفجوف غرغری حاکی از نارضایی کرد، لیکن زن ایوردان باز گفت:

— دو سال پیش من یک بار حامل بد شد و او را بر بالین خود خواستم. او آمد و خوبم کرد.

ایوردان، بگذار او را بخواهیم!

ایوردان با اشاره دست جواب رد داد و سپس دوباره به زوزه کشیدن افتاد.

زنش به اصرار گفت: می شنوی چه می گویم! من الان می فرستم دنبال دکتر سوکولف.

پیرمزد ناله کنان گفت: من نمی خواهم...

خانم با عزمی راسخ گفت: تونمی خواهی ولی من به حرف تو گوش نمی دهم.

سپس رو به آن کارگر کرد و گفت: چونو^۳، زود برو، دکتر سوکولف را بیاور!

چونو به سمت در راه افتاد، ولی فریاد وحشتناکی که از سینهٔ ایوردان برخاست وی را بر جای خود میخکوب کرد، فریادی که به گریه شبیه بود:

— نه، صدایش نزدیک!... من نمی‌خواهم این راهزن ولگرد را ببینم.

زنش نومیدانه به او نگریست و داد زد: یعنی چه؟ پس تو ترجیح می‌دهی بمیری؟

پیر مرد غرغرکنان گفت: به جهنم که می‌میرم!... بروید، سگهای لعنتی!

پس از دو ساعت بحران درد اندکی تسکین یافت. استفجوف وقتی دید که حال پدر زنش بهتر شده است به شتاب لباس پوشید تا به قوناق برود. باران می‌بارید.

در راه پله‌ها مردکی را دید و از او پرسید:

— ها، چه شد؟ خوب نگاه کردی؟

— بلی، آنجا هستند، در خانهٔ به‌ی زه ده تو.

— توی باغ؟

— نه، باران به شدت می‌بارد. در سرداب خانه جمع شده‌اند و من مراقبشان بودم. من که زیر

بوته عمل نیامده‌ام^۴...

این مرد همان راچکو مسافرخانه‌چی سابق کارناری بود که در حال حاضر در خانهٔ ایوردان

کار می‌کرد و در عین حال جاسوس دامادش هم بود.

— برو چتر مرا بیاور.

یک دقیقهٔ بعد، استفجوف به شتاب از در بیرون رفت.

لالکا که پشت در پنهان شده بود این گفتگو را شنیده بود. شوهرش را با نگاهی عجیب و

خیرترزده و متوحش دنبال کرد، سپس به سرعت از پله‌ها بالا رفت و در یکی از اتاقها پنهان شد.

۴— در متن ترجمهٔ فرانسه بجای این جمله نوشته است: «من که با آخرین باران نیفتاده‌ام» (مترجم)

وقتی استفیجوف وارد اتاق «به‌ی» شد وی راسرگرم بازی تخته نرد با زمانف دید. زمانف که جاسوس رسمی ترکها بود حقوق خود را از قوناق پلئودیف^۱ دریافت می کرد. چهل و پنج سال بیشتر نداشت ولی پیرتر به نظر می رسید. آن صورت پت و پهن ولاغروسياه سوخته اش که در آن دو چشم سیاه و بیقرار با برقی کدر می درخشیدند پیش از وقت پرچین و چروک شده بود و حالتی زننده و شوم داشت. در قیافه اش نشان وقاقت و فلاکت خوانده می شد. سبیل کوتاه زده اش تقریباً سفید بود، چنانکه موهای چرب و بدشانه کرده اش نیز که از زیر فینه چرکینش بیرون زده بود بیشتر به سفید می زد. نوک کله اش کچل بود. کت کهنه ای از پارچه پشمی ضخیم به رنگ گل کاسنی در بر داشت که یقه آن از ماهوت سیاه بود واز فرط چرک و کثافت برق نمی زد. از آنجا که نسبتاً بلند بالا و کشیده بود معمولاً در راه رفتن سرش را به جلو خم می کرد، چنانکه گویی در زیر بار تحقیر و تنفر عمومی خم شده بود.

زمانف ساکن پلئودیف بود لیکن اغلب در آن دور و حوالی گشت می زد. اصلاً اهل بیالاچرکوا بود و در آنجا همه را می شناخت، چنانکه همه هم او را می شناختند؛ بدین جهت آمدنش به بیالاچراکوا در چنین موقعی همه کسانی را که به دلایلی می بایست نگران بشوند نگران کرد: بیشک با مأموریت کثیفی به آنجا آمده بود. حضورش در آن واحد هم ترس و وحشت در همگان ایجاد می کرد و هم کینه و نفرت، و خودش هم این موضوع را به خوبی حس می کرد، ولی چندان اهمیتی به آن نمی داد و نگاههای تحقیر آمیز را بیشرمانه تحمل می کرد، گویی با خود می گفت: «در این هیچ عجیبی نیست، شغل من نیز شغلی است مانند همه پیشه های دیگر، و به هر حال من هم باید زندگی کنم!» او تا کنون با چند تنی از اعیان شهر برخورد داشته و پولهای زیادی از آنان تلکه کرده بود: و بدیهی است که هیچکس از دادن پول به این طلبکار

«شرافتمند» و به این همشهری چندان «نجیب و مهربان» مضایقه نکرده بود. آیا در جریان این امر بود که در بیالاجراکوا چه تدارکی می دیدند؟ می بایست بوده باشد، چون به هر جوانی که می رسید لبخندی شیطانی بر لب می آورد و از او می پرسید: «کار مسلح شد نشان در چه وضعی است؟ پیشرفت دارد؟» و برای اینکه بیشتر بر ناراحتی مخاطب خود بیفزاید آهسته به گفته می افزود: «شما به جایی نمی رسید!» و جوان را حیرت زده در کوچه بجا می گذاشت و می رفت. از قضا دو روز پیش به همین شیوه با رئیس کمیته حرف زده بود! این صراحت لهجه مصلحتی و این برخورد مستقیم همه را از او می ماند.

باری همینکه استفچوف این متحد نیرومند را در نزد «بهی» دید چهره اش از شادی شکفته شد. لبخند زنان به دو بازیکن نرد سلام داد و پس از اینکه دست زمانف را به گرمی فشرد خیلی خودمانی نشست و به تماشای بازی ایشان پرداخت.

«بهی» پیر که در آن لباس چسبان و تکه انداخته سیاه رنگ خود در هم فشرده شده بود پس از آنکه جواب سلام استفچوف را داد دوباره با کمال دقت به بازی خود ادامه داد. بازی که تمام شد استفچوف یگراست به سر مطلب رفت و همه آن چیزهایی را که از شایعات عمومی دریافته بود و آنچه از شور و هیجان انقلابی حاکم بر بیالاجراکوا می دانست به تفصیل برای «بهی» بیان کرد.

خود «بهی» نیز کم و بیش چیزهایی از هیجان انقلابی رعایا شنیده بود ولی چون آنها را جدی نمی گرفت مانند همه مقامات ترک آن وقت همه را پشت گوش انداخته و ککش نگزیده بود.

بنابراین وقتی از زبان استفچوف شنید که کار بالا گرفته است متعجب شد. با حالتی پرسشگر و خشن رو به سوی زمانف کرد و گفت:

— کریستکی^۲ افندی، من و تو اینجا نشسته ایم و تخته می زنیم و متوجه نیستیم که در دور برمان آتش دارد دود می کند!

زمانف جواب داد: من چند روزی پیش نیست که به اینجا آمده ام ولی بهتر از کیریاک از همه این چیزها باخبرم.

«بهی» بانگ بر آورد: عجب! پس تو خبرداری و چیزی به من نمی گویی؟ بابا، ای واللّه! چه خدمتگار خوبی هستی برای سلطان! بر منکرش لعنت! باز استفچوف نشان داده است که برای تخت سلطان پایه ای است محکمتر از تو.

استفچوف با خوش خدمتی گفت: این وظیفه من است، افندی! قطرات درشت عرق بر پیشانی زمانف نشست و با عصبانیت گفت:

۲-mistake) ظاهراً باید اسم کوچک زمانف باشد، وافندی به معنی آقا است. (مترجم)

— اگر در اینجا پرکاهی است در جای دیگر تیری است؛ اگر در اینجا شاخهٔ علفی می‌سوزد در طرفهای پانا گوربشته یک انبار علوفه در حال سوختن و شعله کشیدن است! شما این را بدانید که زمامداران خردمند ما نه کردند و نه کور. آنان دود را می‌بینند و تکان نمی‌خورند، و برای این خونستردی خود دلایلی دارند: این اشتباهی از جانب ما خواهد بود اگر اول بار ما سر و صدا راه بیندازیم و برای هیچ و پوچ خودمان را بد نام بکنیم. آنچه ما اکنون در بیالاچراکوا می‌بینیم چیزی بجز سایهٔ دود نیست که از جای دیگری به آسمان بر می‌شود. به عقیدهٔ من نباید شتاب کرد و باید در عین حفظ آرامش انتظار کشید.

«بهی!» از این سخنان بسیار خوشش آمد زیرا آن را با تمایل عزیزی خود به سکون و آرامش و ترس از مسئولیت سازگار دانست. استفچوف به این نکته پی برد و سخت بر آشفت: حس کرد که زمانف با این توضیح بی‌اعتنایی خود را به مصالح مملکت در پرده پوشانده است. این بود که به لحنی تند و تلخ گفت:

— کریستکی افندی در اینجا چیزی ندارد که از دست بدهد، نه خانواده‌ای، نه منافع شخصی و نه حتی یک لحاف سوارخ شده‌ای. بنابراین برای او بسیار آسان است که فلسفه بافی بکند. اگر همین فردا هم آتش در بگیرد مگر چه زبانی به حال او خواهد داشت؟ زمانف که از فرط خشم رنگش پریده بود دادزد: من اعتراض می‌کنم، آقا!

«بهی» که کم کم داشت داغ می‌شد گفت: حق با تو است، کیریاک! من همهٔ این ولگردان بی‌سر و پا را به زنجیر خواهم کشید.

استفچوف قیافهٔ پیروزمندانه‌ای به خود گرفت و زمانف نیز که نشانی از نفرت ناگهانی بر سیمایش سایه انداخته بود گفت:

— من نیز فکر می‌کنم و می‌بینم که با شما هم‌عقیده‌ام. بلی، باید این خرها را گرفت!

«بهی» با لبخندی حاکی از تسکین خاطر گفت: پس حالا همه با هم موافق شدیم!

زمانف گفت: پس همین امشب همه‌شان را دستگیر کنیم!

«بهی» پرسید: در کجا جمع می‌شوند؟

— در خانهٔ میچوبه‌ی زه ده تو.

— اکنون به روشنی می‌بینم که موضوع از چه قرار است. کسی که از خود مسکویها مسکوی‌تر، است نمی‌تواند دوست سلطان باشد. رئیسشان کیست؟

استفچوف جواب داد: دکتر سوکولف.

— باز هم سوکولف؟ حالا دیگر او جای کنسول را گرفته است؟

— بلی، بهی افندی. فقط آنچه کنسول می‌کرد در برابر دسیسه چینی‌های سوکولف

باز بچه‌ای بیش نبود.

— باقی اعضا کجا هستند؟

— آموزگارانی که از خدمت اخراج شده‌اند و چند ولگرد دیگر.

«بهی» نگاهی به ساعت خویش انداخت و پرسید:

— همین الان آنجا هستند؟

— بلی، در زیر زمین آن خانه هستند. معمولاً وقتی هوا خوب باشد آنها در باغ جمع می‌شوند،

عرق می‌نوشند و بحث می‌کنند.

— چگونه باید اقدام کرد؟

— آنها همیشه وقتی که شب شد و هوا تاریک شد از خانه می‌چوبیرون می‌آیند. کافی است

که در همان دم ضبطیه‌ها ایشان را بگیرند و همه‌شان را به قوناق بیاورند.

زمانف گفت: نه، این جوری نباید اقدام کرد، چه، در این صورت شما آن اشخاص را گرفته‌اید بی آنکه هیچ مدرکی از مجرمیت ایشان در دست داشته باشید، و بنابراین ایشان می‌توانند همه چیز را انکار کنند. باید آنان را در همان دم که در خانه می‌چوبه دور هم جمعند و در آن اتاقی که جلسه کرده‌اند به اصطلاح در حین ارتکاب جرم مشهود دستگیر کرد. بگیریمشان با همه کاغذها و نامه‌ها و صورت مجلسها و همه اسناد و مدارکشان... این است کار درست و حسابی. بدون ایراد! آن وقت دیگر کسی نمی‌تواند بگوید: «من نمی‌دانم، من نبودم، من چیزی ندیده و چیزی نشنیده‌ام.» باز جویبهای نخستین را نیز من خودم از ایشان خواهم کرد.

«بهی» از این نظر خوشش آمد و استفجوف نیز این فکر را پسندید و از آن شاد شد. جاسوس دوباره قدر وارج خود را باز می‌یافت و هوش و فراستش با شور و حرارتش رقابت می‌کرد. زمانف پس از لحظه‌ای مکث به گفته افزود:

— ولی باید وقتی به آنجا رفت که کاملاً شب شده باشد. برای این گونه عملیات تاریکی

مناسب‌تر است.

«بهی» با غرور و تبختر گفت: موافقم!... و دستی بر هم زد.

ضبطیه‌ای به درون آمد و «بهی» از او پرسید:

— اونباشی اینجا است؟

— خیر، قربان، ولی به زودی بر خواهد گشت.

«بهی» فرمان داد: همینکه آمد به او بگو بیاید پیش من!

ضبطیه بیرون رفت.

استفجوف در حالی که رو به سوی زمانف بر می‌گرداند گفت: آه! راستی داشت یادم

می‌رفت، ها!

در آن دم زمانف در افکار تیره و تاری فرو رفته بود و چینه‌های عمیق و نگران‌کننده‌ای پیشانی‌اش را شیار داده بودند. این چینه‌ها ظاهراً باز تاب اندیشه‌ها و نقشه‌های تبهکارانه‌ای بود که

در اعماق جاننش می جوشید. استفچوف نامه ای را از جیب خود در آورد و آن را از هم گشود.

زمانف که از بند اندیشه های خود وا شده بود پرسید: این چیست؟

— نامه ای است از سوکولف که بایستی به پاناگوریشته فرستاد شود.

— نه، بابا!

— لابد از جیب نامه برش افتاده است... من آن را جلوی خانه پدر زنم پیدا کردم.

زمانف که می کوشید با نگاه از روی شانه استفچوف نامه را بخواند پرسید: در آن چه نوشته

است؟

— این نامه ای است که بر اصول رمز و خطاب به مردی به نام لوکانیچف^۳ نوشته شده

است... از قرار معلوم مردک در پاناگوریشته کفشدوز است و هر هفته برای رفتن به بازار

«ک...» از بیلاچرکوا عبور می کند، ولی من مطمئنم که نامه برای کس دیگری نوشته شده و

بیشک خطاب به کمیته انقلابی پاناگوریشته است.

«بهی» که کنجکاو شده و ضمناً آن دو به زبان بلغاری صحبت می کردند حوصله اش سر

رفته بود بیتابانه پرسید: چیه، موضوع چیست؟

استفچوف موضوع را شرح داد.

«بهی» گوش تیز کرد و گفت: بخوان ببینم!

استفچوف به شرح زیر به خواندن آغاز کرد:

«بهی» لوکا،

امیدوارم که حال شما و همه افراد خانواده خوب باشد و حال زنت هم رو به بهبود باشد. به

هر حال قرصهایی را که من تجویز کرده بودم کماکان به او بده. راستی، آنجا کار و بار چطور

است؟ اکنون دو هفته است که نمی بینمت از طرفهای ما رد بشوی، و امیدوارم این تأخیر ناشی از

دلایل مزاجی نباشد. لطفاً اگر از این طرفها آمدی بهای ده شاهی «بلادون» از داروخانه لانکو

برای من بخر و بیاور، چون بلادون من تمام شده است. سلام و تعارفات دیگر به همه برسان.

سوکولف»

زمانف گفت: این در واقع یک نامه دو پهلوی است.

«بهی» فرمان داد: حال آن را به زبان ترکی ترجمه کن.

استفچوف رو به سوی «بهی» برگردانید و گفت: اگر عقیده مرا می خواهید این نامه در عین

اینکه همه چیز می گوید هیچ چیز هم نمی گوید. بستگی دارد به اینکه آدم چگونه از آن چیز

بفهمد...

«بهی» فوراً سخن او را قطع کرد و گفت: صبر کن، اینجا در لفافهٔ واژه «قرص» باید فهمید که منظورش گلوله بوده است!

زمانف نیز یاد آورد که: بلی، شاید منظورش گلوله بوده است.

«بهی» با حالتی از غرور و شادی ابری از دود ازدهان بیرون داد و دوباره گوش تیز کرد. استفچوف به خواندن نامه ادامه داد.

«بهی» باز سخن او را قطع کرد و گفت: صبر کن، یارو نسبت به «کاروبار» اظهار علاقه می کند و من می فهمم که مرادش از اینکه می پرسد: آنجا کار و بار چطور است؟ این است که تدارک مقدمات کار شورش در چه حال است؟ ما که خرنیستیم نفهمیم!

و چشمکی پر معنی به زمانف زد که ظاهراً به این معنی بود: «بیخود خیال می کنند که حُسنی بهی پیر شده است، او رو باه مکاری است که هیچکس نمی تواند گولش بزند.»

استفچوف به خواندن ادامه داد. وقتی به آنجا رسید که نوشته بود: «... امیدوارم که این

تأخیر ناشی از دلایل مزاجی نباشد» بهی باز حرف او را قطع کرد و از زمانف پرسید:

— کریستکی افندی، آنجا که یارو از بیماری و از تندرستی حرف می زند به نظر من کمی مبهم می آید. تو از آن چه می فهمی؟

جاسوس به لحنی حاکی از پرمدهایی گفت: من خیال می کنم آنجا که می گوید «بیماری»، مرادش «تندرستی» است، و آنجا که از «تندرستی» یاد می کند «بیماری» را می رساند.

«بهی» متفکر بر جا ماند و حالت کسی را داشت که معنی این جواب عمیق را کاملاً دریافته است.

سرانجام پیروزمندانه گفت: تهش را در آورديم!

وقتی کیریاک به واژه بلاژن رسید «بهی» شاد و خندان بانگ برداشت:

— آه! خودش است! دیدی آخرش گفت؟ پس معلوم می شود که دونا؟ خیکی نیز داخل این

کار هست! من هر وقت این زنکهٔ ماده گاو را می بینم با خود می گویم که این آدم بدجنسی است و یکی از دشمنان سر سخت دولت است!.

و مراد «بهی» از این سخنان پیرزنک چاقی بود شصت و پنج ساله که صبح و عصر وقتی به کلیسا می رفت از جلو قوناق رد می شد.

استفچوف و زمانف لبخندی با هم رد و بدل کردند و آنگاه به «بهی» توضیح دادند که بلاژن

یک گیاه طبی است و مصرف دارویی دارد.

بهی که اندکی مچل شده بود گفت: خوب، ادامه بده!

استفچوف ادامه داد: «سلام و تعارفات دیگر به همه برسان. سوکولف.» دیگر تمام شد.
«به‌ی» فریاد برآورد:

— «سلام و تعارفات دیگر به همه برسان!» بله دیگر! معلوم است یعنی چه. خلاصه، از سر تا ته این نامه بوی شورش به مشام می‌رسد.

استفچوف با نارضایی گفت: ولی هیچ چیز جدی نمی‌توان از آن بیرون کشید.

و زمانف هم گفت: نامه گنگی است؛ می‌شود گفت که مبهم است.

«به‌ی» گفت: راست است که نامه گنگ و مبهمی است، ولی ما از خود دکتر خواهیم خواست تا جاهایی را که ما نمی‌فهمیم برایمان تشریح کند.

زمانف به نامه خیره ماند و گفت: نه، من کنجکاوشده‌ام و دلم می‌خواست همین حالا می‌فهمیدم که منظور از این پیام چه بوده است. نامه را به من بدهید، من رمز آن را کشف خواهم کرد. درخانه کلید رمزی دارم که مضمون نامه‌های شورشیان را با آن کشف می‌کنم. و نامه را در جیب خود گذاشت.

«به‌ی» گفت: آفرین، کریستکی افندی!

استفچوف سلامی به رسم ترکی داد و اجازه مرخصی خواست. درضمن پرسید:

— خوب، بالاخره تصمیم به اقدام گرفته شد؟

«به‌ی» جواب داد: امشب همه چیز تمام خواهد شد و تو می‌توانی راحت و آسوده بخوابی. سلام مرا به چوربجی ایوردان برسان!

استفچوف در حالی که چهره‌اش از شادی و خرسندی برق می‌زد از در بیرون رفت. دم در قوناق، زمانف خود را به اورسانید و استفچوف از او پرسید:

— تو امشب اینجا خواهی ماند، مگر نه؟ تو خودت عملیات توقیف این آقایان را رهبری خواهی کرد؟

جاسوس جواب داد: البته، من همه این کارها را به عهده گرفته‌ام. درضمن، کیریاک، من به یک لیره احتیاج دارم، خواهش می‌کنم یک لیره به من قرض بده تا فردا.

استفچوف ابرو درهم کشید، با این حال در جیب جلیقه خود به کاوش پرداخت و گفت: — بیا، داروندارم همین دور و روبل است.

زمانف پول را گرفت و سپس به لحنی آرام به گفته افزود:

— بده، باز هم بده، چون من اگر یک کلمه از این دسیسه چینی‌های امروز تو را به استرانجوف^۵ بگویم یقین بدان که یک گلوله حرامت خواهد کرد.

و سپس کرکر خندید تا نشان بدهد که مثلاً این تهدیدش چیزی بجز شوخی نبوده است. استفحوف با قیافه‌ای خودباخته به او نگاه کرد و به لحنی پرطمطراق گفت:
— زمانف، من اگر فراد خبردار بشوم که سوکولف و یارانش به زندان افتاده‌اند قول شرف می‌دهم که ده لیره به تو بپردازم،

— باشد. فعلاً توه چهار فروش دیگر به من برای شام امشب بده که مجبور نشوم روبلها را خُرد کنم. متشکرم، خداحافظ!

و کریستکی به سمت مسافرخانه‌ای که در آنجا فرود آمده بود روان شد. در آنجا که از کنار خانه حاجی تزاچو^۶ به داخل کوچه‌ای می‌پیچید به کشیش استاوری برخورد. دستش را بوسید و گفت:

— سلام پدر مقدس. مرا تقدیس کنید! حالتان چطور است؟ کار و بارها خوب است؟ آیا در حمال حاضر زاد و ولدا بیش از مرگ و میرها نیست؟

کشیش با لبخندی زورکی جواب داد: مخصوصاً ازدواج زیاد شده است. و چون از نگاههای کاونده آن مردک جاسوس نگران شده بود شتاب داشت که به راه خود ادامه دهد، لیکن زمانف بازویش را چسبید، خیره در چهره‌اش نگریست و گفت:
— از قضا وقتش هم هست که مردم ازدواج کنند چون چندان وقتی به روز قیامت نمانده است. (در اینجا چشمکی پر معنا به کشیش زد، سپس ناگهان موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید:) شما ممکن است پنجاه فروش تا فردا به من قرض بدهید که سخت مورد احتیاج است؟

چهره کشیش درهم رفت و گفت:

— کشیش پولش کجا بود؟ دعای خیر تا بخواهی حاضرم، ولی...

و پس از این شوخی گمان کرد که دیگر نجات پیدا کرده است و می‌تواند پی کار خود برود، لیکن زمانف نگاه تندی به او کرد و پچ پچ کنان در گوشش گفت:

— پنجاه فروشی را که از تو خواهم زود بده، چون پسر ت گانچو^۷ منشی کمیته است... کافی است یک کلمه از دهانم در برود، آن وقت حساب همه‌تان پاک است. رنگ از روی کشیش پرید. یک سکه پول از جیب درآورد، آن را به زمانف داد و زود خداحافظی کرد. زمانف گفت:

— خداحافظ، پدر مقدس، در دعاهای خود ما را فراموش مکن!

کشیش در حالی که از آنجا دور می‌شد زمزمه کنان گفت: لعنت خدا بر شیطان! باران ریزی همچنان می‌بارید.

زمانف وقتی در مسافرخانه به اتاق خود در آمد پیشخدمت را صدا زد و گفت:

— پسر، برو یک منقل آتش بیاور که من خودم را گرم کنم.

جوان پیشخدمت نگاهی حیرت‌زده به او انداخت، چنانکه گویی می‌خواست بگوید: «تو دیگر چه جور آدمی هستی که این وقت سال آتش برای گرم کردن خود می‌خواهی؟»

جاسوس همچنان که کت خیس شده خود را از تن به درمی آورد باز فرمان داد:

— به تو گفتم قدری آتش برایم بیاور! زود، زود!

پیشخدمت قدری آتش در خاک انداز آورد و آن را در منقلی که از زیر تخت خواب بیرون کشید ریخت.

زمانف گفت: خوب دیگر، حالا برو پی کارت!

و در را پشت سر جوان بست.

آنگاه نامه را از جیبش در آورد، تای آن را باز کرد، طرف نانوشتۀ نامه را روی آتش نگاه داشت و با صبر و حوصله انتظار کشید. پس از چند لحظه نامه را بالا نگه داشت، به آن خیره شد و حالتی از کنجکاوی شدید آمیخته با شادی بر سیمایش نقش بست. چنانکه می‌دانیم نامه‌های کمیته‌های انقلابی را با جوهری نامرئی می‌نویسند که چون به آن حرارت بدهند خط‌ها مرئی می‌شوند. معمولاً روی ظاهر این نامه‌ها حاوی جمله‌های مبتذل و بی‌اهمیت به منظور فریفتن مقاماتی است که این نامه‌ها به دستشان می‌افتد. و بدبختانه اگر دو نفر از آن مقامها به رازی پی ببرند دیگر آن راز در پرده نخواهد ماند؛ و زمانف دوراندیش خود به تنهایی به این رازی برده بود.

نامه که به امضای سوکولف رئیس کمیته بود پرده از روی فعالیت و نقشه‌های کمیته بی‌الچراکوا برمی‌داشت.

زمانف پس از آنکه نامه را خواند لبخندی وصف ناپذیر بر چهره نفرت انگیزش نقش بست. مددش را از جیب در آورد و چیزی در زیر نام رئیس کمیته یادداشت کرد.

سپس به شتاب از مسافرخانه بیرون آمد و به سوی قوناق رفت.

فصل

۶

یک قلب زنانه

استفچوف تازه از خانه پدرزنش برای رفتن به نزد «به‌ی» بیرون آمده بود که زنش نیز به دنبال او از خانه بیرون رفت. بارانی که بعدازظهر آن روز شروع به باریدن کرده بود تبدیل به یک باران ریز و مداوم شده بود و به نظر می‌آمد که خیال دارد تا شب نیز ادامه پیدا کند، چون آسمان از ابرهای تیره و انبوهی پوشیده شده بود.

لالکا که در زیر چترش کز کرده بود تند تند راه می‌رفت. چنان در خود فرو رفته و آشفته حال بود که به سلامهای کسانی که به او بر می‌خوردند جواب نمی‌داد و حس نمی‌کرد بارانی که شلاق وار به پهلوی راستش می‌کوبید شانه‌اش را خیس کرده است. به زودی به میدان کلیسا که حیاط مشترکی با صومعه زنان راهبه داشت رسید.

تنها در آن دم بود که در زیر سایبانی ایستاد و با تعجب از خود پرسید که در مکانی درست واقع در نقطه مقابل خانه شوهرش چه می‌کند. ناگهان به یاد آورد که می‌خواسته است سوکولف را از خطری حتمی نجات بدهد، و تعجب کرد از اینکه او را تا به این اندازه دوست می‌دارد: لالکا بی‌آنکه بداند چگونه باید به این کار اقدام کند تصمیم گرفته و تنها نیروی نامرئی و پرا برانگیخته بود.

تنها در آن لحظه بود که احساس کرد به خود آمده است و از خود پرسید برای کمک به مردی که دوستش می‌دارد چه خواهد کرد، کاری که بسیار دشوار بود و خودش نیز این نکته را می‌دانست. می‌دانست که استفچوف به نزد «به‌ی» رفته است و قطعاً به او پیشنهاد خواهد کرد که سوکولف را دستگیر کنند؛ و نیز می‌دانست که سوکولف هم اکنون در جلسه کمیته، در خانه می‌چو است.

چگونه باید او را از خطر آگاه کرد؟ خودش به بهانه دیدار از زن می‌چو به خانه ایشان برود و ماجرا را به او بگوید؟ این خود کاری ناشایسته و تقریباً نابخردانه بود. در آن هوای توفانی که باران مثل سیل می‌آمد رفتن به دیدار زن می‌چو که برای او تقریباً بیگانه بود و میانه شوهر او هم با

پدرش چور بجی ایوردان بهم خورده بود کاری بود سبک و خفت آور و ناشایست. و تازه چگونه به آن زن بگوید که خود با اینکه همسر استفچوف است به سرنوشت سوکولف آن جوان خوش قیافه ولی بی بند و بار به این شدت دلبسته است و اینک از رعایت هرگونه ادب و ملاحظه ای چشم پوشیده است تنها به این منظور که به آن مرد خدمتی کرده باشد؟ از طرف دیگر مگر با این کار خود خواه ناخواه آبروی شوهرش را نمی برد و از او به عنوان خائن و جاسوس ترکان هتک حرمت نمی کرد؟ چون اگر هم اسم شوهرش را بر زبان نمی آورد همه می فهمیدند قربانیانی را که او به نجاتشان می کوشد استفچوف لوداده است. به هر حال همه در آن روز او را به هنگام رفتن به قوناق دیده بودند.

«وای خدایا، چرا این مرد آنقدر بدجنس است؟»

همه این اندیشه ها همچون برق از مغز لالکا گذشت. با خود می گفت: «نه، نه، این کار بسیار ناپسند است، امکان پذیر نیست!» و باران اکنون تندتر می بارید و او در زیر آن سایبان همچون در قلعه ای محصور، گنج و ناتوان برجا مانده بود. ای کاش لااقل آشنایی، کسی، از آنجا ردمی شد و او راز دل خود را برایش فاش می کرد و می فرستادش تا به شرکت کنندگان در جلسه خبر بدهد! لیکن دریغا که کسی از آنجا گذر نمی کرد. باران سیل آسا شده بود. آب از هر سو راه افتاده و کوچه ها را خلوت کرده بود. متوجه خودش شده بود و می دید که در آن حال و هوا چقدر مضحک و چقدر بدبخت است، و چقدر دشوار است نقش پیک رحمت را بازی کردن! حس می کرد اکنون که در زیر آن سایبان کز کرده خویشتن را در چه وضع دشواری گیر انداخته است، و حال آنکه کافی بود بیست قدمی تا دیر زنان راهبه، پیش عمه اش برود. ولی نه، او در آنجا کاری نداشت. در آنجا کسی را نمی یافت که به دادش برسد و به هر حال راهی که او در پیش داشت به دیر منتهی نمی شد. و تازه با آن حال که او داشت و با آن دل اندوهگینش که سرشار از درد و تشویش بود و داشت دیوانه اش می کرد کجا این صبر و حوصله را می داشت که حتی یک دقیقه هم شده در نزد آن زن راهبه بماند و به و رآجهای او گوش بدهد؟ تنها یک چیز به او تسکین و تسلی می داد و آن همان باران سیل آسا بود، چه، اگر خود او را محاصره کرده بود جلو پلیسها را نیز در قوناق گرفته بود. بنابراین هنوز به سوکولف حمله نشده بود و لالکا هنوز امید، هر چند ناچیز، به نجات او داشت.

ناگاهان اندیشه ای شادان مغزش را روشن کرد و با خود گفت: «می روم پیش خاله ام ندکوویتسا^۱ و پسر او تاشو^۲ را می فرستم که به ایشان خبر بدهد.»

در واقع لالکا می توانست پیش خاله خود ندکوویتسا، که خانه اش در همان نزدیکی بود،

سفره دلش را باز کند و بی هیچ ترس و تشویشی پسر او تاشورا به این مأموریت حساس روانه کند.

از سایبان پناهگاه خود بیرون جست و جسورانه از میان گل و شلی انبوه به دویدن پرداخت. از میان برکه گل آلودی که تا قوزک پایش می رسید گذر کرد و سپس در زیر ضربه های تازیانه وار توفان و رگبار به راه خود به سمت میدان ادامه داد.

وقتی به خانه خاله اش رسید آب از لباسهایش می چکید. خاله اش متعجب از اینکه لالکا در چنان هوایی پیشش آمده است او را پذیرا شد و دم در به او گفت:

— عجب خیس شده ای! با این باران کجا می رفتی؟ پالتویت را بکن که خیس خیس است.

— خاله جان، تاشودر خانه است؟

— نه، از صبح که رفته هنوز به خانه برنگشته است. تو که خودت می دانی چه پسرۀ لش ولگردی است! چطور مگر، کارش داشتی؟
— پس خداحافظ، خاله جان!

والالکا دوباره چترش را برداشت. مست به نظر می آمد.

خاله اش باتعجب گفت: کجا به این زودی، لالکا؟

لالکا به کوچه زده بود. خوشبختانه باران بند آمده بود، ابرها از هم باز می شدند و خورشید با همه برق و جلای شادان خود باز درخشیدن گرفته بود.

قطرات ریز و نامرئی باران هنوز هوای آرام گرفته را پر کرده بودند و همچون تارهای عظیم یک عنکبوت هیولا در پرتو خورشید می درخشیدند. رنگین کمان با شکوهی که یک سر آن در گردنه تار کوه فرو رفته بود در آن بالاها بر فراز سرها طاق زده بود. در حیات خانه ها تاج برجسته درختان سبزتر و خرم تر و شادان تر به نظر آمدند. ابرها در برابر لاجورد نورانی آسمان که بیش از پیش گسترش پیروزمندانه ای می یافت به شتاب می گریختند. سر و کله رهگذران دوباره پیدا شد. لالکا احساس بهبود در حال خود کرد و قلبش اکنون آرامتر می تپید. این رنگین کمان در عین حال که فضا را فرح انگیز می کرد آن را از امید نیز می آکند. لالکا با دلی لرزان به هر رهگذری خیره می شد تا مگر آشنایی بیابد.

ناگهان به یاد کولچو، همان مرد کوری افتاد که یک بار با فداکاری خود اوینانف را از چنین خطری رهانیده بود. آهی کشید و ضمن نگاه کردن به چهره های بی اعتنائی که از کنارش می گذشتند با خود گفت:

— خدایا! کاش او را در جایی می دیدم!

سرنوشت که اغلب مردمان را به بازی می گیرد و به طرزی بسیار دور از انتظار مسیر زندگی

ایشان را تغییر می دهد این بار نیز نقشی بس هوسناک بازی کرد:

لالکا در پنجاه قدمی جلو خود چشمش به کولچو افتاد که کورمال کورمال در راه او پیش می رفت. یک دستش را به عصایش تکیه داده و در دست دیگر چتر بازش را گرفته بود. لالکا شادان و هیجانزده به دنبالش افتاد تا خود را به او برساند. از قضا او نیز درست از همان کوجه ای می رفت که به خانه ی زه ده تو منتهی می شد. شاید خود کولچو نیز به همانجا می رفت، چون لالکا از زبان رادا شنیده بود که کولچو برای ورود به جلسات کمیته آزاد است و حتی یک جلسه هم غیبت نمی کند. لالکا شتابان بر سرعت خود افزود، آن چنانکه تقریباً می دوید. چشمانش را از پالتوی سیاه مرد کور که برای قامت کوتاه او بلند بود و از چترش که برای او بزرگ می نمود بر نمی داشت. چنان چشم به مرد کور دوخته بود که کسان دیگر را هیچ نمی دید: نه بارزو بگونک را که بادیست چیش به او سلام داد و نه حاجی سمیون را که صدایش زد و چیزی هم به او گفت ولی او اصلاً متوجه نبود. باحالتی که او داشت اگر خود استفچوف را هم می دید نمی شناخت به زودی به دوسه قدمی مرد کور رسید. کولچو آرام و بی خیال همچون کوران راه می رفت. وقتی لالکا با او شانه به شانه شد اول نگاهی کنجکاو به دور و بر خویش انداخت و چون هیچکس مشکوکی را ندید آهسته زمزمه کرد که:

— کولچو، کولچو!

لیکن هیجان صدایش را خفه کرده بود، آن گونه که خود نیز صدای خود را نشنید.

کولچو وارد کفاشی ایوان دودیتو^۳ شد. این غیب شدن چندان سریع و ناگهانی بود که لالکا احساس کرد نیروی نامرئی آن مرد کور را با خشونت از در باز دکان به درون کشیده است. لالکا بار دیگر تنها ماند، تنها در وسط کوجه ای پرهممه که به نظر او جلوه ی بیابان خلوتی را داشت. سپس چشم لالکا در آن بیابان خلوت به سایه ی سیاهی افتاد. ضبطیه ای بود که تفنگش را به شانه اش حمایل کرده بود، ولی همان یک تن به نظر لالکا گردانی از آن ضبطیه های تفنگ به دوش جلوه گر شد... سرگیجه گرفته بود، افکارش درهم و برهم می شد و نمی دانست که آنچه می بیند به خواب است یا به بیداری: ناخودآگاه همچنان پیش می رفت.

دیگر لالکا نمی دانست از چه کوجه هایی عبور می کند و حتی متوجه نشد که چگونه به خانه ی خود رسید. صدای وز وزی در سرش پیچیده بود و مفضلهایش انگار از هم درمی رفت. احساس می کرد که بسیار ناتوان شده و بسیار ناراحت است. همینکه وارد اتاقش شد از هوش رفت. تبی شدید بر او عارض شد، تبی که مقدر بود به زودی او را به گورستان ببرد.

این بار جلسہ کمیته به سبب ریزش باران در درون خانه «بای» میجو تشکیل شد، نه طبق معمول در میان باغ و در زیر درختان سیب به گل نشسته و شمشادهای سرکش. جاسوس استفچوف درست دیده بود.

نزدیک به ده دوازده نفری روی نیمکتهای راحتی نشسته بودند که در میان ایشان چند تنی از آنان که ما می شناسیم تشخیص داده می شدند. اول صاحبخانه بود و سپس رئیس جلسه سوکوئف، و کشیش دیمچو و فرانگف و پوپوف و نیکلایی ندکوویچ، و کاندوف که در همان روز با هلهله شادی حاضران به عضویت پذیرفته شده بود، و نیز آقای فراتیو که برای عید پاک از والاشی برگشته و پس از اصرار و اظهار ندامتهای فراوان دوباره به کمیته راه یافته بود. او پس از واقعه سنت آندره فوراً به والاشی گریخته و سوگند یاد کرده بود که دیگر در سیاست دخالت نکنند، و صحیح و سالم خود را به بخارست رسانده بود. لیکن همینکه خویش را در امن و امان دید دوباره میهن پرست و جمهوریخواه پرشور شد و خود را در چشم مهاجران بلغاری فردی فدایی جلوه گر نمود که از طناب دار گریخته است. از آنجا مقاله ای بی امضا نوشت که برقراری جمهوری را در بلغارستان توصیه می کرد، لیکن کاراوه لف^۱ که در آن هنگام سخت سرگرم سازمان دادن به فدراسیون بالکان به رهبری شاهزاده میلان^۲ بود این شاهکار آقای فراتیو را با بیزاری تمام رد کرد. ناچار فراتیو مقاله اش را به بوتف^۳ داد تا آن را در روزنامه خود که تحت عنوان زنانه^۴ منتشر می شد چاپ کند، ولی در آنجا نیز همان سرنوشت را پیدا کرد — بوتف در آن

^۱ — Luben Karavelov لوین کاراوه لف سیاسی نویسنده و انقلابی معروف بلغاری (۱۸۳۷—۱۸۷۹). (مترجم

فرانسوی)

2-Prince Milan

3-Botev

^۴ — Zname یاپرچم، روزنامه سیاسی بلغاری که کریستو بوتف شاعر و انقلابی معروف در بخارست منتشر می کرد. (۱۸۷۴—۱۸۷۵) (مترجم فرانسوی)

هنگام رؤیای یک سوسیالیسم جهانی را می دید. آنگاه فراتیو عکسهایی از خود بالباس شورشیان و با اسلحه و ژست رزمندگان انداخت و به همه نشان می داد. با این حال وقتی خوب فکرش را کرد فهمید که نشر و اشاعه تصویرهایی چنین بدنام کننده دور از احتیاط است، و آنها را نیز با مقاله های جمهوریخواهانه اش بایگانی کرد.

اعضای دیگر کمیته عبارت بودند از ایلیا استرانجف^۵ تبعیدی و راهزن خطرناک سابق، کریستووارگف^۶، بازرگان، و دیموکاپاساسا^۷ که اسم مستعار بزرگ پورتنف^۸ برای خود برگزیده بود و پیشه اش کفشدوزی بود و در عین حال آدمی بود شل و دسیسه چین همیشگی.

تنها یک نفر غایب بود و آن هم پنجو دیاماندی یف بود. او به «ک...» رفته بود تا با آن صد لیره ای که می بایست به «توسون به ی» تحویل بدهد تفنگ بخرد و بیاورد.

شب فرا رسیده بود. با اینکه جلسه کمیته از ظهر به بعد تشکیل شده بود هنوز ادامه داشت و از قرائن پیدا بود که در تمام مدت شب نیز ادامه خواهد یافت. سخنان شیوا و شورانگیز کابلچکوف نفس اعضا را بند آورده بود، چنانکه بیش از دو ساعت بود که همه در سکوت کامل به سخنرانی او گوش می دادند.

کابلچکوف، یکی از دوست داشتنی ترین و اصیل ترین شخصیت های گروه «حواریون»، که جنبش آوریل ۱۸۷۶ را تدارک می دید، جوانی بود بیست و شش ساله، میانه بالا و بسیار لاغر اندام، با سیمایی گندمگون و پریده رنگ و با سیلی که به زحمت دیده می شد، با موهایی به سیاهی زغال که حلقه های سرکش آن مردم بر پیشانی پهن و حاکی از هوش او فرو می ریخت و او آنها را بالا می زد. تنها چشمان زنده و گیرا و پرفروغ او که گاه از شور و شوق پیامبری و گاه از الهام و هیجان شاعرانه روشن می شدند آن چهره فرسوده از تب و درد و چین خورده از فرط کار و زحمت و شب زنده داریها را روشن می نمودند و به آن اصالت می بخشیدند. هیچ نگاهی در برابر نگاه او که جانی نیرومند و پر شور و دلیر را در خود منعکس می کرد، جانی که هیچکس به وجود آن در آن اندام لاغر و تکیده گمان نمی برد، یارای مقاومت نداشت.

پالتویی از ماهوت آبی رنگ و شلواری سیاه و کهنه که از کثرت مسافرت با اسب نخ نما شده بود به پا داشت. دایم در وسط اتاق قدم می زد و موجی از سخنان شتابزده را که اغلب با سرفه های شدید قطع می شد از دهان بیرون می ریخت.

می گفت: آری، کمک، کمک اصلی از خود ما باید به ما برسد. ما خودمان چنان نیرومندیم که به تنهایی از پس این دولت پوسیده عثمانی برمی آیم. عثمانی ناتوان شده و از نظر

5-Ilya Strandjov

6-Christo Vargov

7-Dimo Kapassasa

8-Bezportev

مالی کارش به ورشکستگی کشیده است. ملت ترک که اکنون فقیر و بیچاره شده است خودش را کنار خواهد کشید، و خود او نیز در زیر یوغ ستم این دولت رنج می برد. ارتش عثمانی فاسد شده است و درخور هیچ توجه و پروایی نیست. شما از شورش هرزه گوین درس بگیرید: آنجا هزاران هزار سرباز فرستاده اند و با این وصف نبرد به شدت ادامه دارد. و شما خیال می کنید که چه کسی آن شورش را براه انداخته است؟ یک مشت مرد! پس ما نیز اگر قیام کنیم از دست این دولت پوسیده و حشترده چه برخواهد آمد؟ هیچ! تنها در یک روز شمار شورشیان ما به یکصد هزار نفر خواهد رسید، و آنگاه بگذار دولت هی لشکر بفرستد... مگر آن سربازان از همان آغاز با که درخواست آو بخت؟ از طرفی، ما تنها نخواهیم بود؛ در غرب عثمانی صربها و شهبازان مؤنثه گرویی هستند که آماده حمله اند، و پشت سرشان یونان است که بیشک دست روی دست نخواهد گذاشت. هرزه گوین و بُسنی نیز یکپارچه شورش خواهند شد، و جزیره کرت نیز، و به همه اینها انقلاب در خود قسطنطنیه را اضافه کنیم که در آنجا فقط در انتظار فرا رسیدن فرصت مساعد برای واژگون کردن سلطان عبدالعزیز^۹ هستند. همه جا را هرج و مرج فرا گرفته است و شورش ما نماز میتی خواهد بود که بر جنازه امپراتوری عثمانی خوانده می شود!

چشمان سخنران در آن فضای نیمه تاریک همچون دو اخگر فروزان می درخشید.

میچوبه ی زده توبه میان حرف او دوید و گفت:

— تویک چیز را فراموش کردی و آن روسیه است. بابا بزرگ ایوان از سمت شمال به سوی قسطنطنیه به پرواز در خواهد آمد و آن وقت... عثمانی به چشم خود خواهد دید که چه بر سرش می آید. پیشگویهای غیبگو موبه مواجرا خواهد شد.

و مرادش از آن، پیشگویی های مارتن زادک ستاره شناس و تقویم نگار معروف بود که بسیار به آن عقیده داشت.

فرانگف پرسید: چه جاهایی آماده برای شورش شده اند؟

کابلچکوف پاسخ داد: سرتاسر بلغارستان. پلوودیف^{۱۰} و منطقه پازارجیک^{۱۱} در کارتدارک جنبشند. اسلحه در آبادیهای رود و پس^{۱۲} و باتاک^{۱۳} مخفیانه بین شورشیان پخش شده است. تیرنوو^{۱۴}، گابرووو^{۱۵} و شومن^{۱۶} از سمت مشرق آتش به همه بلغارستان در خواهند زد. در بلغارستان غربی قوایی از طرف دولت وجود ندارد. کوپریوچیتسا^{۱۷} و پاناگوریشته و استرلیچا^{۱۸}

۹- سلطان عبدالعزیز در ۱۸۶۱ بر تخت سلطنت جلوس کرد و در ۱۸۷۶ کشته شد. (مترجم فرانسوی)

10-Plovdiv

11-Pazardjik

12-Rhodopes

13-Batak

14-Timovo

15-Gabrovo

16-Choumen

17-Koprivchitsa

18-Strelitcha

گردنه‌های سرژناگورا را حفظ خواهند کرد. شما و همسایگان شما بالکان را نگاه خواهید داشت. — بالکان درّی است که یک میلیون سرباز نیز نخواهند توانست بر آن دست بیاورند. بلغارستان همچون یک فرد واحد قیام خواهد کرد و شورش ما در تاریخ اروپا معجزه‌ای خواهد بود، چنانکه اروپا از آن هاج و واج خواهد ماند! من به شما اطمینان می‌دهم که باب عالی حتی به این فکر هم نخواهد افتاد که با اسلحه به سرکوبی شورشیان بپردازد: در پی یافتن راه توافقی با ما برخواید آمد، چون راه نجات دیگری در پیش ندارد!

کابلچکوف سرمست از شور و هیجان سخن می‌گفت. او با هوش‌تر از آن بود که نفهمد واقعیت را به شکل فریبنده‌ای عرضه می‌کند لیکن اندیشه‌ای که دربارهٔ آرمان مقدس خود داشت بر همهٔ اندیشه‌های دیگرش می‌چربید و به نظر او همهٔ وسایل موجود در دسترس خوب بودند و آن آرمان مقدس را به پیروزی می‌رساندند. و تنها ایمان والای او به آن آرمان مقدس توجیه‌کنندهٔ این نکته بود که چگونه آن وجود شریف مطالبی چندان مثبت و نویدبخش یا عمداً نادرست را با چنان شیوایی و صمیمیتی قانع‌کننده بیان می‌کرد که هیچگونه ایراد و اعتراضی بر نمی‌انگیخت. اکنون همه، مطمئن بودند و پیروزی را امری مسلم می‌پنداشتند.

پوپوف پرسید: اگر باب عالی با ما از در مذاکره درآید ما چه شرایطی را پیشنهاد خواهیم کرد؟

کشیش دیمچو گفت: بیشک با ما از در مذاکره درخواهد آمد، چون بجز این چه می‌تواند بکند؟

و بُز پورُتِف به گفتهٔ او افزود: تازه خیلی هم دلش بخواهد که ما با او مذاکره کنیم! کابلچکوف پاسخ داد: این سؤال برای مرحلهٔ آخر می‌ماند. در حال حاضر این است آنچه ما فکر می‌کنیم: بلغارستان، از شط دانوب گرفته تا آردا^{۱۹} و از دریای سیاه گرفته تا دریای اژه تشکیل یک ایالت خود مختار خواهد داد که زیر قیمومت سلطان خواهد بود. تقسیمات کشوری به همان شکل خود باقی خواهد ماند. ارتش بلغاری خواهد بود و فقط افسران آن در آغاز کار نیمی ترک خواهند بود و نیمی بلغاری.

کریستو ورگف پرسید: پس شاهزاده چه؟

و بُز پورُتِف نیز به گفتهٔ افزود: بله، تکلیف شاهزاده چه می‌شود؟

— یک شاهزادهٔ اروپایی خواهیم داشت!

کشیش پرسید: ولی تو چیزی از روسیه نگفتی؛ آیا او، همان گونه که بای میچو گفت، به ما یاری خواهد داد؟

میچو غرغرکنان گفت: پدر، خودت را به بچگی من! چگونه ممکن است غیر از این باشد؟

هم اکنون سرداران روسی در بخارست چشم براهند که ببینند ما چه می کنیم. و نگاهی پرسشگر به کابلچکوف انداخت. نگاههای دیگر نیز برای شنیدن تأیید این سخنان به دنبال نگاه او به کابلچکوف خیره شدند. کابلچکوف این نکته را دریافت، حالتی اسرارآمیز به خود گرفت و با صدایی محرمانه گفت:

— با نخستین تیرتفنگی که در خواهد رفت عقاب دو سر بالهای خود را بر سر ما خواهد گسترد!

و با نگاهی شکوهمند به همگان نگریست. چهره ها همه روشن شدند. آقای فراتیو گفت: به گمان من بهترین شکل حکومت برای ما جمهوری است. و می توان آن را «جمهوری بالکان» نامید.

فرانگف گفت: و یا کشور پادشاهی. ها! چه می فرمایید؟

کشیش دیمچو گفت: تو دیگر توقعت زیاد است!

— این موضوع در نفس امر مهم نیست، به شرط اینکه آزاد باشیم.

— یکی دیگر گفت: من هم با جمهوری موافقم.

میچوبه ی زده تو گفت: ما که به شما گفتیم این موضوع چیزی دیگر است. شکل حکومت ما چه خواهد بود و چه کسی بر ما حکومت خواهد کرد و مسایلی از این دست را باید به گرچاکف واگذاریم. بگذارید سیاستمداران در این باره به سر و کله هم بکوبند.

سوکولف داد زد: بس است، آقایان، بس است، بیش از این به بیراهه نروید و سیاست بافی نکنید. وقت طلا است. فردا نخستین تیرتفنگ در بالکان در خواهد رفت و ما هنوز این مسئله را حل نکرده ایم که حکومتان جمهوری خواهد بود یا چیزی دیگر. به هر حال خیلی کار داریم! فعلاً حرفهای جمهوری و غیره را ول کنیم! من یک پیشنهاد دارم و آن اینکه: در جلسات خود سیاست بافی را بگذاریم کنار؛ جای این جور حرفها در قهوه خانه گانکواست نه در اینجا.

کابلچکوف گفت: بسیار درست است. آقایان. ما نیاز به حرف نداریم بلکه به عمل نیازمندیم. من وضع را برای شما تشریح کردم، حال ببینیم که شما چه می کنید. و قتمان را تلف نکنیم.

بای میچو گفت: راست است. نقطه ضعف ما همین «سیاست بافی» است. بویچو— که روانش شاد باد!— اغلب ما را از این جهت ملامت می کرد، ولی چه باید کرد که ما مردمان بیالچرکوا ذاتاً این جور آفریده شده ایم.

کابلچکوف که به شنیدن نام بویچومتأثر شده بود آه عمیقی کشید و گفت:

— آه، آقایان، مرگ اونیاف ضایعه بزرگی است نه تنها برای شما بلکه برای همه بلغارستان! خاطره اونیائف همه چهره ها را از حزن و اندوه تیره کرد. مرگ او خلاء عظیمی در میان

ایشان ایجاد کرده بود. همه به هم نگاه کردند و در افکار اندوهباری فرو رفتند. تصویر حزن‌انگیز اونیانف خون‌آلوده و هراسناک، لیکن دست نایافتنی، در برابر نظرشان نقش بسته بود. هر کدام وزنه‌ای سنگین بر سینه خود حس می‌کردند، گویی تأسف می‌خوردند از اینکه اکنون که آن قهرمان مرده است خود چرا زنده‌اند.

فصل

۸

هیجانهای کولچو

در این هنگام صدای گامهای تندی بر ایوان سر پوشیده توجه همگان را به خود جلب کرد. همه به سوی پنجره دویدند، ولی اکنون صدای گامها از پشت در می آمد.

ند کوو بیچ گفت: کولچو بود.

میچو گفت: حتماً تو خوب ندیدی، وگرنه چگونه یک آدم کور می تواند به این تندی بدود؟ کشیش دیمچو گفت: انگار کلکی تو کار است!

لرزشی به همه اعضای کمیته دست داد.

در چنان به شدت باز شد که گویی آن را از جا کنند. کولچو به سرعت برق و باد داخل شد. نفسش بند آمده بود. همه در انتظاری سرشار از نگرانی خشکشان زده بود.

مرد کور که صدایش از هیجان بریده بریده می شد پرسید: اینجا همه خودی هستند؟

بای میچو گفت: بله، همه خودی هستیم. چه خبر شده، کولچو؟

کولچو درست مانند اینکه عقلش را از دست داده باشد رقص کنان فریاد برآورد:

— زنده باد! هورر! شاد و افتخار برما! شادی کنید، ای برادران! از خوشحالی دیوانه بشوید،

چنانکه خود من هم دارم دیوانه می شوم!

این را گفت و کلاه فینۀ خود را به هوا انداخت و شروع به کف زدن و به بالا و پایین جهیدن و رقصیدن کرد. و تصادفی یکی را که «بای» میچو بود گرفت و بوسه های پیاپی بر دهان و گونه ها و گوشها و شانه او زد، چندانکه داشت خفه اش می کرد. بای میچو که بیشتر حیرت زده شده بود پس پس رفت. این شور و شادی صریح مانند که چندان طبیعی نبود همه را به حیرت انداخته بود، و همه فکر کردند که بیچاره مرد کور دیوانه شده است.

دکتر سوکولف که دلش به رحم آمده بود همچنان که می کوشید نشانه های این جنون پرخشم و خروش را بر چهره مرد کور بیابد از او پرسید:

— چته، کولچو، چرا اینطوری می کنی؟

کولچو این بار خود را به روی دکتر انداخت و زوزه کشان گفت:

— عجب! یعنی شما نمی توانید حدس بزنید؟ پس بدانید که اوزنده است! زنده باد! کنت کولچوی من زنده است، زنده!

— چه؟ بویچورا می گویی؟

این ندای حیرت و استفهام به یک دم از دهان به درآمد.

— بلی، اوزنده است.

بای میچوبه لحنی تند و خشن گفت: کولچو، یا تو دیوانه شده ای یا کسی به تو دروغ گفته است!

— ولی اوزنده است، بای میچو، زنده زنده! من خودم دستش را فشردم، گونه هایش را نوازش کردم، صدایش را با این گوشهای خودم شنیدم، و حتی تقریباً او را دیدم! شما حرف مرا باور نمی کنید؟

همه چیز در وجود کولچو دلالت بر قطع و یقین می کرد. کميته چيها حيرت زده به هم نگريستند.

— او حالا کجا است؟

— دم در منتظر است و مرا فرستاده است. که به شما خبر بدهم. درست در آن دم که داشتم وارد اینجا می شدم به من رسید و بازویم را گرفت. من او را از دستهایش شناختم.

در همین دم در باغ باز شد و مردی روستایی به درون آمد. کلاه کهنه ای بر سر داشت، پوستیني از پشم بز به خود پیچیده بود، و دو جوجه مرغ در دست داشت. به یک چشمش هم که احتمالاً درد می کرد باند پیچیده بود.

در هر وقت دیگری بود هیچکس او نیانف را با آن ریخت و لباس نمی شناخت، ولی در آن دم همه او را شناختند.

میچوبه سوی در شتافت و با صدایی به ظاهر آرام داد زد:

— بای پٹکوا، بیا، بیا به ما بگو که چه به سرت آمده است!

لیکن صدای بیچاره نایب رئیس کميته گرفته و خفه بود، چنانکه گفتی یکی گلویش را می فشارد.

اونیانف آهسته از حیاط خیس شده از باران گذر کرد، به سنگینی از پله ها بالا آمد و سپین با صدای زمختی گفت:

— کفشهای من کف اتاق تو را کثیف می کند، بای میچو، ولی باید مرا ببخشی.

و وارد اتاق شد.

همه از جا پریدند و مرد از نوزنده شده را به زیر رگبار بوسه گرفتند. سؤالها و اظهار تعجبها و شادمائی‌ها و سخن از معجزه و شونخی و مزاح تمامی نداشت. اونیائف از همه آرام‌تر به نظر می‌آمد. وقتی جانهای ملتهب اندکی آرام گرفتند بای میچوبا چشمان پر از اشک خطاب به اونیائف گفت:

— آقای رئیس، بفرمایید به جای خود برمسند ریاست بنشینید، جلسه هنوز پایان نیافته است!

بو یچولبخند زنان گفت: چشم، من این امر شما را می‌پذیرم، ولی فقط برای امروز.

و در آن گوشه که جای رئیس بود نشست.

آنگاه همه دیدند که چشمانش پر از اشک شده است: مهر و محبت عمیق و پیرایای دوستان و همفکرانش در او تا به اعماق قلبش تأثیر کرده بود.

بای میچو کاندوف را نشان داد و گفت:

— امروز کاندوف نیز جزو برادران ما شده است.

نگاههای اونیائف و کاندوف با هم تلاقی کردند. اونیائف گفت:

— آقای کاندوف، بلغارستان این ارزش را دارد که انسان به خاطر او خود را به زحمت

ببندازد.

و کاندوف جواب داد: حتی این ارزش را دارد که آدم در راهش بمیرد.

در این میان، بای میچو با نگاهی دوستانه محو تماشای اونیائف شده بود و نمی‌توانست از او چشم بردارد. آخر گفت:

— بو یچو، این بار نخواهیم گذاشت که به این آسانی گیر بیفتی.

سپس از اتاق به ایوان درآمد و داد زد: آی، ولیزاریه^۲، برو بیست تا هیزم از زیر زمین بیاور و

اینجا بچین!

پسرش بیست قبضه تنگ آورد و آنها را پشت در به ردیف چید.

بای میچو باز گفت: حال برو در باغ را قفل کن!

جلسه به ریاست اونیانف ادامه یافت. کابلچکوف چون دوباره تب کرده بود رفته بود. بسیاری از مسایل مهم مورد بحث و بررسی قرار گرفت، از جمله دفاع از شهر، چون ساکنان بی‌الاچرکوا از ترس حمله احتمالی ترکان دچار وحشت شده بودند و همواره در نگرانی بسر می بردند. گانچوپو پوف مأمور تشکیل یک گشتی سری شد که می بایست به هنگام شب مراقب محله های دور دست شهر باشد. نباشد اقدامات امنیتی دیگری نیز به منظور خواب کردن پلیس انجام بگیرد. نامه کمیته پانا گوریشته خوانده شد. نامه ای بود دراز و حاوی انواع سفارشات و دستورهای و مقررات، به عنوان کمیته ای که می بایست فعالیتش با طرح کلی سازمان شورش هماهنگ باشد. نامه به امضای بشکووسکی^۱ بود. استرانجف صورتحساب سرب و باروتی را که گرفته و پخش کرده بود، و نیز سیاهه موجودی تفنگها را عرضه کرد: بهای تفنگها تماماً پرداخت نشده بود و از این رو آنها را در «ک...» نگاه داشته بودند.

اونیانف گفت: پس کار تسلیحات به خوبی پیش می رود. کشیش دیمچو گفت: ما می توانیم در برابر یک گردان بایستیم و بیست روز در سنگرها بمانیم.

بندهی است که سنگری در کار نبود و مراد کشیش از سنگر پرچینه های کوتاه جالیزها و باغچه هایی بود که دور شهر را گرفته بودند.

ندکوویچ پرسید: ولی اگر آنها توپ داشته باشند چه؟
کشیش اندوهگین پاسخ داد: در آن صورت بدخواهد شد.
آقای فراتیو گفت: ما هم می توانیم توپ داشته باشیم. من با کمال میل خمپاره انداز چوبی

—۱ Cúörgui Benkovski انقلابی بلغاری و سردسته شورش ماه آوریل که در ۱۸۷۶ به دست ترکان کشته شد

(۱۸۴۱-۱۸۷۶) (مترجم فرانسوی)

خودمان را به شما خواهم داد. باور کنید مثل یک توپ واقعی کروپ صدا می کند. دیگران نیز مال خودشان را بدهند. این می شود یک توپخانه حسابی (و فراتیوبا تبخیر به دور و بر خویش نگاه کرد).

اونیانف گفت: خمپاره انداز چوبی توبه هیچ دردی نمی خورد. جمع کردن خمپاره اندازه‌های ترک‌خورده پیرزنان کارنان عبثی است که حتی حرف زدن درباره آن نیز مضحک است. با این وصف، توپ برای ما بسیار لازم است، چون تنها صدای آن هم به طرز وحشتناکی بر روحیه دشمن تأثیر می گذارد. ولی ما می توانیم با تنه درخت گیلان که خوب سوراخ کنیم و دور آنرا محکم آهن بگیریم توپ بسازیم. در لهستان در جریان شورش از این جور توپها درست کردند و بکار انداختند!

نظر اونیانف تأیید و به اتفاق آراء تصویب شد.

میچو گفت: بوکچتو^۲ از این توپها درست خواهد کرد.

اونیانف گفت: بوکچتو؟ او از آشنایان قدیم من است.

و دکتر سوکولف به گفته او افزود: اوه! تو آن بشکه ساز را می شناسی؟ آدم بسیار عجیبی است.

وارگف پرسید: توپ از تنه درخت گیلان؟ ولی آخر چه کسی خواهد گذاشت که درختان گیلانش را ببرند؟

ندکوو بیچ گفت: این کمترین چیزی است که کسی در راه میهنش نثار خواهد کرد. این کار را من به عهده می گیرم.

اونیانف به خنده گفت: قبول! پس ندکوو بیچ مأمور سازماندهی نیروی توپخانه خواهد بود.

— اکنون پردازیم به مسایل دیگر. دیگر چه مشکلی داریم، گانچو؟

— مهم تر از همه مشکل پول است. نیکولچواز «ک...» به ما خبر داده است که از فردا باید بکوشیم بهای تفنگها را پردازیم و آنها را به اینجا حمل کنیم. اومی ترسد از اینکه بیش از این تفنگها را در مغازه خود نگاه دارد و ترسش از این است که نکند ترکها بویی ببرند و اسباب زحمتش بشوند.

اونیانف گفت: این مسئله بسیار مهم است و ما باید شتاب کنیم. اگر سلاحها را کشف کنند آن مرد به طرز وحشتناکی دچار دردسر خواهد شد و دیگران نیز با او گیر خواهند افتاد. سوکولف گفت: علاوه بر اینها آن صد لیره ای هم که فرستاده ایم از بین خواهد رفت. اونیانف گفت: ما باید هر چه زودتر تفنگها را از آنجا بیرون بکشیم و بیاوریم اینجا و شب هنگام آنها را در جایی پنهان کنیم. راستی ما به چند قبضه تفنگ دیگر باز نیاز داریم؟

کمیته این مسئله را در درجه اول اهمیت قرار داد. پیشنهاد شد که دوره راه بیفتند و پول لازم برای این منظور را از مردم جمع کنند، لیکن این پیشنهاد غیر عملی تشخیص شد و رد گردید. میچوبه‌ی زده توپیشنهاد کرد که این پول را از بودجه مدرسه بردارند و پس از پیروزی، حکومت خودمختار آن را به شهرداری پس بدهد. این پیشنهاد نیز رد شد. کسی پیشنهاد کرد که مبلغ مورد نیاز را از کورکا^۳ به نام همه کمیته چیان قرض کنند، لیکن این پیشنهاد نیز چون پذیرفتنی نبود رد شد. برای این مشکل که از همه مهمتر بود راه حلی به نظر نمی آمد.

همه جنبه های آن چیزی که امروز لیخند بر لب ما می آورد مورد بحث آدمهای جدی قرار گرفت: درخشندگی و تازگی اقدام چون ازورای منشور تخیل دیده می شد عقل ایشان را برمی آشفست. تنها یک ایمان خشک و آلوده به تعصب ممکن است ذهن آدم را چنین کور بکند. اونیانف با قیافه ای گرفته گوش می داد. ناگهان گفت: من این پول را پیدا می کنم.

همه به او نگرستند.

وارگف پرسید: از کجا پیدا می کنی؟

اونیانف جواب داد: این دیگر به خودم مربوط است.

این حرف جلوه همه سئوالات دیگر از این بابت را گرفت. گانچوپو پوف اجازه صحبت خواست و گفت:

— آقایان، اکنون دیگر دیر وقت است. پیش از اینکه جلسه را ختم کنیم کار کوچکی مانده است و اجازه بدهید آن را نیز تمام کنیم. اعضای جدید هنوز صورتمجلس ادای سوگند را امضا نکرده اند. لطفاً بایند اینجا و آن را امضا کنند.

و قلم و دوات را پیش برد.

اعضای جدید عبارت بودند از: وارگف، فراتیو و کاندوف. دونفر اخیری هیچ تردید امضا کردند، لیکن وارگف درگیر نبردی محسوس در درون خویش بود، چنانکه با شرمساری گفت:

— برادران، ولی اگر این کاغذ به دست ترکان بیفتد من برای هیچ و پوچ نابود خواهم شد!

فرانگف پرسید: چگونه برای هیچ و پوچ؟ مگر تو قسم نخورده ای؟ مگر تو انقلابی نیستی؟

— چرا، هستم، برادران؛ ولی آخر من زن و بچه دارم.

کشیش دیمچوبه لحنی خشمگین گفت: ما هم داریم. یا الله هرچه زودتر امضا کن تا ما نام سیاه تو را در لیست سفید خود داشته باشیم.

اونیانف به تندی بانگ برآورد: وارگف، تو خجالت نمی کنی؟

وارگف شرمنده و پریشان حال امضا کرد، لیکن بجای امضای نام اصلی اش کریستو وارگف که همیشه روی نامه های تجارتی خود می گذاشت امضا کرد ریستو وراگاتا^۴، و این نامی بود که معمولاً برای سهولت وی را به آن می نامیدند: کسی چه می داند...

در بیرون هوا کاملاً تاریک شده بود.

کاندوف که تا به آن دم سکوت اختیار کرده بود گفت:

— آقای رئیس، من اجازه صحبت می خواهم.

فراتیو گفت: من هم می خواستم اجازه بگیرم که پیشنهاد ختم جلسه را بکنم.

عده زیادی پیشنهاد آقای فراتیو را تأیید کردند ولی دانشجو کاندوف اصرار ورزید و در دنباله

سخن خود گفت:

— من اجازه صحبت می خواهم و موضوع صحبت هم درباره استفجوف است.

فرانگف سخن او را قطع کرد و گفت: آه! تو مرا به یاد استفجوف انداختی! این مردک امروز

در قوناق پیش «بهی» بوده و زمانف نیز با او بوده است. استفجوف پیشخدمتی دارد به اسم راجکو

بزدل که در همین دور و برها می پلکیده و وقتی ما از در کوچک باغ وارد اینجا می شده ایم

مراقبمان بوده است.

اونیانف بی اختیار گفت: راجکو؟ ولی من آن مردکه رذل را می شناسم؛ او در مسافرخانه

کارزاری کار می کرد.

— چطور؟ پس این راست است که تو او را به تیر بسته بودی؟

— او چیزهایی از این مقوله نقل می کرد ولی هیچکس به حرفهایش باور نداشت، چون همه

تورا مرده می پنداشتند! از این گذشته، مردک قدری هم خل است.

اونیانف که در گزارش کوتاه خود به کمیته درباره سرگذشتش فراموش کرده بود اشاره ای

هم به این ماجرا بکند گفت:

— بلی، او راست گفته است؛ ولی فعلاً از این موضوع بگذریم. خوب، پس این استفجوف

هنوز طبق معمول به جاسوسی خود ادامه می دهد؟ وای از این مردک رذل بیشرف! (و چهره

اونیانف از خشم و کینه برافروخته شد.)

کاندوف تکرار کرد: من اجازه صحبت خواستم.

اونیانف گفت: شما می توانید حرف بزنید، کاندوف.

دانشجو گفت: من از منبع بسیار موثق خبر دارم که استفچوف به اونیانف خیانت کرده و او یگانه مسئول همه این بدبختیهایی است که به سر کنت آمده است.

اکنون هردو چشم آن جوان دانشجو همچون دو اخگر فروزان می درخشیدند نگاهی پرسشگر به اونیانف انداخت که ببیند او چه می گوید.

چندین صدا با هم جواب دادند که: نه، نه، استفچوف نیست بلکه مونچواست.

— شما کاملاً اشتباه می کنید، آقایان!

و دانشجو با صدایی مرتعش از هیجان کشفی را که کاملاً برحسب تصادف کرده بود برای ایشان شرح داد، و در تأیید گفته های خویش دلایلی غیرقابل ردّ عرضه کرد.

خشم و کینه برهمه حاضران در مجلس چیره شد و فریادهای بغض و دشنام از هر سو برخاست. نقاب از چهره استفچوف برگرفته شده بود.

اونیانف پیشانی خود را که با چینهای عمیقی شیار شده بود به زیر انداخت و گفت:

— پس بنکووسکی حق داشت که به ما می گفت «پخمه».

— او امشب هم برای ما جاسوس گماشته است.

— خدا می داند چه خطرهایی به دور سرما می چرخد!

فرانگف گفت: ما آنقدر ولنگ و واز عمل می کنیم و آنقدر جلو خودمان را ول کرده ایم که کم کم ترس دارد برم می دارد.

سوکولف پرسید: اونیانف، تو خودت چه فکر می کنی؟

اونیانف که از چند لحظه پیش به فکر فرو رفته بود یکه ای خورد و سپس گفت:

— من فکر می کنم کار احمقانه ای کرده ایم که جلو خیانت استفچوف را نگرفته ایم.

کشیش دیمچوپرسید: ولی آخر چگونه می توانستیم جلو خیانت او را بگیریم.

— با نابود کردنش.

— مقررات انقلابی تنها این کیفر را پیش بینی نکرده است.

سکوتی برحاضران در جلسه حکمفرما شد.

دانشجویانگ برآورد: آقایان، به من اجازه بدهید که خودم شخصاً استفچوف را دریکی از همین روزها بکشم.

همه حیرت زده به او نگریستند.

دکتر فریاد زد: کاندوف، تو خیلی عجله داری! استفچوف شکار من است و کسی بجز من

حق ندارد او را بکشد...

و چشمانش از خشمی وحشیانه برق می زد.

کاندوف با صدایی حاکی از نوبیدی بانگ برداشت که: وای، نه! من اول این پیشنهاد را کردم و نخستین کسی هم که جنایت او را کشف کرد من بودم. سوکولف غرغرکنان گفت: استفچوف گوسفند قربانی من است و کشتن او را به کسی وانمی گذارم.

کاندوف همچنان اعتراض می کرد.

چند نفری پیشنهاد کردند: قرعه بکشید!

لیکن نه کاندوف حاضر به پذیرفتن این پیشنهاد بود و نه سوکولف، و هر کدام می ترسیدند که نکنند در این قرعه کشی ببازند، انگار شرط بندی نه بر سر قتل نفس بلکه برای به دست آوردن تاج و تخت پادشاهی بود.

آنگاه اونیانف به لحنی خشن گفت:

— اگر دعوا بر سر این است که کدامیک از ما حق کشتن این خاین را دارد من بر شما دوتن مقدمم زیرا من قربانی خیانت او شده ام و نخست بر من است که از او انتقام بگیرم. لیکن من به این کار اعتراض دارم چون این آدمکشی ممکن است به آرمان ما لطمه بزند و من فعلاً وقت را مناسب برای این کار نمی دانم. بنابراین پیشنهاد می کنم که کيفر استفچوف به نخستین روز پس از پیروزی انقلاب موکول شود. استفچوف باید نخستین قربانی انقلاب باشد. این پیشنهاد خردمندانه پذیرفته شد.

کاندوف سرخورده و نومید شد، لیکن نشانه هایی از پیروزی و خرسندی بر چهره سوکولف نقش بست. تا چند لحظه اندیشناک برجا ماند، حواسش از گفتگوهایی که در جریان بود منحرف شد و چشمانش به نقطه نامعلومی خیره ماند. سپس نگاهش با برقی غیرعادی روشن گردید، دو چین هراس انگیز بر پیشانی خط انداخت و لباسش با لیخندی شیطانی بهم برآمدند. ناگهان از جابرجست و بیرون رفت تا کسی را به نزد نچو پاولف بفرستد و به او پیغام بدهد که امشب کلسو پاتر را رها نکند، چون به او برای تنبیه استفچوف نیاز داشت! از این قرار او برای کشتن استفچوف به طرزی فیجع خواب وحشتناکی دیده بود!

وقتی پس از چند لحظه به درون اتاق برگشت گفتگو در اطراف زمانف دور می زد.

گانچو پوپوف می گفت: اوتازه از پلوودیف آمده است و من پریروز در خیابان دیدمش. به من نزدیک شد و ناگهان بیهوا از من پرسید: «راستی کار و بارتان خوب پیش می رود؟» در ضمن، چشمکی هم زد، تاملأً من بفهمم مرادش از «کار و بار»ی که به آن اشاره می کند چیست. و یک عالم سؤال از من کرد تا چیزهایی از من دریابورد. من بسیار ناراحت شدم و الآن هم خیالم راحت نیست: به گمانم این مردک راهزن بویی از کارهای ما برده است.

میچو با عصبانیت گفت: برود گم شود، تخم سگ حرامزاده! ما با هم قوم و خویشیم ولی از من همچون از یک لاشه گندیده بیزار است.

کشیش دیمچو گفت: این مردک رذل پست فطرت تا کنون اشک چند مادر را درآورده باشد خوب است! کسی که او را بکشد، هر چند سرتابه پا آلوده به گناه باشد در پیشگاه خداوند به پاکی فرشته ظاهر خواهد شد.

و کشیش دیمچو قمقمه کوچکی پر از می را از جیب خود بیرون کشید و آن را به استرانجف داد.

در این هنگام به شدت در کوچه را زدند، چنان که همه از جا پریدند. شیخ خیانتی در برابر چشم همه سبز شد.

سوکولف هفت تیرش را برداشت، بیرون پرید و دم در پرسید:

— کیست که در می زند؟

زن میچو زمزمه کنان گفت: در را باز کنید. زمانف بود که آمده بود و نامه ای به من داد. هر چند این سخنان با صدای تقریباً آهسته ای ادا شد نام منحوس زمانف به گوش اعضای کمیته رسید و لرزشی بر سراپای همه نشست.

دکتر در را بست. سپس به شمایل قدیس نزدیک شد و لای نامه ای را که به دستش داده بودند از هم گشود تا آن را در روشنایی مشعل بخواند.

یک دقیقه بعد، در حالی که گونه هایش از حیرت و وحشت چال افتاده بود، چهره آشفته خود را به سوی رفقاییش برگرداند. دلها همه از وحشت بهم فشرده شدند.

نگاهها همه پرسیان بودند که: لورفته ایم؟

اونیانف پرسید: این نامه چیست؟

— یکی از نامه های خودمان است که به کمیته پاناگوریشته نوشته و فرستاده بودیم و اینکه همان نامه را به ما پس می دهند. آن هم ببینید که چه کسی آن را به ما پس می دهد.

نامه را به دست اونیانف داد و با نشان دادن چند خط زیر امضا به گفته افزود:

— اینجا را بخوان.

اونیانف به صدای بلند چنین خواند:

((آقای رئیس،

شما خطا می کنید که نامه های خود را در کوچه ها می اندازید تا آقای استفچوف آن را پیدا کند. من امروز این نامه شما را در دفتر «به ی» از دست خود استفچوف گرفتم. ما روی ظاهر نامه را با آن «بلادون»ش برای «به ی» خواندیم و ترجمه کردیم، ولی باطن پنهان نامه را من تنها در خانه خودم روی اجاق گرفتم و خواندم. نگران نباشید. امشب توفان دیگری بر بالای سر شما

می خواست بوزد، ولی برطرف شد. شما می توانید ازمن تشکر کنید. لطفاً در جای دیگری به دور هم جمع شوید و محرمانه تر رفتار کنید. آرزوی پیشرفت و پیروزی برای شما دارم! خاین و جاسوس بلغاری. س. زمانف»

همگان دستخوش شگفتی غربی شدند.

نخستین لحظه های حیرت و سکوت که سپری شد اونیانف با اوقات تلخی پرسید:

— این نامه چگونه به دست استفچوف افتاده است؟

دکتر در توضیح گفت: پنجو آن را برده بود که به پیک ما بدهد، و ظاهراً او باید نامه را گم کرده باشد.

و در واقع، همان روز، وقتی که کلفت خانه چوربجی ایوردان کت پنجورا از پنجره به بیرون تکان داده بود نامه از جیب کت به کوچه افتاده بود. بنچو هم وقت رفتن متوجه ناپدید شدن نامه نشده بود.

کاندوف گفت: و درست استفچوف هم باید آن را پیدا کند! آن وقت بیا و بگو که مقدرشوم معنی ندارد!

ندکوویچ به گفته او افزود: و نیز بگو که تفضل الهی وجود ندارد!

فرانگف گفت: تفضل الهی و در وجود یک جاسوس! چه کسی باور می کرد که این همه شرافت در ذات زمانف نهفته باشد؟ گانچوپو پوف یادآور شد که:

— از این قرار ما بسیار بیش از آنچه تصورش را هم نمی توان کرد به زمانف مدیونیم. او اشاره به توفانی می کند که بر فراز سرما چرخ می زده است. آیا قرار بوده است که ما را در اینجا غافلگیر کنند و همه مان را بگیرند؟ شما که شنیدید استفچوف به قوناق رفته بود و یکی از نوکران او به هنگامی که ما اینجا جمع می شدیم در کمین ما بوده و جاسوسی می کرده است.

اونیانف با تعجب گفت: پس در وجود این مرد شرافتی هم بود و ما نمی دانستیم!

ندکوویچ گفت: و چنانکه می بینید یک حس میهن پرستی شدید. او با نجات دادن ما، تنها با امضای همین نوشته خود را به خطر بزرگی انداخته است.

اونیانف به لحنی پرشکوه بانگ برآورد: آقایان، این خود نشانه ای است از مساعد بودن زمان! وقتی جاسوسان رسمی ترکان میهن پرست می شوند و به ما دست اتحاد می دهند این به آن معنی است که ما خوب وقتی دست بکار شده ایم، که فکر توده آماده است و مردم برای یک مبارزه قطعی و با شکوه پختگی پیدا کرده اند.

بای میچو در حالی که سخت متأثر شده بود گفت:

— اکنون زمانف در چشم من مقام یک قدیس را پیدا کرده است!

و بر همهٔ چهره‌ها که لحظه‌ای پیش چنان درهم رفته بودند نشانی از یک شجاعت آرام پدیدار گردید. ما باید به گفته بیفزاییم که در واقع تا به آن لحظه از زمانف بیچاره هیچگونه خیانت سیاسی سرزده و برخلاف آنچه شایع بود او پیشهٔ جاسوسی را تنها به منظور تلکه کردن و کشیدن پول چه از ترکان و چه از بلغاریان در پیش گرفته بود. و برای بریدن گوش بلغاریان تنها از تهدید استفاده می‌کرد و از آن حد پافراش نمی‌نهاد. تعصب در او به یکباره مُرده ولی وجدانش زنده بود. به هر حال آنچه مسلم است او ذاتاً جاسوس از مادر نزاده و تنها موقعیتهای شوم و ناگوار او را به این راه پرلای و لجن کشانده بود. این را نیز به گفته بیفزاییم که پیش از تحویل نامه به کمیته، توانسته بود «به‌ی» را راضی کند به اینکه فعلاً حمله به جلسهٔ کمیته را به تأخیر بیندازند. زمانف در تبعید به آسیا و درست در زمانی که پیمان ترک مخاصمهٔ سان استفانو^۱ به امضا می‌رسید چشم از جهان فرو بست.

۱- *San Stéfano* دهکده‌ای است در خاک اروپای ترکیه، در نزدیکی استانبول که در آنجا معاهدهٔ تحمیلی روسیه به عثمانی در ۱۸۷۸ به امضا رسید، معاهده‌ای که بر پیروزی روسیه در بالکان دلالت می‌کرد و بعدها در کنفرانس برلین در آن تجدید نظر بعمل آمد. (مترجم)

اونیانف با رفقای خود خداحافظی کرد و کُچه‌ای را که به انتهای شهر می‌رفت در پیش گرفت. از آنجا به راهی افتاد که به دیر می‌رسید. طبیعت هنوز عمیقاً در خواب بود. درختان گِردو و بوته‌های گونی که در کنار راه سبز شده بودند، با چیزهای دیگری که در آن دور و بر بودند، همه به صورت توده‌ای تیره و انبوه درهم آمیخته بودند و صدای خواب‌آلوده‌ای از آنها بلند بود. غرش گنگ و خفه آبشارهای دور دست نیز همچون نوای همخوان و حساس آواز ناشنیده فرشتگان آسمانی در فضا پخش می‌شد. شبح تیره و گسترده رشته کوههای بالکان که گویی تاریکی شب آنها را بهم نزدیک کرده بود ساکت و آرام سر به سوی ستارگان کشیده بودند.

اونیانف در برابر دروازه دیر ایستاد و در زد. کمی بعد، پیشخدمتی از او پرسید که کیست و در به رویش گشود: در دیر او را به عنوان عموی شماس معرفی کرده بودند. دوسگ گنده به مهمان دیر آمده حمله‌ور شدند، لیکن زود شناختندش و به دم جنباندن افتادند. اونیانف بی سرو صدا از در دوم دیر که به حیاط اندرونی منتهی می‌شد گذر کرد، از جلو آن دو درخت تبریزی گذشت و در حجره شماس و یکنتی را زد.

در نیمه باز شد. شماس که در برخورد اول اونیانف را در آن ریخت و قیافه و در جامه‌های روستایش نشناخت پرسید کیستی، لیکن سپس ناگهان وی را شناخت، به گردش آویخت و گفت:

— آه، بویچو، بویچو، تویی؟

و بیچاره و یکنتی از شادی می‌گریست. اونیانف را سؤال پیچ کرد و او شمه‌ای از ماجراهایی را که بر سرش آمده بود برای شماس نقل کرد و در پایان سخن گفت:

— من پیش تو برای این نیامده‌ام که شرح حال خود را برایت نقل کنم، بلکه به منظور دیگری آمده‌ام.

و یکنتی حیرت‌زده نگاهش کرد و پرسید:

— پس در این وقت شب برای چه به اینجا آمده‌ای؟
 — آسوده باش که من اکنون مانند سال گذشته از تو پناهگاه نمی‌خواهم، بلکه می‌خواهم خدمتی بکنی، آن هم نه به من بلکه به آرمانمان. این در واقع عملی است قهرمانی که من از تو خواستارم بکنی.

و یکنیتی با نگرانی پرسید: زود بگو، چه خدمتی؟
 — در این لحظه پدر مقدس «ایه روته‌ئی» چه می‌کند؟
 و یکنیتی شگفت زده پاسخ داد: لابد طبق معمول در نمازخانه به خواندن دعا مشغول است.
 اونیانف لحظه‌ای به اندیشه فرو رفت و سپس باز پرسید:
 — آیا مدت درازی در آنجا خواهد ماند؟
 — او معمولاً تا ساعت سه و نیم پس از نیمه شب در آنجا می‌ماند. قانونش این است. حالا ساعت دوی پس از نیمه شب است. چرا می‌پرسی؟
 — تومی دانی که او سکه‌های زرش را در کجا پنهان می‌کند؟
 — بلی، برای چه می‌پرسی؟
 — بنشین تا به تو بگویم.

شماش نشست و چشمان خود را خیره به رخسار میهمان خویش دوخت.
 بو یچو گفت: فردا صبح ما حتماً باید دو یست لیره بابت تفنگها بپردازیم. سازمان به این پول نیاز فوری دارد. ما اگر فردا آن تفنگها را از «ک...» بیرون نکشیم با وضع خطرناکی روبه‌رو خواهیم شد. باید این پول را فراهم کرد و من به بچه‌ها قول داده‌ام که خودم فراهم می‌کنم.
 شماش پرسید: آخر چطور؟

— باید آن را از پدر مقدس ایه روته‌ئی گرفت.
 — چطور؟ یعنی این پول را از او بخواهیم؟
 — من چنین حرفی نزدیم. بخواهیم هم نخواهد داد.
 — پس چه؟
 — به تو گفتم: باید از صندوقچه‌اش برداریم؟
 شماش با تعجب گفت: یعنی از او بدزدیم؟
 — بلی. او نیازی به پولش ندارد، و حال آنکه این پول برای آرمان توده‌ای ما بسیار ضروری است. ما باید آن را برداریم یا بدزدیم؛ تو هر اسمی که دلت می‌خواهد روی آن بگذارد.
 — ولی، اونیانف، آخر چگونه مرتکب دزدی بشویم؟
 — باشد، این دزدی دزدی مقدسی است.

شماش لرزان و هراسان به اونیانف نگاه می‌کرد. این پیشنهاد که تضادی چشمگیر با اصول

مورد اعتقاد او داشت گنجش کرده بود و بیشک اگر کس دیگری بجز اونیانف چنین پیشنهادی به او می کرد سخت برمی آشت. «دزدی مقدس!» این برای نخستین بار در عمرش بود که چنین چیزی را می شنید، و آن هم از زبان مردی که شریف ترین آدم بود! اکنون اونیانف در نظر او شخصیتی شده بود مرموزتر از پیش که او را مجذوب و مقهور خود می ساخت و در این لحظه نیز اراده خود را بروی تحمیل می کرد.

اونیانف به لحنی خشن پرسید: به چه می اندیشی، برادر و یکنتی؟
— در این فکرم که تو چیز ناممکنی از من می خواهی. من نمی توانم مانند یک آدم تبهکار خودم را راضی کنم به اینکه از حامی و مراد خود دزدی بکنم. این کار بیشرفی است، آقای اونیانف.

اونیانف با چشمانی که از آن برق خشم می جهید به شماس نگریست و پرسید:
— آیا آزاد ساختن بلغارستان آرمانی بیشرفانه است؟
— نه، شرافتمندانه است.

— بنابراین وسایلی هم که برای رسیدن به این هدف بکار گرفته شود شرافتمندانه است.
شماس دریافت که با حریفی خطرناک سر و کار پیدا کرده است، لیکن خواست که تا پایان به نبرد ادامه دهد. این بود که گفت:

— ولی آخر به این نکته توجه کن که من باید از کسی دزدی بکنم که در حقم نیکی کرده است و مرا همچون پسر خود دوست می دارد. من باید از مال پیرمرد شریفی دزدی کنم که در عین شرافت میهن پرست نیز هست. جان من از این پیشنهاد تو برآشفته است. تو خودت را کمی به جای من بگذار خواهی فهمید که این دزدی تا به چه حد جنایتکارانه است.
— گفتم عمل مقدسی است!

شماس هاج و واج به این مرد می نگریست که با این همه آرامش و خونسردی از کاری چنان نفرت انگیز سخن می گفت. آخر گفت:
— بهتر است از خودش بخواهیم، شاید بدهد.

— پدر مقدس ایه روته ئی راهبی بیش نیست و آسان از پول نمی گذرد!
و یکنتی به التماس اصرار ورزید: حالا بیا آزمایش کنیم، کسی چه می داند... شاید داد.
— در این صورت همه چیز را باید از سرتا ته برای او نقل کرد، و بدی کار این است که او با ایوردان دیاماندیه ف بسیار دوست است، چنانکه هر وقت به شهر می آید به خانه او وارد می شود. از این گذشته من می دانم که او دیناری برای این کار نمی دهد و ما فقط وقت گرانبهای خود را تلف می کنیم. یا الله، و یکنتی، عجله کن!

— ولی این کار بسیار قبیحی است! من فردا چگونه توی چشمهایش نگاه کنم؟ و او وقتی

پی ببرد که پولش کم شده است شکش به من خواهد رفت، چون می داند که تنها من از اسرار او آگاهم.

اونیانف پاسخ داد: آن وقت تونه باید منتظر این بمانی که او به توشک برسد و نه مانند یک تبهکار محکوم توی چشمهایت نگاه کند.

شماس چشمان خود را از حیرت از هم دراند و پرسید:

— چطور، آخر؟ یعنی توبه من توصیه می کنی که بعد فرار کنم؟

— برعکس، همین فردا به پایش بیفت و به گناهت اعتراف کن... او به راستی اگر پیرمردی باشد با احساسات پاک و شریف و چنانکه تومی گویی میهنش را دوست داشته باشد تو را خواهد بخشید. و من گمان می کنم وقتی لیره هایش را از دست بدهد در عزای آنها نشستن برای او آسان تر از حالا خواهد بود که هنوز آنها را در صندوقچه اش دارد.

و یکنستی در فکر عمیقی فرو رفته بود. از آنجا که سخت تحت تأثیر سخنان اونیانف واقع شده بود به خوبی حس می کرد که از این نبرد نابرابر پیروز در نخواهد آمد.

اونیانف پرسید: خوب، برادر و یکنستی، آخر تصمیمت را گرفتی؟

شماس به لحنی تقریباً شبیه به گریه گفت: ولی رفیق، این براستی کار دشواری است.

— تصمیم که بگیری آسان خواهد شد.

— من به عمرم دزدی نکرده ام.

— من نیز به عمرم هرگز آدم نکشته بودم، ولی وقتی این کار ضرورت پیدا کرد دومی را چنان کشتم که انگار دارم دو تا مگس می کشم: فراموش مکن که من با دو جانور درنده مسلح طرف شده بودم.

— درست، ولی این کار برای تو آسان تر بود، چون با دو جانور درنده طرف شده بودی، و حال آنکه طرف من ولی نعمت من است، پیرمرد بی دفاعی است که به شخص من به اندازه خودش اعتماد دارد.

— ولی تو که نمی خواهی کمترین آزاری به او برسانی! زود باش، و یکنستی، تا وقت باقی است تصمیم بگیر. این گفته از راکوسکی^۱ است که: «وقت می آید و می گریزد، قرنهای دارند و پرواز می کنند!» تو از خود راکوسکی بیاموز که وقتی او را به صومعه سیرین^۲ دعوت کردند از صندوق دیر پول دزدید تا هزینه سازمان دادن لژیونی را تأمین کند. دل داشته باش،

۱- Rava Rakovsky یکی از سیاستمداران بنام بلغاری که مقالات سیاسییش تأثیر فراوانی در رستاخیز بلغارستان داشت.

(۱۸۲۱-۱۸۷۶) (مترجم فرانسوی)

و یکنتی! مخلصیت اوینانف هرگز تورا به انجام دادن کارپستی وادارنمی کند.

و یکنتی سربر بازوی خویش تکیه داد و گفت:

— صبر کن و بگذار تا من قدری حواسم را جمع کنم.

اوینانف در سکوت به او می نگرست. نبرد درونی شدیدی که و یکنتی با نفس خود داشت چندان به درازا نکشید. سر برداشت، آهی کشید و گفت:

— باشد، می روم!

— از کجا وارد می شوی؟

— خوب، معلوم است، از در.

— آخر چطور؟ مگر پدر مقدس ایه روتی در اتاقش را باز می گذارد؟

— نه، ولی می توانم در اتاق او را با کلید خودم باز کنم. من این کار را برحسب تصادف یاد گرفتم و آن روزی بود که پدر مقدس کلیدش را گم کرده بود و من در را برایش باز کردم.

— آن وقت در صندوقچه اش را چطور باز می کنی؟

— کلید آن در جیب جلیقه حنایی رنگش است که همیشه به دیوار آویخته است... اگر هم کلید نبود در صندوقچه را می شکم... او هیچوقت زودتر از سه و نیم پس از نیمه شب از کلیسا بیرون نمی آید. بنابراین هنوز یک ساعت وقت دارم... آه بویجو، تو برو به... .

— راستی آن کارد بزرگت را هم با خودت بردار.

— کارد برای چه؟

— ای! یک وقت دیدی لازم شد. آدم چه می داند!

شماس با عصبانیت داد زد: چه حرفها! مگر من برای آدم کشی می روم؟

— اسلحه به آدم قوت قلب می دهد. می خواهی من نیز همراهت بیایم؟

شماس به لحنی کم و بیش نفرت آلود گفت: به وجود تو درخیم نیازی نیست.

او نینانف نیز به سهم خود از تصمیم تیره آن مرد جوان که در غین حال هم ترسو بود و هم چندان احساساتی تعجب کرد و خندان پرسید:

— حالا دیگر از گناه نمی ترسی؟

شماس به شوخی پاسخ داد: اگر دزدی مقدس وجود داشته باشد لابد گناه حلال هم هست.

و اوینانف نیز شوخی کنان گفت: این از اصول شرعیات جدید مسیحیت است.

— این شرعیات جدید را در دوزخ خواهیم آموخت.

شماس در را باز کرد و به او نینانف گفت:

— توهمینجا منتظر من بمان و سروصدا نکن.

— برو به امید کامیابی!

و یکنتی روی پنجه پا از اتاق بیرون رفت.

حیات خاموش و تاریک بود و تاکهای انبوه داربستهای موتاریکی را غلیظ تر و مرموز کرده بودند. ایوانهای سرپوشیده‌ای هم که دور تا دور حیات بودند همه خلوت و بیسر و صدا بودند. پنجره‌هایی که مشرف به حیات بودند به چشمانی می‌مانستند که به شب می‌نگریستند. شماس به هنگام عبور از جلو در نمازخانه نگاهی به درون آن انداخت و پدر مقدس ایه روتیه‌ی را دید که در نزدیکی کرسی دعا خوانی به خواندن دعا سرگرم بود. شماس بر سرعت افزود. صدای شُرشر آب حوض فواره صدای گامهای او را خفه کرده بود. از این گذشته، او چندان که می‌توانست سبک و با احتیاط راه می‌رفت، چنانکه از کنار غازها گذشت بی‌آنکه آنها را بیدار کند. به در حجره که رسید حس کرد که ساقهایش تا می‌شود، انگار ساعتها راه رفته بود. قلبش به شدت می‌تپید، چنانکه درد گرفته بود. در عین حال که حس می‌کرد کم کم دارد نیروهای جسمی و روحی خود را از دست می‌دهد در تصمیمش نیز خلل وارد می‌شد. کاری که چند لحظه پیش انجام دادن آن را با دلی تقریباً سبک پذیرفته بود اکنون به نظرش بسیار دشوار و وحشتبار و فراتر از تاب و توانش می‌آمد. اکنون موجود دیگری در درون او سر بر آورده بود که سرزنشش می‌کرد، محاکمه‌اش می‌کرد، و به زمین می‌خکوبش می‌کرد. ناخود آگاه دستش را به چاقویش برد. چگونه حاضر شده بود که با خود کارد بردارد؟ از خودش وحشت کرد، چگونه حاضر شده بود در این وقت شب و با آن وضع به جلو در حجره پدر مقدس ایه روتیه‌ی بیاید؟ آیا خواب نمی‌دید؟ چه نیرویی او را به پیش رانده بود؟ همین فردا صبح شماس و یکنتی از خواب که بیدار می‌شد دزدی بیش نبود و شاید هم جنایتکاری می‌شد! همه زندگیش به همین یک شب تیره و تار بستگی داشت! ولی دیگر نمی‌توانست پس بنشیند.

و یکنتی با عزمی استوار به در نزدیک شد.

پنجره‌های حجره تاریک بودند. در آن دور و بر سکوتی مرگبار حکمفرما بود. شماس یکی دو دقیقه گوش به زنگ ایستاد، سپس کلید را در قفل در فرو برد، آهسته آن را چرخاند و در را به جلو هل داد. در باز شد. شماس داخل شد. شمع چشمک می‌زد و روشنایی بیجانی بر شمایل قدیس می‌تابانید. و یکنتی کورمال کورمال جلیقه را پیدا کرد، در جیب آن گشت، کلید را بیرون آورد و به سرعت داخل پستوی محل صندوقچه شد. در آنجا شمعی افروخت، چشمش به دو صندوقچه افتاد و شمع را روی سرپوش یکی از آنها چسباند. سپس در جلو صندوقچه دیگر چمباتمه نشست، لیکن زانوانش می‌لرزید، و ناچار چهارزانو نشست. در صندوقچه را که بلند کرد از آن صدای خش خش بلند شد. کیسه‌های محتوی سکه‌های زر که یکی از آنها سبز رنگ بود در ته صندوقچه، در کنار چیزهای گرانهای دیگر، به ردیف چیده شده بودند. آن چیزهای گرانها عبارت بودند از تسبیحهای زیبای کهربا، تصویرهای زرین قدیسین کار روسیه، زینت آلات

نقره‌ای، صلیبهای مروارید نشان و تصویریهای باسمة‌ای مربوط به مناظر دیرمونت آتوس. و یکنکته کیسه‌ها را سبک سنگین کرد و در نتیجه دریافت که درد و تایی از آنها سکه‌های درشت از قبیل روبل و پول نقره‌ترکی هست. در یکی دیگر سکه‌های ریزتر بود. سکه‌های زرین موجود در کیسه سبز برق می‌زدند. و یکنکته درست دو یست لیره شمرد و پولها در دامنش به صورت توده درخشانی جمع شد. او حرص پول نداشت، لیکن منظره آن فلز برآق مجذوبش کرده بود. با خود اندیشید: «این است آن چیزی که آدم را به پستترین جنایتها وای دارد، و انسان در تمام مدت عمرش برای به دست آوردن آن مبارزه می‌کند! این است آن چیزی که با آن می‌توان تمام دنیا را خرید!» لیکن به آن پولها برای رهایی بلغارستان نیز نیاز بود: تنها خون و فداکاری هزاران انسان در راه آن آرمان بس نبود! به راستی آیا همه سکه‌های طلای پیرمرد که به فراری که شایع بود به هزاران لیره بالغ می‌شد همینها بود؟ و یکنکته حاج و واج مانده بود. با کف هر دو دستش شروع کرده جمع کردن سکه‌های زر، و همه را در جیبهایش چپاند.

ناگهان چیزی در اتاق جنبید. و یکنکته سر برگردانید.

پشت سرش پدر مقدس ایه‌روته‌ئی ایستاده بود!

قد و بالای برانزده پیرمرد به سقف می رسید. ریش بلند و سفیدش سینه اش را پوشانده بود. چهره پت و پهن و لاغرش که نشان از نیکی داشت و به زحمت از پرتو شمع روشن بود به آرامی نگاهش به نظر می آمد. آهسته نزدیک شد. و یکنتی به زانو درآمد.

پیرمرد با صدایی لرزان از درد واندوه گفت: پسر، آیا باید آنچه را که می بینم باور کنم؟ و یکنتی دو دست به هم پیوسته خود را به نشانه تضرع بالا گرفت و گفت: مرا ببخشید! پدر روحانی، ایه روتی به مدت یک دقیقه طولانی به او خیره شد. سیمای و یکنتی چنان رنگ باخته بود که خوب شناخته نمی شد. اعضای بدنش گویی تبدیل به سنگ شده بودند. آن گونه که بیحرکت مانده بود به یکی از مجسمه های قدیسین کاتولیک می مانست. سکوتی شبیه به سکوت گورستان بر آن دخمه حکمفرما شده بود، چنان که گفتی دو موجود زنده در آن نبودند. پیرمرد گفت:

— شماس و یکنتی، از کی تا به حال شیطان لعین در جسم و جان توحلول کرده است؟ از کی تا به حال عشق به زرو به دزدی در تو پیدا شده است؟ آه، ای خدا! ای عیسای مسیح، مرا ببخش! منی که گنهکار بیچاره ای بیش نیستم!

و پس از ادای این سخنان علامت صلیب کشید.

سپس به لحنی خش فرمان داد: بلند شو، شماس و یکنتی!

و یکنتی همچون آدمکی مصنوعی از جا پرید، لیکن سرش همچون شاخه ای شکسته بر سینه خم شده بود.

— بگو بینم، تو چرا همچون دزدان شبگرد به اینجا در آمده ای؟

و یکنتی با صدای بریده و خفه ای که به گریه بیشتر شبیه بود گفت:

— مرا ببخشید، پدر! مرا ببخشید که گناه کردم!

— فرزند، خدا تو را ببخشد! توبه راه گناه افتاده‌ای، پسر! تو در راه فنای ابدی گام بر می‌داری، در راه فنای جسم و جان! چه کسی تو را به سوی این گناه مرگبار سوق داده است؟ و یکتی که از پا در آمده بود ناله کنان پاسخ داد: پدر، مرا ببخشید. برای خودم نبود که این پول را برداشتم.

— پس برای چه کسی به دام چنین وسوسه‌ای افتاده‌ای، و یکتی؟

— برای یک آرمان ملی، پدر.

پیر مرد هاج و واج نگاهش کرد و گفت:

— کدام آرمان ملی؟

— آرمانی که ما اکنون در کارتدارک آئیم و آن جنبش بلغارستان است. برای این کار پول لازم بود و من جرئت کردم که به پول شما دستبرد بزنم. چهرهٔ مهربان پیر مرد روشن شد، نگاهش که از فرط کھولت آشفته بود درخشید و سپس پرده‌ای از اشک جلو آن را گرفت.

پرسید: راست می‌گویی، پسر؟

— آنچه عرض می‌کنم حقیقت محض است، پدر. به خون مقدس عیسای مسیح و به خاک پاک بلغارستان سوگند یاد می‌کنم که من این پول را برای آرمان مشترکمان برداشته‌ام.

احساس تازه‌ای چهرهٔ پیر مرد را روشن کرد و پرسید:

— پس چرا از خودم نخواستی، فرزند؟ یعنی تو معتقدی که من بلغارستان را دوست ندارم؟ پدر جاودانی ما هر آن ممکن است روح گناهکار مرا به سوی خویش باز بخواند... در آن صورت من آنچه دارم برای که به جای خواهم گذاشت؟ وارثان من شما جوانان بلغاری هستید. ما پیر مردها چیزی نمی‌فهمیدیم و کاری هم از دستان بر نمی‌آمد. خداوند شما را در امر خیر نجات دادن مسیحیان از شر این نژاد لعنتی یاری دهد! تو چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟ به حرفهایم باور نداری؟ پس بیا، بیا تا به تو نشان بدهم.

دست و یکتی را گرفت و او را به جلو قفسه‌ای آورد. سپس دفتر سبز رنگ قطوری از درون قفسه بیرون کشید، با آن انگشتان لرزانش لای آن را گشود و به او گفت:

— بیا پسر، اینجا را بخوان! من از این پس دیگر استتار نمی‌کنم. تو ای خدای من، از گناهانم در گذر!

و یکتی سر در دفتر فرو برد و این خطها را که به دست خود راهب پیر نوشته شده بود خواندن گرفت:

«۱۸۶۵— پنجم فوریه، ارسالی برای حضرت اشرف آقای... به شهر اودسا، مبلغ ۲۰۰ لیره عثمانی،

برای هزینهٔ تحصیل پنج جوان بلغاری.

۱۸۶۷- هشتم سپتامبر، ایضاً ارسالی برای حضرت اشرف آقای...، به گابرووو، مبلغ ۱۰۰ لیره عثمانی، برای هزینه تحصیل پنج جوان بلغاری.

۱۸۷۰- اول ماه اوت، ایضاً ارسالی برای حضرت اشرف آقای... به پلودیف، مبلغ ۱۲۰ لیره عثمانی، برای هزینه تحصیل پنج جوان بلغاری.»

پدر مقدس ایه روته ئی انگشتش را تر کرد، دفتر را ورق زد و گفت:

— حالا اینجا را بخوان!

و یکنکتنی چنین خواند:

« برای اطلاع یاد آور می شود: در کیسه کوچک سبز رنگ مبلغ ۶۰۰ لیره عثمانی است من این پول را برای شماس و یکنکتنی اهل کلیسورا که به دیر سن سپاس در آمده است گذاشته ام تا او بتواند به تحصیلات معقول و منقول خود در شهر کیف به سود بلغارستان ادامه بدهد.»

و این وصیت پیر مرد بود.

و یکنکتنی انگار خواب می دید، یارای آن نداشت که سر بالا بگیرد، از ترس اینکه مبادا نگاهش با نگاه سوزان پدر مقدس ایه روته ئی برخورد کند. دست راست پیر مرد را گرفت و با اخلاص و ایثار تمام بوسید، در حالی که اشک حق شناسی از چشمان به زیر افکنده از شرمش همچنان روان بود.

راهب را دل بر حال و یکنکتنی بیچاره سوخت و به لحنی تشویق آمیز به او گفت:

— آرام بگیر، پسر، خداوند توبه به کار را می بخشد! نیت تو نیکو و شایان ستایش بوده است. خداوند قادر متعال بر همه چیز و همه کس شاهد و ناظر است. حال به من بگو ببینم، شما برای خرید اسلحه به چه مبلغ نیاز دارید؟

و یکنکتنی ذوق زده و متأثر بانگ بر آورد: به دو یست لیره، پدر. شما براستی قدیس هستید و نامتان باید جاودان بماند!

پیر مرد به لحنی خشک و موقر پاسخ داد: کفر نگو، فرزند. هر قدر که لازم داری پول بردار و همه بکوشید آن را به طریقی که خداوند برای رهایی بلغارستان به شما راه می نماید خرج کنید. من شما را تقدیس می کنم. اگر باز نیاز داشتید از من بخواهید. ولیکن درباره پول خودت...

— پدر، من از شما برای عظمت روحان و برای همه نیکیهایی که در حقم کرده اید عمیقاً تشکر می کنم، ولی من دیگر حق ندارم این پول را به مصرف خودم برسانم؛ من نمی خواهم از بلغارستان بیرون بروم. من برای میهنم مبارزه خواهم کرد و در راه رهایی آن جان خواهم داد. شما برای من مظهر واقعی میهن پرستی بوده اید.

پیر مرد ادامه داد: و یکنکتنی! آفرین به تو، پسر! اگر به راستی زمان آن فرا رسیده است چه بهتر که تو خود را در خدمت بلغارستان بگذاری. لیکن این پولی که به تو اختصاص یافته است تو آن را در همین کیسه سبز خواهی یافت و هیچ عضه اش را مخور. فقط من آن را در جای امن تری

خواهم گذاشت. همه دزدان که مانند تو فرشته معصوم نیستند. و وقتی من از این دارفانی رفتم تو مرا به یاد داشته باش...

و یکنکته از حجره پدر مقدس ایه روته‌ئی چنان بیرون آمد که انگار مست بود. دوان دوان طول حیاط را طی کرد و در حالی که از فرط هیجان از پا درآمده بود همچون باد وارد حجره خود شد. اونیانف مات و متحیر نگاهش می‌کرد و شتابزده پرسید:

— تو را چه می‌شود، و یکنکته؟ خیلی طولش دادی... چرا چنین رنگت پریده؟ چرا هیچ حرف نمی‌زنی، و یکنکته؟ پول را آوردی، یا نه؟

و یکنکته محتوای جیبش را برگردانید و گفت: بیا، این هم پول! سکه‌های زر روی کاشیهای کف حجره جرینگ جرینگ صدا می‌کردند.

— چقدر برداشتی؟

— همه را خود او داد.

— کی همه را داد؟ پدر ایه روته‌ئی؟ پس تو این پول را گدایی کردی؟ یعنی رفتی و خودش را پیدا کردی و از او خواستی؟

— نه، در آن دم که داشتم از صندوقچه می‌دزدیدم او سر رسید.

— نه، بابا!

— اوه، اونیانف، برادر، این چه کاری بود که ما کردیم؟ و ما این پدر مقدس ایه روته‌ئی را چه بد ملی شناختیم! حالا تو هیچ، مرا بگو که سه سال است در اینجا هستم و از خوان بیدریغ الطاف او زندگی می‌کنم! من هیچگاه نمی‌توانم این غفلت را بر خود ببخاشیم. ماجرای امشب صاعقه‌ای بود که بر سر من فرود آمد. چشمان مرا باز کرد و خودم را کشت. حاضر بودم بیست سال از عمرم را بدهم و آن یک لحظه را نبینم. من آدم جوان، من به اصطلاح میهن پرست و بلغاری پر شور از عظمت روح و از میهن پرستی خالصانه و فروتنانه سایه‌ای که یک پایش لب گور است و کسی هم نمی‌شناسدش خرد و خمیر شدم! تو تصوّرش را بکن، بویچو، که او مرا در پای صندوقچه‌اش و با دامن پر از سکه‌های طلایش دید!

و شماس آنچه را روی داده بود موبه موبه برای اونیانف حکایت کرد.

— آخر چطور شد که او این بار زودتر از کلیسا بیرون آمد؟

— نه، او سر همان ساعت همیشگی بیرون آمد، فقط من با دچار شدن به شک و تردید در حیاط و بی آنکه متوجه باشم وقت را تلف کردم. تو هیچ تصوّر می‌کنی که من در چه وضعی بودم؟

اونیانف از حیرت بر جا خشک شده، دستها را صلیب وار بهم انداخته و پاک مات و مبهوت مانده بود...

آخر گفت: این مرد قدیسی بود و ما نمی دانستیم!
 — من که به تو گفتم: « این پول را از خودش بخواهیم! »
 — من به میهن پرستی راهبان اعتقادی نداشتم.

— ولی بیا و از این عقیده لعنتی خود دست بردار! تو هم مثل کاراولف این فکر پوچ را به کله خود انداخته ای که راهب جانوری است مربوط به زمان پیش از توفان نوح و هنری ندارد جز اینکه همه اش می خورد و می خوابد و بر قطر شکم خود می افزاید و عمرش را به ورزدن با گر به های دیر می گذراند. تو لبخند می زنی و فراموش کرده ای همه میهن پرستانی را که از میان ما راهبان بیرون آمده اند، از پایسی^۱ گرفته که اول بار در یک قرن پیش تاریخ بلغارستان را نوشت، تا شماس له و سکی که جانش را در راه میهن فدا کرد. راهبان هرگز نسبت به جنیش بلغارستان بیگانه نبوده اند و همین پرریوزیکی از ایشان در کمیته انقلابی اینجا اعضای کمیته را وادار به سوگند وفاداری به آرمان ملی کرد. از این گذشته همین نمونه امشب تو را قانع نکرد؟

همین نمونه امشب تو را قانع نکرد؟

بانگ خروسان در ظلمت شب به گوش رسید.

اونیانف گفت: شب به خیر!... و بر نیمکت مبلی دراز کشید.

شماس شمع را خاموش کرد و پاسخ داد: شب به خیر، اگر برای دزدهای دیگر هم به خیر بگذرد!

لیکن شکل و شمایل با شکوه پدر مقدس ایه روتی بازا تا مدتی دراز همچون شبی در جلو چشمان نقش بود.

پدر مقدس ایه روتی به آن طایفه از راهبان خوب و دوست داشتنی تعلق داشت که بلغارستان بخش بزرگی از احیای خود را به ایشان مدیون است. از این گذشته، او دوست صمیمی نشوفیت بوسوله^۲ هم بود. گرچه اوضاع و احوال به او امکان نداده بود که معنای بیداری فکری بلغاریان خدمت کند دست کم از این راه توانست در آن کار سهمیم باشد که ده دوازده نفری از جوانان بلغاری را برای ادامه تحصیل به مدارس مختلف در خارج فرستاد. او راهبی بود ساده و بیبریا و دور از سودجوییهای گذرا، دلش برای بلغارستان دردمند بود و چون کس و کاری نداشت میهن برای او جای همه چیز و همه کس را گرفته بود، چنانکه همه مهر و علاقه و دلبستگی خود را به میهن اختصاص داده بود. از اینکه کم و بیش می توانست به ملت خود کمک کند خویشتن را

۱ — Paissi متولد ۱۷۲۴ که «تاریخ اسلاو-بلغار» (۱۷۶۲) نشانه آغاز تجدید حیات ملی است. (مترجم فرانسوی)

۲ — Nèophite Bosteli ادیب سرشناس بلغاری (۱۷۸۳-۱۸۴۸) که یکی از جسورترین مبارزان راه آزادی کلیسای بلغار

در عهد تجدید حیات ملی بود. (مترجم فرانسوی)

خوشبخت می شمرد. نیکیهایی که در حق دیگران می کرد برای او به منزله عبادتی بود که تنها خدا را شاهد آن می دانست. این جان ساده و بیریا و عمیقاً مؤمن هیچوقت از نیکیهایی که در حق دیگران می کرد به خود نمی بالید و از چالپوسیهای دنیای خارج که مقدس نمایان سبکمغز ریاکار سخت به آن مشتاقند بیم داشت. او نیکی را به همان شیوه می کرد که عیسای منجی گفته بود: «باید یک دستت نفهمد که دست دیگریت چه داده است.» او در نزد اشخاص مختلف پولهایی به امانت سپرده بود تا به مصرف نگهداری و تحصیل دانشجویان برسانند، مشروط بر اینکه نام احسان کننده را فاش نسازند. از نحوه به پایان رساندن عمر دراز خود خرسند بود و با وجدانی آرام انتظار مرگ را می کشید.

سرانجام مدتی پس از ابراز این آخرین نشانه عظمت روح، همچون شمع آرام آرام خاموش شد.

وقتی صندوقچه اش را گشودند در آن بجز کیسه ای پول برای فقرا و برای هزینه به خاک سپردنش چیزی نیافتند.

و یکنیتی در تشییع جنازه او شرکت نداشت، زیرا همان فردای صحنه ای که هم اکنون نقل کردیم شرم و خجلت وی را به فرار از دیروا داشته بود؛ به کلیسورا رفته و در همانجا مستقر شده بود.

روز پیش، کولچو همینکه از خانه بای میچو بیرون آمد، در حالی که می دوید و از این دویدن حیرت رهگذران را برانگیخته بود، به سوی خانه رادا براه افتاده بود. می خواست نخستین کسی باشد که آن خبر خوش را به رادا بدهد. لیکن این بار تصمیم گرفت سنگین تر رفتار کند. آن جست و خیزهای پلنگ آسای او که مردان را شگفت زده کرده بود امکان داشت که دختری نازکدل و حساس چون رادارا دیوانه کند. ولی تسلط برخورد در تاب و توان کولچو نبود و حس می کرد که اگر بخواهد بر شور و شادی سرشار خویش هر چند برای یک لحظه هم شده دهنه بزند ممکن است شدت هیجان خفه اش کند. به هنگامی که به در خانه رادا نزدیک می شد حس می کرد که قلبش به شدت می زند، و برای اینکه از شدت تپشهای آن بکاهد شروع به زمزمه کردن آهنگ شادی کرد که معمولاً می خواند.

در خانه آناً باز شد و رادا با مهربانی گفت: خوش آمدی، کولچو! کولچو پرسید: رادا، اینجا آدم غریبه ای نیست که حرفهای ما را بشنود؟ نفس مرد کور از هیجان بند آمده بود. رادا که هیجان کولچو را ناشی از خستگی می دانست گفت:

کولچو بنشین و کمی خستگی درکن.

— کولچو همچنان بر سر پا ماند و چشمان بی نورش را خیره به رادا دوخت. ناگهان گفت: رادا، اگر خبر خوشی به تو بدهم به من چه مژده می دهی؟ (این درنگ در اعلام خبر تنها امتیازی بود که کولچو به وجدان خود می داد.)

قلب رادا به تندی شروع به تپیدن کرد، چه، حس کرد که مرد کور می خواهد خبر چنان خوشی به او بدهد که حتی ممکن است برایش وحشتناک باشد. بیشک فرشته ای کولچو را به خانه او راهنمایی کرده بود.

پرسید: چه خبری، کولچو؟

— خبری که از شنیدن آن سخت شاد خواهی شد. و حتماً اسم تو را که رادا گذاشته اند به همین مناسبت بوده است که رادا مشتق از واژهٔ «رادوست»^۱ به معنی شادی است مگر نه؟ و کولچو مثل یک بچه شروع به رقصیدن و آواز خواندن کرد تا آن خبر خوش اسرار آمیزش را زود فاش نکرده باشد.

رادا از هیجان ساکت بود حدسی زد و فقط زمزمه کنان گفت:

— کولچو، تو را به خدا مرا مترسان!

— من نمی‌خواهم تو را بترسانم، و فقط به تومی گویم که شادی کنی... او زنده است.

کولچو نتوانست بر سر تصمیمی که در کوچه گرفته و با خود قرار گذاشته بود که این خبر خوش را با حزم و احتیاط به رادابلدهد بپاید. شاید این کار برای یک آدم عادی که هزاران احساس بیرونی ممکن است از تندی و تیزی احساسات درونی اش بکاهد امکان پذیر می بود، لیکن برای کولچوی ناپینای غرقه در دریایی از تاریکی که درونش تنها با یک پرتو تابیده از یک خبر خوش روشن شده بود اگر این خبر شادی بخش را با سخن بیان نمی کرد ناچار می بایست با رقص و جست و خیز و با جیغ و داد ادا کند، چون، به هر حال جانش بایستی بیدرنگ شکوفان شود.

رادا که از پیش در دل خود معنی شور و شادی کولچو را حدس زده بود به شنیدن سخنان او به دیوار تکیه داد تا نیفتد. در جهان شادیهای بس بزرگ و درد و غمهای بس بزرگ هستند که سرشت ناتوان آدمی ظاهراً قادر به تحمل آنها نیست، با این حال همه را بر خود هموار می کند. هر چه شدت آنها بیشتر باشد جان آدمی بیشتر می تواند انعطاف پیدا کند. شاید غریزهٔ نهان دل رادا وی را برای تحمل آن آماده کرده بود. در حالی که از شادی نزدیک بود دیوانه شود بانگ برآورد:

— زنده است؟ وای، خدای من! پس اکنون در کجا است؟ چه کسی به تو گفت که او زنده است، کولچو؟ زنده؟ بویچو زنده است؟ آه، خدای من! من از فرط شادی و هیجان خواهم مرد! حال چه باید کرد؟

اشکها به دادش رسیدند و او سیل خروشان احساساتی را که خفه اش می کردند در آن اشکها سر داد.

کولچو که اکنون آرامتر شده بود دیدار دور از انتظار خود را با بویچو در جلوهٔ خانهٔ میچوبه ی زه ره تو و ماجراهای پس از آن را به تفصیل برای رادا حکایت کرد.

رادا پرسید: پس کی به دیدن من خواهد آمد؟

— امشب، وقتی که هوا تاریک شد. در ضمن کارشان هم خیلی زیاد است.

رادا که دستهای خود را بهم می فشرد و ضمن اشک ریختن می خندید گفت:

— آه، خدای من! خدای من!

و در آن حال، به طرز عجیبی زیبا شده بود. از فرط شادی پی در پی می گفت:

— اوه، کولچو از تو متشکرم، بسیار متشکرم، کولچو،

کولچو با دلی سبکبار از آنجا رفت. این وجود مهربان و فداکار از شادی دیگران شاد می شد و به همین خرسند بود. طبیعت که وی را از همه چیز محروم کرده بود، در عوض این مایه تسکین و تسلائی دل را برای او بجا گذاشته بود.

رادا دیگر نمی دانست چه بکند و تا هنگام سر رسیدن مهمان محبوبش وقت خود را به چه بگذارند؟ نمی دانست این دیدار محرمانه خود را چگونه از نظرها پنهان کند؟ آیا بایستی موضوع را به دوستانی که در خانه خود منزلش داده بودند بگوید یا نه؟ او که در خانه ایشان نمی توانست به ابراز شادمانی خود دهنه بزند. آیا به همان حالی که تا به آن دم بود بماند؟ این خوشبختی جانش را به لب می رسانید! برای گذراندن قرنهای وقتی که بین او و آمدن بویچو فاصله انداخته بود سر خود را به کارهای خانه و به تمیز کردن و مرتب نمودن اتاق گرم کرد، سر خود را شانه کرد، در جلو آینه به خودش و رفت، و وقتی در آینه دید که خوشگلتر شده است به روی تصویر خود در آینه خندید و زبانش را برای او درآورد. پس از این کارها دیگر نمی دانست چه بکند، مثل بچه های پنج ساله روی یک پاه دور خود چرخ زد و شروع به زمزمه کردن آوازی کرد که دیگر سر از معنای آن در نمی آورد و حتی صدای خود را هم نمی شنید. حواسش از در به جای دیگری نمی رفت و کمترین صدایی او را مانند پرنده از جا می پراند. وای که چه خوشبخت بود!

او نیایف تا غروب روز بعد نتوانست از دیر بیرون بیاید و به دیدار رادا بشتابد. رادا در خانه ننه لیلوویتسا^۲ در اتاق کوچک و مجزایی در ته حیاط درازی که در لای شاخ و برگهای درختان میوه از نظرها پنهان بود منزل داشت. در بیرون اتاق، زیر پنجره، نیمکتی بود به دیوار تکیه داده که روی آن را با ناز بالشهای فراوان پوشانده بودند و رادا هر وقت می خواست در سایه کار بکند یا چیز بخواند روی آن می نشست.

این دور روز انتظار به نظر او پایان ناپذیر آمد و ساعتهای بلند سرشار از لرزشهای انتظار و هیجانهای سوزنده و نگرانیها به درازی قرنهایش تبدیل می شد. بیتابی وی را بر آن داشت که به باغ درآید. مدتی از شب می گذشت. ستارگان در آسمان همچون الماسهای زنده برق همراه با چشمک می زدند. عطر ملایم گلها به خواب رفته در باغهای همسایه در هوای صاف و آرام موج می زد و عطر تند اقاقای به گل نشسته ای بر همه آنها می چربید. برگهای خواب آلوده درختان در گوش هم پیچ می کردند و از نوازشهای نسیم شبانه دچار رعشه شده بودند. سکوت در آن شب بی ماه

افسونگر و اسرار آمیز بود. بر تیر سقفی، بالای نیمکت، دو پرستو که از صدای رادا از خواب پریده بودند با چشمان خواب آلوده شان به او نگر بستند و سپس، در درون آشیانه خود، دوباره بهم تکیه زدند و چشم برهم نهادند. موجی عاشقانه و نشاطی آسمانی و ناگرفتنی همه جا در ارتعاش بود. آسمان لاجوردی، ستارگان الماس نشان، هوا و درختان، پرستوها در بستر پر خود، گلهای باغها و عطرهاى آنها همه و همه جان رادا را از آرامشی خوش فرجام می انباشتند و همه با او از صلح و صفا، از عشق، از شعر و از بوسه های بی پایان در سکوت شیرین شب سخن می گفتند.

رادا سر تا پا سستی و بیحالی بود.

سرانجام وقتی او نیانف در زد رادا حس کرد که پاهایش از زیر تنه اش در می روند، با این حال برای گشودن در پر گرفت.

دو عاشق لبهای مشتاق خود را در بوسه ای گرم و دراز با هم یکی کردند. اکنون می بایست موجی از شادی با چند بوسه پیاپی و با چند کلمه بریده از هم بیان شود.

پس از ابراز شادیهای هوس انگیز نخستین، دو عاشق در حالی که اندک آرام گرفته بودند بهم نگر بستند. قادر نبودند چشم از یکدیگر برگیرند. رادا که اکنون با پرتو عشق خود فروزان شده بود بسیار دلفریب بود. بویچو در آن لباس روستایی که نشانه های هوش و ذکاوت گویای موجود در سیمای مردانه او را بهتر نمایان می ساخت به نظر او خوشگلتر می آمد.

بویچوبه رادا می گفت: تو در تمام این مدت چه کرده ای، عشق من؟ تو کوچولوی نازنین من، براستی که قربانی شده ای! من تورا کشتم، من تورا به قربانگاه تسلیم کردم، رادی عزیزم، و تو حتی یک کلمه هم به سرزنش من بر زبان نیاوردی! تو مثل همیشه همان موجود دوست داشتنی و صاحب همان دل نازکی هستی که برای گریستن و غم خوردن و دوست داشتن آفریده شده است. مرا ببخش، عشق من، مرا ببخش!

او نیانف دستهای خود را در میان دستهای رادا بهم می فشرد و خود در اعماق چشمان درشت و فروزان او محو شده بود.

رادا به لحنی آزرده لیکن نوازنده می گفت: تورا ببخشم؟ نه، من تورا نمی بخشم. تو چه خیال کردی؟ می میری و آن وقت انتظار داری که من غم نخورم و درد و رنج نکشم؟ و لااقل اشاره کوچکی هم به من نکردی که زنده ای! آه، بویچو، بویچوبه خاطر خدا دیگر نمیر! من دیگر نمی گذارم که تو بمیری. می خواهم از این پس همیشه با تو باشم و از تو مثل تخم چشم نگهداری کنم، تورا بسیار بسیار دوست بدارم و از حضور لذت ببرم. توبه طرز وحشتناکی رنج کشیده ای، بویچو، اینطور نیست؟ وای، خدای من، من چقدر احمقم! هیچ از تو نمی پرسم که در این مدت چگونه سر می کردی و در این ماههای دراز که به نظر من قرنها آمده است چقدر زجر و عذاب کشیده ای!

بویجو گفت: من بسیار رنج کشیده و با خطرهای بیشماری روبه رو بوده‌ام، رادا، ولی خدا در حق ما احسان کرده و باز ما را بهم رسانده است.

— نه، نه. همه چیز را برای من نقل کن. همه چیز را و به تفصیل! در اینجا قصه‌هایی درباره تو پراکنده بودند و شایعاتی راجع به تو در دهانها بود یکی از دیگری وحشتناکتر! ای، خدای من، چرا آدمها رحم به دل ندارند، و چرا این حرفها را از خودشان درمی‌آرنند؟ بویجو، تو برای من تعریف کن! بحمدالله که می‌بینم زنده‌ای و در کنار من نشسته‌ای و من می‌توانم با دل و جرئت به نقل همه آن چیزهایی که به سرت آمده است، هر چند ناگوار و هولناک، گوش بدهم.

به او ینانف با چشمانی پر التماس و سرشار از عشق و علاقه می‌نگریست. بویجو نتوانست در برابر خواهش او تاب بیاورد. از این گذشته، خودش هم بسیار مشتاق بود که سفره دلش را پیش کسی که دوستش می‌دارد و حرفش را می‌فهمد باز کند. خاطر درد و رنجهای گذشته و یاد بلاهایی که به سر آدم آمده است اگر در لحظه خوشبختی و شادی گفته شود لطف خاصی دارد. بویجو به لحنی ساده و روان، نه خشک و شتابان، آن گونه که روز پیش در کمیته و سپس در حضور و یکنستی نقل کرده بود، ماجراهای خود را از هنگامی که از بیلاچراکوا بیرون رفته بود، همه را به تفصیل برای رادا حکایت کرد. در آن دم که رادا به سخنان او گوش می‌داد تأثراتی که بر جاننش مستولی می‌شد در دیدگان روشن و کودکانه‌اش منعکس می‌گردید؛ چنانکه بویجو در آن چشمان گاهی وحشت می‌خواند، گاهی دلسوزی و علاقه و گاه نیز پیروزی و شادی. هر سخن بویجو را می‌بلعید و هر واقعه‌ای را از پیش حس می‌کرد و خود را در آن شریک می‌دید. نگاهش که از او ینانف برداشته نمی‌شد او را می‌سوزانید و مستش می‌کرد. وقتی به آنجا رسید که ترکان چگونه در مسافرخانه آلتانورد پایش را یافته و دنبالش کرده بودند رادا با نگرانی بانگ برآورد:

— آه، بویجو، حتماً کسی تو را لوداده بوده!

— نمی‌دانم و جرئت هم نمی‌کنم که یک فرد بلغاری را متهم کنم. شاید خودم در آن قهوه‌خانه ترکی با حرکتی ناشی از بی احتیاطی خودم را لوداده باشم.

— خوب، آن وقت چه شد؟

— من در اتاق خودم بودم که صدای پای ترکها را شنیدم و فهمیدم که دارند به سراغ من می‌آیند. حس کردم که همه جا را سرخ می‌بینم. دیگر امیدی نداشتم و خودم را رفته پنداشتم. هفت تیرم را در آوردم و پشت در کمین کردم. شش تا گلوله داشتم که پیچ تا را برای آنها در نظر گرفته بودم و ششمی را برای خودم.

— وای خدای من! خدای من! چه لحظه‌های خطرناکی! و لابد من که از همه جا بیخبر بودم در آن لحظه‌ها اینجا نشسته بودم و می‌خندیدم!

— نه، تو حتماً در آن لحظه‌ها نماز و دعا می‌خواندی، رادا، چون خدا به من رحم کرد و از خطر نجاتم داد.

— یعنی خدامعجزه کرد، بویچو؟

— بلی، جانم، معجزه یا هر چه تو می‌خواهی اسمش را بگذاری. خدا چشم ترکان را خیره کرد. ایشان بجای اینکه وارد اتاق من بشوند وارد اتاق دیگری شدند که مشرف به حیاط بود. چنانکه بعداً فهمیدم کمی پیش از ورود من به مسافر خانه یک مسافر یونانی که نماینده بازرگانی بود از پلودیف رسیده و در همسایگی من اتاق گرفته بود. ظاهراً بایستی به من شبیه بوده باشد، و همین شباهت ضبطیه‌ها را که روز پیش مرا دیده بودند به اشتباه انداخته بود....

رادانفسی حاکی از تسکین خاطر کشید و بویچو ادامه داد:

— من صدا شنیدم و فهمیدم که اشتباه کرده‌اند. لحظه‌ای بعد ترکها به اتاق من می‌آمدند... تنها یک دقیقه وقت بین من و ایشان یا میان من و مرگ فاصله بود. نمی‌دانم چطوری توانستم یک میله پنجره را در پی‌ورم و خودم را از آن بالا به کوچه یا بهتر بگویم به میان رودخانه یخ بسته بیندازم. یخها شکست و من تا زانو در آب سرد فرو رفتم. در آن دم که می‌کوشیدم خود را به ساحل برسانم صدای انفجار وحشتناکی شنیدم: از پنجره بالای سر من پنج شش تیر تفنگ شلیک شده بود ولی هیچکدام به من نخورد... آن وقت من بنای دویدن گذاشتم، دویدنی دیوانه وار! حال آیا چند مدت در تاریکی شب دویدم و از کجاها رد شدم، هیچ نمی‌دانم.

— دنبالت کردند؟

— بلی، تا مدتی حس می‌کردم که در تعقیب هستند، و پس از آن دیگر خبری نبود... من داخل جنگل شده بودم. هنوز شب بود و هوا کاملاً تاریک. نسیم می‌وزید. شلوارم یخ زده بود. دو ساعت تمام روبه مغرب راه رفتم و همیشه هم در امتداد دامنه کوه پیش می‌رفتم. وقتی به آبادی اووچری^۳ رسیدم نیمه جان شده بودم. در آنجا آدمهای خوبی از من پذیرایی کردند و گرم کردند. فقط یکی از انگشتهای پایم یخ زده که آن هم چیز مهمی نیست. من در آنجا دو هفته ماندم، ولی از ترس اینکه مبادا در دسری برای ایشان درست کنم—چون بدبختی پی در پی دنبالم می‌کرد— به پیردوپ^۴ که برادر موراتلیسکی^۵ در آنجا آموزگار است رفتم. در خانه این یک سه ماه بیمار افتادم و ظاهراً بیماریم هم خیلی سخت بود.

رادا به لحنی رقت بار گفت: طفلک بویچو، تو در آوارگی خود در فصل زمستان، در جاده‌ها و کوهستانها، سرما خورده بودی. الحق که قربانی واقعی توهستی.

— براستی که برادر موراتلیسکی دلی به پاکی طلا دارد. این جوان مثل یک مادر دلسوز از من پرستاری می‌کرد.

رادا با تأثر گفت: بلغاری شریف همن است، دیگر!

— و چه میهن پرست بزرگی هم هست این جوان! باور کن پاداش خدمت کوچکی را که من به برادرش کرده بودم صد برابر به من پس داد.

— بعد چه شد؟

— بعد وقتی شفا پیدا کردم او قدری پول و این لباسهایی را که به تنم می بینی برایم فراهم کرد و با چشم گریان راهم انداخت. من هم راه افتادم و آمدم به بیالاچراکوا. و کسی تو را نشناخت؟ تو اینجا باید خیلی مواظب خودت باشی، بویچو. او نیناف کلاه ترکی و بانندی را که به نیمی از صورتش می بست برداشته بود. جلو آینه ایستاد، دوباره آن کلاه را سرش گذاشت و صورتش را مثل اول درست کرد. آنگاه برگشت و کاملاً عوض شده بود. پرسید:

— حالا مرا می شناسی؟

رادا شاد و خندان گفت: تو اگر نقاب هم به چهره بزنی من همیشه تو را خواهم شناخت بیخود این جوری نگاهم می کنی... توجه آدم عجیبی هستی، بویچو! — تو از این رومرا می شناسی که دوستم می داری، ولی آدمهای غریبه چگونه می توانند حدس بزنند که من کی هستم؟

— کسی هم که نفرت دارد دارای چشمان نافذی است. شوخی مکن.

— برای چنان کسی من اینها را تهیه کرده‌ام!

او نیناف این را گفت و دامن جلیقه‌اش را بالا زد، و از زیر آن قنداق دو قبضه هفت تیر و دسته یک خنجر نمودار شد.

رادا به خنده گفت: ای راهزن! پس حاجیه رو و آما حق داشت.

— من اگر راهزنم تو درست برعکس آئی، یعنی فرشته هستی.

— دختر بیچاره‌ای مثل مرا مسخره مکن!

او نیناف دوباره نشست. رادا باز گفت:

— خوب، ادامه بده! برایم تعریف کن که چگونه به اینجا رسیدی و این برادران موراتلیسکی

کی هستند؟

— موراتلیسکی برادر بارزو بگونک است.

— همان آلمانی که عکاس است؟

— بلی، رادا. ولی آن یک اسم جعلی است و اسم واقعی او دوبری موراتلیسکی است. او نه

آلمانی است و نه عکاس است. پس از شکست شورش ستار از آگورا فرار کرد و آمد اینجا. من پناهش دادم و زیر نام مستعار بارزو و بگونک پنهانش کردم. از رفقای قدیمی و یکی از یاران

فداکار ما است و توبه هنگام ضرورت می توانی به او مراجعه کنی.

رادا با نگرانی به اوینانف نگرست و گفت:

— من چرا باید به بیگانگان مراجعه کنم؟ نه، من احتیاجی به آنها ندارم و تو خوب می دانی که گذران من از پس اندازی است که از حقوق آموزگاریم کرده ام.

— من که به تو گفتم او بیگانه نیست و تو نباید به چشم بیگانه به او نگاه کنی.

— ولی تو که اینجا هستی!

من می روم، رادا!

— چه؟ تو باز می روی؟ کی می خواهی بروی و چگونه مرا تنها می گذاری؟

اوینانف پس از آنکه نگاهی به ساعت خویش کرد و باز آن را در جیب گذاشت گفت:

— همین امشب و تا دو ساعت دیگر.

رنگ از روی رادا پرید و پرسید:

— چرا به این زودی می روی؟ من که هنوز تورا سیر ندیده ام!

— من سبیده صبح باید در «ک...» باشم و مأموریتی دارم که باید انجام بدهم. به هر حال من نمی توانم بیش از این در بیابان بمانم. چقدر متأسفم که حتی نمی توانم از بای مارکوبه خاطر لطف و کرمی که در حق تو کرده است تشکر کنم... و در حق خود هم! در میان ما وجودهای براستی شریفی هستند، رادا، و همین خود مرا بر آن می دارد که میهنم بلغارستان را باز بیشتر دوست داشته باشم. و نیز من این کشور را از آن زو بسیار بسیار دوست می دارم که وجودهای پرستیدنی و نازنینی چون تورا بار می آورد.

— آه، بویچو! چرا می روی؟ وای خدای من!... نه، باید مرا هم با خود ببری تو از آن جهت می روی که خودت را فدای بلغارستان کرده ای؟ پس مرا هم از این شهر خراب شده در ببر و در دهکده ای بگذار که اقلاً هر چند وقت یک بار بتوانم تورا ببینم... و اگر این را نمی خواهی مرا هم وادار کن که برای توده مردم کار بکنم؛ آخر من هم فردی بلغاریم و آرمان تو آرمان من هم هست. بویچو، تو اگر می خواهی در راه بلغارستان بمیری من نیز می خواهم با تو بمیرم، ولی دیگر از هم جدا نشویم، چون من می ترسم از اینکه دوباره تنها بمانم و دایم برای تو بلرزم و خبرهای وحشتناک بشنوم. وای، خدای من، من اکنون چقدر خوشم!

و دستهای خود را روی شانه های مرد جوان گذاشت.

او نمانف گفت: رادا، من خوب می بینم که تو در اینجا به وضع دشواری دچاری. من آنچه را که توبه زبان نمی آوری حدس می زنم و می فهمم که دشمنان من تورا راحت نمی گذارند، اینطور نیست؟ من می دانم که شرارت و خبث طینت آدمی به هیچ چیز ابقا نمی کند. تو قربانی تعصبات و رذالت آدمها هستی، طفلک نازنین من! حاجیه روو و اما تنها نیست و تو همه

ناملایمتها را همچون یک قهرمان واقعی تحمل می کنی، فرشته معصوم من! آرمان بزرگی که تمام وجود مرا به خود جذب کرده است یک لحظه به من فرصت نمی دهد که به فکر سرنوشت تو هم باشم. من آدم شریر و خود خواهی هستم و تقصیر همه ناراحتیهای توبه گردن من است؛ مرا ببخش عزیزم!

رادا زمزمه کنان گفت: آه، بویچو، تو اگر باز مرا ترک کنی و بروی به نظرم تو را به یکباره از دست خواهم داد و دیگر هیچگاه تو را باز نخواهم دید.

این بگفت و چشمانش پر از اشک شد. سپس آهسته و به لحنی تضرع آمیز به گفته افزود:
— مرا در اینجا مگذار، بویچو، تو چه زنده باشی و چه بمیری من می خواهم در کنار تو باشم. تو بدان که من نه بار خاطر بلکه بارشاطر تو خواهم بود. تو هر کاری که به من فرمان بدهی خواهم کرد به شرط اینکه گاه و بیگاه تو را ببینم.

— نه، از دست تو کاری بر نمی آید... انقلاب نیروهای مردانه می خواهد و در این راه آدم باید بیرحم و سنگدل باشد، و حال آنکه تو فرشته ای. از این گذشته توبه وظیفه خود عمل کرده ای: همان پرچم شیر نشان ک به دست تو گلدوزی شده است به ما دل و جرئت خواهد داد و الهام بخش ما خواهد بود؛ و همین برای یک زن بس است.

و سپس، پس از لحظه ای فکر به گفته افزود:

— گوش کن، رادا، حاضری بیایی به کلیسورا و در خانه بانوموراتلیسکی بمانی؟ او اکنون در آنجا ساکن است. من خودم ترتیب این کار را خواهم داد. البته در آنجا نیز خطر وجود دارد، ولی دست کم در آنجا از تحریکات این شهر راحت خواهی شد.

— به هر جا که بتوانم تو را ببینم...

— من اکنون در آن منطقه تبلیغاتچی هستم و در آنجا بیشتر در امانم. دیگر جز برای راه انداختن شورش به بیالاجراکوا برنخواهم گشت. البته از حالا تا آن وقت ما باز گاه گاه یکدیگر را خواهیم دید. بعدش هم خدا می داند که از این نبرد جان بدر خواهد برد و که خواهد مرد. این نبرد نبردی خونین و با شکوه خواهد بود. اگر خداوند سلاحهای ما را تقدیس کند، و اگر میهن ما، این میهن قربانی ما، هر چند خون آلود ولی آزاد، احیا شود من با شادی تمام در راهش جان خواهم داد! آنگاه بر مرگ خود جز برای یک چیز تأسف نخواهم خورد، و آن این است که این مرگ مرا از تو جدا خواهد کرد؛ چون من تو را، ای طفلک عزیز، بی اندازه دوست می دارم، چون دل من به تو تعلق دارد؛ آری، دل من از آن تو است ولی جان من از آن بلغارستان است. من اگر بمیرم لااقل می دانم در این جهان موجودی هست که برای من غصه خواهد خورد و بر مزارم اشک خواهد ریخت.

ابری تیره فام چهره بویچو را تیره کرد. رادا با تأثر دستهای او را گرفت و گفت:

— ولی تو زنده خواهی ماند، بو یچو. خداوند تورا برای بلغارستان نگاه خواهد داشت و تو سر تا پا غرق در افتخار خواهی شد. من هم در کنار تو خوشبخت خواهم بود، بو یچو!
اونیانف با حالتی حاکی از ناباوری سرتکان داد و لب به سخن گشود:
— ای فرشته عزیز من....

لیکن ناگهان سخن خود را قطع کرد. سپس دستهای او را گرفت و ادامه داد:
— رادا، هر چه می‌خواهد بشود بشود، ولی من می‌خواهم که وجدانم آسوده باشد. من شاید بمیرم، و تقریباً از پیش احساس می‌کنم که خواهم مرد.
— آه! ساکت باش، بو یچو!

— گوش کن، رادا! ممکن است من بمیرم، چون من خودم به پیشواز مرگ می‌روم. لیکن دلم می‌خواست که خیالم از جانب تو آسوده باشد. تو سرنوشت خود را به سرنوشت من محکوم، من محروم از حقوق اجتماعی، پیوند داده‌ای. عشق تو مرا تبدیل به یکی از خوشبخت‌ترین مردان جهان کرده است. تو چیزی گران‌بها تر از جان در راه من فدا کرده‌ای و آن عشق است، و در این راه به سختی رنج برده‌ای! تو همه چیزت را به خاطر من رها کرده‌ای! آرزوی من این است که اگر بمیرم تو گرچه خوشبخت نشوی دست کم در پیشگاه خدا و بندگان خدا پاک و شرافتمند بمانی... من می‌خواهم که تو نام مرا بر خود داشته باشی، نام اونیانف را، نامی که هیچ لکه ننگی بر آن نیفتاده است، رادا! وقتی به کلیسورا آمدم من از کشیش خواهم پرسیدم که ما را به عقد هم درآورد و پیوندمان را تقدیس کند من به تأمین آتیه تو نیز خواهم اندیشید. پدر من آدم مرفهی است و مرا دوست می‌دارد. او بیشک به آخرین آرزوهای یگانه پسرش جامه عمل خواهد پوشاند. من این کار را در اینجا هم حاضر بودم بکنم، ولی در حال حاضر اینجا امکان پذیر نیست. ما می‌توانستیم کار دیگری هم بکنیم: حیف که من در اینجا انگشتی ندارم، رادا، نه از طلا و نه از آهن؛ و آهنی هم که با خود دارم برای دشمن نگاه داشته‌ام. لیکن ما را به انگشت نیازی نیست. خدا با ما است، خدای بزرگ و عادل، خدای بلغارستان، خدای ستمکشان، خدای دل‌های غم‌دیده و افسرده خدای بشریت رنجکش و دردمند. او ما را می‌بیند و سخنان ما را می‌شنود.

و دست رادا را گرفت و به زانو درآمد. سپس گفت:

— در پیشگاه خداوند سوگند یاد کنیم. او وصلت فرخنده ما را تقدیس خواهد کرد.
رادا نیز به زانو درآمد. لبانشان به سخنانی مترنم شد که تنها خدا می‌توانست بشنود.

صبح روز بعد، خورشید بار دیگر با شکوه و جلال تمام بر آمده بود. آسمان لاجوردی با برق و جلایی شاد می درخشید. باغها عطر افشانی می کردند و نهالهای گل سرخ غنچه های ارغوانی خود را به رخ می کشیدند. درختان میوه پر شاخ و برگ که پیروزمندانه با گلهایی به سفیدی برف زینت شده بودند به همه حیاطهای بیلاچراکوا منظره عید بخشیده بودند. بلبلان نغمه خوانی می کردند و پرستوها همچون تیر شهاب از فضا می گذشتند، آن را از چهچه خود می انباشتند و از هوا و خورشید و آزادی سرمست می شدند. طبیعت سرشار از زندگی و جوانی بود. آسمان و زمین در هاله ای از اشعه خورشید و روشنایی و رنگها و نغمه ها و عطرها و عشق و شادی بهم در آمیخته بودند.

مارکویانف در انتهای کوچه ای بن بست، در آن سر شهر، ایستاد و دری را زد. جوانی نیرومند و سر برهنه که تنها پیراهن به تن و شلوار ترکی به پا داشت فوراً در را گشود. مارکو آهسته از جوان پرسید: تنه درخت را به اینجا آورده اند؟
— بلی، اینجا است، بای مارکو. بفرمایید تو!
جوان این را گفت و جلو افتاد، و سپس به گفته افزود: همه آنجا هستند. شما هم داخل شوید!

در همان دم در باز شد و نخستین چیزی که مارکو دید یک تنه درخت بود، تنه درخت گیلاس. کالچوی بشکه ساز، آشنای دیرین خودمان، بر سر توده ای از چوب نشسته بود و مته دستی بسیار بزرگی را در انتهای فوقانی تنه درخت گیلاسی که ته آن خوب ثابت شده بود می چرخانید. عرق بر سیمای خسته بشکه ساز روان بود.
مارکو لبخند زنان، و همچنان که با کنجکاوی تمام کار بشکه ساز را وارسی می کرد گفت:

— صبح به خیر کالچو، خسته نباشی! مثل اینکه کار خوب پیش می رود!

صدایی بلند شد که گفت: هر چیزی از استادش می‌نرسد.

مارکوبه دور و بر خود نگاه کرد. در پای دیوار، میچوبه‌ی زه ده توچمباتمه زده بود.

بای مارکودست خود را به سوی معاون کمیته دراز کرد و دوستانه گفت:

— اوه! سلام، آقای میچو!

به‌ی زه ده تو گفت: ما امروز جلسه داریم و در حال عبور از اینجا توقفی کردم تا ببینم

رفیقمان بوکچتوچه می‌سازد.

بای مارکوبی آنکه چشم از تنه درخت گیلان بردارد و در حالی که می‌نشست پرسید:

— جلسه تان کجا تشکیل می‌شود، در بیابان؟

— امروز در خندق سبز جمع خواهیم شد.

«خندق سبز» به زمین ناهمواری می‌گفتند واقع در دامنه لخت تپه‌ای در شمال شهر که

نخستین پله صعود به کوهستان بالکان را تشکیل می‌داد. از آن شب کذایی که زمانف آن نامه را

آورده بود کمیته در جاهای گوناگون تشکیل می‌شد، و آن روز تصمیم گرفته شده بود که در

«خندق سبز» تشکیل گردد.

کالیچو که سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد همچنان بابازوان پر عضله خویش به گرداندن آن

مته هیولا سرگرم بود. گاه گاه ابزار خود را بیرون می‌کشید تا خاک اره‌ها را خالی کند، نگاهی

هم به سوراخ کنده در تنه درخت می‌کرد و کارش را از سر می‌گرفت. او اکنون تا نقطه مطلوب،

یعنی تا نزدیک به یک آرنج از ته کلفت تنه را که می‌بایست قنداق توپ را تشکیل بدهد کنده

بود. کالیچو سوراخ را خوب تمیز کرد، نگاهی به درون آن انداخت، برای بار آخر در آن فوت کرد

و سپس با حالتی حاکی از خرسندی روی خود را به سوی مهمانانش برگردانید. ایشان نیز از جا

برخاستند و به دهانه سلاح آینده نگاه کردند.

بای میچو یاد آور شد: در این دهانه وزنه سنگینی جا خواهد گرفت ولی ما در آن گلوله‌های

مسلسل خواهیم گذاشت، چون اینطوری عده بیشتری از ترکان را خواهد کشت. این درخت

گیلاس تو معجزه‌ها خواهد کرد.

چهره مارکوب با برقی از پیروزی درخشید. در واقع این تنه گیلان را از باغ مارکو ایوانف آورده

بودند. از مدتی پیش تغییر کاملی در افکار و عقاید او پیدا شده بود: شور و هیجان انقلابی که به

بیلاچراکوا رسیده بود قهراً نمی‌گذاشت که مارکوبیش از این بی تفاوت بماند، مورد توجه او واقع

شد، به حیرتش انداخت و بیدارش کرد. در درون خویش با خود گفته بود: «اگر در همه جا،

چنانکه می‌گویند، همین شور و هیجان باشد آیا به زودی تمامی کشور عثمانی شعله ورنخواهد

شد؟ آیا اگر بچه‌ها نیز اسلحه به دست بگیرند این به معنی پایان حیات این امپراتوری نخواهد

بود؟» این فکرها بر ترس و تشویشش چیره شدند و اعتماد او را به آینده قوی‌تر کردند. او هر چند

مردی مثبت و دارای عقل سلیم و از هر گونه خیالبافی عاری بود همراه با جریان عمومی کشیده شد و کم کم ایمان به آرمان پیدا کرد. و بدین گونه، بیماری مسری انقلاب به این مرد بلغاری میانه رو و شریف نیز سرایت کرد.

لیکن این فرایند به یکباره صورت نگرفت. اعتقادهای راسخ بر اثر یک رشته رویدادهای مهم پدید می آیند. نخست، در پاییز گذشته، وقتی فهمید که بر بیرحمیها و تبهکاریهای ساکنان ترک نسبت به بلغاریان روز به روز افزوده می شود با خود گفته بود: «اینکه زندگی نشد!» این نخستین خشم بود و نخستین خشم نخستین گام است.

سپس، در فصل بهار، پس از آمدن کابلچکوف، وقتی چشمش به شور و هیجان جوانانی افتاد که با عزمی استوار خود را برای اقدامی چنان شریف و درعین حال دیوانه وار آماده می کردند روزی به همرس خود گفت:

— کسی چه می داند؟ شاید هم دیوانه ها کاری کردند!

و سرانجام، به هنگام عید پاک، وقتی یک روز در قهوه خانه گفتگو درباره مشکلات و موانعی در گرفت که ممکن بود بر سر راه چنین جنبشی پیدا شود و نیز صحبت از پیامدهای ناگواری به میان آمد که این جنبش می داشت مارکوبه لحنی خشک به آلافرنگ گفت:

— میخلکی، «کسی که از گرگ بترسد نمی تواند گوسفند نگهدارد.»^۱

و کشیش استاوری در تأیید حرف او ضرب المثل دیگری آورد، به این مضمون: «کسی که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند.»^۲

لیکن این نکته را نیز یادآور شویم که در واقع همکاری مارکو در امر تدارکات لازم برای شورش بود نه در خود شورش. شور و شوق او به انقلاب نه بدان حد بود که مثلاً مانند میچوبه آن ایمان داشته باشد و اعتقادش هم به پیروزی مبارزه چندان کورکورانه نبود که مانند اونیانف همه چیز خود را در راه آن ببازد. او فکرمی کرد که بیالاکراکوا باید آماده دفع حملاتی باشد که «باشی بوزوک»ها یعنی چریکهای ترک ممکن بود از همه آبادیهای ترک نشین و از دره استره ما به آن بکنند. شهر از هر سو در محاصره باشی بوزوکها بود و از مدتها پیش آنان چشم طمع به آن دوخته بودند.

اگر آتش شورش از همه جا زبانه می کشید آن وقت موضوع فرق می کرد، ولی آخر چه کسی می توانست به او اطمینان بدهد که چنان خواهد شد؟ به هر صورت، بیالاکراکوا می بایست خود را آماده نگهدارد! و مارکو اصرار داشت که کار مسلح کردن شهر بر همان مسیری که می رفت

۱- بجای این ضرب المثل در متن ترجمه فرانسه آمده است: کسی که دست و دلبش در خرج کردن بلرزد عروسی نمی کند.

۲- بجای این ضرب المثل در متن ترجمه فرانسه چنین است: «برای خوردن ماهی باید در نشیمنگاه خود را تر کرد.» (مترجم)

پیش برود...

می گفت: پس از آن بستگی به این خواهد داشت که چه پیش بیاید.

سه روز پیش، نیکلاند کوویچ برای او نقل کرده بود که چه تلاش‌های بی‌شماری برای پیدا کردن تنه‌های درخت گیلان بجا آورده است.

او در جواب گفته بود: از باغ من.

لیکن خواه به انگیزه خود خواهی ذاتی آدمی و خواه به دلیل مهر پدري، که در ضمن احساسی کاملاً طبیعی است، به پسران خود اجازه نمی‌داد که در این کار در حالت کنند و دلش می‌خواست ایشان در برابر این جریانی که شخص او را با خود کشیده و برده است، پایداری کنند. ولی این توقعی ناشدنی بود. او با خود می‌گفت: «از خانواده یکی آلوده شده باشد کافی است...» تغییر حال در او به طور کامل صورت نگرفته بود، و همین خود توجیه کننده دودلی‌ها و تناقض گویی‌هایش بود. خلاصه کلام، مارکو در حزب توده مردم نماینده عناصر میانه رو بود، عناصری که در هر مورد دیگر سودمندند جز در مورد خود انقلاب که در آن زور گویی و زیاده روی تنها راه رسیدن به هدفند. میانه روی در انقلاب گاهی نقش ترمز بازی می‌کند و جنبش را از پیشرفت باز می‌دارد. لیکن در مورد فعلی شاید کاملاً چنین نبود.

کالچو شروع به سوراخ کردن طرف دیگر تنه گیلان با یک مته بسیار ظریف کرد تا از آن یک توپ درست و حسابی در بیاورد. او این سوراخ را در یک قسمت صاف تنه از سمت قنداق کرد. این کار تازه را نیز زود انجام داد و سپس در آن فوت کرد، چنانکه ریزه‌های خاک آره از دهانه توپ بیرون پرید.

کالچو به لحنی حاکی از پیروزی گفت: بفرما! این هم توپ! این دیگر ترکها را تکه تکه خواهد کرد!

مهیچوبانگ بر آورد: آفرین به تو بوکچتو! تو خودت هم تو پچی خواهی بود. اکنون برای لیلوی آهنگر است که حلقه‌های آهنین به دور توپ بگیرد. آن وقت این تنه درخت یک توپ کروپ حسابی خواهد شد.

مارکو نیز گفت: خدایا! حالا این توپ چه غرضی خواهد داشت!

— توپ را بر بالای خندق سبز قرار خواهیم داد و از آنجا بر سر تا سر دره مسلط خواهیم بود. بمحض اینکه سر و کله ترکان پیدا شد تو بیرحمانه آتش کن! موضع بسیار عالی است. از بیرون صدای گامهایی می‌آمد که نزدیک می‌شد.

میچو گفت: این باید یکی از خودیها باشد، چون به آن جوان تنومند گفته بودیم که هیچکس دیگر را راه ندهد.

تازه وارد پوپوف منشی کمیته بود. دست میچو و مارکو را فشرده رئیس از او پرسید:

— چه عجب از این طرفها، گانچو؟

— داشتم می رفتم به خندق سبز، با خود گفتم سر راه سری هم به توپخانه مان بزنم.

— خوب، خوب امروز همه باید جلسه کنیم تا تصمیم بگیریم که چه کسی را به پانا گوریشته بفرستیم. آخر از آنجا از ما خواسته اند که نماینده ای بفرستیم. من سوکولف را پیشنهاد می کنم.

مارکو پرسید: نماینده چه از شما می خواهند؟

— نماینده ای برای شرکت در مجمع عمومی.

این مجمع عمومی به چه مسئله ای رسیدگی خواهد کرد.

— در آن تاریخ شورش را تعیین خواهند کرد.

گانچو یادآور شد: بیشک این تاریخ روز اول ماه مه خواهد بود.

چهره مارکو در هم رفت. میچو گفت:

— نه، خیال می کنم دیرتر باشد تا دست کم بتوانند گلهای سرخ را بچینند.

مارکو پرسید: یعنی ما هم شورش می کنیم؟

— همه جا در یک روز قیام خواهد شد.

— ای بابا! دیوانه بازی در نیارید!

— میچو به کوتاهی جواب داد: دیوانه بازی یا غیر دیوانه بازی باید قیام کرد.

و گانچو به گفته افزود: ببخود نیست که از مدتها پیش سرگرم تدارک کار هستیم.

کالچو که از خشم به جوش و خروش درآمده بود گفت: ما این لعنتیها را قیمة قیمة خواهیم

کرد، بای مارکو!

مارکو گفت: من خیال می کردم که ما داریم خودمان را تنها برای دفاع در برابر «باشی

بوزوکها» آماده می کنیم و صبر خواهیم کرد تا به روشنی ببینیم که در دور و برمان چه خواهد گذشت... من از آن می ترسم که همه کاسه کوزه ها به سر ما شکسته شود و تنها ما وادار به پرداخت تاوان آنها بشویم.

بای میچو که از خشم برافروخته بود گفت: بیلاچرکوا حتی اگر یک روز هم دیرتر از دیگران بجنبید برای خود ننگ و بدنامی خواهد خرید. همه افراد ملت در یک آن قیام خواهند کرد و کلک دولت عثمانی کنده شده است!

مارکو به اندیشه فرو رفت و سرانجام پرسید:

— شما مطمئنید که چنین خواهد شد؟

— البته! ما که بچه نیستیم. برای همین بود که من از تو دعوت می کردم به عضویت کمیته

درآیی تا بتوانی شخصاً نامه‌های مربوط به این موضوع را بخوانی و سخنان کابلچکوف و بویچورا بشنوی.

مارکوبا ناباوری سرتکان داد و گفت:

— فرق است میان آنچه خودتان به یقین می‌دانید با آنچه دیگران به شما می‌گویند. من می‌گویم پیش از اینکه دست بکار بشوید خوب فکرهاتان را بکنید تا ماجرای ستارازاگورا تکرار نشود.

میچوآزرده خاطر شد و گفت:

— اکنون موضوع دیگری شد، مارکو! خواهش می‌کنم بچه بازی درنیار. باز به تومی گویم که آتش انقلاب از همه جا به یکباره شعله‌ور خواهد شد. همه چیز آماده و سازمان یافته است و فقط منتظریم که روز شروعش را به ما بگویند.

— اگر از همه جا به یکباره شعله‌ور بشود من هم تفنگ برمیدارم! ولی اگر از همه جا شعله‌ور نشد و ما تنها ماندیم چه؟ بلی، من همین را می‌خواستم بگویم که باید اول مطمئن بشویم.

— شعله‌ور خواهد شد!

— هیچ معلوم نیست.

— شعله‌ور خواهد شد، مارکو! می‌خواهی برایت قسم بخوریم؟

— نه، نمی‌خواهم.

— پس تو مثل حواری توماس شکاک هستی!

— من هم می‌خواهم مثل او همه چیز را با انگشتان خود لمس کنم. اینجا سرمان در گرو

است...

— تو باید اعتقاد پیدا کنی که ما پیروز خواهیم شد.

— آخر چرا؟

— برای اینکه کاخ عثمانی باید فرو بریزد.

— این حرف چه معنی دارد؟

— معنی آن این است که اکنون زمان فرو ریختن کاخ عثمانی فرا رسیده است. زیرا تقدیر

چنین مقرر داشته است!

مارکو فهمید که میچوبا توجه به غیبگویی مارتن زادک این حرف را می‌زند، لذا گفت:

— من به این پیشگوییهای جدید هیچ عقیده ندارم. تقویم پیش‌بینی می‌کند که باران خواهد

بارید و توفان خواهد شد ولی می‌بینم که در آن روز هوا بسیار خوش و خوب خواهد بود. همه این حرفها دروغ است.

میچوبا شور و هیجان گفت: زادک چیز دیگری است، مارکو، به طوری که دانشمندان نیز

قبولش دارند!

— ول کن، رفیق، دیگر بس است! تو همیشه همین زادک را به رخ ما می کنی! دیگر حوصله مان از این زادک تو سرآمد!

چهره میچو از خشم ارغوانی شد و گفت:

— تو اگر زادک را قبول نداری نوشته پیشگویی دیگری را به تو نشان می دهم که بسیار عمیق تر و صریح تر از آن زادک است.

— این یکی از کیست؟

— این از مشیت الهی است و تنها روح القدس می تواند ملهم آن باشد. عقل و فهم آدمی قادر به کشف آن نیست.

و میچو شروع کرد به گشتن در جیب جامه خودش. مارکوبا تعجب به او می نگریست.

کمی بعد، میچو با ناراحتی گفت: آه! حیف که دفترم را در خانه گذاشته ام. ولی صبر کن، الآن به یاد می آورم... لیکن اگر باز گفتمی که توبه سقوط امپراتوری عثمانی باور نداری دیگر از خیر تومی گذرم! «بدترین کر آن کسی است که نمی خواهد بشنود.»

میچو چوب قلمش را از جیب درآورد، آن را در جوهر فرو کرد، و آنگاه در جیب خود به دنبال کاغذ گشت. و چون نیافت از مارکو پرسید:

— یک تکه کاغذ نداری؟

مارکو نیز پس از اینکه در جیب خود گشت گفت: نه، ندارم.

— پس صبر کن، اینجا می نویسم!

میچو به توپ تکیه داد و شروع به خراشیدن سطح صاف آن کرد.

مارکوبا کنجکاوی تمام حرکات او را دنبال می کرد.

به زودی چند حرف از حروف الفبای قدیم اسلاو و چند رقم به ترتیب زیر ردیف شدند:

(=۹۰۰) ۱ (=۱۰۰) ۲ (=۴۰۰) ۳ (=۳۰۰) ۴ (=۱) ۵ (=۸۰) ۶

(=۵) ۷ (=۲۰) ۸ (=۱) ۹ (=۵) ۱۰ (=۵۰) ۱۱ (=۱۴) ۱۲

حرفها وقتی پشت سرهم خوانده می شد این جمله درمی آمد: «عثمانی ساقط خواهد شد»، و وقتی اعداد را با هم جمع می کردند رقم ۱۸۷۶^۶ می شد.

چه کسی این ترکیب عجیب را درست کرده و این تطابق حروف و ارقام را کشف کرده بود؟ چه فکری این کرم شبتاب را در تاریکی گرفته و این بازی توضیح ناپذیر تقدیر را یافته بود؟ کسی نمی دانست. این گونه پدیده ها را مردان نسل نو «بازی تصادف» و پیران «سرنوشت» می نامند.

۶- هریک از حروف الفبای اسلاو نیز مانند حروف الفبای یونانی معرف رقمی هستند (مترجم فرانسوی) درست همانگونه که الفبای عربی نیز حساب ابجد دارد و ماده تاریخها را از روی آن حساب می کنند. (مترجم)

و چیزی را که عقل در آن درمی ماند خرافه و تعصب چنین توجیه می کند...

میچوبه‌ی زه‌ده تو معنای جمله را که با ماده تاریخ همراه بود تشریح کرد و مارکو خود نیز به واریسی آن پرداخت. از تعجب نفسش بند آمد و دیگر چیزی نگفت. میچو پیروزمندانه به او نگاه کرد. در چشمان مشکی و پرشرارش خرسندی خاصی ناشی از غرور می درخشید، و در زیر آن لبخند ریشخند آمیزش، که به روی مارکوی بیچاره می زد، در آن واحد هم دلسوزی برای ناباوری ناشی از ضعف او خوانده می شد و هم پیروزی و شادی و شور و نشاط خودش. آن نگاه و آن لبخند انگار به مارکو می گفتند: «ده یا الله، حالا حرف بزنی تا عقیده ات را بشنوم. تو مارتن زادک را قبول نداری؟ درباره این یکی چه می گویی؟ حالا فهمیدی که به یه زه‌ده تو کیست؟» به هنگامی که این گفتگو جریان داشت چندتن از اعضای کمیته بی آنکه توجه حاضران را به خود جلب کنند وارد اتاق شده بودند. ایشان نیز آمده بودند تا توپ کروپ بیالاچرکوا را ببینند. بزودی دیگر اعضا نیز به ایشان پیوستند و یقوت دیده شد که بجز دیموبز پورترف همه اعضا کمیته در آنجا هستند.

ایلیا استرانجف درباره غیبت بز پورترف گزارش داد: امروز هر چه گشتیم نتوانستیم او را پیدا کنیم. باید در میخانه‌ای جایی مست و خراب افتاده باشد.

کشیش دیمچو در حالی که قمقمه می خود را به لب می برد گفت:

— می خوردن بیش از اندازه هم خوب نیست.

اعضای کمیته که از دیدن توپ به هیجان آمده بودند نمی توانستند چشم از آن برگیرند. توپ در جلو چشم ایشان بود و به جانور هیولای چهارگوشی می مانست که نه سر داشت و نه پا، فقط چشمی در وسط پشتش داشت و دهانی بی اندازه عمیق در جلو که بنا بود از آن آتش و گدازه بیرون بریزد. بر شکم صاف و زرد رنگش با حروف سیاه این جمله مرمر و وحشتناک نقش بود: Mane theel phares که میچو آن را کنده بود، به این معنی: «عثمانی سقوط خواهد کرد، ۱۸۷۶».

نایب رئیس کمیته رو به سوی حاضران برگرداند و گفت:

— گوش کنید بچه‌ها، مگر تصمیم بر این نبود که در خندق سبز جمع بشویم؟

— بلی، بلی، برویم دیگر!

— گوش کنید، ما که اکنون همه در اینجا جمع شده‌ایم، آیا بهتر نیست که جلسه را در همینجا تشکیل بدهیم؟ از این گذشته اگر عقیده مرا بپرسید اینجا بهتر خواهد بود... با این خرس... (اشاره به توپ)...

همه از این فکر بجای نایب رئیس خوشحال شدند و او گفت:

— پس بنشینید، دیگر!

- پس شما چه، شما کجا می نشینید؟
میچو در حالی که روی تنهٔ توپ می نشست گفت:
— این هم کرسی من.
و جلسه شروع شد.

مارکو اندیشناک از کارگاه کالچوبیرون آمد. همچنان که از میان باغها و سبزیکاریها راه می رفت زیر لب زمزمه کنان با خود می گفت:

— کسی چه می داند؟...

همچنان راه رفت تا به رودخانه ای رسید که در مشرق بیلاچرکوا از کوهستان بالکان سرازیر می شود. در آنجا، در باغچه ای که از آن خودش بود ایستاد، نگاهی به ته مانده درخت گیلاسی که بریده شده بود انداخت و زیر لب خندید. سپس، از میان باغها و چمنزارها، و از جاده اصلی که راه منتهی به «ک...» نیز از آن جدا می شود، برای ورود به شهر بازگشت. وقتی از کنار کلبه ها و چادرهای پراکنده ای گذشت که بر زمینی پرگرد و غبار در انتهای شهر قرار داشتند ناگهان خود را با یک چوپای عروسی روبه رو دید. بیشک آدم فقیری از ساکنان حومه شهر عروسی می کرد و انگار همه اهل محل در آن حضور یافته بودند، چون خط چوبی پایان نداشت. مارکوبا خود گفت: این شد زندگی! آن پایین توپ درست می کنند، ولی اینجا بی آنکه به فکر فردا باشند عروسی می کنند.

لیکن فوراً متوجه شد که در اینجا نیز عنصری از انقلاب حضور دارد: چوپای را بز پورترف رهبری می کرد که هر چند اندکی می لنگید ولی از رقاصان بنام بود. با یک دست دستان سفیدی را تکان می داد، در ضمن با حرکات دیوانه واری جست و خیز می کرد و به آن رشته پایان ناپذیر آدمیان که به دنبالش می رقصیدند صورتهای هوس انگیزی ازرقص تحمیل می کرد. چوبی گاهی به شکل نمیدایرة کامل درمی آمد و گاه به شکل مار خوابیده و چنبره زده ای جلوه می کرد که اندکی بعد می خواست حلقه های چنبره اش را باز کند و به صورت خطی مستقیم یا خطهای تفتنی دیگر درآید. بز پورترف که سرچوبی بود هر بار که به جلو برمی جست به خشتک گشاد شلوار ترکیش باد می افتاد.

کم کم مارکوبه چوپای که در اوج شور و هیجان بود نزدیک شد و دید که بز پورترف

مست مست است و جست و خیزها و حرکاتش در سر چوبی طوری است که انگار هنگی آماده به جنگ را برای حمله به دژی رهبری می کند. بز پورتنف شور و حال خود را به نفرات آخر خط چوبی نیز که از بچه های کوچک تشکیل می شد منتقل کرده بود. به فرمان او نوازندگان دست از نواختن کشیده بودند و زنان و مردان رقص همه با هم و بی همراهی سازی خواندند. مارکو که از کنارشان گذر می کرد اشعار آواز را می شنید، به این شرح:

راستی تو امیدواری، کالینا،

که برادرت کولیو^۱ باز خواهد آمد؟

که برادرت کولیو باز خواهد آمد؟

که برای تو سوفاتی خواهد آورد؟

گردن بندی برای گردن سفیدت،

کمر بندی برای کمر باریکت

کلاهی برای موهای طلایت

کفشهایی برای پاهای کوچکت؟

و رقصان سخت در جنب و جوش بودند.

مارکو در زیر سایبان دکان آهنگری ایستاد تا خستگی در کند و به تماشای چشم انداز زیبای آن چوبی پر شور و نشاط سرگرم شود. بز پورتنف او را دید. از چوبی بیرون آمد و همچنان که دستمالش را تکان می داد و به آهنگ آواز جست و خیز می کرد به سوی او پیش رفت. چهره دراز و سفید و استخوانیش، آرامسته به سبیلی قیطانی حنایی و دو چشم آبی بیقرار، حکایت از یک شادمانی وحشیانه و از شور و هیجانی حیوانی ناشی از مستی بی اندازه می کرد، مستی عجیبی که بیشک انگیزه آن یک تشویش روحی وحشتناک و جانکاه بود. تا رسید بانگ برآورد:

— زنده باد بای مارکو! زنده باد بلغارستان، و درود بر فرزندان افتخار آفرین بلغارستان! آی بای مارکو، پول یک جام شراب به من بده! متشکرم. زنده باد! زنده باد ساقی باده پیم! مرا ببخش، بای مارکو، من مثل یک خوک مستم ولی عقل و هوشم بر سر جا است. این منم که شراب می نوشم، شراب مرا نمی نوشد. من همچون یک بلغاری حساسم که درک می کنم بلغارستان رنج می کشد، و از این رو فریاد می زنم: دیگر بس است بردگی و بدمستی! مردن بهتر از تحمل این زندگی سگی است. شاید دیگران به من بگویند: یارو همچون یک لهستانی مست کرده است، ولی کسی که چنین حرفی می زند خاین است. ازدل من برای بلغارستان، این برده بدبخت ترکان، خون می چکد. ما خواهان حقوق خویشیم حقوق انسانی ما! ما مال و ثروت

نمی خواهیم، زن نمی خواهیم؛ ولی لابد توبه من خواهم، گفت: پس چطور دارند عروسی می کنند! در جواب خواهم گفت: آری، توده همین است دیگر! ولی وقتی فردا به او گفتی: «به پیش، قدم رو!» آتش به خانمان خود خواهد زد و راه کوهستانهای بالکان را در پیش خواهد گرفت. آنکه از پرندگان بترسد ارزن نمی کارد. تو که همه این حرفها را می فهمی، بلی؟ درود بر میهن پرستان چون تو! من دستها و پاهاى چنین کسانی را می بوسم! لیکن چور بجی ایوردان... پوستش را زنده زنده خواهیم کند... و استفجوف را نیز! ولی ساکت! خلاصه، من می خواستم بگویم که مثل... نمی دانم مثل چه بگویم... مستم. ساعت دارد نزدیک می شود. من اگر امروز در قید حیاتم فردا تنها جان خواهم بود، هیچ خواهم بود، سایه خواهم بود. خلاصه بگویم، در یک دنیای سگی زنده می کنیم. و کسی که برای ملتش می میرد در قرون و اعصار زنده خواهد ماند. زنده باد... زنده باد بلغارستان! و من کی هستم؟ یک خر، خری که از آب زلال می ترسد...

ناگهان سخنران سخن خود را قطع کرد چون چشمش به ترکی افتاد که سوار بر اسب از آن نزدیکی می گذشت، و این چیزی بود که از مدتی پیش کمتر دیده می شد. بز پورترف در حالی که با انگشت به آن سوار ترک اشاره می کرد این اشعار را به آواز خواندن گرفت:

نبرد آغاز می شود، دلها مان می تپد،

اینک دشمنان ما نزدیک نزدیکند.

شجاع باش ای دسته وفادار و متحد،

ما دیگر بردگان فرمانبردار نیستیم.

بز پورترف مانند اینکه یک هنگ نامرئی را رهبری می کند فرمان داد:

— به پیش! به پیش!

و خود شتابان به سوی سوار ترک جهید. سوار سربرگردانید، چشمش به بز پورترف افتاد و ایستاد. بز پورترف با چند شلنگ خود را به نزدیکی اورسانید و بر سرش داد زد:

— کجا می روی، چیتک^۳، توبه چه جرئت این زمین مقدس را لگد می کنی؟ اینجا سرزمین بلغارستان است و سرزمین تودر بیابانهای آسیا است. برو در همانجا خودت را به دار بیاویز! پیاده شود، حیوان و این زمین مقدس را ببوس! وگرنه سلطان توبا همه سربازان و همه زنان حرمسرایش به درک واصل خواهد شد...

مرد ترک هیچ نمی فهمید که بز پورترف به او چه می گوید ولی دریافت که طرفش خیلی مست است. پس از چند لحظه ناراحتی از این برخورد به اسب خود مهمیز زد که برود ولی

۳— انگار پیش از این نیز توضیح داده شد که بلغاریان به لحن تمسخر و تحقیر به ترکان می گفتند «چیتک». (مترجم)

بز پورترف به جلوش پرید و دهنه اسبش را گرفت.

مرد ترک حیرت زده پرسید: از من چه می خواهی، چور بجی؟

بز پورترف تیغه براق خنجرش را از غلاف بیرون کشید و وحشیانه بانگ برآورد:

— پیاده شو، و گرنه سقطت می کنم!

مرد ترک نیز اسلحه ای به کمر داشت ولی آن را پاک از یاد برد و هراسان و لرزان از اسب

خود به زیر آمد. در حالی که از هیبت بز پورترف وحشت زده شده بود تکرار کرد:

— از من چه می خواهی، چور بجی؟

— به کجا می روی، چینگ؟

— به «ک...».

— کی به مکه می روی؟

مرد ترک پاک خودش را باخته بود. صدا در گلویش گرفت و به هزار زحمت توانست

بگوید:

— ولم کن، چور بجی!

بز پورترف بر سرش داد زد: یا الله، راه بیفت که با هم برویم به مکه. فقط کمی صبر کن تا

من بر پشتت سوار شوم! قرنهای است که بلغاریان تو را بر پشت خود سوار کرده اند، حال بگذار که

یک بلغاری بر پشت تو سوار شود!

و بز پورترف چست و چالاک بر پشت مرد ترک پرید، بازوان خود را به دور گردن او انداخت

و داد زد:

— هین! هین! به سوی مکه!

و در حضور همه آن مردم و در میان هلهله ها و خنده ها، مرد ترک که بز پورترف بر پشتش سوار

بود شروع به راه رفتن با چهار دست و پا کرد و اسبش هم با حالتی محزون به دنبال ایشان افتاد.

مارکو در راه بازگشت به خانه با خود می گفت: «از کجا معلوم؟ کسی چه می داند؟» و از

حیرت آنچه هم اکنون دیده بود به خود نمی آمد. پنجاه سال عمر کرده بود و زمانی را به یاد

می آورد که لباس سبز پوشیدن برای بلغاریان ممنوع بود، و هر بلغاری سوار بر اسب وقتی در راه به

ترکی برمی خورد می بایست از اسب پیاده شود تا آن ترک بگذرد. خود او آنقدر تحقیر دیده و

اهانت شنیده و تحمل کرده بود که اکنون آنچه به چشم خود می دید باورش نمی شد: عجب! در

وسط یک جشن عروسی و در حضور هزاران تماشاچی، ترکی را دیده بود که به فرمان یک بلغاری

لنگ شش دانگ مست از اسب پیاده شده بود، ترکی که اسلحه داشت ولی هم اسلحه اش را

فراموش کرده بود و هم خصلت «عثمانلی» بودنش را، و تازه مانند یک مرکب سواری حاضر شده

بود که بز پورترف بر پشتش سوار شود و در جلو چشم آن همه آدم او را هین کند و راهش ببرد! و

همه این جریانها بقدری ساده و دور از انتظار صورت گرفته بود که نمی شد فکرش را کرد! آری، براستی دور از انتظار بود! و تازه این واقعه تصادفی یا ناشی از مستی هم نبود: دیروز یا پریروز چنین عملی امکان نداشت ولی امروز صورت می گرفت و همه هم به طوری که گویی کاری طبیعی و معمول انجام می گیرد می خندیدند و کف می زدند. در چه زمانی زندگی می کردند؟ این جرئت و جسارت برده و آن ترس و خفت مولی از کجا ناشی شده بود؟ آیا ناقوس مرگ امپراتوری را نواخته بودند؟ آیا بهی زده تو و جوانان حق داشتند؟ «از کجا معلوم؟ کسی چه می داند؟...»

مارکو همچنان که در این افکار غرق شده بود به بچه هایی برخورد که از مدرسه باز می گشتند. اینان شاگردان مرد و نوجو ف بودند که در صف درازی به ستون دو پیش می آمدند. مثل سربازان قدم رو و بفرمان مبصرهایی راه می رفتند که در دو طرفشان حرکت می کردند و فرمانده کلی که پیشاپیش صف بود... آسن پسر مارکو دستمال قرمزی را بجای پرچم به نوک چوبی بسته بود و تکان می داد.

مارکوهاج و واج ماند و با خود اندیشید: «عجبا! همه دیوانه شده اند، حتی بچه ها!»
گوش آسن را ویشکون گرفت و لبخند زنان به او گفت:

— این چیست که با خود حمل می منی، کره قاطر؟

و در همان دم به این فکر افتاد که خوشبختانه پسرهای بزرگش از بیماری مسری سیاست در امان مانده اند و این فکر شورش را که به سر همه حتی به سر خودش هم افتاده در ایشان ندیده است. با خود اندیشید: «لا اقل ایشان از این منجلا بی که من در آن افتاده ام برکنار بمانند. من که پیرم و عمر خودم را کرده ام؛ لا اقل ایشان زنده بمانند!»

سپس فکری تلخ چهره او را درهم برد و باز با خود گفت: «ولی مگر این پسرهای لش و بیغیرت من خون در رگهایشان نیست؟ یعنی من یک مشت بیغیرت بازاری به دنیا آورده ام؟ نه، ولی باز همان بهتر که ایشان خودشان را برکنار نگهدارند. از یک خانواده یک تن آلوده شده باشد بس است!»

خورشید در آسمان بسیار بالا آمده بود. مارکو نگران و خشمگین به خانه رسید. داخل اتاق بزرگ شد، تپانچه هایی را که در جلد خود به دیوار آویخته شده بودند معاینه کرد، و سپس به قصد اینکه به دو تپانچه کهنه اش که از جد بزرگش به ارث برده وسالها بود در گوشه ای از انباری خاک می خوردند سنگ چخماق بگذارد در انباری را باز کرد. انباری جایی بود بسیار تاریک و برای مخفیگاه نیز از آن استفاده می شد. اول کورمال کورمال جلورفت ولی آخر ناچار شد شمع روشن کند تا بهتر ببیند. از تعجب برجا خشک شد! بجای دو تپانچه کهنه قورخانه ای از تفنگ و تپانچه و هفت تیر دید! آنجا تبدیل به یک انبار حساسی اسلحه و در عین حال به یک رخت کن شده بود: در گوشه ای از انباری کیسه ها، خورجینها، کفشهای کوه پیمایی، باندها، مچ پیچها و

لباسهای عجیب فرنگی مزین به یراق و سر دوشی و بسیار چیزهای مرموز و مشکوک دیگر آویخته بود.

جیغ زنان زنش را صدا کرد و او دوان دوان آمد.

مارکو گفت: زن، کی در انباری را باز کرده و چه کسی این خرت و پرتها را به اینجا آورده است؟

زنش هاج و واج به او نگریست و گفت:

— کی می تواند باشد؟ به هر حال کار من نیست، کار بقیه است! پسرهای خودت، واسیل و دیمتیار و کیرو هر پنج دقیقه یک بار در این انباری می گردند و تار عنکبوتهای آن را می گیرند. خدا می داند که در تاریکی به دنبال چه می گردند!...

مارکو خشمگین شد و در حالی که پس کله خود را می خاراند داد زد:

— اوه! این «هایدوک»های لعنتی بروند خود را به دار بزنند!

سپس باز چند لحظه ای شمع را نگاهداشت، قدری به این و رو آن و ر نگاه کرد و با حالتی که بر چهره اش مشخص نبود حاکی از چیست زمزمه کنان گفت:

— دیوانه ها، دیوانه ها! خدا حفظشان کند!

بیرون آمد و دوباره در را بست. سپس به شمایل عیسای مسیح نزدیک شد و در برابر آن به زانو درآمد. زمزمه کنان دعایی می خواند که در کتاب دعای نماز «مسح» نبود. برای بلغارستان دعا می کرد.

بتدریج که بهار جلومی رفت برجوش و خروش انقلابی مردم بیش از پیش می افزود. کانون اصلی انقلاب، یعنی تراقیه غربی، به آتشفشانی می مانست که غرغر گنگ و خفه اش از فوران نزدیک گدازه ها خبر می داد. «حواریون» و مأموران تبلیغات دسته دسته به کوهها و دره ها می رفتند و مبارزه را سازمان می دادند. مردم که بیتابانه خواهان حمل صلیب خویش بر تپه قربانگاه و مشتاق شنیدن سخن والای آزادی بودند با دل باز و بازوان بسیار گشاده ایشان را پذیرا می شدند و گرم در برمی گرفتند. تاکنون خط درازی از این مئادیان کشتزار فکری مردم را شخم زده و در آن بذر شعور ملی پاشیده بودند. این خط که از راهبی به نام پایی آغاز و به شماسی به نام له و سکی — دوقدیس — ختم می شد این مزرعه را کاشته و کود داده بودند، و هر دو، یعنی اولی از فراز کوه آتوس و دومی از بالای دار، آن را تقدیس کرده بودند. بیست سال پیش، راکووسکی تنها به جرم اینکه در دهکده ای اشاره ای کوتاه به شورش کرده بود به هزار زحمت توانست با لباس زنانه از تعقیب نگهبانان روستایی جان سالم به در ببرد. اکنون همینکه شایع می شد که یکی از «حواریون» از راه رسیده است مردم نه تنها به تعقیب او بر نمی خاستند بلکه نمایندگانی هم به پیشوازش می فرستادند. آنگاه به سخنانش گوش می دادند و گفته های جانبخش او را همچون تشنه گلوخشکی که به نهر باریکی از آب زلال رسیده باشد با حرص و ولع می نوشیدند. او همینکه می گفت: «برای مردن آماده باش!» کلیسا کشیش خود، مدرسه آموزگار خود، کشاورز مزرعه خود و مادر پسر خود را می دادند. اندیشه انقلاب با نیروی لجام گسیخته عناصر به همه جا وارد می شد و همه را از کوه و دشت و کلبه فقیر و حجره راهب برمی افروخت. حتی چور بیجیان، که اعضای یک طبقه داغ ننگ خورده بودند و چوب لای چرخ پیشرفت توده می گذاشتند خود نیز تحت تأثیر فکری واقع شدند که محیط روحی ایشان را برمی آشفست. راست است که ایشان شرکت نسبتاً ناچیزی در جنبش داشتند، لیکن بالو ندادن قیام سد راه آن نیز نمی شدند. تنها افشاگریها و بیغیرتیا، یعنی جانوران بی ایمانی که تخم و ترکه مسلم شکست و

نامرادی هستند، از هر سو و از جانب همه به دنبال فاجعه آمدند. گروهی می خواهند برخلاف واقعیت تاریخی این شور و شوق را منحصر به روستاییان چارق پوش بدانند، و این تلاشی بیهوده است، چون آنان فقط بخشی از ملت بلغار هستند نه همه آن. اندیشه انقلابی، آن فرشته آتشین، با بالهای سوزان خود هم چارق پوشان را لمس کرد و هم دانشجویان را، هم کلاه خز پوشان را و هم فینه به سران را، هم کلاه روحانی به سران را و هم شاپو داران را. همچون دره‌م مبارزات ملت بلغار برای پیشرفت و تحول، دانش و صلیب یعنی نیروهای فکری و معنوی همیشه در صف اول قرار داشتند، و تذکره شهدای بلغاری شاهد صادقی بر این مدعا است. راست است که چه در زمانهای پیشین و چه امروز همیشه عامل اصلی مبارزه توده‌های مردم بوده‌اند که نیرویشان پیش از هر چیز به تعدادشان بسته است لیکن توده همیشه نیاز به خرد و به جانی داشته و دارد که تنها روشنفکران توانسته‌اند در او بدمند.

این شور و هیجان انقلابی که همه چیز را در خود غرق می کرد هر روز نیروی تازه‌ای می یافت. تدارک شورش همچنان دنبال می شد. پیر و جوان دست به کار شده بودند. برای آب کردن سرب و ساختن گلوله روستاییان شخم زدن کشتزارهای خود و شهرنشینان کار و کسب خود را ناتمام می گذاشتند. پیکهای پنهانی روز و شب میان گروههای گوناگون انقلابی و کمیته مرکزی پاناگوریشته در رفت و آمد بودند. پلیس مخفی مشغول در خدمت ملت همیشه مراقب پلیس رسمی دولتی بود. جوانان سلاح به دست و به فرماندهی فرماندهان صدنفره و ده نفره به تمرینهای نظامی می پرداختند. زنان میچ پیچ و طناب و لباسهای گرم برای رزمندگان می بافتند و فتیله درست می کردند. پیر زنان خمیر می ورزیدند و بیسکویت می پختند. چکمه دوزان دیگر بجز کوله پشتی و خورجین و چارق و فانوسقه و دیگر ابزارهای لازم برای شورشیان چیزی درست نمی کردند. حتی اعیان و اشراف شهری و محصلان مالیات و شهرداران و دیگر مقامات رسمی با شور و دل بستگی تمام در کار تدارک شورش شرکت می کردند. در دردهی هر دم بر غنای انبار اسلحه و فشنگ و باروت — که ماده اخیر را خود ترکان تهیه می کردند — افزوده می شد و با تنه‌های بریده و سوراخ کرده و آهن گرفته درختان گیلان توپ می ساختند. پرچمهای ابریشمین با نقش گل‌دوزی شده شیران غرنده طلایی، زینتهای ذوقی و تفنی جوانان شورشی، لباده‌های براق کشیشی، صلیبها و بیرقها تزئینات مبارزه‌ای را که به زودی آغاز می شد تشکیل می دادند. این سرمستی همگانی حتی به بازی کودکان نیز سرایت کرده بود. جنگ در کوچه‌ها جای توپ بازی و فرفره بازی و چلیک^۱ و پیکو^۲ را گرفت. تفنگها و شمشیرهای چوبی درست کردند. مردمان سالخورده با تعجب به خود می گفتند: «این نشانه‌ای از تفضل الهی است».

۱ — Tchilik ۲ — Piko از بازیهای دسته جمعی کودکان بلغاری بود که در هوای آزاد صورت می گرفت. (مترجم فرانسوی)

لیکن هیچگونه غیبتگویی آسمانی در کار نبود که خبر از آن توفان وحشتناک بدهد. تنها چیزی که در همه جا شایع شده بود آن پیشگویی عجیب «عثمانی ساقط خواهد شد» (۱۸۷۶) بود که شگاک‌ترین آدمها را نیز به خیال می‌انداخت... برعکس، بهار آن سال که زودتر از موقع فرا رسیده بود تراکیه را تبدیل به باغ بهشت کرده بود. بوته‌های گل سرخ جذاب‌تر و خوش‌نقش و نگارتر از همیشه شکفته بودند. دشتها و کشتزارها نیز چنان از بر و بارخوب سرشار بودند که هرگز کسی به آن خرابی ندر ویده بود...

تنها در چند روز، در نهان و در خاموشی،

ملت بقدر چندین قرن به پیش می‌جهد...

ولیکن در توجیه بی‌اعتنایی دولت عثمانی در برابر این هیجانهای آشکار و بی‌پروا و در قبال این مسلح‌شدنها و این تدارک دیدنهای پرسر و صدا برای شورش، باید گفت که دولت هم خودش را به ندیدن می‌زد و هم به نیروهای روزافزون «رعایا» به چشم حقارت می‌نگریست. افندیهای وارفته آن را «همه‌مخرگوشان» می‌نامیدند و مقامات عالیرتبه به متظاهران نام «عربده کشان زنده بادگو» داده بودند و زیرلب به ایشان پوزخند می‌زدند. در قاموس ملتها کلماتی هستند که روشن‌نگریک عصرند، و کلمات «عربده کشان زنده بادگو» نیز بیانگر شعورملتی است که از سی سال مبارزه برای استقلال کلیسا پیروزیرون آمده است. لیکن همین «عربده کشان زنده بادگو» که در ۱۸۷۰ به افتخار رهبر کلیسای بلغارستان می‌نوشیده بودند در ۱۸۷۶ تبدیل به مردان انقلابی شده گلوله‌تفنگ می‌ریختند و توپهایی درست می‌کردند تا از آنها برای آزادی بلغارستان استفاده کنند.

ترکان این تغییر و تحول را درک نکرده بودند. ایشان نه می‌توانستند پا به پای عصر خویش پیش بروند و نه مواضع مستحکمی را که به دست افکار مترقی افتاده بود بیستند. تازه اگر چشمشان هم باز می‌شد دیگر خیلی دیر شده بود، چون نه زندانهای چنان فراخی داشتند و نه زنجیرهای چنان درازی که بتوانند چنین فکر عظیمی را به بند بکشند، فکری که از نظر نیرو و قدرت جهش به قهرمان افسانه‌ای، کrali مارکو^۳ می‌مانست که قادر بود کوهها را ازجا بکند. اعقاب ما حیرت خواهند کرد، — مرا بین که چه می‌گویم؟ — همین خود ما معاصران، که رشته درازی از نظایرو امثال عرضه شده تاریخ از این مستی به خودمان آورده است شگفت زده از خود می‌پرسیم این سرمستی فکری و این جنون والا چیست که به ملت دست داده و او را به مبارزه با امپراتوری هراسناکی کشانده که هنوز از نیروی نظامی فوق‌العاده‌ای برخوردار است؟ خود را آماده کردن برای چنین مبارزه‌ای به امید اینکه آن امپراتوری را با وسایل مضحک و ناچیزی که

۳ — Krali-Marko شاهزاده فتودال که به سبب ابراز شجاعتهای فراوان قهرمان ملی شد و نامش در آوازه‌های عامیانه اسلاو جاوید مانده است (۱۳۵۱-۱۳۹۴) (مترجم فرانسوی)

دارد از پا درآرد، و بخواهد در سرزمین خودش یا به قول مارکوپوانف در درون «لوله‌های دوزخ» با اوبر سر قدرت بجنگد، بی آنکه در این نبرد بجز شور و هیجان که آتش کاه است و رؤیای شب مانند که زود محو می شود متحدانی داشته باشد. در تاریخ امثال و نظایر این گونه بلندپروازیهای نزدیک به جنون نادر است. روح ملی بلغارستان هرگز به چنین فرازی دست نیافته است و گمان هم نمی رود که باز از این فراتر برود.

ما اگر بر سر این پیش درآمد مبارزه درنگ کرده ایم برای آن است که تنها همان شایان ستایش است و میزان نیرویی را به دست می دهد که فکری عظیم وقتی بر زمین مساعدی بیفتد پیدا می کند. حتی خود مبارزه که به دنبال پیش درآمدش آمد درخور این صفت نیست و ما بر این اندیشه نیستیم که به تشریح آن پردازیم. لیکن داستان مابه ناچار با آن برخورد پیدا می کند، زیرا مصادف با یکی از دوره‌هایی است که روشنگر درخشان‌ترین امیدها یعنی انقلاب است.

فردای آن روزی که ما مارکوایوانف را از دکان ریخته گری کالچوتابه قورخانه انباری خانه اش همراهی کردیم، در قهوه خانه گانکودود زیادی پیچیده و قهقه خنده های مشتریان در آن دور و بر پیچیده بود. این خنده ها ناشی از جمله پر جناسی بود که ایوانچوایوتاتا بر زبان آورده بود: فرانگف ضمن خواندن مقاله ای از روزنامه پراووا، درباره سیاست دولت اتریش در مشرق، به این عبارت برخورد کرده بود: « Drang Nach Osten ». ایوتاتا این عبارت آلمانی را به بلغاری چنین ترجمه کرد: « Drague nache Ostene », یعنی «سیخک عزیز ما».

صدای خنده همگانی قهوه خانه را برداشته بود.

تنها کاندوف خاموش در گوشه ای نشسته بود و نمی خندید. ظاهراً از آنچه در دور و برش می گذشت نه چیزی می دید و نه می شنید. بی شک فکرش در فضا های دیگری سیر می کرد. بر چهره پریده رنگ و در هم رفته اش حزن و اندهی عمیق تر از معمول و دردورنجی وصف ناکردنی نقش بسته بود که تضادی آشکار با قیافه هایی بیدرد و گشاده از خنده دیگران داشت.

کاندوف آرام گرفت، چه، در همان دم که مراسم نماز و عبادت به پایان رسیده بود مشتریان قهوه خانه به پشت پنجره ها پریدند تا مردان و زنان گذرا را که از کلیسا بر می گشتند خوب تماشا کنند.

رادا نیز در میان رهگذران بود. لباسی محقر و سیاه به تن داشت. شادی و نشاطی نهانی گونه های چون گل ختمی اش را شکوفان کرده بود. رادا همه نگاه ها را که بیشک بسیاریشان خیرخواه نبودند به خود جلب کرد، و از آنجا که در روزهای اخیر شایعه ناشایسته ای درباره او پیچیده بود حتی برخی از آن نگاه ها تحقیرآمیز هم بودند.

حاجیه رو و واما شایع کرده بود که رادا شبها، وقتی هوا تاریک می شود عاشقانی را با لباس

مبذل در خانه خود می پذیرد. حتی خدا را شاهد می گرفت و سوگند یاد می کرد که آنان را به چشم خود دیده است.

حقیقت مطلب اینکه برخی بر حسب تصادف اونیانف را در آن دم که از خانه رادا بیرون می آمد دیده بودند بی آنکه او را بشناسند. این خبر به گوش آن زن راهبه رسیده و او آن را در همه دیر پراکنده بود. شایعه از دیر بیرون رفته و در شهر پیچیده بود. سخن چینان هرزه گو این خبر را با شور و ولع گرفته بودند و نام رادا به دهان و راجان لیچارگو و دشمنان بویچو افتاده بود، چنانکه اینان از طریق رادا از بویچو انتقام می گرفتند و با فحش و ناسزا یادش می کردند تنها کسی که هیچ اطلاعی از این جریانها نداشت خود رادا بود. او که پاک در عالم شادی و خوشبختی خود فرو رفته بود این تهمت پست و ناروا را که قربانی آن شده بود نه در نگاههای ایشان حدس می زد و نه در نیم لبخندهای زشت و نابکارانه شان.

کاندوف از این بابت سخت خشمگین بود.

در آن دم که رادا از جلو قهوه خانه عبور می کرد استفچوف خم شد و در حالی که لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورده بود پیچ کنان چیزی به مرد و نجیه گفت. آن سرود خوان کلیسا سر بر گردانید، با نگاه آن دختر جوان را که دور می شد دنبال کرد و چشمکی از روی بدجنسی زد. زمزمه استفچوف از یکی به دیگری منتقل شد تا آخر موجب خنده تمسخرآمیز همگان گردید. استفچوف که از پیروزی خود خرسند بود به همین اندک بس نکرد و شعر معروفی از یک آواز انقلابی را با قرائت و به لحنی ریشخندآمیز خواندن گرفت:

کجایی ای عاشق وفادار مین؟

و با بیشمری به سرفه کردن پرداخت.

بسیاری فهمیدند که هدف این نیش زبانها کیست و همه نگاههای معنی داری باهم رد و بدل کردند.

استفچوف گفتگورا ماهرانه اداره می کرد. مسخرگیها و نیش زبانها بر سر دختر بیچاره باریدن گرفت.

کاندوف که ضمن گوش دادن به آن مسخرگیها و لیچارگویی ها تابه آن دم شکیبایی به خرج داده بود دیگر تاب نیاورد، رو به سوی استفچوف برگرداند و پرسید:

— هدف شما از این مسخرگیها کیست؟ رادا گاسپوژینا است؟

سکوت بر قهوه خانه حکمفرما گردید.

استفچوف به لحنی لجاج آمیز پاسخ داد: تو چرا این سؤال را می کنی؟ و تازه اگر هم در باره

رادا گاسپوژینا باشد به توجیه ربطی دارد؟

دانشجو بر سر او داد زد: اگر از او حرف می زنی تو آدمی هستی افترازن و پست و رذل، بلی،

این منم که این حرف را به تومی زنم!

و همچنان که به تندی نفس می زد از جا بلند شد.

استفچوف گفت: مردم قضاوت خواهند کرد که تو آدم پست ورذلی هستی یا من، ولی درباره اینکه من به رادا گاسپوژینا افترا می زنم عذر می خواهم! کافی است از سگها بررسی تا بدانی که آنها نیز از این جریان با خبرند. به تو توصیه می کنم که بیخود نفس خودت را برای دفاع از یک دختر نانجیب بند نیاری. پهلوان بازی هم در نیار، چون مضحک است و به تونمی آید.

کاندوف صبر و قرار از دست داد. در حالی که رنگ از رویش پریده بود و از خشم بر خود می لرزید گفت:

— تو با کمال نامردی به یک دختر معصوم و بی دفاع حمله می کنی. زود حرفهایت را پس بگیر!

— توبه من ثابت کن که این دختر معصوم و بی دفاع یک هفته پیش دیدارهای محرمانه با فاسقانش نداشته است. دختر جوانی که...

استفچوف مجال نیافت که حرفش را تمام کند. کاندوف بر سرش داد زد که:

— مرد که پست فطرت، دیدار محرمانه او با نامزدش بویچو اونیانف بوده است!

و چنان سیلی آبداری به گوش استفچوف نواخت که صدای آن در قهوه خانه پیچید.

استفچوف که از شدت ضربه گیج شده بود ابتدا تلو تلو خورد، چنانکه نزدیک بود بیفتد، سپس

به روی دانشجو که چوبدستی خود را تکان می داد پرید.

لیکن حاضران ایشان را از هم جدا کردند. قهوه خانه پر از بگومگوهای پرسر و صدا شد. در بیرون نیز کنجکاوان پشت شیشه ها جمع شده بودند.

استفچوف که صورتش آتش گرفته و از خشم دیوانه شده بود از قهوه خانه بیرون پرید و یکراست به سوی قوناق رفت، با این تصمیم که این بار از کاندوف و رادا انتقام بگیرد.

می خواست برود و «بهی» را وادارد تا آن دو را به زیر مهمیز یک بازجویی بی امان درباره اونیانف بکشد. تازه اگر هم دانشجو موفق می شد که با انکار و تکذیب از معرکه بجهد آن دختر معصوم قهراً بی آبرو می شد. به هر حال او بود که مایه رسوایی امروز شده بود.

لیکن نوکر استفچوف در کوچه به پیشوازش آمد و به او خبر داد که از پلودیف پزشک به بالین لالکا که سخت بیمار است آمده است. این بود که استفچوف بجای رفتن به قوناق به خانه برگشت.

کلماتی که کاندوف همراه با آن سیلی آبدار بر زبان رانده بود حاضران را غرق در حیرت کرد، و در درجه اول برای استفچوف به منزله آذرخشی بود که از آسمان بی ابر بر سرش فرود آمده باشد. لیکن شور و هیجان جوشان دانشجو پیاپی ناکواری برای او نداشت.

آنان که تیزهوش تر بودند دریافتند که خشم و خروش کاندوف ریشه هایی بس ژرف تر از جنبه پهلوانیش دارد. خشمی چنان بی امان که وی را در مورد کسی که نسبت به او بیگانه بود تا به آن حد برانگیخته بود نمی توانست انگیزه ای بجز دلایل شخصی داشته باشد. آن آدمهای تیزهوش از روی این حادثه و نیز از روی نشانه های دیگر که مشاهده آنها برای هر انسان تیزبینی امکان پذیر است دریافتند که کاندوف نسبت به رادا گاسپوژینا بی تفاوت نیست.

و از قضا اشتباه نمی کردند: کاندوف عاشق رادا بود. این دلباختگی به شیوه بسیار ساده ای روی داده بود. جوان دانشجو ذاتاً از آن گونه آدمها بود که برای ایشان زندگی بدون رفتن به دنبال یک کمال مطلوب معنایی ندارد. این گونه آدمها جز در سیطره یک عشق و علاقه عمیق و سرکش نمی توانند زندگی کنند.

کاندوف که جوانی پرشور و خیالپرست بود و از خارجه به بلغارستان بازگشته بود کاملاً شیفته نظریه ها و اصول افراطی خاصی بود که در جانی پاک و بی آایش والا و زیبایند، لیکن در نهاد موجودی فاسد تبدیل به اصولی زشت و نفرت انگیزی می شوند. نخستین برخوردش با زندگی اعتقادهای عمیق وی را زیر و رو کرد. کاندوف دید که در اینجا زمینه برای پذیرفتن آن عقاید کاملاً نامساعد است. او دیگر نمی توانست بت ترک خورده ای را بپرستد، این بود که به جستجوی بت دیگری برآمد و آن بت حاضر و آماده در دسترسش بود: آن بت بلغارستان بود.

لیکن پیش از دیدن این بت دیگری در جانش رخنه کرده بود: کاندوف رادا را دیده و به او دل باخته بود.

این ماجرا اندکی پس از آن هنگام که او نیانف از بیالاچرکوا گریخت، یعنی سال پیش

روی داد. این احساس که در آغاز ضعیف بود بزرگ شده و سپس به سرعت جای زیادی در نهاد او گرفته، کم کم بر تمام وجودش مسلط شده و تبدیل به عشق گردیده بود. کاندوف کم کم از محیط خود و از منافع اجتماعی آن به دور افتاد و درستی و کرختی رؤیا انگیزی فرو رفت که تنها دیدن رادا می توانست وی را تکان دهد. این حالت در اوتا بهار ادامه یافت، پس از آن، یک روز ناگهان یگه ای خورد؛ به خود آمد و از رفتار خویش خشمگین شد. خودش قضاوت کرد که عشقش به رادا نسبت به دوستش اونیا ئف احساسی پست و نا جوانمردانه و نسبت به بلغارستان که عهد کرده است جانفش را در راه آن فدا کند عملی جنایتکارانه است.

از حال خود وحشت کرد و خواست که تا وقت باقی است آن احساس شیطانی را در خود خفه سازد و از جان خویش بیرون اندازد. با خود اندیشید که تنها یک مشغله شدیدتر و وحشتناکتر می تواند نجاتش بدهد و به او جانی تازه ببخشد. این بود که تصمیم گرفت خود را به مبارزه ای که مقدمات آن تدارک دیده می شد در اندازد و به پیشواز خطرهای پیش بینی ناپذیر آن بشتابد؛ در امواج خروشان و بی امان آن غوطه ور شود و از باد سوزان شور و شیدایی، دیوانه وار و از جوشش انقلابی سرمست گردد. او می خواست لوسیفر^۱ را به وسیله پلز بوت^۲ شکار کند. و در همان هنگام بود که ما او را دیدیم ناگهان به نزد سوکولف آمد، از او خواهش کرد که به عضویت کمیته پذیرفته شود و پیشنهاد کرد که استفچوف را بکشد.

او به ویژه شیفته دیگرگونی خاصی بود که این قتل نفس با آن دلایل موجهش در غم و اندوه جانکاه وی پدید می آورد. کاندوف روی این قتل نفس خیلی حساب می کرد: ضربه ای که مرگ بر آن مردک خاین وارد می آورد بر جان دشمن هولناک دیگری نیز که همانا تصویر افسونگر رادا بود وارد می آمد.

آری، پیش از هر چیز آدمکشی، سپس غسل تعمید در خون و پس از آن انقلاب. و این خود گامی وحشتناک لیکن قطعی به سوی رهایی بود...

و پیش از اینکه نقشه خود را با رئیس کمیته در میان بگذارد چندین شب پی در پی این فکر را بمحض اینکه به مغز نگرانش نشست، همچون مادری که کودک خود را نوازش کند با شور و اشتیاق تمام ناز و نوازش کرد و ترو خشک کرد. در شبهای دراز بیهوایی که به رؤیا فرو می رفت نقشه از میان برداشتن استفچوف را طرح می کرد، این فکر سوزان به یکباره او را در خود فرو می برد و هوش و حواسش را چنان به خود مشغول می داشت که نمی گذاشت به هیچ احساس دیگر و به هیچ علقه دیگری بپردازد. کاندوف به یاد راسکول نیکف^۳ افتاد. قهرمان رمان

۱- Lucifer نام دیگر شیطان است.

۲- Belzebuth بلز بوت یا بلز بول از خدایان فنیقی که در تورات از او به نام سلطان شیاطین یاد شده است. (مترجم)

۳- Raskolnikov قهرمان رمان جنایت و مکافات اثر داستایوسکی. (مترجم)

داستایوسکی نیز به فکر افتاده بود که به سود جامعه بشریت دست به یک آدمکشی بزند و زن رباخواری را از میان بردارد. و این عمل او چه زیبا و چه هیجان انگیز بود! کاندوف از شباهتی که میان این دو موقعیت ایجاد کرد تحریک شد و به شور و هیجان آمد... راسکول نیکف در ذهنش به شکل چهره‌ای شادان و تشویق انگیز و همچون یک کمال مطلوب جلوه گر می شد. او حتی شیوه‌ای را که راسکول نیکف برای کشتن آن پیرزن رباخوار بکار برده بود برگزید، یعنی بر آن شد که در زیر جامه بلند خود و زیر بغل، دوسرنخی را بدوزد و تبرزینی را از تیغه‌اش به آن بیاویزد. با این وضع هیچکس متوجه نمی شد که او در زیر لباس خود سلاحی کشنده پنهان کرده است.

خوشبختانه یا بدبختانه اجرای این کار به تعویق افتاد و نقشه کاندوف همچون یک کاخ مقوایی فرو ریخت. کاندوف دستخوش نویدی گردید. لیکن انقلاب رو به رویش ایستاده بود و با موهای سیخ شده و دهان آتشبار، همچون جانور آپوکالیپس^۴ به بدبختی‌اش اندکی تسکین می داد. با این وصف، در درون او مبارزه هر دم شدت می یافت. با وجود شور و شوقی که در خدمت به آرمان انقلاب از خود نشان می داد یاد از خاطرش نمی رفت و در ذهن او تصویر رادا خائنانانه به پشت تصویر میهن می لغزید. رادا در ژرفای جان او جای گرفته بود و از آنجا با اطمینان خاطر و با دلسوزی به مهمان رهگذری که به خانه محل حکمرانش وارد می شد می نگریست.

وای کاش وجود او می توانست لا اقل این دو علاقه را که یکیشان از سوی عقل و اراده به او تحمیل شده بود و آن دیگر از راه سرشت و غریزه، دوش به دوش هم نگاهدارد و بپروراند، هر دو را با هم آشتی بدهد، تعادلی در میانشان برقرار سازد و یکی را به کمک دیگری تضعیف کند! در شگفت بود از اینکه چگونه او نیانف توانسته است بلغارستان و رادا را به یک اندازه و با یک درجه شور و شوق دوست بدارد، وجود خویش را میان آن دو تقسیم کند، شاد و سرخوش و نیرومند بماند و خویشتن را آرام و آسوده و حتی خوشبخت حس کند! چه وجود غنی و شریفی بود که می توانست به این آسانی و به این آزادی دو عشق بزرگ را با هم به دوش بکشد! دو عشقی که او می توانست از آنها دلاوری و دلخوشی تازه‌ای به دست آورد!

چقدر به حال مردود نجیه ف غبطه می خورد که یک غرش خرس وی را از بیماری آن عشق مضحکش شفا بخشیده بود.

امروز با کشیده‌ای که به گوش استفحوف نواخته بود غلط بودن موقعیت خود را حس کرده بود: جان خود را به آرمان بلغارستان اختصاص داده بود و با این وصف رادا را دوست می داشت.

—۴— Apocalypse آخرین کتاب از وصایای جدید که رؤیا انگیز و عرفانی است و به ونیس من ژان منسوب است. جانور آپوکالیپس جانوری است خیالی که در آن کتاب نقش مهمی ایفا می کند. (مترجم)

و نیروی این مسایل از اونیانف رفیق فکری اش رقیبی برای او ساخته بود. فکروی را به اونیانف پیوند می داد و عشق وی را از او جدا می کرد.

او با کیفر دادن بی امان به توهینی که به شرافت رادا شده بود در عین حال انتقام اونیانف را نیز گرفته بود. لیکن در نبرد سختی که در درون با خود داشت دلش با نیروی حیاتی خویش توانست خیلی زود بر عقلش چیره شود، چنانکه کاندوف خود را به یکباره در اختیار عشق جدید خویش گذاشت.

او که ناگهان از روی نیمکتهای دانشگاه به میان همه زندگی در افتاده بود به موجودی می مانست که وی را با خشونت از آسمان به زمین فرود آورده باشند. با جانی پراستعداد و با دلی بیخبر از رنج و دردهای زندگی آدمی نبود که آماده تحمل ضربه های آن باشد. نخستین دردی که بخت بدنصیبش کرد همین عشق بود، و او خود را با همان شور و حرارت بیدریغی که به آرمان سوسیالیستی اش تسلیم کرده بود به عشق نیز تسلیم کرد. لیکن اگر پیش از این مغرور بود که براو فرمان می راند این بار دل او را رهبری می کرد، همان دل خیره سر که نه عقل قادر به رام کردن او است، نه تجربه و نه حکمت همه فیلسوفان.

حال، آیا این عشق به ازای آن فداکاریها پاداشی هم می یافت؟ آیا کاندوف به سعادت می رسید؟ در خور عشقش باشد می رسید؟ و یا تلخ ترین سرخوردگی زهرنا کامی در جام زندگیش می ریخت؟

هیچ عاشقی هرگز چنین سئوالی از خود نکرده است، چه اگر چنین پرسشی از خود می کرد دیگر عاشق نبود. آری، عشق با علامتهای سؤال آشنا نیست.

و بدتر آنکه دل رادا آزاد نبود و کاندوف این را می دانست. لیکن دل خودش که از عشق کور شده بود نمی توانست نگران این وضع باشد. بیخود نیست که هنر باستانی یونان خدای بالدار عشق را اغلب با چشمان بسته نشان داده است

تا وقتی که رادا تصور می کرد اونیانف مرده است چنان از غم این فاجعه از پا درآمده بود که به فکرش هم نمی رسید به دیدارهای هنوز فاصله دار جوان دانشجو از خود توجهی بکند. کم کم این دیدارها و نیز برخوردهای به ظاهر تصادفی بیشتر شد. زمان می گذشت و بر شدت قضایا می افزود. سرانجام رادا با آن تیزبینی زنانه اش احساس کرد که جوان دانشجو مسلماً نسبت به او بی تفاوت نیست. نشانه های این احساس هر دم افزون می شد و شدت می یافت.

رادا نخست متعجب و ناراحت شد و سپس خود را به آن راه زد که چیزی از این موضوع نفهمیده است. شاید این عشق او را بر آن داشته بود که اندکی هم به خود ببالد. کسی چه می داند؟ لیکن سرانجام به زودی متوجه شد که از نیروی روزافزون آن به وحشت افتاده است. او که دختری خجالتی بود این شهامت را نداشت که آتش عشق کاندوف را با خشونت خاموش

کند و در خانه خود را به روی عاشقی ببندد که نزاکت و صمیمیتش وی را خلع سلاح می کرد. تنها مردانی چون استفچوف ممکن بود به او این جرئت را بدهند که به رویشان سیلی بزنند. رادا نمی دانست چه بکند، به ناچار همچنان با کاندوف دوست بسیار نجیب بویچوبه مهربانی رفتار می کرد. دختر بیچاره فکر می کرد که اگر او را به مهربانی بپذیرد و با آتش چشمان سیاه خود بنوازدش عشق سوزان آن جوان را — که تازه خود از شدت آن بیخبر بود تسکین خواهد داد. و چه وسیله بدی! دروغا که نه او می دانست و نه کاندوف که مؤثرترین دارو برای این بیماری جدایی است و این ضرب المثل در زبان بلغاری هم هست که: «از دل برود هر آنکه از دیده برفت.»

کاندوف پس از آن نزاع فضااحت باربا استفچوف، آشفته و پریشانحال به خانه بازگشته بود. در اتاق را به روی خود بسته و تا عصر به خواندن کتابی سرگرم شده بود. پشت سرهم آن یک کتاب را می خواند و فقط وقتی قرائت خود را قطع می کرد که می خواست بامداد زیر برخی از جمله ها خط بکشد، و سپس بار دیگر در کتاب فرو می رفت.

از آنجا که سخت سرگرم این کار بود ناهار هم نخورد. مادرش برای ناهار او را صدا زد ولی او جواب داد که سرش درد می کند و اشتها ندارد. شب هم شام نخورد و ساعتها بر نیمکت مبلی دراز کشید و چشم به سقف دوخت. وقتی خاموشی شبانه بر همه جاحکمفرما شد کاندوف از جا برخاست، پشت میزش نشست و به نوشتن نامه ای آغاز کرد که تا نیمه های شب طول کشید. آنگاه بار دیگر روی نیمکت مبلی دراز کشید، و این دراز کشیدن نه برای خوابیدن بلکه برای فرو رفتن در رؤیا بود. شمع تا سحر سوخت. نخستین پرتوهای سپیده دم بر چهره دانشجو که خوابش برده بود افتاد. کاندوف از خواب پرید و چشمان خود را که از چرت زندهای توأم با نگرانی خسته شده بود از هم گشود. پشت میز رفت، نامه ای را که نوشته بود دوباره خواند، به دنبال پاکتی گشت و نیافت و نامه را باز روی میز گذاشت.

زمزمه کنان از خود پرسید: «حالا یا بعداً؟»

لحظه ای چند اندیشناک برجا ماند و باز با خود گفت:

«نه، بعداً... بعداً نامه را به او خواهم داد... وقتی دیدمش...»

و به شتاب برای بیرون رفتن از خانه به آماده کردن خود پرداخت. به کوچه که رسید تازه متوجه شد که خورشید هنوز بالا نیامده و خانه ای که رادا در آن منزل دارد سایه خود را به روی خانه روبه رو انداخته است. به تجربه می دانست که وقتی سایه به نهر آب وسط کوچه برسد رادا از جا برمی خیزد و باغچه نه لیلو يتسا را آب می دهد. آن وقت حتماً لباس پوشیده است و فرصت برای دیدار او مناسب خواهد بود. کاندوف چندین بارهی رفت و آمد و نگاهش گاهی به

دیوار خانه لیلوویتسا بود (اتاق رادا در ته حیاط واقع بود) و گاه به سایه. سایه از دیوار خانه روبه رو با گُندی نویدی نمیداننده ای پایین می آمد و هنوز خیلی مانده بود تا به نهر برسد: می بایست یک ساعت و بلکه بیشتر صبر کرد تا آفتاب آن نیمه کوچه را روشن کند. و کاندوف که دو دستش را به پشت گرفته بود، همچنان به رفت و آمد خود ادامه می داد. گاه به درون کوچه های دیگر نیز می رفت تا توجه رهگذران را که بتدریج بیشتر به ایشان برمی خورد جلب نکند. کم کم خورشید برفراز کوه های بالکان، بر تپه های بالای شهر، بر سفالهای بام خانه ها، بر بخاریهای سفید و بر پنجره های روبه مشرق درخشیدن گرفت. قهوه چیان سحرخیز قهوه خانه های خود را گشوده و بقالان پیشبند سفید بسته به جارو کردن سنگفرش جلود کانشان مشغول بودند. علاقه بندگان قیطانها و نوارهای ابریشمین را بر تخته سنگهای جلو حوضهای فواره می کوبیدند، مردم کم کم شروع به رفت و آمد می کردند، حرکت و حیات از سر گرفته می شد، و همه معمولی شهر که از هزاران صدای درهم ترکیب می شد از نوره می افتاد.

و این همه به چشم کاندوف نمی آمد. او نه اعتنایی به خورشید داشت، نه به سرو صدا، نه به رهگذران و نه به زندگی که در دور و بر او جوش و خروش از سر می گرفت. نگاه او، فکر او و توجه او هدفی بیش نداشتند، و آن هم سایه بود. سایه به مرز مقدس یعنی به نهر نزدیک می شد و این مرز پایان هیجانهای پر شور و دردناک آن دقایق دراز را نیز، که برای او به درازی قرنها بودند، مشخص می نمود. سایه تا به کنار نهر پس نشست و نیمی از کوچه را رها کرد تا در پرتو آفتاب غرق شود و کاندوف تازه آن وقت متوجه شد که خورشید دمیده است. آنگاه با گامهای تندی به سوی در خانه ننه لیلوویتسا روان شد و به آن در پست ترکخورده و فرسوده که از چوب بلوط ساخته شده بود و میخهای سر پهن زنگرده ای داشت چشم دوخت. کاندوف شمار میخهای در و شمار خطها و ترک خوردگیهای آن را می دانست و حتی می دانست که در به هنگام باز شدن چگونه صدا می کند و صدایش شبیه به صدای سگی غرغرو است. آری، آن در به موجود زنده ای می مانست که چشم و گوش و صدا داشت... و هر بار که به روی او باز می شد صدای آن چه انعکاس زیبا و گوارایی در دلش داشت! و برعکس، هر بار که رادا از آن در بیرون می رفت در با چه صدای شوم و حزن انگیزی همچون نوای ناقوس مرگ پشت سرش بسته می شد!

ناگهان در باز شد. مردی بلغاری، از آن آدمهای معمولی که یک شلوار گشاد دهاتی در پا و کلاهی بر سر داشت از آن بیرون آمد. کاندوف خواست نگاهش بدارد و از او سراغ رادا را بگیرد، لیکن از این کار احساس ناراحتی کرد. با هیجانی حاکی از نگرانی و حتی با احساسی از حسادت سراپای آن مرد را ورنه انداز کرد، و باز به رفت و آمد خود ادامه داد. مدتی گذشت. در دوباره باز شد و قلب کاندوف با ضربانهای تندی شروع به زدن کرد.

ننه لیلوویتسا و رادا بر آستانه در نمودار شدند. هر دو با گامهای شتابزده به سوی بالای

کوچه روان بودند. تنها در این هنگام بود که کاندوف طنین زنگهای کلیسا را شنید. با خود اندیشید: «شاید امروز جشنی یا آیینی باشد و اینک هردو با هم به کلیسا می روند.» بحرکت در جای خود ایستاد و آن دختر جوان را که دور می شد با نگاه دنبال کرد. رادا او را ندیده بود، زیرا به هنگام بیرون آمدن از در خانه چشمانش را به زیر انداخته بود. کاندوف دید که او پیراهن نو سیاهش را به تن کرده است. دیگر آن پیشبند چیت خاکستری با گلهای ریز و سفیدش را نمی پوشید. چه گلی رنگ بود آن چهره زیبا که در عین حال نشانی از وقار و خشونت داشت، و چه دلربا و جذاب بود آن قیافه!

دانشجو مدت درازی به انتظار ایستاد. یک ساعت و سپس دو ساعت گذشت. با ناراحتی به صدای زنگ کلیسا که گاه می نواخت و گاه خاموش می شد گوش می داد. این صدای خشک و دریده و پرطنین بر اعصاب او اثر می گذاشت، کلافه اش می کرد و دچار نومیدیش می ساخت. خشمگین پشت سرهم با خود می گفت: «این دیگر چه عید مرده شو برده ای است که تمام نمی شود؟ او با آن پسرزن عفریته به کجا رفت؟ این زنگ کوفتی دیگر چیست؟ این عیدهایی همیشگی چه معنی دارد؟ انگار مردم مشغله دیگری ندارند! من چه نیازی به این عید دارم، به این عید که از آن بت پرستها است!»

در حالی که همچنان مراقب کوچه بود این حرفها از دهانش بیرون می پرید. بازهم از رادا خبری نبود.

مدتی بود که آفتاب از نهر گذشته، نیمه دیگر کوچه را گرفته و از دیوار بلند خانه پیرزن لیلوو پتسا بالا رفته بود. رهگذران می رفتند و می آمدند، لیکن نه رادا در میان ایشان بود و نه پیرزن و زنگ کلیسا همچنان می نواخت.

دانشجو بار دیگر غرید و به لحنی شیطنت آمیز با خود گفت:

«آخر معلوم نشد که این عید کثافت چیست؟»

و تازه دلش هم نمی خواست بداند، و گرنه از نخستین کسی که از کنارش رد می شد می پرسید و او می گفت که این چه عیدی است. و چه اهمیتی داشت که بداند یا نداند! مدتها بود که دیگر از تاریخها بیخبر بود و اصلاً متوجه نبود که چه هوایی است! بهار در کمال شکوفایی بود و او آن را نمی دید. آخر وقتی اقیانوسی از درد و اندوه در دل او جوشان و خروشان بود بهار با آن زیبایی دریده و با آن دلربایی بیشرمانه اش چه سودی به حال او داشت؟ حتی به نظرش می آمد که طبیعت نیز قیافه ای وقیحانه به خود گرفته است و انگار دارد مسخره اش می کند. با خشم و نفرت تف انداخت... و بیشک به روی طبیعت تف کرد.

لیکن چندی نگذشت که ندهای بیتابانه او پاسخی یافت.

طنین تیز و یکنواخت صدای کلود کانه ای از کوچه رو به روی آمد. صدای بلندتر و سالخورده تری که از دسته همخوانان جدا شده بود یک سرود کلیسایی را می خواند. این کنسرت عجیب دم به دم واضح تر می شد و نزدیکتر می آمد. ناگاه دسته ای از کودکان که پرچم و شمعهای بزرگ سفید و پیچیده به نوار سیاه باخود حمل می کردند نمودار شدند، و سپس گروه دیگری از کودکان آمدند که مردو نجیه سرود خوان کلیسا همراهشان بود. کشیشان ردا پوش نیز به دنبالشان در حرکت بودند. هوا از بوی بخور و کندر آکنده شد: دسته تشیع کنندگان جنازه لالکا بود که می آمد.

آن قربانی بینوا همان شب جان سپرده بود.

تقریباً تمام مردم شهر به دنبال جنازه اش در حرکت بودند. مرگ این زن که در غنغوان جوانی مرده بود همه دلها را عزادار کرده بود. هرکس می خواست با آن مرحوم وداع کند و با همراهی او در آخرین سفرش که به گورستان می انجامید احترامات فایده را نسبت به او بجای آورد. با اینکه مردم از پدر آن مرحوم بدشان می آمد و از شوهر او کینه به دل داشتند هیچیک از این عوامل مانع انجام آن احترامات مقدس مآبانه نشده بود. مردم لالکا را بسیار دوست می داشتند. او دختری نیک و مهربان بود و اکنون شمایلش هرگونه بغض و کینه ای را از دلها می زدود. ازدحام مردم در این تشیع جنازه فوق العاده بود (پدر دردمند داغیده اش برای با شکوه کردن آن از صرف هزینه هیچ دریغ نکرده بود) و همین خود بر شکوه و هیجان آن افزوده بود. لیکن آنچه بیشتر موجب جلب مردم شده بود آگاهی از علت بیماری و مرگ لالکا بود که خواهرش نتوانسته بود راز آن را در دل نگاه دارد — لالکا به هنگام مرگ همه چیز را به خواهرش گینکا گفته بود. مرگ آن دختر بدبخت اشک تحسره چشم همه زنان و حتی به چشم چندتن از مردان که با خانواده او بکلی بیگانه بودند آورده بود. همه جوانان به این تشیع جنازه آمده بودند و در رأس ایشان اعضای کمیته که عمیقاً افسرده و اندوهگین بودند دیده می شدند. و همانها بودند که تابوت را به دوش می کشیدند.

وقتی کاروان به میدانی رسید که کاندوف در آنجا مثل تیر سیخ ایستاده بود تابوت را بر زمین گذاشتند تا دعای تازه‌ای بخوانند. و در آن دم بود که کاندوف جنازهٔ لالکا را در تابوت شناخت. طفلک دراز کشیده، پلکهای بلندش بسته بود و به نظر می آمد که به خواب رفته است. بالمش پرسفیدی که سر او در آن فرو رفته بود به زحمت از سیمای سفید چون سنگ مرمرش باز شناخته می شد. اندام کوچکش در زیر خرمنی از تاجهای گل بهاری که هدیهٔ واپسین وداع زنان جوان و نوعروسان با او بود ناپدید شده بود. در نزدیکی دوشانه‌اش دسته‌های رُز سفید و نابابی دیده می شد که او به دست خود کاشته بود، و از آن گل در لای گیسوانش هم دیده می شد. دستهای سفید و ظریفش که به دست پریان می مانست و گویی آنها را نیز از مرمر تراشیده بودند روی پیراهن عروسیش صلیب وار درهم افتاده بودند، و شمایی نیز که نمودار معراج مریم عذرا بود بر سینۀ مسکینش قرار داشت. عطری گیج کننده که ترکیبی از بوی گلها آمیخته بابوی بخور و کندر از میر بود هوا را آکنده بود و کله‌ها را گیج می کرد.

تازه تابوت را بر زمین گذاشته بودند که مادر آن مرحوم با جیغهای جگر خراش دیوانه وار خود را به روی جسد دخترش انداخت، وی را به پر کشید و صورت خود را در گلها و زینتهای او فرو برد. کلماتی گنگ و بریده بریده و سخت هیجان انگیز، از آن گونه که مادران داغدیده از فرط عشق و نامرادی بر زبان می آورند و به سوزنهای یخی می مانند که تن را می سنایند و مویرکۀ شونده سیخ می کنند دیوانه وار از دهان او بیرون می ریخت. هر کلمه‌ای از آن سخنان تکه‌ای از دل ریش ریش است و هر جیغی دریایی از درد و اندوه تسکین ناپذیر. صدای شیون و ناله از دور و بر بلند بود. خویشان و بیگانگان که سیل اشک بر رخسارشان روان بود دستمالها را به روی لبهای خود گرفته بودند که جیغ نکشند. گینکا که در جامۀ عزا بسیار زیبا شده بود با درد و اندوه می گریست. پدرش که از غصه از پا در آمده بود و دومرد زیر بغلش را گرفته بودند سرسفیدش را تکان می داد. استفچوف با سر برهنه دستمالی به روی دیدگان خود گرفته و با چشمان خشک در کنار تابوت ایستاده بود. صورت سرخ رنگش که معمولاً تیره بود پاک رنگ باخته بود. همچون آدمی که هیچ چیز نمی بیند نگاههای آشفته‌ای به این سو و آن سوی می کرد... در نزدیکی او و بر بالای سر جمعیت، کلهٔ خرمایی رنگ سوکولف به چشم می خورد. چشمان او به چهرهٔ مُرده دوخته شده بود. با نگاه تصویری زنی را که با آن همه شور و شوق دوست داشته و خود نیز مورد عشق و علاقهٔ او بود در بر گرفته بود. دریا که چقدر خوشبخت می شدند اگر تقدیر... آری اگر تقدیر... ناگهان در کنار خود چشمش به استفچوف افتاد. نگاهشان با هم تلاقی کرد و سوکولف که از چشمان شرر بارش بارانی از صاعقه بر سر شوهر لالکا باریدن گرفته بود به صدای بلند به او گفت:

— آقا، رذالت شما این زن را کشت! شما حساب آن را اول به من پس خواهید داد و سپس

به خدا!

دعا به پایان رسیده بود. صدای شیون مادر بار دیگر هوا را شکافت. تابوت را برداشتند و کاروان راه افتاد. کاندوف نیز تقریباً بی اراده به جمعیت پیوست. چهره‌اش آرامش خود را نگاه داشته بود، چه، آن منظره رقت انگیز که او در آن شرکت می جست نتوانسته بود وی را تحت تأثیر قرار دهد. برعکس، نوعی خرسندی وحشیانه چهره‌اش را روشن کرد، چون فهمیده بود که رادا دوست لالکا قهرماً باید در این مراسم حضور داشته باشد و بنابراین در اینجا او را خواهد دید. این تنها فکری بود که آن دسته عزاداری حزن انگیز و بی پایان در او برانگیخته بود. با نگاه به دنبال رادا در میان زنان گشت ولی او را نیافت. نگاهش به روی هر زن جامه سیاه و هر چهره زیبا درنگ می کرد، ولی اثری از رادا نبود... عمداً اندکی وا پس ماند تا به زنانی که به دنبال جنازه روان بودند راه بدهد، لیکن نگاه قرقی وار او بیهوده در میان انبوه جمعیتی که همچون شط خروشان در جلوش روان بود می گشت. ناگهان چشمش به ننه لیلوو یثسا افتاد و در کنار او به دنبال رادا گشت. باز از رادا خبری نبود! دلش به درد آمد. چگونه ممکن بود که رادا در تشییع جنازه دوستش لالکا شرکت نکرده باشد! نه، نه، ممکن نبود! چنین چیزی امکان نداشت! دوباره در میان آن ازدحام به تکاپو درآمد و هر جا به دنبال رادا گشت و او را نیافت. چگونه؟ مگر ممکن بود رادا در اینجا نباشد؟ پس در کجا ممکن بود باشد؟ آخر او با ننه لیلوو یثسا بیرون آمده بود و مگر آن پیرزن در چنین وقتی کجا می توانست او را تنها رها کرده باشد؟ مگر رادا چه کاری واجب‌تر از این داشت که به دنبال جنازه عزیزترین دوستش تا به سر منزل آخرتش بیاید؟ نکند رادا همینجا است و او با آن دیدگان مغشوش از هیجانش قادر به دیدن او نیست؟ ولی او که پیرزن را دیده است! چطور است برود و از او بپرسد؟ نه، این دیوانگی است. کاری ناشایسته است! دانشجوی بدبخت هیچ متوجه نبود که نگاههای کاونده و رفت و آمدهای بیقاعده‌اش در میان یک دسته عزادار خود به خود کاری ناشایسته است و جلب توجه می کند.

کاروان به کوچه تنگی فرو می رفت. ناگهان از کوچه روبه رو صدای تیز یک قره نی و غرش یک طبل بزرگ به گوش رسید. یک رقص شاد «هورو»^۱ با حلقه چوبی بیغمش همراه با موسیقی در جریان بود. این رقص و شادی در کنار آن همه اندوه و غزا وحشتناک و کفر آمیز جلوه کرد. خشم و خروش بر بسیاری از چهره‌ها نقش بست. سپس ناگهان موسیقی قطع شد و چوبی نیز مانند اینکه با یک ترک سحر آمیز بر آن کوبیده باشند پراکنده گردید. در سکوتی که برقرار شد تنها سرود عزای کودکان بلند بود که به رهبری مرد و نچیه ف به تشییع جنازه آمده بودند. کاندوف که عقب مانده بود از پشت سر خود صدای گامهای تندی شنید؛ سر بر گردانید و بز پورترف

را با چند نفر دیگر دید که رقص چوپای رارها کرده و آمده بودند تا به دسته تشیع جنازه بپیوندند. بز پورترف مست بود؛ کلاه فینه اش را زیاد بالا گذاشته و چهره اش آشفته بود. او و رفقاییش شتاب داشتند که خود را به ته دسته برسانند. بز پورترف ضمن راه رفتن حرف می زد و با صدایی که معلوم بود مست است می گفت:

— یا الله بچه ها، خر نشوید! و راه بیایید برویم دستش را ببوسیم و به او بگوییم: «وداع، ای خواهر! بهشت مکان تو باد!» چون کسی که برای ملتش می میرد جاودانی است! این را می فهمید، کله اردکها؟ شما اگر مستید لا اقل نشان ندهید که مستید! و وقتی من به شما گفتم: کله ها پایین! همه سرتان را خم کنید! این مرحوم جانی مقدس است! شما به من بگویید مگر از امثال و نظایر او چند نفر در این دنیا می توان یافت؟ ولی آدمهای خاین آنقدر زیادند که عده شان بقدر دانه های شن ته دریا است... حیف که شما هیچوقت دریا ندیده اید تا بدانید من چه می گویم! پس خربازی درنیارید و هرچه به شما گفتند بکنید!

بز پورترف هنوز سخترانی خود را به پایان نرسانده بود که چشمش به راچکوافتاد. راچکودوان دوان از کنار او می گذشت و چیزی را که مخصوص کلیسا بود با خود می برد. بز پورترف آمرانه بر سرش داد زد که:

— هی، یارو! بایست ببینم! می خواهم چیزی از تو بپرسم!

سپس روبه یاران خود کرد و به گفته افزود:

— این مردک جاسوس استغفوف است! مرگ بر این خائنان پیشرف!

راچکوتا چهره برافروخته از خشم بز پورترف را دید ترسید و از کوچه دیگری پا به فرار گذاشت.

بز پورترف داد زد: بگیرید این خاین را! از او بپرسم که به چه حقی سرتا سر این کوچه را با نام کثیف خود مسموم می کند!

و همه سر در پی راچکوی بیچاره نهادند. راچکو که آدمی سبک وزن و ظریف و قبراق بود به سبکی پر درفت و به سرعت مسافت زیادی از دنبال کنندگان مست خود پیش افتاد. چندی نگذشت که همه در پیچ کوچه ناپدید شدند...

کاندوف که فکرش در جای دیگری کار می کرد به این صحنه با بی اعتنائی نگرست. با سرافکنده به زیر و بی اراده به دنبال دسته راه افتاد و با خود دسته به درون کلیسا کشیده شد.

جمعیت که همچون سیل خروشان کوچه به کوچه بر شمار آن افزوده شده بود صحن کلیسا را پر کرد. تابوت که روبه روی منبر اسقف، روی یک تخته سنگ مرمر چهار گوش با تصویر عقاب دوسر، گذاشته شده بود مرکزی بود که همه با شمع افروخته در دست بهم زور می آوردند تا به دور آن جمع شوند.

خواندن دعاها معمول برای آموزش روح میت باسلام و صلوات آغاز شد. حلقه های مارپیچ دود آبی رنگ بخور و کندربه سوی سقف بر می شد و شمعدانهای بزرگ جلو محراب کلیسا می سوختند؛ چلچراغها نیز روشن بودند، چنانکه کلیسا از فرط روشنایی برق می زد. این درخشش بی انداه بایستی تسکینی به دل خانواده لالکا بدهد.

به همین منظور از آموزگار کلیمنت^۱ درخواست شد که خطبه ای در ثناء لالکا بخواند. کلیمنت گذشته از اینکه آموزگار و عالم در علوم دینی بود سخنران چیره دستی نیز بشمار می آمد و مخصوصاً هنگام سخنرانی از آیات و احادیث کتب آسمانی فراوان بهره می گرفت. لیکن چون در آن روز حالش خوش نبود عذر خواست. ناچار از فرانگف دعوت کردند که بجای او سخنرانی کند. فرانگف پس از اندکی تردید پذیرفت و بر پله دوم منبر اسقف صعود کرد. کشیشان از خواندن سرودهای مذهبی باز ایستادند و سکوت بر صحن کلیسا حکمفرما شد.

آموزگار که سخت متأثر بود و چشم به جنازه میت دوخته بود با صدایی بلند ولی لرزان به سخن آغاز کرد و گفت:

— برادران و خواهران!

لیکن فوراً ناگزیر شد سخن خود را قطع کند، زیرا پیشامدی غیر عادی در نزدیکی در کلیسا روی داده بود و مردم ناراحت بهم ریخته بودند. زمزمه ای گنگ و کوتاه و صداها وحشتزده ای

برخاست و بی نظمی و آشفتگی عجیبی که به میان جمعیت افتاده بود تا به صفهای اول نزدیک تابوت سرایت کرد، چنانکه در آنجا نیز بهم ریختگی وحشتناکی پدید آید.

عده‌ای فریاد می‌زدند: دارند می‌آیند!

زنان با فریادهای گوشخراش می‌گفتند: اوه، مادر! دارند می‌آیند!

چند صدای مردانه بلند شد که پرسیدند: کی دارد می‌آید؟

— ترکها! ترکها!

وحشتی مرگبار همه را فرا گرفت! جیغهای گوشخراش، ناله‌ها و سیونها و ناسزاها خانه خدا را پر کردند. مردم از هر سومی گریختند و به گله وحشزده‌ای می‌مانستند که گرگ به میانشان افتاده باشد، و نمی‌دانستند به کجا پناه ببرند. گروهی به دور چوربجی ایوردان و گروهی به دور استفچوف حلقه زدند: این دو چون نفوذ زیادی در ترکان داشتند مردم فکر می‌کردند که می‌توانند در پناه ایشان و مانند خود ایشان از هر گزندی مصون بمانند. لیکن بیشتر حاضران که دستخوش ترس و وحشت دیوانه‌واری شده بودند در صحن کلیسا از هر سومی دویدند و بر می‌گشتند و پشت سر هم جیغ می‌زدند. زنان جوان جیغهای گوشخراش می‌کشیدند و بیهوش بر زمین می‌افتادند، بی‌آنکه کسی به کمکشان بشنابد. چند پسران بر پله‌های محراب افتادند و زیر دست و پا له شدند. وحشت دیوانه‌وار بر چهره‌ها نقش بسته بود و بسیاری چنان رنگ باخته بودند که سفید تر از خود لالکا به نظر می‌آمدند.

تنها کاندوف نسبت به همه این جریانهایی که در دور و بر او روی می‌داد بی‌اعتنا مانده بود: دستهای خود را در هم انداخته، بی‌حرکت نزدیک تابوت ایستاده بود و با سیمایی اندوه‌بار به مرده می‌نگریست.

در این هنگام صدای سوکولف در راهرو پیچید که داد می‌زد:

— مردم، آرام بگیرید! هیچ خبری نیست!

سوکولف از ابتدای وحشتی که به مردم داده بود در آن راهرو از یک بلندی بالا رفته بود تا از پشت پنجره بلند آنجا به بیرون بنگرد و ببیند که در بیرون کلیسا چه می‌گذرد. چیز اضطراب‌انگیزی ندیده بود و هیچ‌جا نشانی از ترکان به چشم نمی‌خورد. فقط بز پورترف و یاراناش را دیده بود که به زیر جلوخان سرپوشیده کلیسا جمع می‌شدند. سوکولف از آنجا شروع کرده بود به داد زدن، ولی صدایش در همه‌مهمه همگانی محو می‌شد.

صداهای دیگری نیز به گوش رسید که می‌گفتند:

— مردم، آرام بگیرید! بس است دیگر! خبری نیست!

مردم از خود می‌پرسیدند: پس این احمق کی بود که ما را دچار وحشت کرد؟

— ما را مسخره کرده‌اند؟

در این هنگام بز پورتنف و یارانش از آستانه در کلیسا به درون آمدند و شروع کردند به علامت صلیب کشیدن بر سینه خود. آنان هیچ متوجه نبودند که خود باعث این وحشت همگانی شده‌اند: راجکو که از دست دنبال کنندگان خویش می‌گریخت سراسیمه خود را به درون کلیسا انداخته بود. چند پیر زن دلیل این شور و شتاب و این ناراحتی را از او پرسیده بودند و او پاسخ داده بود:

— دارند می‌آیند!

پرسیده بودند: کی می‌آید؟

گفته بود: قاباسز^۲ و دیگران. خیلی زیادند! خیلی، خیلی، خیلی!...

و مردم فقط همین را فهمیده بودند: «قاباسز و دیگران! خیلی، خیلی!»

و برای کسانی هم که از یک ماه پیش شنیده بودند ترکان خیال دارند بلغاریان را قتل عام بکنند و از آن وقت تا به حال در وحشت بسر می‌بردند بیش از این نیاز نبود که چیزی گفته شود.

۲ — Kapasaz این واژه به معنی ولگرد بیکاره است و بلغاریان آن را برای تحقیر ترکان بکار می‌بردند (مترجم فرانسوی) لیکن آقای رضا سید حسینی معتقد است که این واژه امروزه به این صورت بکار نمی‌رود و «قبا» در ترکی به معنی بدوی و خشن است. (مترجم)

کاندوف بی آنکه منتظر پایان مراسم سوگواری بماند به کوچه برگشت. واقعاً چیز عجیبی بود! از کلیسا که بیرون آمد حس کرد که اندک بهبودی در روحیه اش پیدا شده است. معمولاً دیدن مُرده همیشه ناراحتیهای درونی را تسکین می دهد، زیرا منظره ناپایداری و آسیب پذیری آدمی از شدت دل بستگیهایی که وی را به چیزهای این دنیا پیوند می دهند می کاهد. در برابر ابدیت، غمها و دوستیهای پر شور و عشقها و هوسها رنگ می بازند و همچون اشباح مضحک محو می شوند.

کاندوف باخود می اندیشید: «این هم لالکای بیچاره که مرد و از زندگی خیری ندید. او امروز جسد بیجانی است و فردا خاک خواهد شد. وای که به چه طرز وحشتناکی رنگ از رخسارش پریده بود! آری، او مُرد! مُرد و تمام شد! و عجیب است که رادا در آنجا نبود! چه شد؟ نام رادا را بردم؟ واقعاً عجیب است که این دختر مرا کور کرده است. هر کس مرا ببیند خواهد گفت که من دیوانه شده ام. نکنند، راستی راستی دیوانه شده باشم؟ آخر چرا؟ لابد از عشق او. ولی مگراو چه دارد؟ من چرا باید این عذابهای بی پایان روحی را بکشم؟ چرا باید این همه بیخوابی بکشم؟ آری، همه اینها برای چه؟ برای یک زن، برای لالکای دیگری که او نیز فردا تبدیل به جسدی بیجان و سپس تبدیل به خاک خواهد شد. بسیار جالب بود که می دانستم اگر می دیدم که او را نیز در تابوتی نهاده اند و به گورستان می برند تا خوراک کرمها بشود آیا باز هم دوستش می داشتم؟ چه حماقتی! چه خردی! براستی این رادا کیست و چیست؟ این دختر، این چیز، این هیچ و پوچ، این خلاء که تمام وجود من و دینای مرا پر کرده است چیست؟ بهشت است؟ دوزخ است؟ چیست؟ اسکلتی است پوشیده با مقداری مواد خونی؛ توده ای مخلوط از استخوان و گوشت و پوست و خون و رگ و پی و غده و الیاف و غضروف و کثافت که رادا نام دارد و فردا می پوسد و خاک می شود. و من همه اینها را دوست دارم! خودم را برای اینها از بین می برم! جان بس نیرومند من، فهم و خرد خدایی من و فکری انتهای من به این تکه گوشت پوچ و بیمعنی و فنا پذیر

چسبیده‌اند، به این تار عنکبوت آویخته‌اند! واقعاً زشت است، احمقانه است! چرا من زودتر عقل خود را بازیافتم؟ چرا به خود نگفتم: «کاندوف، رفیق، تو مأموریتی بس والا تر از این داری که به دنبال دختری بیغی و آه بکشی.» افقهای چنین گسترده‌ای در جلوم نمایان می‌شود؛ دو دنیای عجیب و عالی به روی من بازمی‌شوند که عبارتند از دانش و میهن! زندگی، هنرنمایی، افتخار، مبارزه، معجزات! من اکنون دیگر هیچیک از اینها را نمی‌بینم چون چشمانم فقط محو تماشای موجود حقیری است که پیش از این حتی نمی‌دانستم چنین کسی وجود دارد، و تازه خودش هم نمی‌داند که چرا وجود دارد. واقعاً خجالت دارد! عیب است! شرم آور است! من لازم بود لالکا را ببینم تا پی ببرم که جانم به چه خلأئی بسته بود، لیکن این جان اکنون همچون عقاب بیدار شده است، بال می‌زند، بالهایش را از هم می‌گشاید، آزاد و جسور بلند می‌شود و در فضای بی‌پایان اوج می‌گیرد. چه خوشبختم اکنون!»

و کاندوف که در این افکار جانبخش فرو رفته بود به راه خود ادامه داد. بار سنگینی که وی را از پا در آورده بود اکنون حس می‌کرد که دارد از شانه‌هایش فرو می‌لغزد. پیروزمندانه لبخند می‌زد و ضمن لبخند زدن در شگفت بود از اینکه می‌دید مبارزه‌ای که در درون با خود داشت و جان‌اش را آشفته کرده بود به نحوی چنین رقت‌انگیز و چنین ناچیز پایان یافته است. او رادا را از دل خویش چنان بیرون افکنده بود که معمولاً خرده‌های بیفایده^۱ کاسه شکسته‌ای را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کنند. اکنون تصویر رادا در فضایی مه‌آلود و نامحدود به نظرش بسیار دور و رنگ پریده می‌آمد، درست مانند صورتهای رؤیایی که با پریدن از خواب محو می‌شوند. کاندوف حس می‌کرد که از نوزاده شده است. حجاب از جلودیدگانش فرو افتاده بود، آنچنان که اکنون همه چیز را می‌دید. همه چیز را باز می‌شناخت، به آنچه در دور و بر خود می‌دید علاقه‌مند می‌شد و در ناچیزترین تظاهرات زندگی شرکت می‌جست. با مهر و محبتی بیشتر به کسانی که می‌شناخت و در کودچه به ایشان بر می‌خورد سلام داد، با پاولکی ندهف^۱ از گلابهایی که می‌گرفت سخن گفت، و از او پرسید که سال گذشته قیمت گلاب چند بوده و امسال فکر می‌کند که چند شیشه گلاب خواهد گرفت. سرانجام در جلوی یک بقالی ایستاد، یک «اوکا»^۲ گیلان خرید و شاد و سرخوش به سوی خانه خود براه افتاد.

کاندوف بسیار شاد بود، چنانکه گویی از یک مجلس عروسی بر می‌گشت، نه از مراسم به خاک سپردن یک مرده. در پای دیوار باغی که رد می‌شد بارانی از برگهای سفید گل شبیه به مروارید بر سرش ریخته شد. سر بالا گرفت و دید که آن گلبرگها از یک درخت گوجه می‌ریزد

که شاخه‌های آن به روی کوچه خم شده است. گلبرگها از شاخه‌ای می‌ریختند که روی آن دو گنجشک جست و خیز می‌کردند و به هم نوک می‌زدند.

مات و مبهوت بر جا ماند. از دیدن آن صحنه عشقی همه منطق و کلام و فلسفه‌ای که برای خود بافته بود همچون دودی در معرض باد به هوا رفت و محو شد. دستمالی را که در آن گیل‌اسها را ریخته بود تکان داد، خود را از شر آن بار خلاص کرد، پیشانی اش را در میان دودست گرفت و مدتی دراز به همان حال بر جا ماند.

با نومییدی به خود گفت: «توبیماری، کاندوف! آره، رفیق، توبیماری! برو، ای ورتتر^۳ بیچاره من، دوايي برای کله‌ات پیدا کن!»

باز با خود گفت: «آری، یک دواي اساسی برای خود پیدا کن! ولی آخر چه دوايي؟ ای کاش این بیماری جسمانی بود! حیف که این زخم در جان است و نمی‌توان آن را با آهن گداخته داغ کرد. چه باید کرد؟ چطور است به پزشک پلودیف مراجعه کنم؟ پزشکان نه تنها بیمارها و ناتوانهای جسمی بلکه بیماریهای روحی رانیز درمان می‌کنند. این مانند روز روشن است. دریغ و درد که در اینجا پزشکان و متخصصان روانشناس وجود ندارند، چون من دیوانه‌ام، برآستی دیوانه‌ام! چه اهمیت دارد، بروم پیش همان پزشک. کسی چه می‌داند، شاید توصیه مؤثری به من کرد. آری، از فرصت استفاده کنم. من با این کار چیزی از دست نخواهم داد... لیکن اشکال دیگری در پیش است... اقرار کردن در نزد پزشک همان و خود را در معرض تمسخر و قرار دادن همان! نه، این غیر ممکن است... باید وسیله دیگری جست.»

با این وصف به سوی خانه‌ای روان شد که پزشک به آنجا فرود آمده بود.

کاندوف وقتی به درآن خانه رسید صورت عرق آلود خود را پاک کرد و درزد.

صدایی از درون بلند شد که گفت: *Entrez!*^۱

کاندوف داخل شد. پزشک روبه رویش ایستاده بود. مردی بود نزدیک به چهل ساله، باریک اندام و بلند بالا، با چهره‌ای کشیده و رنگ پریده و لاغر، در قالب ریشی تنک به شکل «فاووری»، و با نگاهی پرطنز. تنها پیراهن به تن داشت و سرگرم چیدن لباسهای خود در چمدان بود. بطور مسلم عازم حرکت بود، چون پس از راهی کردن لالکا دیگر کاری در اینجا نداشت.

کاندوف خود را معرفی کرد، و پزشک مؤدبانه به او گفت:

— بفرمایید بنشینید، آقا. ببخشید که اینجا قدری بهم ریخته است.

پذیرایی مؤدبانه پزشک به دانشجو قوت قلب داد، چنانکه گفت:

— عذر می‌خواهم از اینکه مزاحم شدم، آقای دکتر، ولی من چند دقیقه بیشتر وقتتان را نمی‌گیرم.

— به! دیدار بیماران از پزشک هرگز برای او ایجاد مزاحمت نخواهد کرد، چون اگر بیمار

نباشد پزشک شاد نخواهد بود، همچنانکه بیمار نیز بدون تندرستی شاد نیست.

و پس از این شوخی وقیحانه نگاهی کاونده به چهره پریده رنگ و محزون مهمانش انداخت و پرسید:

— حال مزاجی تان چطور است؟

دانشجو با لبخندی زورکی جواب داد: متشکرم، حال مزاجی خودم خوب است، فقط خدمت رسیده‌ام تا برای کس دیگری دستور بگیرم.

۱— در متن اصلی هم به زبان فرانسه آمده است، یعنی داخل شوید! (مترجم فرانسوی)

— آن شخص اهل همینجا است؟

— بلی، اهل اینجا است، ولی...

— پس چرا خودش را نیاورده‌اید؟ من وقت زیادی ندارم، ها!
کاندوف آشفته شد و در آن حال گفت:

— چطوری عرض کنم، دکتر؟ راستش من آمده‌ام تا عقیده شما را درباره یک کار ادبی جویا شوم...

دکتر با تعجب نگاهش کرد. کاندوف باز گفت:

— شما می‌توانید مرا در مورد یک مسئله روانشناسی که بسیار گیج‌م‌کننده است روشن کنید. این مسئله در زمینه پزشکی است.
پزشک با قیافه‌ای پرسشگر مدتی منتظر ماند.
کاندوف با تکیه به روی کلماتی که ادا می‌کرد گفت:
— آخر من دارم یک رمان می‌نویسم.
— چطور، مگر شما نویسنده هستید؟

— نه، نیستم، سعی می‌کنم بشوم، و شروع به نوشتن یک رمان کرده‌ام. قهرمان داستان دیوانه‌وار و از روی کمال نومی‌د عاشق دختری است که کس دیگری را دوست می‌دارد و آن کس نیز او را دوست دارد. این عشق قهرمان داستان را به خود کشی خواهد کشاند.
پزشک مانند اینکه بخواهد چیز فراموش شده‌ای را به خاطر بیاورد پشت گوشش را خاراند و گفت: یک داستان کوتاه آلمانی هم هست که من مدتها پیش دروین خوانده‌ام. در آن داستان نیز از چنین عشقی سخن رفته است...

دانشجو شتابزده پرسید: ورتز گوته را می‌گویید؟

پزشک در تأیید سخن او گفت: آری، رمان گوته. ورتز نیز دست به خود کشی می‌زند، اینطور نیست؟

— بلی، درست است؛ ولی من می‌خواهم قهرمان داستان خودم را نجات بدهم...
— بکش و راحتش کن؛ این بهتر است. نقطه پایانی به داستان زندگیش بگذار تا دیگر بیش از آن رنج نکشد. با او همان کاری را بکن که ما پزشکان با بیماران خود می‌کنیم. این بهتر است.

پزشک سخنان خود را با لبخند و قیافه دیگری همراه کرد که سنگدلی پزشکان را آشکار می‌نمود. برای ایشان منظره درد کشیدن و مردن بیماران چیزی جز یک مسئله عادی و پیش پا افتاده نیست.

رنگ از روی کاندوف پرید و گفت:

— ولی آخر این درس بدی برای خوانندگان داستانم خواهد بود، چون خود کشی نیز یک بیماری مسری است.

— قهرمان داستان شما کجایی است؟

— بلغاری است.

— بلغاری؟ ولی به نظر من بلغاریان عشق حزن‌انگیز ندارند، چون روی دلشان را غلافی از چرم گاومیش پوشانده است. شما می‌دانید «عشق سیاه» چیست؟ عشق ناکام؟^۲

دانشجویه لحنی گنگ و خفه گفت: بلی، همان عشق ناکام است.

پزشک باز گفت: به هر حال تا آنجا که من خبر دارم تاکنون نشده است یک بلغاری از عشق بمیرد. چندی پیش جوانی خود را حلق‌آویز کرد ولی نه به دلیل عشق و عاشقی، بلکه به این جهت که به مردی یهودی پول قرض داده بود، یهودی ورشکست شده و جوان پولش را از دست داده بود.

— ولی، جناب آقای دکتر، قهرمان داستان من، همان طور که عرض کردم...

پزشک در وسط حرف او دوید و گفت: بلی، می‌فهمم، این یک مورد استثنایی است. قهرمان داستان شما چون بلغاری است ما نباید بگذاریم که دست به خود کشی بزند، زیرا داستان از واقعیت به دور خواهد افتاد. باید بگذاریم که درد بکشد، بلی، باید دزد بکشد!

و بار دیگر آن لبخند ناخوشایند بر لبان دکتر نقش بست. نگاهی به ساعت خود انداخت و پیدا بود که شتاب دارد. کاندوف متوجه بیتابی او شد و زود گفت:

— جناب آقای دکتر، من درست به همین منظور خدمت رسیده بودم که از شما اندرز بخواهم. گسترش بعدی رمان من ایجاب می‌کند که قهرمان آن زنده بماند تا کارهای مهمی انجام بدهد. لیکن برای رسیدن به این هدف، نخست باید او را از بیماری این عشق هولناک که فلجش می‌کند و می‌کشدش نجات بدهم. چگونه می‌شود به این منظور به طبیعی‌ترین و واقعی‌ترین شیوه نایل آمد؟

پزشک با دقت و کنجکاوی به کاندوف خیره مانده بود. از زمانی که پیشه پزشکی در پیش گرفته بود این نخستین بار بود که چنین مشورتی با او می‌شد. می‌کوشید تا در چشمان مهمانش و بر چهره او معنای دیگری برای این حرفهایش کشف کند. این نگاه جوان دانشجو را آشفته کرد و سرخی نابهنگامی بر رخسار پریده رنگش نشست. لبخند پشیمانه‌ای که بر لبان باریک و بیخون پزشک نمودار شد بیشتر بر ناراحتی او افزود. سرانجام پزشک گفت:

— من فهمیدم. بلی، فهمیدم. شما دارید به دنبال دارویی برای شفای یکی از این جریبه‌های

۲— Lamou desespéré در متن اصلی به زبان فرانسه آمده است. (مترجم فرانسوی)

روانی. که بسیار دردناک است می گردید.

— بلی، همین طور است.

— این داروها وجود دارند، آقای کاندوف، ولی متأسفانه تأثیرشان به خوبی تأثیر گنه گنه در

مورد تب نیست.

و بار دیگر نگاه کاونده خود را به دانشجو دوخت.

— شما مؤثرترینشان را به من بگویید، آقای دکتر.

— پیش از هر چیز من دارویی را به شما توصیه می کنم که خاله زنکها از آن استفاده

می کنند: گیاهی را پیدا کنید که خاله زنکها آن را «گیاه نفرت» می نامند (متأسفانه من اسم

لاتینی آن را فراموش کرده ام). آن گیاه رابه شنبه شبی در یک ظرف بجوشانید و از این جوشانده به

روی قهرمان خود وقتی در خواب است قدری بپاشید. او فوراً از معشوقش نفرت پیدا خواهد کرد.

این را گفت و قاه قاه خندید.

کاندوف ابرو در هم کشید و گفت:

— شما جدی حرف نمی زنید، آقای دکتر.

پزشک در حالی که همچنان غش غش می خندید گفت: شما این دارو را هم رَ می کنید؟

بنابراین من به شما توصیه می کنم او را بفرستید از آب له ته^۳ بنوشد، آن وقت عشقش را فراموش

خواهد کرد. می دانید شط له ته کدام است؟...

به شنیدن این سؤال که بیشمری و مسخره بازی دکتر را به اوج کمال رسانده بود خون به

گونه های کاندوف نشست. دکتر باز گفت:

— متأسفانه شط له ته هم مدتها است که خشک شده است.

کاندوف بلند شد که برود. دکتر با اشاره ای به او کرد، سپس قیافه ای جدی به خود

گرفت و گفت:

— خوب، حالا گوش کن! این مردک قهرمانت را برای اینکه از شر معشوقش راحت کنی به

عشق زن دیگری دچار کن، آن هم با عشقی به همان شدت کورکورانه و دیوانه وار..

کاندوف سر تکان داد و گفت:

— این درست مثل این است که ابلیس را جانشین شیطان کنی.

پزشک به خنده گفت: راست است، راست است. داروی دیگری هم هست: قهرمان خود را

در یک زندگی توأم با عیاشی و فسق و فجور فرو برتا او حان خود و احساسات خود را در مستی

شهوت غرق کند. البته آدم فاسدی خواهد شد ولی در عوض عشمش را فراموش خواهد کرد.

برسیمای کاندوف نشانی از شدیدترین بیزاری نمودار شد و گفت:

— من به قهرمان خود نیاز دارم تا بعدها کارهای مهم‌تری به دست او به انجام برسانم. از این گذشته، او ذاتاً آدم شریف و نجیبی است و نمی‌تواند فاسد باشد.

— این موضوع دیگری شد. حال که قهرمان شما آدم نجیبی است و نمی‌تواند فاسد باشد تنها یک دارو باقی می‌ماند و آن هم فقط مسکن است. می‌دانید مسکن چیست؟

دانشجو که دوباره چهره‌اش در هم رفته بود با اشاره سر جواب مثبت داد.

دکتر باز گفت: حضرت آقا را از معشوقه‌اش جدا کنید و او را یکی دو سال به جای خیلی دوری بفرستید تا ول بگردد. مثلاً به برزیل برود، یا بر اقیانوس منجمد شمالی کشتیرانی بکند و نه ماه در میان یخها گیر بکند و خوراکی بجزیه نهنک گیرش نیاید. و یا اگر می‌ترسید سرما بخورد و به بیماری فساد الدم (اسقربوط) دچار بشود او را به صحراهای افریقا بفرستید تا در آنجا از طرف یکی از قبایل سیاهپوست به پادشاهی انتخاب شود و حکمرانی کند.

و پس از این راهنمایی که آن را با شوخیها و نیشخندهای دیگر نیز چاشنی زد، پزشک از جا برخاست و کاندوف نیز بلند شد و گفت:

— متشکرم، آقای دکتر، من از توصیه‌های شما استفاده خواهم کرد.

به دکتر دست داد و خدا حافظی کرد. دکتر گفت:

— خدا حافظ. از دیدار تان خوشحال شدم. برای قهرمان بیمار شما و همچنین برای خود شما

آرزوی تندرستی کامل و عمر دراز می‌کنم.

لیکن همینکه کاندوف به دم در رسید پزشک به لحنی جدی به او گفت:

— آقا، لطفاً حق و یزیت مرا بپردازید. ما پزشکان از همین حق و یزیت امرارمعاش

می‌کنیم.

کاندوف حیرت‌زده به او نگرست، سپس در جنب جلیقه‌اش گشت و یک روبل بیرون آورد و

روی صندلی گذاشت. پس از آن به شتاب بیرون رفت.

پزشک که سکه روبل را به دقت در کیف پولش جا می‌داد با خود اندیشید:

«این کله خریدوانه می‌خواست به من بقبولاند که... من از همان حرفهای اولش فهمیدم که

او دارو برای خودش می‌خواست. شرط می‌بندم که خودش دیوانه وار عاشق است و به باز کردن

این گره کور می‌اندیشد که به طناب عمرش زده شده است... ای دومشتاین؟!»

و شروع به چیدن و مرتب کردن چمدان خود کرد.

کاندوف نیز وقتی به کوچه رسید با خود اندیشید: «این مردک دلقک در میان همه آن

چرندیاتی که سر هم کرد تنها یک حرف حسابی از دهانش درآمد. حق با او است: تنها جدایی و دور شدن از او مرا از این بیماری نجات خواهد داد. من باید در زیر آسمانی دیگر و در گوشه دیگری از زمین که در آنجا هیچ چیز مرا به یاد او نیندازد زندگی کنم. آری، من اکنون به یاد می آورم که در مواردی نظیر این مورد دوری و فرار را توصیه می کنند! این نیز موردی است که مرا به سواحل آن شطی که آن یاهو پرداز وینی به آن اشاره کرد رهنمون خواهد شد. فرار کن، کاندوف! فرار کن و برو به مسکو! بله، به مسکو!

کاندوف که از این فکر روشن شده و از این تصمیم نجات بخش به هیجان آمده بود شروع به زمزمه ترجیع بندیک آواز عامیانه روسی کرد:

آه، ای مسکو، مسکو!

ای شهر سرطلایی!

آه، ای مسکو، مسکو!

ای شهر سرطلایی!

که از سنگهای سفید بنا شده ای...

به سرعت به خانه رسید، به همه گفت که از فردا برای ادامه تحصیلش به مسکوباز خواهد گشت، و با شتابی تب آلوده به چیدن اثاث و لوازم خود در چمدان مشغول شد.

همان شب چمدانش را چندان پر کرد که بزحمت بسته می شد. از آن گذشته، بقیه کوچکی هم از اثاث خود درست کرد، و چون چند شب بود که هیچ نخوابیده بود آن شب را یکضرب خوابید و تا صبح به خواب عمیقی فرو رفت.

سپیده دمان تر و تازه و سر حال از خواب بیدار شد، و برای اینکه دیگر به رادا نیندیشد کوشید تا همه اش به سفرش فکر کند و به زندگی تازه ای که در آنجا یعنی در آن شهر بنا شده از سنگهای سفید خواهد داشت. همچنان که سر تا پا شور و هیجان بود باز زمزمه کنان شروع به خواندن کرد:

دور از تو من اندوهگینم، ای میهن عزیزم،

آه ای مسکو، ای شهر سرطلایی،

با بیشه های که از طلای ناقوسها می درخشند؛

آه، ای مسکو، ای افتخار همه روسیه...

اسبی را که می بایست بر آن سوار شود و از کوهستان بالکان بگذرد برایش آوردند. او همچنان که کتابهای فراموش کرده را در چمدان خود می چپاند پشت سر هم می گفت: «به مسکو! به مسکو!» لیکن در آن حال که نزدیک پنجره به جلو خم شده بود و با نگاهی گیج و گول به کپچه می نگریست یکدفعه چشمش به ننه لیلوویتسا افتاد که با پیرزن دیگری می گذشتند.

یکه ای خورد و بی اختیار به گفتگوی آن دو پیرزن گوش تیز کرد که می گفتند:

— خوب، لیلو یتسا، که گفتی باز تنها شدی؟

— ای! چه بکنم! رادا دیروز مرا ترک کرد و به کلیسورا رفت. باور کن در آن دم که دیدمش

آنقدر افسرده و غمگین می رفت دلم برایش کباب شد. خدا به دادش برسد!

حال کاندوف ناگهان دیگرگون شد. یک ساعت بعد، او هم رفت. او نیز به کلیسورا

می رفت.

همان روز نیکلایی ندکوپچ و فرانگف، شگفتزده از تغییر عجیبی که در دانشجو دیده بودند

به دیدنش آمدند، لیکن با خبر شدند که او «برای دیداری از خویشان و بستگانش» به کلیسورا

رفته است.

اتاق بهم ریخته، در چمدان باز و لباسهای او به هر سو پخش و پلا افتاده بود. روی میزش

یک بسته کتاب روسی دیده می شد. وقتی باز دید کنندگان عنوان آن کتابها را خواندند دیدند

که همه آنها نشریه های سوسیالیستی و آنارشیستی چاپ لندن و ژنو هستند؛ لیکن جلد روی

ستون کتابها **رمان جنایت و مکافات** اثر داستایوسکی بود. رمان دیگری هم که روی میز افتاده و

لای آن باز مانده بود **رنجهای ورتر جوان** بود که زیر برخی از خطها و اغلب زیر صفحه هایی از

آن بامداد قرمز خط کشیده بودند. این کتابخوانها از رویاهی خبر می داند که کاندوف در

بیابان دلگیر سرگشتگی خود دنبال کرده بود. آری، او نامه ای را نیز که به رادا نوشته بود همانجا

نیمه باز بر جا گذاشته بود.

همه چیز بر باز دید کنندگان روشن شد. ندکوپچ به رعایت آداب دانی و برای اینکه نامه

کاندوف به دست آدمهای بیگانه و نامحرم نیفتد آن را برداشت و در کیف دستی خود گذاشت.

رفتن رادا به کلیسورا پیشامدی ناگهانی و دور از انتظار بود. صبح همان روزی که کاندوف در جلو خانه خود با سرگشتگی قدم می زد مرد قابل اعتمادی از اهالی کلیسورا که با گاری خود از «ک...» برمی گشت پیش رادا آمده و به او گفته بود که بنا به خواهش بویچو حاضر است او را با خود به کلیسورا ببرد. رادا به محض شنیدن این سخن، که بدان امید نیز بسته بود، به شتاب برای دادن آخرین بوسه به جسد دوستش لالکا که همان شب مرده بود رفت و با چشمان اشکبار واپسین وداع را با او کرد. خانواده لالکا از مدتها پیش در خانه خود را به روی او بسته بودند، با این حال آمدن او به دیدار آن مرحوم هیچیک از ایشان را نه شگفتزده کرد و نه خشمگین. دوست لالکا بودن بقدر کافی این آمدن به نزد مرده را توجیه می کرد و هیچکس این حق را به خود نمی داد که مرده ای را از بجا آوردن واپسین وداع با دوستانش محروم کند، زیرا با ورزش باد مرگ همه درها خود به خود باز می شوند. در آستانه ابدیت همین پذیرایی از والا ترین و پست ترین مردم این دنیا و از دوستان و دشمنان یکسان خواهد شد... باری، بستگان نزدیک لالکا که متأثر شده بودند به رادا جا دادند. رادا در کنار جسد به زانو درآمد، و وقتی پیشانی آن مرحوم را غرق در اشک و در بوسه کرد و فریاد برآورد که: «آه، ای لالکا، ای خواهر کوچک و عزیز من، چه کردی؟» صدای شیون و ناله که تا به آن دم در گلوها خفه شده بود از هوسوبرخاست. رادا را که از حال رفته بود بلند کردند و از آنجا یگراست به سوی مقصد بردند.

در کلیسورا رادا در خانه بانو موراتلیسکا^۱ که چندان وقتی نبود در آن شهرک اقامت گزیده و به خواهش اونیانف حاضر شده بود آن دختر جوان بی پناه را در خانه خود پذیرد منزل کرد. پنجره های خانه روبرو به شمال و روبرو به چشم انداز کلیسورا و دره آن که کوهستان بالکان بر آن مشرف بود باز می شد. از قلعه هیولای ریباریتسا^۲، که در اینجا وژن^۳ نامیده می شد و هنوز تاج

سفید زمستانی خود را بر سر داشت پایه های پر نشیب کوه فرود می آمدند و شهرک کلیسورا در دامنه آنها واقع بود. در گوشه و کنار، در پای دامنه های سبز و خرم کوه، گله های چوپانان چادر نشین، که کارگاههای پنیر سازی شان به شکل نقطه های سرخ از دور به چشم می خورد، در گشت و چرا بودند. زمینهای بلند کنار بریده بریده و تپه های خاکی گاه خشک بی حاصل و گاه پوشیده از موستانها و بوته های گل سرخ شهر را از سمت مشرق فرا گرفته بودند. کوره راه مار پیچی رو به قله بالا می رفت و از آنجا به دره بعدی و به کوه زلی دول^۴ می انجامید که جاده منتهی به دره رودخانه ستره ما از پای آن می گذشت. از سوی دیگر نیز تپه هایی پیرامون شهر را گرفته بودند، و در واقع کلیسورا در ته دره ژرفی، در میان سبزه زارها و باغهای میوه و باغهای گل سرخ که فضا را از عطر گیج کننده خود می انباشتند، فرو رفته بود. کلیسورا که از داشتن افق باز محروم و در زمستان جایی پرت و دلگیر بود اکنون گوشه ای با صفا و پراز سایه و خنکی و بوی خوش بود.

کاندوف روز پیش یعنی یک روز پس از رادا به آنجا رسیده و به قول خودش برای دیدن به خانه یکی از خویشان وارد شده بود، ولی این فقط بهانه ای بود برای اینکه به رادا نزدیکتر باشد. همان روز به دیدن رادا رفته و او را در حالی یافته بود که می گریست و در غم مرگ دوستش لالکا از پا در آمده بود. کاندوف خود متوجه بیموقع بودن این دیدار شد، لیکن از آن قوت قلب یافت و حتی احساس خوشبختی کرد.

روز بعد، صبح خیلی زود، کاندوف بار دیگر به دیدار رادا شتافت و این بار رادا به نظرش افسرده تر و بی حال تر آمد، زیرا برغم از دست دادن لالکا غم و تشویش دیگری افزوده شده بود و آن شایعه شورش قریب الوقوع در کوپریوچیتسا^۵ و نداشتن هیچگونه خبری از بویچو بود. در آن اندوه درماندگی دیدار کاندوف مایه شادمانی او شد. بانگرانی از جوان دانشجو پرسید:

— بگوید ببینم، آقای کاندوف، چه خبر از اوضاع؟

کاندوف به لحنی خشک پاسخ داد: سخن از شورش در میان است.

— اوای، خدای من! چه می خواهند بکنند؟ بویچو هم اینجا نیست و هیچ خبری از او

نداریم.....

نگاه او رفته کاندوف به قله ریباریتسا دوخته شده بود.

رادا با بیتابی پرسید: شما چه فکر می کنید، آقای کاندوف؟

— من؟

۴— Zli-Dol کوه کم ارتفاعی در شمال شرقی کلیسورا (مترجم فرانسوی)

— بلی.

— درباره شورش می پرسید؟

— بلی، درباره شورش.

کاندوف بی آنکه سر برگرداند با بی اعتنایی گفت:

— شورش شورش است دیگر! با هم خواهند جنگید، به روی هم تیراندازی خواهند کرد و سر یکدیگر را خواهند برید تا بلغارستان آزاد شود...

— آخر کلیسورا چه می شود؟

— کلیسورا هم مثل همه جاهای دیگر، و شاید... تازه چه فرق می کند؟

— چطور چه فرق می کند؟ شما چه می شوید؟

— برای من هم هیچ فرق نمی کند.

پاسخهای کاندوف همه حاکی از بی تفاوتی بود، چنانکه گویی درباره آداب و رسوم مردم زلاندنو از او می پرسیدند. لیکن این حالت بی تفاوتی و این بی اعتنایی سرد نسبت به حوادثی که بایستی سرنوشت بلغارستان را روشن سازد نا امیدی بی پایانی در خود پنهان داشت، نوبیدی شدیدی که نه خود او از آن آگاه بود و نه رادا. دختر جوان باز پرسید:

— اگر شورش همگانی بشود شما خیال دارید چه بکنید؟

— من آنچه باید بکنم می کنم.

— چطور آنچه باید می کنید؟ یعنی نخواهید جنگید؟

کاندوف با افسردگی پاسخ داد: من چه می توانم بکنم، رادا؟ از دست من تنها یک کاربر می آید و آن هم مردن است!

در این هنگام صدای سه ضربه گنگ که به در نواخته شد به گوش رسید.

رادا از شادی بانگ برآورد: بویچو است! و در را به رویش گشود.

بویچو در جامه روستایی، گرد آلوده و خسته و کوفته به درون آمد. از پانا گوریشته باز می گشت. در نزدیکی میچکاء در مجمع عمومی که تاریخ شورش را تعیین کرده بودند حضور یافته بود، و آن تاریخ روز اول ماه مه بود. اکنون اونیانف شتاب داشت که به بیالاچرکوا برود. او مأمور بود در چند روز وقت کمی که برایش مانده بود به کار آخرین تدارکات لازم برای شروع شورش برسد و در تاریخ تعیین شده پرچم قیام را در بیالاچرکوا برافرازد. اکنون به کلیسورا آمده بود تا سری هم به رادا بزند و با او خداحافظی کند، لیکن همینکه به خانه ای رسیده بود که در مدخل شهر قرار داشت و پناهگاه او به شمار می آمد نامه ای از بیالاچرکوا به دستش رسید، و بی آنکه

کسی را ببیند شتابان به دیدار رادا رفت.

به کاندوف که در کنار پنجره ایستاده بود نگاهی سرد و تحقیر آمیز انداخت. رادا خواست از دیدار او نیانف اظهار شادمانی کند، لیکن با دیدن چهره در هم رفته او مات و متحیر ماند و زبانش بند آمد. او نیانف با رنگی بسیار پریده و با لبخندی تلخ گفت:

— ببخشید از اینکه مزاحم گپ زدن شما با هم شدم.

و تنها در همان دم بود که به رادا نگریست.

رادا به سوی او پیش رفت و با صدای خفه ای پرسید: چه شده، بویچو؟

اونیانف به سردی گفت: ریا و ظاهر سازی بس است!

رادا تکانی خورد و خواست او نیانف را در آغوش بگیرد ولی او عقب نشست و گفت:

— مرا ببخشید، ولی خواهش می کنم از مهر و محبت خودتان معاف بفرمایید.

سپس رو به سوی کاندوف برگردانید و به لحنی خشنناک به گفته افزود:

— آقای کاندوف، نمی دانم چگونه از شما تشکر کنم که قبول دعوت فرموده و از

بیالاچراکوا، از راه به این دوری، به اینجا تشریف آورده اید...

بغض صدا را در گلویش خفه کرده بود.

کاندوف از کنار پنجره به این سوی آمد و به لحنی خشک پرسید: چه دعوتی؟

رادا نیز هاج و واج پرسید: این حرفها یعنی چه، بویچو؟ آقای کاندوف به اینجا برای دیدن

بستگانش آمده است... او...

حرف خود را قطع کرد و های های به گریه افتاد.

بیچاره از آن رومی گریست که بر اثر برخورد پیشامدهای بد فرجام برای نخستین بار در

عمرش و بر خلاف میل قلبیش ناگزیر شده بود دروغ بگوید. در جریان گفتگوی کوتاهش با

بویچو در بیالاچراکوا نه فرصت کرده و نه به فکرش رسیده بود که با او درباره طرز برخورد های

عشوه گرانه کاندوف سخن بگوید. اکنون هم که او نیانف او را در نزد رادا، آن هم در صبح به این

زودی غافلگیر می کرد دیگر بدتر! رادا فکر کرد که شاید او نیانف بویی از این دیدارهای

کاندوف برده بود، و این تصادف لعنتی هم وی را در بد گمانیهایش، پیش از اینکه خود بتواند به

رفع آنها بکوشد، راسخ تر کرده است.

دختر بیچاره امیدوار بود که خود کاندوف با توضیحاتی که در این باره می بایست بدهد وی را

از این وضع دردناک بیرون خواهد آورد، ولی کاندوف خاموش بود.

اونیانف که اگر تیغش می زدند خونش در نمی آمد با نگاهی تحقیر آمیز رو به رقیبش کرد و

گفت:

— خوب، آقای کاندوف، شما هم چیزی برای من نقل کنید! مرا خوشحال خواهید کرد.

دانشجو که همچنان خونسردی خود را حفظ کرده بود پاسخ داد:

— من چیزی ندارم بگویم، و منتظرم که شما حرف بزنید.

اونیانف هر دورا به یک نگاه در هم پیچید و گفت: چه رذالتی!

کاندوف بیشتر رنگش پرید. جریحه دار شدن غرورش وی را از آن بیحالی اندوهناکش در آورد، چنانکه بر سر بویچو داد زد: اونیانف!

بویچو نیز به همان لحن غرید که: محکمتر داد بزن! مرا بترسان!

و آرواره اش از خشم بر هم می خورد.

رادا از ترس اینکه مبادا بویچو به کاندوف بپرد خود را به روی او انداخت و گریه کنان پشت سر هم می گفت:

— وای خدای من، بویچو! چکار می خواهی بکنی؟ صبر کن تا من به تو توضیح بدهم!

اونیانف نگاه نفرت انگیزی به او کرد و گفت:

— بیفایده است، رادا! نمی خواهد با این اشک ریختن ننه من غریبم در بیاوری من احمق

را ببین که خیال می کردم کسی را پیدا کرده ام که پاکی محض است! حیف که عشقم را ضایع

کردم و دلم را در نهر آب انداختم. چه کوری احمقانه ای!

رادا در میان شیون و ناله و در عین نومیدی هی داد می زد:

— بویچو! بویچو!

— دیگر بس است! دیگر در میان ما هیچ چیز مشترکی وجود ندارد. پرده از جلو چشمان من

فرو افتاد. وای که چه گمراهی بدی بود! چه خیال خامی که گمان می کردم تو مرا دوست

می داری، من ولگرد را، من بدبخت را که هیچ چیز بجز سر نیزه و طناب دار انتظارش را

نمی کشند. آن هم وقتی که برای عشق بازی با توقحط پهلوان پنبه نیست، از آن پهلوانان که از

جمله پردازیه های غلبه سلنه باد کرده اند و چیزی بجز فلسفه بافان ترسوی خوش خورده و خوش

خفته نیستند... وای خدا من! چه پستیها و چه رذالتهایی در این دنیا هست!

و به سوی در راه افتاد که برود.

کاندوف به دنبالش راه افتاد و داد زد: اونیانف، حرفهایت را پس بگیر!

اونیانف ایستاد و گفت:

— تکرار می کنم که این پستی و رذالت است! این سوء استفاده پست و رذیلانه ای است از

اعتماد دوست! تو جرئت می کنی منکر واقعیات بشوی؟

و اونیانف دانشجو را درنگاهی شرربار پیچید.

کاندوف که کف بر لب آورده بود زوزه کشان گفت:

— زود حرفهایت را پس بگیر، وگرنه می کشمت!

— مرگ؟ مرگ فقط کسانی را می ترساند که مدعی انقلابی بودنند و در حالی که در زیر دامن زنان فرو رفته اند می گویند که برای آزادی بلغارستان کار می کنند.

کاندوف به روی اونیانف پرید و خواست که ضربه ای برفرق او بکوبد. همه درد و غمها و عذابهای روحیش تبدیل به توفانی از خشم شرربار بر ضد کسی شده بود که من غیر مستقیم موجب آن بود.

اونیانف زورمند بود. تنه ای به کاندوف زد که او را تا پای دیوار پس راند. سپس دو هفت تیر از کمر خود بیرون کشید و باز گفت:

— مثل حمالها رفتار نکن. بیا این هفت تیر را بگیر!

و اسلحه را به سمت کاندوف دراز کرد.

رادا که از فرط وحشت و نومیدی داشت دیوانه می شد پنجره مشرف به کوچه را باز کرد و برای جلب توجه رهگذران جیغ و داد راه انداخت.

لیکن ندای نیرومندی در اتاق طنین انداخت: ناقوسها با کمال شدت شروع به نواختن کرده بودند. اونیانف که دستش با هفت تیر همچنان به سوی رقیبش دراز مانده بود بی حرکت بر جای ماند. صدای گامهای تندی به گوش رسید و در اتاق با سرو صدا باز شد.

کلیسوراییهای مسلح به درون ریختند و داد زدند:

— آغاز شورش اعلام شد! زنده باد بلغارستان!

اونیانف با صدای شکسته ای پرسید:

— کجا جمع می شوند؟

— در حول و حوش شهر، در زلی دول، در پره سوه تا^۷ عجله کنید!

و شورشیان به سرعت از در بیرون رفتند، در حالی که فریاد می زدند: «زنده باد بلغارستان!» و به آواز می خواندند: «ساعت نبرد فرا رسیده است!»

ناقوسها همچنان به شدت می نواختند.

اونیانف رو به سوی کاندوف برگرداند و گفت:

— اکنون من باید بروم چون کمی کار دارم. اگر برگشتم رضایت تو را جلب خواهم کرد! فعلاً در مصاحبت مادمازل بمان، تا طفلک نترسد.

و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

رادا که از این بدبختی تازه سخت ضربه خورده بود بیهوش بر نیمکت راحتی افتاد. بانوی صاحبخانه، مورائلیسکی که به شنیدن صدای جیغ و دادهای رادا خبر شده بود شتابان آمد و

کوشید تا او را به هوش بیاورد.

کاندوف مانند اینکه خواب می بیند صدای نواختن ناقوسها را می شنید. در آن دم چشمش به نامهٔ مجاله شده ای افتاد که از جیب اونیانف بر زمین افتاده بود خم شد، نامه را برداشت و خواند در نامه چنین نوشته بود:

«کنت کوچولوی عزیزم! چه خوب است که آدم دوستانی داشته باشد. یکی چون کاندوف دوستی است که تونمی توانی با هموزنش طلا به دستش بیاوری! بدان و آگاه باش که او تا وقتی در اینجا بود یک قدم از کبوتر با وفای تو، از فرشتهٔ معصوم تورادا گاسپوژینا دور نمی شد! امروز کاندوف کوچولو خیال دارد به کلیسورا برود. او نامه ای از کبوتر کوچولوی تو که قلبش از عشق تو بهم فشرده می شود دریافت کرده است تا برود و به او دلداری بدهد. من به تو برای داشتن معشوقه ای چون رادا و نیز برای داشتن رفیقی چون کاندوف تبریک می گویم. الحق تو سزاوار آنی که آدم به حالت غبطه بخورد! از طرفی این را نیز بدان که آنچه من به تومی گویم «راز محرمانه» ای است و تنها کسانی در این ولایت که از آن خبر ندارند خود تویی و کشیش محل! یا الله، برو بلغارستان را آزاد کن! آن وقت ما ملکه رادا گاسپوژینا را بر تخت سلطنت آن خواهیم نشانید!»

نامه روز پیش از طریق نامعلومی به دست اونیانف رسیده بود.

کاندوف نامهٔ کثافت را از هم درید، بر آن تف انداخت و از در بیرون رفت.

اکنون پنج روز است که کلیسورا در حال شورش است. هرکاری متوقف شده و هر علقه‌ای بجز شورش از یاد رفته است. هیجان فوق‌العاده‌ای بر چهره‌ها نقش بسته است. شهر یک پارچه شور و هیجان و دلهره شده، موبرتش سیخ ایستاده و سرشار از سرمستی انقلابی است. این پنج روز برای ساکنان کلیسورا پنج قرن نگرانی و امیدواری و شور و شوق و نوامیدی بوده است. خطرات موقعیت که پیش از دست بکار شدن چیزی بس دور دست و نامحتمل می‌نمود امروز همچون رؤیایی پریشان به نظر می‌رسد.

در روز بیستم آوریل، نماینده تام الاختیار کلیسورا در مجمع عمومی نزدیک مچکا از کوپریو چیتسا آمده و همان روز آغاز شورش را اعلام کرده بود. افراد خانواده‌اش را بوسید و خبر داد که ساعت جنبش فرار سیده است. هم پیمانان اصلی جنبش به سرعت در مدرسه کاراجف^۱ گرد هم آمدند و پس از خواندن سرود انقلابی «نبرد آغاز می‌شود، دلهای ما می‌تپد» او نطق پرشوری ایراد کرد. کلیسورا با فریادهای هیجان‌انگیز و با نوای ناقوسها خود را در حال شورش اعلام کرد. فوراً نامه‌هایی خطاب به کمیته‌های انقلابی شهرهای دیگر بالکان فرستادند و از آنان دعوت کردند تا از این اقدام پیروی کنند و به پشتیبانی از شورش کلیسورا و کوپریو چیتسا بیاورند. فرماندهان ده نفره و صدنفره و افسران گارد فرستادند و همه برای گرفتن اسلحه به خانه دویدند. تیرهایی شلیک کردند و سردر پی ضبطیه‌ها گذاشتند ولی ایشان به کوهها گریختند و تیر به هیچکدامشان نخورد. همه مردان قادر به جنگ را به بیرون از شهر و به روی بلندیاها فرستادند. بر آن نقطه‌های سوق الجیشی گروههای دفاعی مرکب از پانزده تا بیست نفر گماشتند و آنان سنگرهایی کردند. تقریباً همه ساکنان ذکور شهر، از هیجده تا پنجاه ساله به سر موضعها رفتند. هیچکس حق نداشت به شهر برگردد و غذا و چیزهای لازم جهت مردان می‌بایست به وسیله افراد

خانواده‌شان برای ایشان فرستاده شود. هر فرد شورشی در حد توانایی خود خویشان را مسلح کرده بود.

فردای همان روز، به هنگامی که مؤمنان (یعنی فقط کشیشان و زنان، زیرا مردان همه در جبهه بودند) در کلیسا زانورده بودند و برای آزادی بلغارستان از زیر یوغ ترکان دعا می خواندند اعیان و ریش سفیدان شهر که همگی با شادی از این جنبش انقلابی استقبال کرده بودند یک شورای نظامی تشکیل دادند و یک سر فرمانده کل برای شورشیان تعیین کردند. به هنگام ظهر، پرچم انقلابی را که بر آن شیر زرین گلدوزی شده بود با تشریفات تمام به بالای کوه زلی دول بردند و به مدافعان شهر تحویل دادند. مابقی روز صرف تعیین رؤسای مهمترین دژهای مستحکم کوه و توزیع مهمات و سایر لوازم جنگی بین آخرین موضعهای تعیین شده به منظور دفاع از شهر گردید. لیکن خبرهایی که از بیرون می رسید به هیچ روی دلگرم کننده نبود، چه، بجز منطقه سرِناگورا هیچ جای دیگری قیام نکرده بود. شبانگاهان شورشیان بسیار دلسرد شده بودند.

روز بیست و دوم آوریل شورشیان دو مسافر ترک را کشتند و همین عمل شورش را به خون آلوده کرد. دیگر تیر از کمان رها شده بود. لیکن هرچه شورشیان از بالای بلندیاها به درون دره مسیر رود ستره‌ما می نگرستند تا مگر اثری از آتش سوزی در آبادیهای ترک نشین بینند و از آنجا دریابند که کابلچکوف دهات بلغاری نشین را نیز به شورش واداشته است نشانی از آتش نیافتند. آنگاه به دنبال پناهگاهها و نهانگاههایی در کوه گشتند تا افراد خانواده خود را در آنها پنهان کنند و به کوپریوچیتسا نیز کش فرستادند و کمک خواستند.

شورشیان سپیده صبح را تیره و افسرده دیدند. سن ژرژ هیچکس را شاد نکرد و صدای زنگ که مؤمنان را به کلیسا می خواند همچون نوای ناقوس مرگ حزن انگیز بود. ناگهان این صدا تیزتر و هیجان انگیزتر شد و چهره‌ها از شادی درخشیدند. وُلف^۲ از کوپریوچیتسا نیرویی تقویتی مرکب از پنجاه نفر شورشی مسلح که همه از دهقانان آبادیهای سرِناگورا بودند و پیش از آمدن یکرست به کلیسا رفته و دعا خوانده بودند با خود آورده بود. ناقوسها با شکوه و جلال بیشتری طنین انداز شدند. سپس، وُلف با جنگجویانی که با خود آورده بود و با پرچمهایش به سنگرهای شورشیان رفت. در آنجا چندتنی از کولیان و ترکان را که به اتهام جاسوسی دستگیر شده بودند به اعدام محکوم کرد و یکی از ایشان را با شمشیر خودش کشت. پس از این اقدامات، وُلف به کوپریوچیتسا بازگشت و مابقی روز به کارهای سنگر کنی گذشت.

فردای آن روز دلسردی از نوبه سراغشان آمد. پاسداران پیشرفته ساعتها با نگاه به دنبال نشانه‌هایی از آتش سوزی در دره می گشتند و نمی یافتند. تاخت و تاز کابلچکوف به ناکامی

۲- Volf پانایوت وُلف انقلابی بلغاری و یکی از رهبران شورش ماه آوریل که در جریان سرکوبی شورش به دست ترکان کشته شد. (۱۸۴۷-۱۸۷۶). (مترجم فرانسوی)

انجامیده و شورشیان همراهش به کوپریوچیتسا بازگشته بودند. مسافران نادری که در نخستین روزهای شورش توانسته بودند راهی برای خود باز کنند نقل می کردند که در پایین همه جا آرام است و هیچ نشانی از شورش قریب الوقوع نیست.

از شب پیش دیگر مسافری هم نبود. فقط در آن دور دورها و برسر جاده چند سوار ترک نمودار می شدند که پس از آنکه چند تیرتفنگ شلیک می کردند عنان می گرداندند و می رفتند. سرخوردگی دم به دم افزون می شد. دلاورانه ترین تشویقها، که تازه هر روز از شمار آنها کاسته می شد، و وعده و وعیدها و حتی سخت ترین توبیخها سودی نمی بخشید.

در بیست و پنجم آوریل روحیه اسف انگیز مدافعان کلیسورا بازهم بدتر شده بود. می دیدند که به امان خود یعنی به سرنوشت نابودی قطعی رها شده اند... مشت حداکثر دو یست و پنجاه نفر مدافع پراکنده در سنگرهای مختلف به هیچ وجه نمی توانست برای پس راندن خیل وحشتناک «باشی بوزوکها» که ممکن بود از مشرق و مغرب برسرشان بریزند کافی باشد. انتظار نیروی تقویتی تازه ای از کوپریوچیتسا نیز بیهوده بود، چون خود آنجا هم به کمک نیاز داشت. دلسردی و سرخوردگی بر همه سنگرها حکمفرما گردید. از بین رفتن انضباط، افسوس خوردنها و نارضایی ها و سرزنشها، که همه پیشقراولان خرابی روحیه جنگاورانند جای شور و هیجان روزهای اول را گرفتند. شورشیان بی آنکه هنوز دشمن را دیده باشند نزدیکی او را به طرزی اجتناب ناپذیر و وحشتناک حس می کردند. آنان به لشکری می مانستند که بی آنکه جنگ کرده باشند شکست خورده بودند و یا به یک گله بز کوهی لرزان از ترس که در گردنه ای بی مخرج گیر کرده بودند و آوای غرش درندگان را می شنیدند. بسیار نایاب بودند آن کسان که هنوز حضور ذهن خود را حفظ کرده بودند و بسیار نایاب تر آنان که هنوز امیدی به پایان خوش شورش داشتند. کم کم رنجهای جسمی نیز بر رنجهای روحی افزوده شد: از غروب خورشید بعد، سوز سردی از کوهستان بالکان می وزید و شورشیان را در سنگرهای نمناک، که ناگزیر بودند شب را در آنجا بگذرانند و آتش هم روشن نکنند، از سرما کرخ می کرد. براستی این پیشه وران بیچاره که بیشترشان خیاط بودند وعادت داشتند به اینکه با همان سوزن خود عمری را به راحتی و بیخیالی بگذرانند و اکنون ناگهان تبدیل به شورشیان سرتاپا مسلح شده بودند در خور دلسوزی بودند! صدای ناله های خفه و آه های سوزناک شبها از درون سنگرها که در آنها کسی نمی توانست از نگرانی و از سوز سرما چشم برهم بگذارد بلند بود.

در روز اول شورش پیرزنان وقتی در کوی و برزن بهم برمی خوردند تبریک گویان خطاب بهم می گفتند:

— خوش باشی، بولکا!^۳ عاقبت به خیر باد کشور بلغارستان عزیز ما!

ولی اکنون حتی آن شورشیانی هم که از همه پرشورتر بودند بیچ کنان بهم می گفتند:
— حسابمان پاک است، ای برادران! ما همه از بین رفته ایم!
نومیدی مردم افزون می شد و نشانه های آن بر چهره های پریده رنگ نمودار می گردید. در عین حال که کلمات عقب نشینی یا فرار هنوز از دهان هیچکس درنیامده بود ولی برلیها احساس می شد.
چنین بود حال روحی شورشیان بر بلندیها، و در زلی دول مهمترین موضع دفاعی نیز کم و بیش وضع بر همین منوال بود.

کوه زلی دول، واقع در شمال شرقی شهر، موقعیت سوق الجیشی بسیار خوبی داشت، چه، هم بر منطقه مشرف بود و هم کلید جاده‌ای بشمار می‌رفت که کلیسورا را به دره «ستره‌ما» می‌پیوست. از آنجا نگاه تا به جاهای بسیار دور، بر فلات مواج و برهنه مشرق، که بر آن اشباح نگهبانان شاخص خط لشکر کلیسورایی نمودار می‌شد، نفوذ می‌کرد.

نیروی نگهبان زلی دول از همه خطرناکتر بود. این نیرو که با مردان سردنا گورای وُلف، یعنی با باقیمانده گروههایی از شورشیان تقویت شده بود که در جنگهای پیشین باترکان تلفات فراوان داده بودند، اکنون خود را آماده می‌کرد تا با گلوله‌های خود به پیشواز نخستین حمله دشمن برود. آن روز در آنجا شور و هیجان ویژه‌ای دیده می‌شد. برق شادی در نگاهها می‌درخشید، لیکن چشمها نه به سمتی که دشمن از آنجا بایستی نمودار شود بلکه به سوی دره‌هایی نگران بود که شهر کلیسورا در آنها لمیده بود. همه نگاهها به شدت نگران کوره راهی بودند که از آنجا به طور مار پیچ تا پای سنگرها می‌آمد. یکی از شورشیان که قد و بالای رشیدی داشت و چیزی سفید و دراز به شکل استوانه بر دوش خود حمل می‌کرد بر آن کوره راه پیش می‌آمد. پشت سر او زنی می‌آمد که پیدا بود اندام زورمندی دارد و از لباسش چنین برمی‌آمد که دهاتی است. این زن در زیر باری که بسیار سنگین به نظر می‌رسید خمیده بود.

بیشک همین دو نفر بودند که همه نگاهها را به خود جلب کرده بودند، و دلیلش هم این بود که هردو آن توپ کذایی را به زلی دول حمل می‌کردند. آن توپ کلاً یک پارچه و از تنه چوب گیلاس ساخته شده بود. توپ بردوش آن مرد دیلاخ قرار داشت. ضمیمه‌های توپ، مرکب از تکه‌های آهن و گلوله‌ها و میخهای درشت و نعل اسب و سایر چیزهای نادر و عجیب در کیسه‌ای بود که بر پشت آن زن دهاتی بار کرده بودند.

چشمان شورشیان از شادی برق می‌زد و شور و نشاطی همگانی بر زلی دول حکمفرما شد. سرانجام آن مرد دیلاخ در حالی که خیس عرق شده بود و قطرات درشت آن از ابروان و گردنش

فرو می چکید با بار تو پش به بالای قله رسید.

همچنان که آن دستگاه کشنده را بر زمین انداخت سوت زنان گفت: لعنتی!

همه به دور توپ جمع شدند و با کنجکاو به تماشای آن پرداختند. ده دوازده تایی دیگر نظیر همین توپ بود که به سنگرهای دیگر اختصاص داشتند، ولی آنها هنوز در شهر بودند. این یکی را آورده بودند تا پیش از حمل و نقل توپهای دیگر آزمایش کنند، چون می خواستند صدای انفجار آن را بشنوند، در رفتن گلوله را از دهانه آن ببینند و بدانند که بُرد آن تا کجا است. توپ را باز هم بالا تر بردند و در نقطه ای کار گذاشتند که از آنجا می توانستند جاده و شیبهای لخت دور و بر جاده را بکوبند. آن را از گلوله های مسلسل انباشتند، با پایه هایی بر زمین محکم کردند، و در پشت سر آن گودال پت و پهنی کردند تا توپچیان در آن قرار بگیرند.

شورشیان سخت بیتابی می کردند که صدای شلیک نخستین توپ بلغاری را بشنوند. شور و نشاطی کودکان و هیجانی وصف ناپذیر آنان را بیقرار کرده بود. برخی می گریستند...

فرمانده مدافعان زلی دول بانگ برآورد: بچه ها، خوب گوش کنید! شما هم اکنون صدای غرش شیر بالکان را خواهید شنید. صدای این شیر تخت و تاج سلطان را به لرزه در خواهد آورد

و به تمام دنیا اعلام خواهد کرد که ستاراپلانینا آزاد شده است!

یکی دیگر گفت: این غرش برادران دیگر ما را نیز که در دره ستره ما هستند بیدار خواهد کرد و تکلیفشان را به یادشان خواهد آورد: آنگاه ایشان نیز اسلحه به دست خواهند گرفت و بر ضد دشمنی که بر ما فرمانروایی می کند - بپا خواهند خاست!

دیگری گفت: از اینجا ما بر تمام دره مسلطیم. کافی است این ستمگران خودشان را نشان بدهند تا ما همه شان را لت و پار کنیم!

آن مرد دیلاغ که همان ایوان بوریملچکا بود همچنان که با شبکلاه خود به پاک کردن عرقهای صورت برافروخته اش ادامه می داد گفت:

— ما یکیشان را هم زنده نخواهیم گذاشت... لعنتیها!...

آری، آن مرد غول پیکر که توپ را به بالای کوه آورده بود همان بوریملچکا دوست دیرین خودمان بود و زنش هم گلوله هارا با او آورده بود. آن دویک ماه بود که در کلیسوراساکن شده بودند تا در آنجا کار بکنند، و موج شور و هیجان انقلابی ایشان را نیز به کام خود در کشیده بود. توپچی آماده می شد تا آتش به فتیله بزند ولی نیاگول^۱ ماهوت فروش گفت:

— قدری صبر کن، دلچو^۲! زنها و بچه ها وحشت خواهند کرد. باید خبرشان کرد که نترسند.

یکی دیگر گفت: حرف خوبی زدی. خوب است یک جارچی به شهر بفرستیم و موضوع را به ساکنان شهر خبر بدهیم. آخر زنانی هستند که آبستند.

— چرا بیخود وقت تلف کنیم و کسی را به شهر بفرستیم!... کافی است آنکه صدایش از صدای همه بلندتر است از همینجا داد بزند... همه صدایش را خواهند شنید.
چندین نفر که قدرت وحشتناک ریه‌های بوریمچکا را می‌شناختند داد زدند:
— بوریمچکا! بوریمچکا! .

بوریمچکا به طیب خاطر انجام دادن این مأموریت جدید را پذیرفت. پرسید که چه باید داد بزند، کلمات آن را چندین بار پیش خود تکرار کرد و بر بالای بلندی رو به رو که به شهر نزدیکتر بود رفت. از آنجا هیکل غول‌آسایش را برافراشت، باد در سینه انداخت، سرش را خوب بالا گرفت، آرواره‌اش را از هم گشود و درحالی که کلمه‌ها را می‌کشید فریاد برآورد:
— های مردم! بدانید و آگاه باشید که توپ هم اکنون به غرش درخواهد آمد، و این برای آزمایش است! به زنها و بچه‌ها بگوئید که نترسند و آسوده خاطر باشند... هنوز از ترکها خبری نیست. هیچ جا ترکی به چشم نمی‌خورد، لعنتیها!

بوریمچکا این آگهی را چندین بار و هر بار به فاصله دو دقیقه تکرار کرد. بازتابهای کوهستان بالکان به این ندای نیرومند پاسخ داد و صدا به یک‌یک خانه‌های شهر رسید. شورشیان پس از اینکه خانواده‌های خود را با چنین شیوه آرامش بخشی از ماجرا آگاه کردند دست بکار شدند. دلچویک تکه آتشزنه بزرگ روشن کرد، آن را به ته تیر درازی فرو برد و به قداق توپ نزدیک کرد. آتشزنه گر گرفته بود و دود می‌کرد. تکه‌های کوچک ابر آبی رنگ از آن بلند شد. در انتظار نفس‌بُر غرش توپ، شورشیان قدری کنار رفتند، چند نفری در سنگرها دراز کشیدند تا چیزی نبینند، و حتی برخی از ایشان گوشهای خود را گرفتند و چشمانشان را بستند. چند ثانیه‌ای در یک انتظار جانکاه و وصف‌ناپذیر گذشت... آن دود آبی رنگ همچنان بر بالای فتیله در جولان بود ولی نمی‌توانست آن را مشتعل کند. قلبها به شدت می‌زدند. این انتظار آزارنده کم‌کم تحمل‌ناپذیر می‌شد. سرانجام یک شعله ریز سفید به سوی فتیله دوید و فیتله آتش گرفت... از توپ صدای خشک غرغرمانندی شبیه به صدای تخته خشکی که بشکنند و یا چیزی شبیه به صدای سرفه برخاست، و سپس در ابر ضخیمی از دود پیچیده شد...

در زیر فشار آن دود توپ ترک خورد و همه محتویات درونیش را در چند قدمی خود قی کرد. بسیاری از شورشیان که دراز کشیده بودند حتی صدای انفجار را نیز نشنیدند.
یکی از شورشیان شوخ طبع عنوان کرد که او صدای انفجار توپ را با صدای ناهنجاری که از یکی از منذهای بیشمار ایوان بوریمچکا بیرون پریده باشد اشتباه کرده است.

این نتیجه رقت‌انگیز عیبهای توپخانه را آشکار کرد. فوراً درصدد برآمدن تا توپهای دیگر را با آهن‌کشی محکم‌تر و فشرده‌تری ترمیم کنند و نیز در سوار کردن آنها دقت و مهارت بیشتری بخرج بدهند. حتی درون برخی از آنها را پوششی از حلبی گرفتند. همان روز به هریک از موضعهای

دفاعی دو توپ آوردند، در آنها گلوله گذاشتند، آنها را با تیرهایی محکم به زمین میخکوب کردند و در عقب آنها پناهگاههایی برای فتیله گذاران تعبیه کردند. ضمناً قرار شد که از هر تویی فقط یک بار استفاده کنند و آن یک بار هم تنها به سمتی که از پیش تعیین شده باشد تیراندازی بشود. این رانیز به گفته بیفزاییم که فراموش کردند به مردم شهر خبر بدهند که توپ «در رفته است»، چنانکه زنهای بیچاره، از پیر و جوان، هنوز گوشهای خود را با پنبه گرفته بودند و تا شب انتظار شنیدن انفجاری را می کشیدند که شیشه ها را بلرزاند.

اونیانف بر بالای یک بلندی، در میان زلی دول و ستارارکا^۱ که در آنجا سنگرهایی به سبک شرقیان آماده کرده بودند قرار داشت. این سنگرها نه تنها از نظر سوق الجیشی موقعیتی به خوبی سنگره‌های زلی دول داشتند، بلکه از این مزیت نیز برخوردار بودند که از آنها می شد قسمتی از دره ستره‌مارا که از سمت مشرق و از دور در سراشیبی‌های کنده شده در پشت تپه‌های برهنه سبزی می زد دید. مدافعان که جمعاً سی نفر می شدند و همه هم از شدت گرما یکتا پیراهن بودند با صورتی کثیف و حالی افسرده در این سو و آن سومی گشتند. در اینجا نیز همچون در همه موضعه‌ها دلسردی بر همه سنگینی می کرد.

اونیانف در لباس شورشیان و با دو هفت تیر ضروری که به کمر داشت از خاکریز سنگربالا رفته بود و با دوربین به درون دره می نگریست و دود اندک و آبی رنگی می دید که برخی آن را بجای آتش سوزی گرفته بودند.

دوربین را به روی سیئه خود رها کرد، از خاکریز پایین آمد و زمزمه کنان و افسرده خاطر با خود گفت:

— نه، آتش سوزی نیست، فقط در سردناگورا آتش روشن کرده‌اند.

در این هنگام چشمش به بوریمچکا افتاد که به سوی او می آمد و مردی را با خود می آورد که به گروه شورشیان تعلق نداشت. مردک شخصی بود بلغاری، کوتاه قد، که قیافه‌ای وارفته و وحشتزده داشت، کت کوتاهی در بر و شلوار کهنه‌ای به پا داشت و کیسه رنگارنگی به پشت گرفته بود.

بوریمچکا گفت: این یارو جاسوس است. او را در دره دستگیر کرده‌اند. ما به شیوه‌های گوناگون او را به زیر بازجویی کشیدیم ولی او مثل خرال است و حرف نمی زند. اکنون تو چه

دستور می دهی؟ چکارش کنیم؟

لبخندی ناخواسته بر لبان اونیانف نقش بست. او را چکو ملقب به «پرادله تو» (بزدل) را شناخته بود. راچکوروز پیش از بیالاچرکوا بیرون آمده بود و به رحمانلری می رفت تا کارهایی از قبیل وصله پینه و دوخت و دوز برای ترکان انجام بدهد؛ کاری که درآمد ناچیزی برای فقیران و مستمندان بیالاچرکواپی در برداشت. مردک آنقدر گیج و گول بود که نه می فهمید در بیالاچرکوا درتدارک چه هستند و نه می دانست در اینجا چه خبر است؛ بدین جهت وقتی در رحمانلری مشتریان ترک او بجای اینکه لباسی برای وصله پینه یا دوخت و دوز به او بدهند وی را به زیر مشتش و لگد و به باد فحش و ناسزا گرفتند و نومید از ده بیرونش کردند مات و مبهوت ماند. و برای اینکه دست خالی برنگردد به کلیسورا که در همان نزدیکی بود رفت. لیکن ظهور ناگهانی گروهبانی از سواران ترک وی را وحشتزده کرد و او به ناچار خود را به میان درّه ستارارکا انداخت تا از آنجا به کلیسورا برود. و چنین بود که در آنجا به دست پیشقراولان شورشی افتاد.

اونیانف از او پرسید: این طرفها از پی چه آمده ای، ها؟

راچکو که از دیدار آن همه مردان مسلح وحشت کرده و تاکنون آنها را بجای مشتی راهزن گرفته و پاک خود را باخته بود اینک با دیدن اونیانف آرامش خود را باز می یافت. او گرچه خاطره خوشی از اونیانف نداشت ولی بازهر چه بود در میان آن همه آدمهای بیگانه او را نزدیکتر به خود و حتی دوست خود می دید. زبانش باز شد و سرگذشت خود را به هر ترتیبی که بود خوب یابد برای او نقل کرد.

بویچوبا خوشحالی آگاه شد که راچکوروز پیش از بیالاچرکوا در آمده است، و از او پرسید:

— خوب، در بیالاچرکوا چه خبر است؟

— خدا را شکر که آنجا آرام آرام است و هیچ خبری نیست.

این کلمه «هیچ» همچون تیغی در تن اونیانف فرو رفت و گفت:

— دروغ نگو، راستش را بگو!

— هیچ خبری نیست، آسوده باش، گفتم هیچ خبری نیست.

— چطور هیچ! یعنی در آنجا هیچ اتفاقی نیفتاده است؟

— ازمن می شنوی، هیچ! می خواهی برایت قسم بخورم؟

اونیانف با خشم و ناآرامی با خود اندیشید: «این کله خر چیزی نمی داند؛ شاید هم چیزی می داند و پنهان می کند و یا ترکان او را به جاسوسی به این طرفها فرستاده اند! و گرنه در جایی که هیچکس نمی تواند از این طرفها عبور بکند او چگونه توانسته است خود را به اینجا برساند؟» و همچنان که با نگاه کاونده خود سرتاپای راچکورا و رانداز می کرد گفت:

— خوب گوش کن، مردک! یا راستش را بگو و یا همینجا سرت را روی این سنگ له و په

می کنم! (ونا گهان چهره بویچو از خشم ارغوانی شده بود)
 بوریچکا به وسط افتاد و گفت: نه، ارباب، این مردک را باید به من واگذاری. من به کله
 او احتیاج دارم. من خودم با دستهای خودم کله اش را خواهم کند، آن را در توپ خواهم گذاشت
 و به رحمانلری شلیک خواهم کرد تا برود و به ترکان خبر بدهد که در اینجا چه دیده است.
 و مرد لندهور نگاهی حریصانه همچون نگاه قرقی به روی آن مردک ریزاندام دوخت.
 راجکو که وحشت کرده بود مین مین کنان گفت: می گویم... همه چیز را می گویم.
 اونیانف تهدید کنان گفت: خلاصه، به یاد بیاور که به تو چه گفتم.

— به یاد دارم، گفتم به یاد دارم!

— براستی آیا توهمین دیروز از بیالاچرکوا بیرون آمده ای؟

— بلی، دیروز، همین دیروز، آفتاب آنجا بود! آن پایین!

— در بیالاچرکوا چه خبر بود؟

— هیچ خبری نبود، خیالتان آسوده باشد.

— تو چرا از پیش استفچوف بیرون آمده ای؟

— او خودش مرا بیرون کرد! خدا ذلیلش کند! الهی آه راجکوبزدل بگیردش! آدم باید فقط
 برای شرافتش زندگی کند!...

اونیانف با یک اشاره سخن او را قطع کرد و پرسید:

— دیروز پیش از اینکه حرکت کنی چه کسی را در بیالاچرکوا دیدی؟... آیا سوکولف را

دیدی؟

— دیروز نه، ولی پریروز دیدمش، در حالی که با آن مرد آلمانی به خانه خود داخل می شد.

— پس در آنجا هیچ سرو صدا و جنگ و دعوایی نبود؟

— نه، هیچ خبری نبود.

— ترکان در آنجا نبودند؟

— حتی یک سگ هم آنجا نبود.

— «بهی» کسی را توقیف نکرده بود؟

— البته که نه.

— پس همه چیز آرام است؟

— گفتم که آرام آرام است، به حرفم باور کن!

— مردم آنجا چه می گویند؟

— همه خوب می گویند.

— چه خوبی؟

— خوب از این جهت که هر کسی سرش به کار خودش گرم است. مثلاً من، من خانه‌ام را دارم، بچه‌هایم را دارم! کیسه‌ام را روی دوشم انداخته‌ام و یا الله به پیش، به دنبال کار و کاسبی! ده به ده می‌روم و کار می‌کنم. ولی تومی گویی که این شرم‌آور است. نه، کنت، این هیچ شرم‌آور نیست. راجه‌کو بزدل همیشه همان است که بود و شرافتش دست نخورده است. من از شما می‌پرسم، آدم برای چه زنده است؟ برای اینکه در این دنیا نام نیک از خود بجا بگذارد... بویچو دستهایش را از خشم درهم انداخت. او سخت حریص بود که خبرهای مهم و نوید بخشی دربارهٔ یک اقدام نزدیک در بیالاچرکوا از زبان این مردک احمق بیرون بکشد؛ لیکن پس از یک آزمایش مجدد مطمئن شد که نمی‌تواند چیزی از این مرد در بیاورد. تنها به این دلیل که خود راجه‌کو چیزی نفهمیده و چیزی ندیده بود و برآستی هم در بیالاچرکوا خبری نبوده است که او چیزی از آن بفهمد یا ببیند.

و چون دید که بوریمچکا دارد در کیف مرد اسیر جستجویی کند از او پرسید:

— خوب، حالا چکار می‌خواهی بکنی، ایوان؟

ایوان بوریمچکا در حالی که از کیسهٔ مرد اسیر یک قیچی بسیار بزرگ و یکی کوچکتر و باز یکی کوچکتر بیرون می‌آورد گفت:

— یا من یک گاو بشعورم و یا می‌دانم که ما به این قیچها احتیاج پیدا خواهیم کرد.

اونیانف پرسید: با این قیچها چه می‌خواهی بکنی؟ گوش یارو را که نمی‌خواهی ببری؟

— برای توپ می‌خواهم. آخر ما به گلوله احتیاج داریم، مگر نه؟

و بوریمچکا قیچی بزرگ را پیچ داد و دوتیغهٔ آن را از هم جدا کرد. پس از آن، هرتیغه را جداگانه روی زانوی خود بهم فشرد و آهن آن با صدای پرتینینی شکست، به طوری که در هر دستش نصف تیغه مانده بود. قیچی دیگر را نیز به همین شیوه تکه‌تکه کرد، و در همه حال فقط از دست و انگشتانش استفاده می‌کرد، چنانکه گفتی چوب می‌شکند. آنگاه روبه اسیر کرد و گفت:

— یادت باشد که اگر کلک به ما زده باشی سرت را نیز همینطوری پیچ خواهم داد و از تنت جدا خواهم کرد و در لولهٔ توپ خواهم گذاشت!

و آن کلهٔ کوچک را که آسان در گلولی توپ فرو می‌رفت در نگاهی وحشتناک پیچید.

اونیانف گفت: ایوان، تو برو به زلی دول و این یارو اینجا خواهد ماند. او جاسوس نیست ولی آدم ابلهی است.

راجه‌کو وقتی شنید که بوریمچکای هول‌انگیز را به جای دیگری می‌فرستند آهی به نشانهٔ تسکین خاطر کشید و اندکی از اعتماد خود را بازیافت و گفت:

— عذر می‌خواهم، کنت، ولی من می‌توانم لباسهای این اراذل و اوباش را وصله کنم. من

وقتی به کار بیفتم خوب می توانم کار بکنم... کار که عیب نیست... و آدم وقتی حیثیتش محفوظ باشد...

اونیانف با خشونت پرسید: به کی می گویی اراذل و او باش؟

— همین راهزن‌ها را می گویم، دیگر! خدا مرا از شر آنها حفظ کند! داشتند خون مرا

می خوردند. (و با نگاه به مدافعان سنگرها اشاره کرد.)

اونیانف خطاب به رزمندگان شورش داد زد:

— این مردک را در سنگر به کار بگیرید!

و خود از آنجا دور شد.

یکی از فرماندهان ده نفره به اونیانف نزدیک شد.
 اونیانف از او پرسید: ها، چه خبر است، مارچف^۱؟
 فرمانده گفت: وضع خوب نیست. خرابی روحیه کم کم دارد به سنگرها رخنه می کند.
 چهره اونیانف درهم رفت و خشمگین گفت:
 — کسی که دیگران را دلسرد کند فوراً اعدام خواهد شد. توجه کسی را دیده ای که چنین کاری می کند، مارچف؟
 فرمانده اسم چهار نفر را برد و اونیانف گفت:
 — ایشان را صدا بزن ببینم!
 متهمان حاضر شدند. هر چهار سالخورده و جزو پیشه وران و کاسبکاران بودند.
 اونیانف نگاه خشمناکی به ایشان کرد و پرسید:
 — شما، آقایان، که روحیه بچه ها را خراب می کنید؟
 یکی از ایشان با عصبانیت جواب داد: ما روحیه کسی را خراب نمی کنیم.
 — هیچ می دانید که در چنین موقعیتی بحرانی کیفر چنان رفتاری را چگونه خواهیم داد؟
 ایشان جواب ندادند، لیکن سکوتشان بیشتر حکایت از خیره سری می کرد تا از تکان ترس.
 خشمی ناگهانی چین برجین اونیانف انداخت، با این حال برخورد مسلط شد و با آرامش گفت:
 — برگردید به سر جایتان، آقایان. می دانید که ما به عزم انقلاب قیام کرده ایم و اکنون دیگر برای پشیمان شدن خیلی دیر شده است. همینجا است که ما باید با دشمن روبه رو بشویم، و بنابراین کسی نباید به پشت سرش یعنی به کلیسورا نگاه کند. شما از خانه و خانواده خود با ماندن در بیرون شهر دفاع خواهید کرد نه با بازگشت به شهر! پس، از شما آقایان خواهش می کنم

کاری نکنید که مرا در محظور بگذارید!

شورشیان نمی رفتند و اونیانف با تعجب به ایشان نگریست. این درنگ مسلماً شیوه‌ای از اعتراض بود. اونیانف پرسید:

— دیگر چه حرفی دارید بزنید؟

مردان با نگاه با هم به شور پرداختند و سپس یکی از ایشان گفت:

— ما برای این کار درست نشده‌ایم.

دیگری به گفته افزود: من به عمرم دست به تفنگ نزده‌ام.

سومی گفت: مگر کدامان دستان به تفنگ خورده است؟

چهارمی گفت: خونریزی از دست ما بر نمی‌آید.

— مگر شما آدمهای بزدل ترسویی هستید؟ (اونیانف می‌خواست خجالتشان بدهد.)

یکیشان گفت: ترسو بودن که گناه نیست...

اولی با حالتی بغض کرده گفت: بلی، مای ترسیم! چه می‌فرمایی!

دیگری گفت: ما زن و بچه داریم...

آنکه از همه جسورتر می‌نمود با صدایی که خشم در آن اوج می‌گرفت به گفته افزود:

— ما که جانمان را سر راه^۲ پیدا نکرده‌ایم!

اونیانف با صدایی که از فرط خشم مرتعش بود بانگ برآورد:

— زندگی شما وزن و بچه شما و خانه شما وقتی صحبت آزاد ساختن بلغارستان از یوغ ستم

بیگانه در میان است، ارزشی ندارد. من یک بار دیگر از شما خواهش می‌کنم که خودتان را بزدل

و ترسو نشان ندهید و مرا وادار نکنید به اینکه تصمیمات سختی درباره شما بگیرم.

— ما عادت به تفنگ برداشتن و شورش کردن نداریم. خواهش می‌کنم بگذارید برویم.

اونیانف دید که نمی‌تواند به زبان خوش بر خیره سری ایشان چیره شود. از فرط خشم و

خروش به جوش آمده بود، لیکن می‌کوشید که منفجر نشود. با احساس درد و اندوه درک می‌کرد

که تنها نومییدی و وحشت می‌تواند به این بزدلها چنین جرئتی بدهد که به صدای بلند و بی‌هیچ

شرم و حیایی در حضور رئیس خود به ترسو بودن خویش اقرار کنند.

ما بین این اقرار و وحشت و فرار تنها یک قدم فاصله بود. اونیانف تصمیم گرفت که بیرحمانه

اقدام کند. نبایستی بگذارد که بیماری مسری دلسرد شدن به چنین شکل حادثی به دیگران هم

سرایت کند. آری، انضباط بر هر چیز مقدم بود!

با خشونت تمام پرسید: آقایان، به وظیفه خود عمل خواهید کرد یا نه؟

و در حالی که چشمانش تار شده بود و قلبش به شدت می‌زد به انتظار پاسخ ماند.

۲- در متن ترجمه فرانسه بجای اصطلاح «سر راه» نوشته است: «درجوی» (مترجم)

در این هنگام، صدای فریادهایی از پشت سر به گوش رسید. اونیاف سر برگرداند و دید که در نزدیکی فلات، بوریمچکا یک کولی بلغاری را دنبال می کند. شورشیان دیگر برای تماشای این صحنه دوان دوان آمده بودند و با دشنامها و ناسزاهای خود به کولی فراری بوریمچکا را تشویق می کردند. بوریمچکا با وجود شلنگهای غول آسایی که برمی داشت نمی توانست خود را به آن کولی سبک وزن و پابرنه و چست و چالاک برساند. برخی از شورشیان باتفنگ خود به او نشانه رفتند ولی اونیاف ایشان را از تیراندازی مانع شد. این مسلم بود که فراری تابه آن دم خودش را در کلیسورا پنهان کرده و کوشیده بوده تا در سر فرصت از آنجا به یک ده ترک نشین بگریزد و خود را پنهان کند. کولیهایی که در نخستین روزهای شورش موفق به فرار شده بودند جزو نخستین کسانی بودند که خبر شورش کلیسورا و بسیاری از اطلاعات دیگر در باره وضع دفاعی شورشیان را به ترکان رسانده بودند. کولیان هم ذاتاً و هم به دلیل منافع مادی به عنوان همدستان وفادار ترکان عمل می کردند و نه تنها در این مورد بلکه در موارد مشابه نیز به آنان یاری می رساندند. بوریمچکا در حالی که خیزهای بلندی برمی داشت و مثل باد می دوید همچنان کولی را دنبال می کرد؛ لیکن کولی مسافت زیادی از او پیش افتاده بود و هر دو بیش از پیش از سنگرها دور می شدند. اکنون دیگر رسیدن به کولی دشوار بود و حتی تیرتفنگ هم به او نمی رسید. ولی کولی ناگهان ایستاد و برجا خشک شد: روبه روی اودو تن از پیشقراولان شورش از کمینگاهی برجسته بودند و کولی اکنون خود را در بین دو آتش محصور می دید. در آن لحظه بوریمچکا خود را به او رسانید، با او در آویخت و هر دو با هم به زمین درغلتیدند. از درون سنگرها فریادهای شادی همراه با علاماتی برخاست که:

— از این طرف بیارش! از این طرف!

بوریمچکا که سخت خشمناک بود کولی را با خود می آورد و در راه بارانی از دشنام و ناسزا و سخنان زشت و ناهنجار پرسرش باریدن گرفته بود، آنچنان که صدای او تا به درون سنگرها می رسید.

بزودی کولی را به سنگرباز آوردند. شورشیان دوره اش کردند. احساسات تند و وحشیانه ای چهره های رنگ پریده ایشان را برافروخته بود. همه آن کولی را می شناختند. او قبلاً هم دو بار کوشیده بود که از کلیسورا بگریزد، بار اول با یک پیغام محرمانه برای ساکنان رحمانلری، و این پیغام راترکی از مأموران قوناق که در شهر نگاهش داشته بودند داده بود. آن بار کولی را فقط توقیف کردند. لیکن اکنون دیگر هیچ جای ترحم نبود.

رئیس موضع فرمانده ده نفره را به گوشه ای کشید و مدتی با او مذاکره کرد. سرانجام اونیاف نتیجه گرفت که:

— آری، آری، در چنین موقعیتی هرگونه چشم پوشی و دلسوزی پیامدهای شومی خواهد

داشت. تماشای مرگ شاید ترسوهای بزدل را عادت بدهد تا با دل و جرئت بیشتری با مرگ روبه‌رو شوند. لیکن رأی اعدام باید از یک شورای جنگی صادر بشود. مارچف، توزود برو به زلی دول و این موضوع را مطرح کن. نظر من و کیفر مورد درخواست من اعدام است. یا الله، زود برو!

فرمانده ده نفره حرکت کرد.

اونیانف به لحنی قرص و محکم به یکی از شورشیان که سنّ و سالی از او گذشته بود رو کرد و گفت: عمو مارین، تو نگهبان بگذار که مراقب این کولی باشد!

سپس خطاب به دو شورشی جوانتر گفت: شما نگهبانان هم این ترسوها را ببرید آن طرف، تفنگ‌هایشان را بگیرید و تا دستور ثانوی مراقبشان باشید!

چهار شورشی ترسو فرمان بردند، با رنگ پریده راه افتادند و در حالی که نگهبانانشان به دنبالشان در حرکت بودند به سوی محلی که بایستی در آنجا زیر نظر بمانند رفتند.

اونیانف که بسیار آشفته حال بود در طول سنگرها می رفت و می آمد و چهره خسته اش اندیشه های تیره و تار او را منعکس می کرد. در نزدیکی گروهی از شورشیان که سنگر تازه ای می کنند ایستاد، بی آنکه متوجه لبخند دوستانه را چکوب شود نگاهی سرسری به ایشان انداخت، دوباره به بالای خاکریز رفت، دوربینش را به چشم گذاشت، از سمت مشرق به کاویدن دره پرداخت، سپس با قیافه ای اخموبه موضع نخستین بازگشت و زمزمه کنان با خود گفت:

— چه ملتی! چه ملتی!

مارچف از زلی دول بازگشت و نفس زنان گزارش داد که:

— حکم اعدام صادر کرده اند!

— شورای جنگی این حکم را داده است؟

مارچف به گفته افزو: بلی، اعدام فوری!

و سپس زمزمه کنان چیزی هم آهسته در گوش اونیانف گفت و اونیانف با سر اشاره ای به علامت تأیید نمود.

کلمات «اعدام فوری» را آن دور دورها هم شنیدند و دهان به دهان رفت تا رسید به گوشه ای که آن زندانیان بودند. پریده رنگی ایشان تبدیل به رنگی به سفیدی گج شد و فهمیدند که در اینجا با کسی شوخی نمی کنند. ناگهان دادگاه نظامی به صورت هیولایی سهمناک و عظیم و بیرحم مانند سرنوشت در برابر چشمشان مجسم شد. در این مکان تنها خدا از همه بزرگتر بود.

یکی از شورشیان به اونیانف نزدیک شد و گفت:

— محکومان پشیمان شده اند و درخواست بخشایش دارند.

اونیانف به خشکی جواب داد:

— دیگر دیر است. حکم صادر شده است.

و سپس آمرانه به گفته افزود: 'برایکف'، توفراً نیا گول و بلا گویی^۲ و ایسکروف^۳ را با خود بردار و همه با هم آن چهار محکوم را به دره ببرید تا در آنجا به کیفرشان برسند. حکم دادگاه زمان جنگ باید موبه مواجرا شود.

برایکف سراسیمه و آشفته بر اثر ماجراهایی که در دور و برش می گذشت رفت تا فرمان رئیس سنگر را اجرا کند. هیچ صدایی به جانبداری از محکومان از کسی برخاست و ظاهراً هیچکس نمی خواست حالت همراهی و دلسوزی به حال ایشان به خود بگیرد. اکنون هر کدام از شورشیان حس می کردند که زندگیشان بسته به اراده شورای جنگی است، تنها قاضی اوست و حکمش هم پژوهش و فرجام ندارد.

محکومان که چهار شورشی نگهبان ایشان را می بردند از سنگرها گذشتند و به دره سرازیر شدند.

اونیانف داد زد: آن کولی را هم به آنجا ببرید!

پس از آن، آهسته دستورهایی به آن فرمانده ده نفره داد و فرمانده هم پشت سر دیگران به دره سرازیر شد.

جای اجرای حکم اعدام مکان بسته ای بود پر از سایه و رطوبت و سبزه، و جویی هم شرشرکنان از آن می گذشت. تقریباً در هر سوی آن مکان شیبهای تند و تخته سنگ بود. سنگر اونیانف روی تپه ای قرار داشت که از سمت مغرب بر دره مشرف بود و از آنجا بود که شورشیان اعدام محکومان را تماشا می کردند.

در سمت چپ جوی درخت بلوطی بود که برق نیمی از آن را سوزانده بود. کولی را به پای آن تکدرخت آوردند، دوتن از شورشیان کمر بند بلند و قرمز رنگ او را از کمرش باز کردند و با آن به درختش بستند. وحشت دهان آن بدبخت را قفل کرده بود. خون از لبهای ترکیده اش می چکید. در نزدیکی همانجا، در کنار جوی، چهار محکوم دیگر بیهوش ایستاده بودند و انتظار نوبه خود را می کشیدند. وحشتی حیوانی خطوط چهره شان را از شکل انداخته بود.

مارچف داد زد: آنها را نیز! آنها را بیاورید اینجا!

محکومان راه افتادند، لیکن سه نفر از ایشان تلوتلو می خوردند و ساقهایشان قادر به کشیدن بارتنه شان نبود، ناچار نگهبانان زیر بغلشان را گرفتند و ایشان را به آنجا که قرار بود آوردند.

مارچف ایشان را در دره قدمی کولی که به درخت بسته بود نگه داشت، و بیشک دلش می خواست که آنان از فاصله نزدیکتری شاهد منظره وحشتناک اعدام آن نگوینخت باشند، منظره ای که خودشان هم تا چند لحظه دیگر برای رفقای شورشی خود که همه روی بلندی جمع

شده بودند پدید می آوردند.

ایشان رانیسته بودند ولی وحشت چنان فلجشان کرده بود که فکر فرار هم به سرشان نمی زد، و تازه اگر هم چنین فکری می کردند عملی نبود.

یک دقیقه در سکوتی مرگبار گذشت، و سپس مارچف به صدای بلند و به لحنی مطمئن کلمات زیر را ادا کرد:

— کولی مهمد! نام، ساکن شهر کلیسورا، متهم به سه بار تلاش برای فرار به منظور پلید خدمت به دشمنان بلغارستان از طرف شورای جنگی محکوم به اعدام شده است تا عبرت خائنانی از قماش خود شود!

آنگاه خطاب به شورشیان محکوم کرد و به ایشان فرمان داد:

— آقایان، همه روی خود را به سوی مهمد برگردانید و به او نگاه کنید.

محکومان این فرمان را بی اختیار اجرا کردند.

باز فرمان داد: حال به دست هریک از این آقایان تفنگی بدهید!...

شورشیان با قیافه ای نگران تفنگهای خود را به ایشان دادند و محکومان که از حیرت ماتشان برده بود تفنگها را گرفتند.

مارچف گفت: حال شما این یکی را اعدام کنید! گوش به فرمان من: یک، دو، سه...

تیرها شلیک شد و صدای انفجار آن در بلندیها طنین انداخت. ابری از دود آن چهارتن را در خود پیچید.

کولی همچنان به درخت بسته مانده و تکان نخورده بود. از آن گلوله ها حتی یکی هم به او اصابت نکرده بود، چه، تیراندازان احیاناً نشانه روی نکرده بودند. لیکن کولی به مرده می مانست.

مارچف با خشم و خروش داد زد: آقایان واقعاً خجالت دارد! دوباره آتش کنید!

و باز فرمان را تکرار کرد. یک بار دیگر تیرها شلیک شد... سرکولی فرو افتاد و بازوانش شل شدند.

از بالای بلندی صدای کف زدن تماشاچیان طنین انداخت.

مارچف باز گفت: برای این بار، آقایان کیفر شما همین است، کیفری که باید آن را غسل تعمید خون نامید. شما این را مدیون بزرگواری اونیانف و گذشت و چشم پوشی شورای جنگی هستید.

آن چهار مرد وقتی فهمیدند که نجات یافته اند با نگاههای وحشتزده خواب آلود گانی که تازه

از خواب سنگین و پریشانی بیدار شده باشند به دور و برخویش نگرستند، سپس لبخندی خفیف
حاکم از شادی از پس نقاب زرد و خشکی که ترس به رخسارشان زده بود نمایان گردید.
این بار صدای کف زدنهای ناشی از شادی در سنگرها پیچید.

«عجیب است، واقعاً عجیب است!... توجیه ناپذیر است!... زشت و ناگوار است! تا این ساعت هیچ خبری نشده است... پس اینها چه می‌کنند؟ بیالاچرکوا چه می‌کند؟ همه خاموش مانده‌اند، چنانکه گویی مرده‌اند. چرا صدایشان در نمی‌آید؟ این سکوت بسیار زشت و وحشتناک است... من جرئت ندارم فکر کنم که در آنجا از روی احتیاط دست روی دست گذاشته‌اند. یعنی واقعاً این مردک ابله راست گفته است؟ آخر آنجا سوکولف هست، پوپوف هست، بز پورترف هست. بازهای شکاری من همه آنجا هستند، و همه هم آدمهای مطمئن و پرشوری هستند. پس اینها منتظر چه هستند؟ یعنی ممکن است منتظر من مانده باشند؟ ولی من اگر آنجا پیدام نشد، اگر مردم آنها هیچ کاری نخواهند کرد؟ مگر کردند؟ مگر کردند که چیزی نمی‌بینند؟ کلیسورا قیام کرده، کوپریوچیتسا قیام کرده، پاناگوریشته قیام کرده، سرژناگورا یکپارچه آتش شده، و فقط دره ستره‌ما به خواب رفته است! نکند پیشامد بدی شده یا مانع غیر منتظره‌ای پیش آمده است؟ نه، نه، این غیر ممکن است! اگر بیالاچرکوا نتواند قیام کند دست کم می‌تواند گروهی مرکب از حداقل ده نفر مبارز بفرستد. او با این کارش می‌توانست به دیگران جان ببخشد! ولی عجبا که بیالاچرکوا تکان نمی‌خورد! همه اطلاعات به دست آمده این نکته را تأیید می‌کنند. وای که چه شور و هیجان عظیمی بود! و چه تدارکات مهمی! آیا همه جا همینطور است؟ در این صورت فاجعه است و لعنت خدا بر سر بلغارستان معلق خواهد بود!»

اونیانف ضمن اینکه این افکار تیره و تار را با خود نشخوار می‌کرد و جامه ترکی به تن کرده بود آن روز با احتیاط به مسیل ستارارکا که به دره ستره‌ما باز می‌شود داخل می‌شد.

به یاد داریم که او در بیستم آوریل به قصد رفتن به بیالاچرکوا از کلیسورا می‌گذشت تا همینکه زنگ شورش همگانی به صدا درآمد آن شهر را بشوراند؛ لیکن برای خود کلیسورا زنگ آغاز شورش همان روز به صدا درآمده بود. اونیانف حیرت‌زده از آغاز شورش در هنگامی که به قلبش ضربتی سخت دردناک وارد آمده بود کورکورانه خود را در آن موج سهمناک انداخته و

کوشیده بود تا درد خود را در گرد بادنبردنی اثر کند و مرگ را که خواهان آن شده است در جنگ برای آزادی میهنش به دست بیاورد. ولی از دشمن خبری نبود. ارتباط بین کلیسورا و دره قطع شده بود. اونیانف پنج روز و پنج شب را در سنگرها گذرانید و با تلاشی تب آلود به سازمان دادن دفاع پرداخت و سخت بیتاب بود تا مگر خبری از بیالاچرکوا بشنود دایر بر اینکه آن شهر نیز بپا خاسته است. با دلی خونین به سرنوشت نفرین می کرد که چرا گذار او را به کلیسورا انداخته است... از تأثیر اسف انگیز این سکوت شوم که بر روحیه شورشیان چیره شده بود به خوبی آگاه بود. همه تلاشهای او برای اینکه به آنان اطمینان بدهد که شورش به زودی زود در بیالاچرکوا و سپس بیدرننگ در جاهای دیگر سرخواهد گرفت به ناکامی انجامید. سرانجام، خود نیز دستخوش نومیدی شد و این رؤیای وحشتناک در برابر دیدگانش مجسم شد که همه انقلاب به فاجعه خواهد انجامید. آنگاه تصمیم گرفت که با جسارتی دیوانه وار دست به کاری خطرناک بزند: از میان آبادیهای ترک نشین که سخت به هیجان آمده اند بگذرد، خود را به بیالاچرکوا برساند و آن شهر را نیز برانگیزد.

در این کار بیشک خود را با خطرهای وحشتناکی روبه رومی کرد، لیکن قیام بیالاچرکوا جرقه ای می شد که همه دشت ستاراپلانینا و جاهای آماده به شورش را برمی افروخت. آنگاه نیروهای ترک تقسیم می شدند، کلیسورا نجات می یافت، و آتش به همه جا سرایت می کرد. و کسی چه می داند؟ شاید انقلاب پیروز می شد! بسیاری از ورق برگشتهای بزرگ تاریخ مدیون ناچیزترین پیشامدها هستند. داوعمار ارزش آن را داشت که برایش خطر کنند، و این رسالت مرد خود را یافته بود.

خورشید در بلندترین نقطه آسمان بود که اونیانف به آن دره شکوفان و سرشار از سایه و سبزه درآمد. نه‌رهای کوچک آب زلال خود را از میان علفهای انبوه و نهالهای بلوط می دواندند. هوا از عطر نشاط انگیز گل‌های سرخ دره همچون اتاق خواب معشوقه شاه آکنده از بوی خوش بود و دره در پرتو شادی آفرین آفتاب و در زیر آن آسمان صاف لاجوردی به بهشت زمینی می مانست. لیکن مسافر ما چشم دیدن آن همه زیبایی را نداشت و ترجیح می داد که دره را یک پارچه آتش ببیند. راهش از میان آبادی ترک نشین رحمانلری که نزدیکترین نقطه به کلیسورا بود می گذشت. با عزمی استوار به آبادی نزدیک شد. در کنار ده و در میان بوته های گل سرخ، نگهبانان ترک نگاهش داشتند و از او پرسیدند:

— از کجا می آیی، برادر؟

— از آلتانوو!

- به کجا می روی؟
 — به آهیسه و^۲. آنجا وضع آرام است؟
 آهیسه و و یکی از آبادیهای ترک نشین و نزدیکترین ده به بیالاچرکوا بود.
 — بلی، خدا را شکر که آنجا آرام است.
 قلب اونیانف از درد بهم فشرده شد. یکی از نگهبانان به او گفت:
 — توبهتر است همینجا درده بمانی، چون ما فردا به کلیسورا حمله خواهیم کرد.
 — حالا ببینم چه می شود؛ فعلاً خدا حافظ!
 و اونیانف وارد ده شد.

هیجان فوق العاده ای بر کوچه های ده حکمفرما بود. دسته هایی از روستاییان ترک که سرتاپا مسلح بودند می رفتند و می آمدند. شیره کش خانه ها و دکانهای بقالی و مسافرخانه مالا مال از جمعیت بودند. به یقین در آن ده چند صد مردی بودند که از آبادیهای همجوار آمده بودند تا در حمله به کلیسورا شرکت داشته باشند. نقطه گردهمایی آبادی رحمانلری بود. اونیانف که اکنون پیش بینی های وحشتناکی درباره سرنوشت کلیسورا می کرد می خواست اطلاعات دقیق تری از وضع بیالاچرکوا به دست بیاورد. کسی چه می دانست؟ شاید در آخرین لحظه قیام کرده بود! باری، اونیانف به فکر افتاد تا به مسافرخانه که مردی از اهالی بیالاچرکوا آن را اداره می کرد درآید؛ لیکن چون ترسید که نکند آن مرد به او خیانت کند و لوش بدهد از جلو در آن نیز گذر نکرد و با چشم به دنبال دسته ای از ترکان می گشت تا بتواند از ایشان حرف بکشد. تصادف گذار او را به جلو در مسجد انداخت و دید که آنجا نیز پر از جمعیت است. دم در مسجد جمع انبوهی از مؤمنان گرد آمده بودند و هر دم موجهای تازه ای از مردم به ایشان می پیوستند. بیشک پیشامدی غیر عادی در آنجا روی داده بود. اونیانف حدس زد که حتماً ملایی برای این جمع درنده خوموعظه خواهد کرد تا شور تعصب و خشکی عقیدتی ایشان را به اوج کمال برساند. کنجکاوی مقاومت ناپذیری وی را بر آن داشت تا خود را به درون جمعیت بیندازد. از قضا اشتباه نکرده بود: درست در همان دم واعظ به بالای منبر رفت. روشنایی داخل مسجد به او امکان داد که تشخیص بدهد واعظ ملای خود ده نیست بلکه یکی از معلمان دینی است که احتمالاً او را از «ک...» به آنجا آورده اند.

سکوت برقرار شد و واعظ به لحنی مطمئن چنین آغاز سخن کرد:

— ای مؤمنان، زمانی بود که در لوی سلطنت افتخار آفرین سلاطین نامدار ما تمام دنیا از شنیدن نام عثمانی برخورد می لرزیدند. شرق و غرب ثناخوان سلطان بودند، از دریاها برای او

تحف و هدایا می رسید، پادشاهان و ملکه ها در زیر پای او به خاک می افتادند و گرد مقدس پای تخت او را می لیسیدند. در آن زمان جلال و جبروت خداوند باری تعالی و پیغمبر برحقش محمد و نایب او خلیفه عظیم بود. حال می بینید که ما در درگاه خداوند مرتکب گناهان بسیار شده ایم؛ همه ما به میخوارگی و مستی و فسق و فجور روی آورده، با کافران از در دوستی درآمد و خوانین کفرآمیز ایشان را پذیرفته ایم. و اینک به کیفر این گناهان، خداوند به توهین دیدگان اجازه داده است که به ماتوهین کنند و ستمدیدگان به ما ستم روا دارند. آه، ای الله، الله! اکنون شمشیر تیز فرشته عزرائیل را برای ما بفرست تا مشرق و مغرب را در خون دشمنان تو غرقه کنیم! دریاها را از خون کافران گلگون سازیم و عزت و افتخار نصیب آسمانها کنیم! این بود آن چیزی که من می خواستم به شما بگویم، ای مؤمنان! حال شمشیرهای خود را تیز کنید، سلاحهای خود را با دعا و نماز مجهز کنید و خود را آماده سازید، زیرا آن ساعت که ما باید لکۀ ننگ نشسته بر دامانمان را در برابر دیدگان خداوند یگانه و توانای اسلام در خون کافران بشویم فرا رسیده است!

با این طرز فکر و با این لحن پر طعنه و طعنه بود که واعظ به ادای وعظ خود آغاز کرد و مدتی دراز به آن ادامه داد. چند صد نفری از مؤمنان به سخنان او گوش می دادند و بر اثر آن رگها کشیده و چشمها شرر بار شده بود.

اونیانف با خود گفت: «پس در اینجا از این خبرها است!» و بی آنکه منتظر پایان وعظ واعظ بشود به کوچه زد. در راه با خود می گفت: «معلوم می شود آنچه درباره این واعظان شایع کرده اند بی اساس نیست. ما شورش بر ضد حکومت ترکان را موعظه می کردیم و ملاهای ایشان قتل عام ملت بلغار را موعظه می کنند! بنابراین ما مبارزه وحشتناکی در پیش داریم، مبارزه توده یک ملت با توده ملتی دیگر. دیگر باید از رؤیا و خیالبافی دست برداریم. سرزمین بلغارستان تنگتر از آن است که دو نژاد را در خود جای بدهد. بگذار چنین باشد! دیگر راه بازگشت نیست! قرعه فال به نام بلغارستان زده شده است! ولی دریغا که این انقلاب مقدس ما، انقلابی که با آن همه شور و شتاب آرزو کردیم، چه بد آغاز می شود! خدایا، بلغارستان را حفظ کن!»

و باز به رفت و آمد خود ادامه داد. نماز تمام شده بود و مسلمانان در میدان عمومی ده پراکنده می شدند. دسته های کوچکی تشکیل می دادند که تحت تأثیر سخنان واعظ با شور و هیجان با هم حرف می زدند. اونیانف خود را به یکی از آن گروهها نزدیک کرد و گوش به گفتگوی ایشان فرا داد. از این گوش ایستادن وضع بر او روشن شد: ساکنان ترک دهات همجوار به تصور اینکه لشکری از روسیه به کلیسورا آمده است ابتدا از خبر شورش دچار وحشت شده و مردان از این وحشت به فکر افتاده بودند که دست زن و بچه خود را بگیرند و فرار کنند. لیکن به زودی از زبان همدینان خود که صحیح و سالم از کلیسورا بیرون آمده بودند، و نیز از ناشیگریهای شورشیان

دریافته بودند که لشکر روسی در کار نیست و سرو کارشان تنها با رعایای معمولی است که بیشترشان خیاط و چند نفری هم آموزگارند؛ این خبر قوت قلب و اعتماد به نفس از دست رفته را به ایشان باز پس داد و تصمیم گرفتند که بی آنکه منتظر رسیدن کمک از طرف نیروی مسلح بمانند شهر کلیسورا را به تصرف درآورند. اونیانف همچنین آگاه شد که دهاتیهای ساکن رحمانلری شناسایی ماهرانه ای بعمل آورده اند و از این پس دشمن از نیروها و مهمات هریک از موضعهایی دفاعی بلغاریان تقریباً اطلاع دارد. اکنون فقط منتظرند که فردا توسون به ی^۳ با دسته های تازه ای از «باشی بوزوکها» از «ک...» برسد، و آنگاه بیدرنگ بر شهر شوریده کلیسورا بتازند.

این خبرها اونیانف را از ترس به لرزه انداخت و لزوم شتاب در برافروختن آتش شورش در شهرهای دیگر بلغارستان را مسلم تر می ساخت. بایستی برتوسون به ی پیشی گرفت.

اونیانف به سوی مشرق حرکت کرد و بی هیچ پیشامدی از آبادی ترک نشین تکیه^۴ گذشت. در آن ده تنها دم دروازه مغرب نگهبان گماشته بودند، و بنابراین در سمت مشرق ده خطری وجود نداشت. اونیانف در این ده نیز همان شور و هیجان را دید و در اینجا نیز منتظر رسیدن توسون به ی بودند تا به چریکهای او پیوندند.

با خود گفت: «به سوی بیالاچرکوا؛ زود به سوی بیالاچرکوا! توسون به ی باید در آغاز با سینه آهنین شهر دلاور من بیالاچرکوا برخورد کند. و این کار خواهد شد! آری، همینکه من به آنجا برسم تنها با کمک بز پورثف آتش شورش را روشن خواهم کرد، و نیم ساعت پس از آن، پانصد مرد در زیر پرچم گرد خواهند آمد. و آنگاه بیالاچرکوا در شعله های آتش قیام یا در شعله های آتش سوزی در هم پیچیده خواهد شد. به پیش! خدایا، به من بال عطا کن!»

و در واقع، اونیانف به سوی بیالاچرکوا پرواز می کرد. دوسه ساعت دیگر می بایست راه برود و آنگاه دود کش بخاریهای سفید رنگ شهر و جلوخان هرمی شکل کلیسا را می دید. قلبش از شادی هذیان گونه ای در تپش بود.

در نزدیکی دهکده ای که پشت سرخود بجا گذاشته بود راه باریکی را در پیش گرفت که پس از قطع دشت به درّه ای سرازیر می شد. همینکه به آنجا رسید صدای دهل و سرنا شنید. بیگمان در آن آبادی ترک نشین عروسی بود و صاحبان عروسی وقت بدی را برای این کار انتخاب کرده بودند. بزودی خاموشی حکمفرما شد و اونیانف دیگر فکرش را هم نکرد، ولی همینکه از شبیب آن طرف دره بالا آمد دوباره صدای دهل و سرنا، و این بار نزدیکتر، طنین انداز شد. اونیانف تا نوک تپه بالا رفت و آنگاه چشمش به منظره ای افتاد که از تعجب برجا خشکش کرد.

دشت از عده زیادی ترک که با صدای آن سازهای بدوی پیش می آمدند سیاه شده بود. بر بالای سر آنان چند پرچم سرخ در اهتزاز بود. این عده با بی نظمی و سر و صدا به سوی او پیش می آمدند. تفنگها، داسها، تبرزینها و سیخکها روی شانه ها و دستارهای چریکهای باشی بوزوک در پرتو آفتاب برق می زدند. از آنجا که هوای ظهر بسیار گرم بود بیشترشان بجز پیراهن جامه ای در بر نداشتند. این خیل از هرجا که گذر کرده بود دهات ترک نشین را از مردان خالی کرده و ایشان را به دنبال خود انداخته بود. هیچ انضباطی این صفهای درهم ریخته و جنجالی را بهم پیوند نمی داد، لیکن منظوری وحشیانه و حاکی از درنده خوئی ایشان را به جلو می راند و به تاختن تشویقشان می کرد، و آن خونریزی و غارت بود. برای خونریزی تفنگ و اسلحه دیگر داشتند، و برای حمل و نقل غنایم گاریهایی به دنبال خود می بردند. آن فوج وحشی برافروخته از آتش تعصب خشک با نوای دهل و سرنا همچون ابری از ملخ آهسته لیکن بی امان پیش می رفت. سواری که دستار سفید بر سر داشت و بلند بالا و لاغر اندام و سیه چرده بود در پیشاپیش دسته حرکت می کرد. او بیشک فرمانده بود.

به نوازندگان کولی اشاره کرد که دست نگاه دارند و بر سر اونیانف داد زد:

— هی، مسلمان، از این ور بیا، ببینم!

اونیانف سلام علیک پرتواضعی کرد و نزدیک رفت.

— از کجا می آیی؟

— از تکیه.

— آنجا چه خبر است؟

— شکر خدا را که هیچ خبری نیست و اوضاع کاملاً خوب است.

— آنجا چه می گویند؟ آیا در کلیسورا شورشیان زیادند؟

— به قراری که می گویند عده شان کم نیست. الله امپراتوری ما را حفظ کند!

— آنجا چه جور آدمهایی هستند؟

— می گویند مسکوی هستند.

— خفه شو، مرد که خر! آنجا بجز رعایای جربی کس دیگری نیست.

— مرابخش، افندی!

— تو خودت به کجا می روی؟

— می روم به «ک...»

— یا الله، توهم با ما برگرد!

رنگ از روی اونیانف پرید و مین مین کنان گفت: بهی افندی، اجازه بده که...

توسون بهی زوزه کشان داد زد: یا الله برگرد! و مهمیز بر اسب خود زد.

افراد دسته حرکت کردند. دهلها و سرناها دوباره به صدا درآمدند. جریان اونیانف رانیز با خود به عقب برگردانید.

دیوانگی بود اگر اونیانف می خواست مقاومت کند یا خود را از لای جمعیت که همه آن دور و بر را گرفته بود بدزد. بیچاره با دلی پر از نومیدی خود را به دست جریان آدمها رها کرد. از پا درآمده بود و آخرین امیدش نقش بر آب می شد. بی اختیار همچون در خواب و رؤیا پیش می رفت، در حال که از آن خیل تند و سرکش تنه می خورد و به جلورانده می شد، خیل خروشان که ساعت به ساعت انبوه تر می گردید و بر شور و التهاب درنده خویی اش می افزود. و آن سیل انسانی اونیانف را با خود به عقب و بازهم به عقب کشید و به سوی تپه های برهنه ای برد که در پشت آنها کلیسورا پنهان بود:

دسته‌های او باش توسون به‌ی، درنده‌تر و متعصبت‌تر، شامگاهان به آبادی رحمانلری رسیدند. در آنجا عده‌ای دیگر از ترکان نیز که از روستاهای همجوار آمده بودند و انتظارشان را می‌کشیدند به ایشان پیوستند. بنابراین توسون به‌ی فردای آن روز با دوهزار مرد به کلیسورا حمله‌ور می‌شد.

ده پراز آدم شده بود و قهراً نمی‌توانست این مهمانان جدید را در خود منزل دهد، ولی چون هوا خوب بود بیشتر در بیرون از خانه‌ها در کوچه خوابیدند. اونیانف نیز ناگزیر بود که چنین کند. او در جایی درست روبروی مسافرخانه آن مرد بیالاچرگوایی روی یک بسته یوبجه دراز کشید. با اینکه دیر وقت بود پنجره‌های مسافرخانه هنوز روشن بود و مسافرخانه پراز مشتری.

اونیانف تصمیم گرفته بود که نخوابد و ناگزیر هم بود که نخوابد. می‌بایست همانشب تا وقت باقی بود بکوشد خود را از دست اراذل و او باشی که در میانشان گیر کرده بود برهاند، چون فردا دیگر خیلی دیر می‌شد. با حواس جمع چشم به پنجره‌های روشن مسافرخانه دوخته بود و به مغز خود فشار می‌آورد تا وسیله‌ای بیابد که از میان شبکه نگهبانان مستقر در اطراف ده بگذرد.

امیدوار بود که با آن تغییر لباس ترکی و با آشنایی نسبتاً خوبی که به زبان ترکی داشت در این راه کامیاب شود. لیکن دریفا! در رفتن و صحیح و سالم به اردوگاه خود بازگشتن به چه دردش می‌خورد؟ بیالاچراکوا تکان نمی‌خورد و از دست رفتن کلیسورا حتمی بود.

تلاش برای اینکه همان شب خود را به بیالاچراکوا برساند امکان پذیر نبود، زیرا نگهبانان دروازه شرقی ده دستور اکید داشتند که برای جلوگیری از فرارهای احتمالی نگذارند کسی از ده بیرون برود. انتظار کشیدن تا فردا نیز کمتر امکان داشت... و تازه اگر امکان پذیر هم می‌بود او دیگر اکنون به بیالاچراکوا نمی‌رفت، زیرا دل این را نداشت در چنان موقع خطرناکی که سرنوشت کلیسورا تعیین می‌شد او از آنجا غیبت کند، چه، غیبت او فرار و بزدلی به حساب می‌آمد. نه، این ممکن نبود! ولی آخر چگونه بتواند پیکی به بیالاچراکوا بفرستد؟ آیا براستی وسیله‌ای برای انجام این کار وجود نداشت؟ در این باره به طرزی بس دردناک به مغز خود فشار

می آورد.

سرانجام فکری به خاطرش رسید. با خود گفت تلاش خواهد کرد مسافرخانه چپ را راضی کند که فردا صبح یکی از پسرانش را به بیالاجرا کوا بفرستد؛ و برای احتیاط ممکن است مسافر ترکی را نیز همراه او کند، زیرا فردا روز بازار «ک...» نیز هست.

این نقشه لبخندی بر لبان اوینانف آورد. درست است که عملی کردن آن بسیار دشوار بود، لیکن اهمیت موضوع به آن می ارزید که در راه آن هر تلاشی که ممکن بود انجام گیرد و هر خطری به جان پذیرفته شود. از قضا خطرات بس بزرگی هم در پیش بود، زیرا اوینانف می بایست هویت خود را بر مسافرخانه چپ آشکار نماید و خود را به امان مردی رها کند که چندان هم مطمئن نبود.

خوشبختانه چون پسر بزرگتر مسافرخانه چپ زمانی از شاگردان خود اوینانف بود او خانواده ایشان را می شناخت، و همین خود تا اندازه ای به اوینانف قوت قلب می داد. این بود که از جا بلند شد، با عزمی استوار از در حیات مسافرخانه گذر کرد، طول حیات را پیمود و خود را به پشت پنجره روزه مانند اتاق کوچکی رساند که وصل به اصطبل بود. آنجا در زیر سایبان شروع به قدم زدن کرد تا مگر یکی از افراد خانواده را ببیند. از ترس اینکه مبادا سر و صدایی راه بیفتد جرئت نمی کرد به شیشه پنجره یا به در بزند.

هیچکس از آن ورها رد نمی شد. مسافرخانه چپ با کمک پسرانش در میخانه از مشتریان پذیرایی می کرد. به احتمال نزدیک به یقین، زن مسافرخانه چپ و بچه های کوچک او در اتاق بودند. بر پایه همین احتمال، اوینانف جرئتی به خود داد و تصمیم گرفت که در بزند.

لیکن تصادف به کمکش آمد. در باز شد و شبخ زنی نمودار گردید. اوینانف زن مسافرخانه چپ را شناخت که لاوکی جو در دست داشت و به سوی اصطبل می رفت. اوینانف خود را به او رسانید و با صدایی رسا به زبان بلغاری به او گفت:

— سلام، خاله آورامیتسا^۱.

زن حیرت زده و یا بهتر بگویم وحشت زده سر بر گردانید.

اوینانف با صدایی آرام و برای تسکین بیم و حیرت او گفت:

— مرا نمی شناسید؟

و به شتاب به گفته افزود: معلم پسر شما نانکو^۲... اوینانف...

زن همچنان که لاوک محتوی جورا به زیر بغل دیگرش می زد با تعجب به اوینانف نگریست و پرسید:

— که؟ کنت؟ پس چرا این ریختی هستی؟ (ولی خودش فوراً متوجه شد و به گفته افزود:) پس بیا، بیا برویم به خانه. فقط کمی صبر کن تا من این جوراً در توبره اسب بریزم و با هم برویم به درون خانه.

یک دقیقه بعد، آورامیتسا و اونیانف از راهرو باریکی وارد اتاق تاریکی شدند. آورامیتسا کبیریتی زد و یک چراغ نفتی حلبی را که نورضعیفی به روی اتاق و به روی مهمانش می تاباند روشن کرد. آنگاه دریچه پستی را که آدم برای عبور از آن می بایست کمر خم کند به او نشان داد و آهسته در گوشش گفت:

— از این دریچه می توان وارد باغچه شد و از آنجا، از بالای پرچین، به میان کوچه پرید. این را گفتم تا تو بدانی.

و پس از اندکی مکث ادامه داد: ولی تو اینجاها چه می کنی؟

— من داشتم از کلیسورا به بیالاچراکوا می رفتم. در راه، در آن سوی تکیه، به توسون بهی و دار و دسته اش برخورد و او مرا با خود برگردانید.

اونیانف صلاح در آن دید که در برابر یک چنین پذیرایی مهر آمیزی با کمال صراحت پاسخ بدهد... و از این گذشته، گمان نمی کرد که در اینجا جز بارک و راست بودن کاری از پیش ببرد...

آورامیتسا با مهر و دلسوزی به او نگریست و گفت:

— آه، جان مادر! راستی چه بر سر این کلیسورایی های بیچاره خواهد آمد؟ این اراذل و اوباش آمده اند تا بر سر کلیسورا بریزند...

— بله، خاله آورامیتسا، کلیسورا خرد و خاکشیر خواهد شد و خاکش را به توبره خواهند کشید. و برای همین بود که من تلاش کردم بروم و نجاتش بدهم ولی بدبختانه نتوانستم راهی برای خود بگشایم و خودم را به بیالاچراکوا برسانم.

— به بیالاچراکوا می رفتی که چه بکنی؟

— می رفتم که بیالاچراکوا را هم بشورانم و آنگاه شورش به دور و بر آنجا، ده به ده، سرایت می کرد و توسون بهی ناگزیر می شد پس بنشیند.

آورامیتسا که نمی دانست اونیانف چه خواهشی از او خواهد کرد باز پرسید:

— خدا ذلیل کند این مردک کولی سیاهدل را!... خوب، حالا تو چه می خواهی بکنی؟

— پسر تو، نانکو کجا است؟ اینجا است؟

— بله، همینجا است؛ منظور؟

— کوزمان^۳ چطور؟

— او نیز همینجا است.

— پس کجاست؟

— آنجا، توی دکان دارند به پدرشان کمک می کنند، و چهارچشمی مواظب آن جانورها هستند که مبادا چیزی از ما بدزدند.
اونیانف چند لحظه به اندیشه فرو رفت و سرانجام گفت:

— آیا می توانیم فردا صبح زود یکی از پسران تو، نانکویا کوزمان را به بیالاچر کوا بفرستیم؟
مادر مات و مبهوت به او نگاه کرد و نشانه های بیم و تشویش بر چهره اش نقش بست.
اونیانف باز گفت: او حتی می تواند از اینجا با ترکی از آشنایان خود راه بیفتد فردا روز بازار
«ک...» است و ساکنان رحمانلری برای خرید زیاد به آنجا می روند.

مادر گفت: ولی، داسکل، این کار خیلی خطرناک است.
— اگر ترکی رفیق راهش باشد هیچ خطرناک نیست. و تازه آنجا هم بسیار آرام است و
کسی مزاحمش نخواهد شد.

— حالا تو چرا می خواهی او را به آنجا بفرستی؟

— برای اینکه یادداشتی از مرا به یکی از دوستان مورد اعتمادم برساند و فوراً هم برگردد. فردا
ظهر باز اینجا خواهد بود.

در اینجا آورامیتسا به یاد حرفهای نخستین بویچوافتاد و حدس زد که او می خواهد پسرش را
با چگونه پامی به بیالاچراکوا بفرستد. چهره اش در هم رفت و گفت:
— تو می دانی که برای این کار باید با پدرش حرف بزنی.

— از تو خواهش می کنم، خاله آورامیتسا، که از این بابت چیزی به بای آورام^۴ نگوئی.
نمی توانی یواشکی نانکورا صدا بزنی و به او بگویی که من می خواهم بینمش، بیزحمت بیاید
اینجا؟

اونیانف می دانست که شاگرد قدیمی اش می پرستدش و هر کاری که از او بخواهد بیدریغ
انجام خواهد داد.

چهره زن حالتی جدی به خود گرفت و گفت:

— نه، نه، این کاری اجازه آورام شدنی نیست.

— ولی آخر بای آورام نخواهد گذاشت که او برود!

روشن بود که آن برخورد خوش آورامیتسا اکنون اندکی به سردی گراییده است، چه، در یک
لحظه فکرش متوجه خطرهایی شد که فرزندش در صورت رفتن به بیالاچراکوا با آنها روبه رو

می شد. در برابر این مرد خطرناک و بیگانه دچار ترس و تردید شده بود، تأسف می خورد از اینکه چرا در همان وهله اول فوراً او را از خانه خود بیرون نکرده است، و با نگرانی به هر سو نگریستن گرفت. در عین حال دل نیکخواهش به او اجازه نمی داد که فکر شیطنت باری به مغز خود راه بدهد.

اونیانسف به ناراحتی او پی برد و فهمید که گفتگو در باره مسئله ای چنین مهم و جدی را نمی توان با زنی ضعیف النفس و بی اراده انجام داد. وقت می گذشت و او ناگزیر بود که به فکر فرار خود هم باشد، از این رو تصمیم گرفت که صریح تر حرف بزند، و گفت:

— خاله آورامیتسا، لطفاً به بای آرام بگو که یک لحظه بیاید اینجا. من با خودش حرف می زنم.

آورامیتسا فوراً احساس آرامش خاطر در خود کرد و گفت:

— من می روم در گوشی به او خواهم گفت. تو همینجا بمان و آن دریچه کوچک را فراموش مکن. اگر از بیرون صداهای ناهنجاری شنیدی آن دریچه را به یاد بیاور... و از اتاق بیرون رفت.

اونیانف تنها ماند. تصمیم گرفت که با خود آوارام نیز رک و راست باشد. بنابراین یا بایستی بقچه دل خود را کاملاً برای او بگشاید و به شرافتش اعتماد کند، و یا بازیچه نامردی و خیانت او بشود. و البته برای رسیدن به هدفی که در پیش داشت می ارزید که صدمه بار هم شده جانش را فدا کند. باری، هر طوری بود روی احساسات میهنی آوارام به عنوان یک بلغاری خوب حساب می کرد و با خود می گفت که او بر فرض هم درخواستش را نپذیرد به وی خیانت نخواهد کرد. بوچو در این فکرها بود که صدای گامهای خفه ای را در راهرو شنید و از صدای پا فهمید که گامها از آن یکنفر است. دانست که آنکه می آید آوارام است و آرام و خونسرد در نزدیکی در به انتظارش ایستاد.

درباز شد و مسافرخانه چی به درون آمد. چهره چاق و سرخ رنگش با لبخند گل و گشادی شکفته شده بود. در را پشت سر خود بست و گفت:

— به به! خوش آمدی، کنت، راستی که خوش آمدی! حالت چطور است؟ بسیار کار خوبی کردی که پیش من آمدی، می نشینم و با هم قدری گپ می زنیم. وای که چقدر خوشحالم! چقدر خوشحالم! همه اهل خانه، از زنم گرفته تا بچه هایم، از خبر آمدن تو شاد خواهند شد. آخر فکرش را بکن که بیش از شش ماه است ناکوتورا ندیده است. تو در مدرسه معلمش بودی و او را تربیت کرده ای! خوش آمدی که پیش ما آمدی، بسیار خوش آمدی! چه نعمت دور از انتظار! چه نعمت بزرگی!

شور و نشاط مسافرخانه چی و ابراز هیجانهای درونی او تمامی نداشت.

اونیانف خوشحال بود. با جرئت و جسارت موضوع را پیش کشید، در چند کلمه وضع را تشریح کرد و باز دیگر درخواستی را که از او را میتسا کرده بود بر زبان آورد.

چهره مسافرخانه چی بیش از پیش از شادی و خرسندی شکوفان شد و گفت:

— بلی، البته، باید اقدام کرد! پس چه!... بسیار خوب! معلوم است که باید اقدام کرد! از

انجام کمکی که به خیر و صلاح ملت باشد دریغ نمی توان کرد. اونیانف که متأثر شده بود گفت: از شما متشکرم، بای آوارام. در این لحظه های حساس هر فرد بلغاری موظف است تن به فداکاریهایی بدهد و به میهن خود کمک کند.

— مگر یک فرد بلغاری هم پیدا می شود که نخواهد به میهنش خدمت کند و از فداکاری در راه ملتش دریغ بورزد؟ کسی که از کمک به چنین آرمان مقدسی خودداری کند به لعنت خدا دچار خواهد شد. بسیار خوب، این کار کاردرستی است. حال کدام یک از پسران مرا می خواهی بفرستی؟

— من معتقدم که نانکورا بفرستیم، چون بزرگتر است و در نتیجه زرنگ تر.

— بسیار خوب، بسیار خوب. شاگرد خودت را می فرستیم... او برای تواز سرش هم می گذرد. نمی دانی که وقتی مطلب را به او بگویم چقدر خوشحال خواهد شد حالا آن یادداشت کوچکت را که می گویی نوشته ای یا نه؟

صدای آوارام از هیجان ناشی از شادی می لرزید.

— الان می نویسم.

و اونیانف در جیبهای خود به کاوش پرداخت. سپس پرسید:

— تو یک ورقه کاغذ داری؟

مسافرخانه چی یک تکه کاغذ مجاله شده از جیب خود بیرون کشید، دوات و قلم را جلو اونیانف گذاشت و گفت:

— تا من می روم و سری به دکان می زنم تو نامه ات را بنویس. تو این سگهای لعنتی را

می شناسی — براستی که همه شان دزد و غارتگرند!

— زود برگرد، بای آوارام و همان طور که به تو گفتم نانکورا با خودت بیاور، چون من نمی توانم

خیلی معطل بشوم و باید زود بروم.

— همین الان.

و مسافرخانه چی پس از آنکه آخرین نگاه شاد خود را به مهمانش انداخت بیرون رفت و در را پشت سر خود بر هم زد.

یک دقیقه وقت برای اونیانف کافی شد که فقط این چند سطر یادداشت را بنویسد: «آتش شورش روشن شده است و اکنون در گرما گرم اشتعال است! شما یک دقیقه هم تردید به خود راه ندهید و قیام را اعلام کنید! کاری بکنید که گروهی از مبارزان از پشت سربه توسون بهی حمله ور شوند و گروهی دیگر روستاها را بشورانند. شهادت و اعتماد داشته باشید... بزودی من در کنار شما خواهیم بود. مردن در راه بلغارستان واجب است! زنده باد انقلاب!

اونیانف.»

بویچو از اینکه کامیاب شده است به خود تبریک می گفت. او هرگز گمان این چنین شور و شوق و این چنین میهن پرستی را به آوارم نمی برد. اکنون بیتابانه انتظار شنیدن صدای گامهای پدر و پسر را می کشید. صدای همهمه کوچ و صدای پارس سگان ده گنگ و خفه به گوشش می رسید. چراغ پت پت کنان با شعله افسرده ای می سوخت و ستونی از دود خفه کننده به سوی سقف می فرستاد.

ناگهان فریادی گوشخراش که صدای گریه زنانه بود از اتاق بغلی به گوش رسید. اونیانف بر خود لرزید. صدا صدای آورامیتسا بود. اونیانف ترسید. باز گوش تیز کرد. این بار صدای گامهای خفه ای به گوشش رسید که از جلو سایبان دور می شدند.

هراسان به سوی دریچه رفت و آن را کشید، ولی باز نشد. با هر چه زور در خود داشت کشید و باز دریچه باز نشد؛ گویی قفل شده بود وحشت بر اونیانف چیره شد و موبر کله اش سیخ ایستاد.

ناله کنان با خود گفت: آی وای که به من خیانت شد!

در همان دم صدایی از دریچه برخاست، چنانکه گویی کلید به آن انداختند. ناگهان دریچه باز شد و نسیم سرد شبانه به درون آمد. اونیانف آن سوراخ تاریک را که به باغچه منزل باز می شد با نگاه کاوید. سری از دریچه نمایان شد. آورامیتسا بود. بیچاره زن بیچ کنان گفت:

— زود بیا بیرون!

گرچه پرتو چراغ چهره او را بسیار اندک روشن می کرد اونیانف درخشش قطره های اشک را در چشمانش دید.

از دریچه بیرون پرید و خود را در باغچه یافت.

آورامیتسا درخت گوجه ای را که در آن ته های محوطه بود به او نشان داده گفت:

— از آنجا برو!

و خودش ناپدید شد.

اونیانف از بالای پرچین خود را پایین انداخت و به کوچه ای درآمد که از پشت خانه می گذشت. کوچه را طی کرد و خویشتن را بار دیگر در جلو مسافر خانه یافت و در آنجا به دسته ای از ترکان مسلح برخورد که به ستون یک از در بزرگ وارد حیاط می شدند...

اونیانف نیز در تاریکی فرو رفت و ناپدید شد...

وقتی اونیانف پس از برکنار ماندن از خطرهای فراوانی که بر سر راهش پراکنده بود سرانجام خود را به سنگرهای خودی رسانید پاسی از نیمه شب گذشته بود. مدافعان که در تاریکی بر فرشها و حصیرهایی دراز کشیده بودند که از خانه های خود به آنجا آورده بودند هنوز خوابشان نبرده بود. همه در زیر بالا پوشهای خویش آهسته با هم حرف می زدند و چشمانشان را به سوی آسمان بی ماه که در آن ستارگان می درخشیدند بالا گرفته بودند. اونیانف بیصدا خود را به میان ایشان انداخت و در حالی که جسماً و روحاً به یکباره از پا در آمده بود بر زمین افتاد می کوشید تا افکار خود را متمرکز کند و یا دست کم قدری بخوابد، چون برای اینکه بتواند صبح روز بعد با نیروی کافی با پیشامدها رو به رو شود نیاز بسیار به خواب داشت. لیکن افکارش همچون دسته زنبوران وحشزده پراکنده در فضا می پریدند و خواب همچنان از پلکهای سنگینش می گریخت. آری خواب در شبی که فردای آن آستان جنگ، و یا بهتر بگوییم، فاجعه است آسان به چشم نمی آید.

دسته کوچکی از شورشیان که در همان نزدیکی دراز کشیده بودند آهسته باهم سخن می گفتند. اونیانف به سخنان ایشان گوش داد.

یکی شان می گفت: تو هر طور که دلت می خواهد موضوع را پیچان و کشش بده، من به تو می گویم که حسابان پاک است.

دیگری آهی کشید و گفت: ما را گول زده اند، برادر، خوب هم گول زده اند!

سومی گفت: ما عقلمان را از دست داده بودیم که از این ارازدل و اوباش اطاعت کردیم. ما به دست خود به خانه و زندگی خود آتش زده ایم.

— اصلاً چه نیازی بود به اینکه شورش کنیم؟

— دیگر برای ناله کردن از این بابت خیلی دیر شده است.

— آخر که چه؟

— باید چاره ای بجویم، چاره!

صدایی که به گوش اونیانف آشنا می آمد گفت: ما چاره ای بیش در پیش نداریم و آن اینکه یک پا داریم و یک پا هم قرض کنیم و بزنییم به چاک! دیگری گفت: خوب گفستی، بجز این چاره ای نیست: تنها مادران فراریانند که اشک نخواهند ریخت.

- درست بر عکس مادران آن کسان که بر جا می مانند.
- بچه ها، بیایید همه فردا صبح از راه وارلیچ نیتسا^۱ فرار کنیم.
- نه، بهتر آنکه همین حالا فرار کنیم...
- الان نمی توانیم، نگهبانان جلومان را خواهند گرفت.
- فردا، فردا.
- آره، فردا که وضع بلبشومی شود.
- آخر فردا همه می خواهند در بروند و ما عقب خواهیم افتاد.
- تنها سگ این گله اونیانف است... و بجز او کسی نیست که ما را بگیرد.
- اونیانف خودش دیروز عصر زده به چاک.
- چه؟ اونیانف در رفته؟
- برای ضربت خوردن کسی بجز ما بیچاره های بدبخت نمانده است!
- اونیانف از جا پرید و فریاد بر آورد:
- شما پست فطرت های بدبخت دروغ می گوئید. من اینجا هستم!

از چنین این صدای وحشتناک که از دل تاریکیها برخاست همه بر جا خشک شدند. اونیانف به همه این گفتگوی نابجا گوش داده بود، گفتگویی که بیشک از بدی روحیه شورشیان در این سنگر و در سنگرهای دیگر حکایت می کرد. یکی از آن صداها به گوشش آشنا آمده بود، ولی از کی بود؟ اونیانف هر چه فکر کرد نتوانست به یاد بیاورد. همچنان که بالا پوش خود را به سینه می فشرد تا سوز سرد شبانه به تنش رخه نکند با خود می اندیشید: «خدای من! وای، خدای من! چگونه زندگی ما عرصه رقابت بدبختیها شد! وای که چه اشتباهاتی می کردیم و چه خیانت هایی که به ما شد! حال پس از این پیشامدها بیا و این زندگی لعنتی را دوست بدار! بیا و به این زندگی سگی بچسب! فردا نبرد در خواهد گرفت و من از هم اکنون نتیجه آن را می بینم. وحشت به دلها رخه کرده است: همگی از ترس مرگی که خود به دنبال آن به اینجا آمده اند بازوانشان شل شده و عقلشان تیره گردیده است. این ملت سراپا شور و شوق بود، یکپارچه امید بود، مانند کودکی خردسال اعتماد داشت و اکنون همچون کودک بر خود می لرزد. پستی و

بزدلی گروهی دیگران را نیز به پستی و بزدلی می کشاند^۲.... بیالاچرکوا و مرا کزدگر امید ما را نقش بر آب کردند و به روحیه کلیسورا خلل وارد آوردند. این کار بیشک خیانتی به آرمان مشترک است. پس آن شهر پر از خدعه و توطئه بجز اینکه مشتی خاین پس بیندازد عرضه و لیاقتی نداشت؟ این همان شهری است که کاندوف ها و آوارام ها را پس انداخته و رادا را بوجود آورده است! آه از این رادا که واپسین لحظه های زندگی مرا آلوده به زهر کرد! من همچنان که به او لعن و نفرین می کنم خواستار مرگم. آه ای خدای من، من چه خوب می توانستم خوشبخت و سر بلند بمیرم! چه خوب بود در آن دم می مردم که دوستم می داشتند و اشعه خورشید عشق مرا در خود می پیچید و می دانستم که لااقل اشکی پاک و بیغش به جستجوی مکان ناشناخته گورم بر خاک ریخته خواهد شد! نه، بویچو اکنون که همه چیز در این دنیا برای تو مرده است، اکنون که بتهای تو در گل افتاده اند و آرمان و الایت به خاک سپرده شده است تونیز باید بمیری! دیگر نه عشقی هست و نه انقلابی! و چقدر دردناک و نومید کننده است چنین مرگی! و در عین حال چه مطلوب و ضروری است برای درمانده های نگونیختی چون من!»

باد سرد کوه به طرزی غم انگیز بر دشتهای به خواب رفته می وزید، و تاریکی ها همه گنگ و خفه جنگلهای همجوار را باز هم غم انگیزتر کرده بودند. قله ها و کوهها و دره ها و طبیعت، همه وحشیانه می نالیدند. در آسمان ستارگان نگران تند تند چشمک می زدند. آوای پرندگان شبانه گاه و بیگاه سکوت جاهای خلوت را از هم می دید، و سپس دوباره سکوت حکمفرما می شد. بر فراز سر شورشیانی که در سنگرها دراز کشیده بودند باد سرد کوهستان همچون ناله ای دور دست کشیده و اندوهناک صدا می کرد. این ناله پژواکی دردناک در جان ایشان داشت، چنانکه از جا می پریدند و تاریکیها را با نگاه می کاویدند؛ سپس دوباره در خوابی نگران و پر از اشباح تیره رنگ وحشت فرو می رفتند، خوابی که هر دم با بوسه سرد باد بریده می شد.

سرانجام، آواز دسته جمعی خروسان کلیسورا که پشاهنگ سپیده دم و خورشید زرین و زندگانی و هوای تازه بهاری است بانوای تیز خود فضای شبانه را شکافت و مکانهای خلوت کوهستان را از سلام شادی خویش آکند.

۲- چه بجا و مناسب حال است یادآوری دوست دانشمند آقای کوروش کاکوان از این بیت زیبای حکیم اسدی طوسی در گرشاسب نامه که می فرماید:

همیدونش یک مرد دارد نگاه

به یک مرد گردد شکسته سپاه

فصل

۳۴

سحرگاه

اونیانف با وجود آن همه پریشانحالی، سرانجام به خواب عمیقی فرو رفت که دو ساعت به درازا کشید، خوابی گران مانند آنکه می گویند به محکومان به مرگ در شب پیش از اعدام دست می دهد. سپیده دم همینکه از خواب بیدار شد به اطراف خویش نگریست. طبیعت نیز بیدار می شد و کم و کم روز جای شب را می گرفت. آسمان که به رنگ آبی پریده رنگی بود آخرین ستاره چشمکزن خود را نیز گم کرده بود و ازسوی مشرق بیش از پیش به سفیدی می گرایید. خطی به سرخی آتش در طول ستیغ کوهها کشیده شده بود که به شعله های یک آتش سوزی دور دست می مانست.

تکه های مه شفاف هنوز در ته دره های ریاریتسا^۱ به روی هم توده می شدند، لیکن تاج برفین قلعه کوه از هم اکنون با تابش اشعه سپیده دمان به رنگ گلی در می آمد. تنها قلعه کوه بوگدان^۲ بود که هنوز به مه پیچیده شده بود. لیکن کم کم مه از میان رفت و روشنایی سفیدتر و تندتر شد، و کوهها و جنگلها و تپه ها در زیر طاق لاجوردی سپیده دم بهاری به پیرامون خویش شادمانه لبخند زدند. جنگل از نغمه های سحرگاهی بلبلان پرطنین شد. اونیانف از جای برخاست، نگاهی به شورشیان که هنوز در خواب بودند و در زیر جاجیمها و بالاپوشهایی که به خود پیچیده بودند می لرزیدند انداخت، سپس به سوی زلی دول به راه افتاد: می رفت تا در آنجا با شورای نظامی به بررسی وضعی که پیش آمده بود بپردازد. اندکی بعد در ذره ای که راه او را می برید ناپدید گردید.

اکنون هوا کاملاً روشن شده بود و خورشید بر می آمد. شورشیان که از خواب برخاسته بودند به رهبری فرماندهان ده نفره شروع به کار کردند: آنان می بایست کندن سنگرهای تازه ای را برای گروه کوچکی که شب پیش به عنوان نیروی تقویتی آمده بودند به پایان برسانند. شورشیان همه

شاد و شنگول بودند. مارچف به ایشان مژده داده بود که او نیانف تا آن سوی آبادی تکیه شناسایی کرده و خبر موثق دارد که همان روز بیلاچراکوا نیز سر به شورش برخواهد داشت این مژده بردل و جرئت ایشان افزوده بود. جوانان به هیجان آمده بودند، چشمانشان برق می زد، شادی می کردند، و حتی برخی از ایشان آوازهای خنده دار می خواندند. چندان نگذشت که آن خلق و خوی ویژه بلغاریان آشکار شد. آن چهار کلیسورایی را که محکوم شده بودند به اینکه کولی را اعدام کنند به باد مسخره می گرفتند. یکی می گفت:

— این خیلی مضحک است که آدم از پنج قدمی نتواند به هدفی به بزرگی مهمد بزند و ناچار شود به اینکه بار دوم تیراندازی کند! گناهان مهمد به گردن شما چهار نفر خواهد افتاد، زیرا آن یک دقیقه عمری که شما ناخواسته به او بخشیدید برابر با یک قرن رنج و شکنجه است و او بدین گونه کفاره همه گناهان خود را داده است.

یکی دیگر گفت: مرده شورتان ببرد! شما از آن مردک یک شهید ساختید و او اکنون در بهشت محمدی است.

سومی پرخاش کنان گفت: تودروغ می گویی، برای اینکه دیچو^۳ و استامن^۴ معروف به «کلاغ» جسد مردک را در باتلاق انداختند و او اکنون با وزغها محشور شده است. صدای شلیک خنده بلند شد.

یکی دیگر گفت: از فاصله به آن نزدیکی و حتی یک گلوله هم به هدف نخورد! من از آن فاصله می توانستم با آب دهانم به نشانه بزنم.

— من از سرم التزام می دهم که شما اصلاً نشانه روی نکرده اید.

— آره والله، وگرنه ننه جان من هم می توانست از آن فاصله به هدف بزند.

یکی از آن چهارتن که هدف این ریشخندها بودند گفت:

— چرا، بابا، ما نشانه روی کردیم.

— نشانه روی کردید، ولی با چشم بسته.

— راست است، من چشمهایم را هم گذاشتم، ولی نه پیش از کشیدن ماشه...

دوباره شلیک خنده بلند شد.

گروهی نیز به خاطر اسمش سر به سر راچکو گذاشته بودند و اذیتش می کردند.

یکی می پرسید: آی «بزدل»، بگو ببینم، کی تو را به این لقب پر افتخار مفتخر کرده است؟

یکی دیگر می گفت: راچکو! نه، این اسم تونیست، تودروغ می گویی!

راچکورنجیده خاطر شد و گفت:

— کی دروغ می گوید؟ باورندارید از کنت بپرسید.

— نه، نه، تودروغ می گویی: وگرنه ثابت کن که توبزدلی.

و به دنبال این حرف خود توضیح داد که راچکوباید چه نمایشی برای اثبات بزدلی خود

بدهد.

یکی دیگر گفت: راستی هیچ می دانید که این مردک دیروز ما را به جای دزد راهزن

گرفته بود؟

کسی گفت: پربیسخود هم نگفته، چون بوریمچکا لختش کرد و قیچها و ذرعش را از او

گرفت.

راچکو در تأیید سخن او گفت: بلی، بلی، آن مرد بدجنس همه این چیزها را ازتوی کیف من

در آورد و برد.

— برای چه می خواست؟

— همه را خرد و خمیر کرد و گفت که از آنها گلوله توپ می سازد.

— عجب! در این صورت دیگر سیاستو پُل هم نمی تواند در برابر مقاومت کند!

— اگر تو پخانه ما هم مثل تو پخانه زلی دول از کار درآید یک ترک هم زنده نخواهد ماند.

— و اقلیم کلیسورا قرنهای وقرنها سالم و دست نخورده باقی خواهد ماند!

یکی از شورشیان که سر به سمت مشرق برگردانده بود پرسید:

— راستی آن علامتها چیست که در آن پاینها به چشم می خورد؟

همگان نگاههای خود را متوجه آن سمت کردند.

دیده بانان به سنگرها علامت می دادند که دشمن را دیده اند. در همان دم دوتن از نگهبانان

به سوی زلی دول می دویدند تا تفصیل ماجرا را به آگاهی شورای نظامی برسانند.

پیام آوران تازه به بالای باروها رسیده بودند که از سوی رحمانلری دودسته سرباز ترک، هر

دسته مرکب از بیست سوار، نمودار شدند. یک دسته در طول جاده پیش می آمدند و دسته دیگر از

میان کشتزارها، شورشیان که سخت نگران شده بودند با نگاه افق را می کاویدند تا ببینند آیا به

دنبال آن سواران نیروهای دیگری نیز می آیند یا نه، ولی بجز آنها کسی نبود.

فوراً دودسته از شورشیان که از لحاظ عده نیرومند تر از دسته های ترک ولی پیاده بودند دوان

دوان از باروها پایین آمدند تا به مقابله با ترکان بشتابند. دسته قوی تر از سنگرهای زلی و دول

بیرون آمده بود.

شورشیان می پرسیدند: سر دسته ایشان کیست؟

و نگاه خود را به کسی که در سر دسته بود دوخته بودند.

چند نفری داد زدند: مگر نمی بینید؟ آن اونیانف است!

راچکو هم گفت: بلی، بلی، این کنت است، قسم می خورم که خود کنت است. او به هر لباسی که در آمده باشد من می شناسمش. در مسافرخانه کارناری نیز تا آمد شناختمش. باور می کنید یا نه...

ولی کسی به حرف راچکو گوش نمی داد.

ترکان همینکه چشمشان به دسته های بلغاری افتاد ایستادند و سپس عنان گردانیدند.

چند تن از شورشیان به لحنی سرشار از شادی گفتند:

— دوستان دم به تله نمی دهند!

— امروز نیز جنگی در نخواهد گرفت!

برخی دیگر گفتند: به نظرم بیالاجراکوا کار به دستشان داده است.

و بار دیگر سروصدای شوخیهای شادمانه و صدای کار کردن در سنگرها پیچید.

هنگام خوردن غذا رسید و گذشت. خورشید در بالاترین نقطه صعود خود بود. در سنگرهای موضع اونیانف، شورشیان غذای خود را خورده و به شتاب در کار ریختن خرده‌های نان و ته مانده‌های غذا در خورجینهای خود بودند. چهره‌های درهم و سیاه از گرد و غبارشان که یک هفته‌ای بود نشسته بودند نگران به نظر می‌رسید. بار دیگر ترس و تشویش به میانشان باز گشته بود. کامیابی ناچیزی که نصیبشان شده بود تنها برای مدتی کوتاه شادشان کرده بود. همه می‌دانستند که امروز یا فردا تکلیفشان به طور قطع تعیین خواهد شد. حس می‌کردند که توفان نزدیک می‌شود و ساعت به ساعت نگاه نگران خود را به سوی مشرق و به سمت تپه‌های لختی که نگهبانانشان همچون نقطه‌های ریز و سیاهی پراکنده بودند می‌دوختند. آفتاب چنان داغ بود که می‌سوزانید. در سمت راست تویی که غروب روز پیش سوار کرده بودند، اونیانف که تازه خسته و عرق ریزان از زلی دول برگشته بود با چند تن از مردان دیگر سخت سرگرم کار بود: همگان در تلاش بودند تا کار سنگر تازه را به پایان برسانند. چنانکه پیش از این گفتیم، روز پیش شورای نظامی نیرویی تقویتی مرکب از ده بیست نفری برای ایشان فرستاده بود و سنگرهای موجود دیگر کفایت نمی‌کرد.

مردی روستایی که پنجاه سالی از سنش می‌گذشت صدا زد: داسکل!

اونیانف سر برگردانید و پرسید: ها، عمو مارین، چه خبر شده؟

آن مرد که اهل ورینگو^۱ بود ورقه‌ای را که چهار تا شده بود به سمت او دراز کرد و گفت:

— نامه‌ای برای تو آورده‌اند.

بو یچو پیش از اینکه تایی نامه را باز کند پرسید:

— چه کسی آن را آورده است؟

— ایوان بوریمچکا، او دیروز عصر به دنبال تومی گشت ولی چون پیدایت نکرد نامه را به دست من داد و گفت که هر وقت پیدایت شد آن را به تو بدهم.

— به تو گفت که نامه از کیست؟

— از یک بانوی آموزگار.

دردی جگر سوز قلب اونیانف را در هم فشرد. با رعشه‌ای ناشی از تشنج نامه را مچاله کرد و خواست آن را دور بیندازد، ولی تغییر عقیده داد، چون فکر کرد که ممکن است این حرکتش را ببینند؛ این بود که نامه را به سرعت در جیب خود چپانید و با حرکاتی تند و تب‌آلود کارش را از سر گرفت، ضمن اینکه می‌کوشید تا بر ناراحتی خود نیز چیره شود.

با خود گفت: «این رادا هم وقت گیر آورده! اصلاً چرا به من نامه می‌نویسد و چه از جان من می‌خواهد؟ جنگ هم در نمی‌گیرد که من کشته بشوم و همه چیز تمام بشود!»

در این هنگام جنبش دور از انتظاری به میان شورشیان افتاد. همه به روی باروها پریده بودند و به سوی مشرق می‌نگریستند.

اونیانف نیز سر بالا گرفت و به تپه‌های برهنه نگریست. در آنجا مردانی که به نگهبانی گماشته شده بودند علامتهایی به عنوان آذیر می‌دادند. سپس چند تیر تفنگ شلیک کردند و بدین گونه علامت می‌دادند که نیروهای عظیم دشمن را دیده‌اند. به زودی پس‌پس دویدند، در حالی که فریاد می‌زدند:

— ترکها آمدند! و چقدر زیادند!

پیشانی بر سنگرها چیره شد و مدافعان که از نگرانی رنگ باخته بودند از هر سوبنای دویدن گذاشتند.

اونیانف تفنگ خود را از میان توده سلاحها برداشت و غرش کنان داد زد:

— به جای خود! من به شما فرمان می‌دهم: به جای خود!

فریاد اونیانف شورشیان را تکان داد و همه کم‌کم به سر جای خود در پشت سنگرها بازگشتند.

در لحظه‌های حساس، دلاوری و حضور ذهن یک تن به شیوه‌ای معجز آسا در توده‌ها تأثیر می‌کند و آنان را به زیر فرمان می‌آورد. آنگاه رئیس و فرمانده آن کسی خواهد بود که می‌خواهد باشد.

چند تن از پیشقراولان خسته و نفس‌زنان از راه رسیدند. اونیانف به پیشواز ایشان شتافت و پرسید:

— شما چه دیدید؟

— ترکها را! دسته‌های وحشتناکی از ایشان دارند به ما نزدیک می‌شوند. باید هزار نفری

باشند. جاده از باشی بوزو کها سیاه شده است.

اونیانف به ایشان اشاره کرد که ساکت باشند و چون دید که عده زیادی از شورشیان تاب و توان از دست داده‌اند و از سنگرها بیرون می‌آیند رو به ایشان داد زد:

— سر جای خود بمانید!

گروهی از شورشیان که از بالای باروها به پایین خیره شده بودند داد می‌زدند:

— وای! خدا به داد برسد! چقدر زیادند! چقدر زیاد!

بویچوبار دیگر آمرانه فرمان داد: به جای خود! همه اسلحه بردارید!

و باز شورشیان به پشت سنگرها بازگشتند و گفتند!

— اینه‌ها! رسیدند!

و به راستی در آن دور دورها، آنجا که جاده از پشت تپه در می‌آید، سر ستون انبوهی نمودار شد. این ستون هر دم اندکی به سمت مواضع شورشیان از هم باز می‌شد و همچون کرم هیولایی می‌خزید. ایشان همان چریکهای توسون به ی بودند. ستون هر چه نزدیکتر می‌آمد پهنای آن و زیادی نفرات آن بیشتر آشکار می‌شد. ترکان به ستون چهار حرکت می‌کردند. بیست پرچم کوچک و سه پرچم بزرگ به رنگهای سفید و سرخ و سبز، و به رنگهای دیگر، بر فراز سر ایشان در اهتزاز بود. دیری نپایید که ستون همه جاده را از پیچ تپه گرفته تا بیالاولدا^۲ در پهنه‌ای به درازای دو کیلومتر فرا گرفت.

بار دیگر تکان و هیجان در صفوف شورشیان افتاد. هیچکس سر جای خود بند نمی‌شد. هر کس از جای خود بر می‌خاست و با ترس و لرز می‌کوشید تا از آنچه در دور و برش می‌گذشت سر در بیاورد. تنها نگاه خشن اونیانف بود که آنان را کم و بیش به جای خویش می‌نشانید. آن ستون سیاه همچنان به پیشروی خود بر جاده ادامه داد تا رسید به چاه کوچکی که در تیر-رس مدافعان سنگرها بود.

آنگاه نگهبانان زلی دول چند تیری شلیک کردند. در همان دم شورشیان مستقر در موضع اونیانف نیز همگی شلیک کردند. توپ نیز به نوبه خود به غرش در آمد. دود غلیظی روی خاکریزها را پوشانید. صدای انفجار فضا را شکافت و طنین آن در کوه پیچید.

در همان دم اونیانف کله‌های سه مرد را دید که با استفاده از بی نظمی و از پرده دود سنگرهای خود را رها کرده بودند و از راهی که به دره ستارارکا می‌انجامید می‌گریختند. اونیانف در میان فراریان مردانی را شناخت که شب پیش در نزدیکی او با هم توطئه می‌کردند و نقشه فرار می‌کشیدند.

با چند شلنگ بلند خود را به پای تپه‌ای رساند که بر دره مشرف بود. فراریان وارد کوره راه باریکی شده بودند که مسیل بود، و به دنبال هم راه می‌رفتند.

اونیانف تفنگ خود را رو به ایشان نشانه گرفت و بر سرشان داد زد:

— عقب گرد! زود برگردید و گرنه شمار می‌زنم.

فراریان برگشتند و از وحشت برجا خشک شدند. هر سه تفنگهای خود را در بالا جا گذاشته بودند. اونیانف یکی از ایشان را شناخت: شماس و یکنتی بود که ریشش را تراشیده و جامه شورشیان به تن کرده بود. جوانک بدبخت از خجالت تا بن موهایش سرخ شده بود.

هر سه به سرعت به سر جای خود بازگشتند، اونیانف دستور داد:

— عمو مارین، این ترسوها را بیار اینجا و هر سه را بچپان توی سنگرها. اگر باز هوای فرار به سرشان زد تو می‌توانی کله‌شان را بکوبی.

و خود به سرعت به سنگر خویش بازگشت.

عمو مارین همچنان که سر لوله تفنگ خود را به پشت ایشان گرفته بود و آنان را به طرف سنگرها می‌راند غرغر کنان زبان به سرزنش ایشان گشوده بود و می‌گفت:

— هی، تخم سگها! چه می‌شد اگر پیش از اینکه بزید به چاک جاده دست کم یک تیر تفنگ شلیک می‌کردید!

این شور و غرور رئیس در دیگر شورشیان نیز شور و غرور دمید و همه فقط تا مدتی از نشان دادن ترس و تردید خودداری کردند. لبان بسیاری از ایشان ترکیده بود و از آن خون می‌آمد. ترکها هنوز یک تیر هم شلیک نکرده بودند. از پای در آمدن چند تن از دوستانشان که در رگبار نخستین شلیک شده از سنگرها برخاک افتاده بودند آشفستگی زود گذری در صفهای ایشان پدید آورده بود. زخمیان را به نزدیکی باغچه‌های گل سرخ منتقل کرده و خود نیز به تندی پس نشسته بودند. این پیروزی نخستین به شورشیان دلگرمی بخشید و همگان به شدت به تیراندازی به روی دشمن ادامه دادند. کوهستان و تپه‌ها از غرش انفجارهای پیاپی به تکان در آمده بودند.

تکه‌های سفید رنگ ابر که بر فراز بلندیها در جولان بسود از وجود سنگرها خبر می‌داد و با اینکه دشمن از تیررس دور شده بود تیراندازی همچنان ادامه داشت. در فاصله نسبتاً دوری در پشت سر چریکهای ترک چند سوار نمودار شدند. آنان افسران ستاد توسون به‌ی بودند. ترکان به ایشان نزدیک شدند و به دورشان حلقه زدند. به احتمال نزدیک به یقین یک شورای جنگی تشکیل داده بودند و لابد نقشه جملہ تغییر می‌کرد. و به راستی حرکت تازه‌ای در ستون به چشم می‌خورد. ستون به چندین دسته کوچک تقسیم گردید که همان دم از هم جدا شدند، سپس گویی با علامتی که به ایشان داده شد همه با فریادهای وحشتناک و بی آنکه در صف بمانند به شدت به سوی سنگرها تاخت آوردند. برخی به روی تپه‌های برهنه و به سمت کوه می‌دویدند و گروهی

به سوی دره‌های زلی دول می‌تاختند، گروه سومی نیز به سوی کوه سرد ناگور او به سمت دره‌ای می‌رفتند که گردنه ستارارکا در آنجا رو به کلیسورا بازمی‌شود، و گروه چهارم به موی موستانها و سنگرهای بلغاریان پیش می‌رفتند. شورشیان باز هم از دور با شلیک گلوله از ایشان استقبال می‌کردند، ولی ترکان تا به منطقه آتش نرسیدند شروع به تیراندازی نکردند. تا چند دقیقه دود تیر اندازیهای پیاپی سنگرها را کاملاً پوشانید، لیکن از شمار تیر اندازان دم به دم کاسته می‌شد. اونیانف با چهره سیاه شده از دود باروت و آغشته به گل ولای، که عرق به صورت نهرهای باریکی بر آنها می‌دوید، سرمست از بوی خون و گیج از سوت گلوله‌هایی که از بالای سرش رد می‌شدند، گاهی قدر است می‌کرد و تیری می‌انداخت که با دود سفیدی همراه بود و گاه در پشت سنگری پناه می‌جست.

ناخودآگاه و بی‌آنکه از ورای دودی که او رادر خود می‌پچید نگاه کند دم به دم داد می‌زد:

— یزید! تیر اندازی کنید! شجاع باشید! ای برادران!

ناگهان در کنار خود صدای عمو مارین را شنید که خطاب به کسی می‌گفت:

— دولا شو، پسر، دولا شو... تیر می‌خوری، ها!

اونیانف بی‌اراده به سمت راست برگشت و از ورای دودی که باد آن را می‌روفت چشمش به یک شورشی افتاد که بی‌آنکه خم شود ایستاده به روی دشمن تیراندازی می‌کرد و خود کاملاً در معرض تیر دشمن بود. این جرئت و جسارت جنون محض بود. اونیانف با کمال حیرت کاندوف را شناخت.

همچنان که دستخوش تأثر شده بود به سوی او رفت و در ابری از دود دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

— برادر، دست را بده به من.

دانشجو سر برگردانید، آرام و خونبهد به اونیانف نگریست و با این وصف دست او را گرفت و محکم فشرد. این حرکت دورقیب نشانه آشتی در برابر میهن خون آلوده و بیشک علامت فراق و وداع همیشگی بود.

خط باریکی از خون دست اونیانف را که با آن دست کاندوف را گرفته بود خیس کرد. این خون از آستین دانشجو به روی دست او روان شده بود. اونیانف خون را دید ولی نه تعجب کرد و نه فهمید که معنای آن خون چیست. آنچه او را تحت تأثیر قرار داده بود همانا دیدن کاندوف در پشت سنگر و در کنار خودش بود.

دانشجو پس از اینکه اندکی بعد از اونیانف اتاق را دارا ترک گفته بود بلافاصله به جایی رفته بود که اسلحه پخش می‌کردند، و از آنجا به سمت سنگرهای موضع ستارار کاروان شده بود. روز پیش هم که همراه با نیروی کمکی به اینجا فرستاده شده بود بویچو او را ندیده بود، زیرا از صبح

سرش به کارهای خودش گرم بود.

اونیانف اندکی پس نشست و همچنان که بر سر پا ایستاده بود به اطراف خود نگریست. تنها در آن دم بود که دید سنگر تقریباً خالی شده است. شورشیان از میان سنگرها رفته و ناپدید شده بودند. تنها پنج شش نفر که کاندوف یکی از ایشان بود بر جا مانده بودند و هنوز تیراندازی می کردند، و تازه تیرهاشان هم دم به دم کمتر می شد. از سنگرهای دیگر نیز آتش تیر دم به دم کم می شد، چه مدافعان آنها هم کم مواضع خود را ترک می گفتند. برعکس، تیرهای دشمن باران واری می بارید و بیرون آمدن از سنگرها را خطرناک کرده بود. اونیانف، سر خورده و دیوانه از خشم و مصمم به اینکه در پشت سنگر خود بمیرد با چند دلاور انگشت شماری که برایش مانده بود این جنگ نابرابر را ادامه می داد. و تازه از سمت مشرق هم دود تنها بر بالای سنگر او به چشم می خورد.

کسی در همان نزدیکی ناله کنان گفت: اوه، ای مادر جان!

اونیانف که متأثر شده بود سر به سمت چپ برگرداند و به نقطه ای که صدا از آنجا آمده بود نگاه کرد. در درون سنگر چشمش به شماس و یکنتی افتاد که به پشت افتاده بود و در خون خود می غلتید. خط باریک و سرخ رنگی از خون از نقطه ای بین گردن و سینه اش روان بود و خاک نرم سنگرها را ارغوانی می کرد. شماس ضربه مرگباری خورده بود و آن خون لکه ننگش را می شست.

عمومارین او را به زیر پناهگاهی برد تا قدری در کنار باشد و شورشیان دیگر جنازه اش را به شهر منتقل کنند ولی دیگر کسی در آنجا نبود: تپه خلوت شده بود.

سکوت شوم و حزن انگیزی در پس سنگرها حکمفرما بود. چند تیر تفنگ نادر که از بلندیهای دور از تهدید دشمن واقع در شمال و مغرب شهر شلیک می شد بیهوده به تیرهای سنگر اونیانف می پیوست ولی تنها سنگر اونیانف بود که تیرهای دشمن را همچون آهنربا که براده آهن را به خود می کشد به سوی خود جذب می کرد. ترکان دسته دسته به پیشروی ادامه می دادند و پشت سر هم تیراندازی می کردند. با احتیاط به میان موستانها و بوته های گل سرخ که هنوز بین ایشان و سنگرهای بلغاریان فاصله بود می خزیدند، در پشت پناهگاههایی که بر حسب تصادف به آنها بر می خوردند چمباتمه می زدند، و همینکه می دیدند که لز بالای بلندیها به رویشان تیراندازی می کنند به روی شکم می خوابیدند. بدین گونه پیش می رفتند و سنگرهایی را که مدافعان از ترس خالی کرده بودند یکی پس از دیگری به تصرف خود در می آوردند. و در آنجا بجای زنده مدافعان یا نعشهای آنها تفنگ و فشنگ و فانوسقه و خورجین و لباس و غنایم دیگر به دست می آوردند. ایشان همچنین توپهای ساخته از چوب گیلان را که روز پیش دوفریا سه نفر با هم به هر سنگری آورده بودند یافتند. بجز دو توپ، بقیه توپها گلوله گذاری شده بودند ولی

هیچیک از جنگجویان به این فکر نیفتاده بود که فیتله‌شان را روشن کند. و تازه دل و جرئت این کار را هم نداشت.

ترکان برفراز بلندیهای شایک‌ووتز^۳ و بر بالای شهر نمودار شدند. در کوچه‌های شهر به روی ایشان تیراندازی کردند و پرچمدار و یکی دیگر از مردان آنان را از پای در آوردند لیکن سرنوشت جنگ و سرنوشت خود شهر که از هم اکنون از چندین نقطه آن دود بر می‌خاست به سود اراذل و اوباش توسون بهی تعیین شده بود، و آنان به صورت دسته‌های سیاه، زوزه کشان، از تپه‌ها به زیر می‌آمدند تا بر شهر بینوای کلیسورا بتازند، درست همچون دسته‌ای از کلاغان سیاه که بر سر نعشی هنوز گرم و نیمه‌جان بریزند...

همینکه نخستین تیرهای تفنگ بر بالای بلندیا شلیک شد و بدین گونه شهر کلیسورا از آغاز آن جنگ بد فرجام آگاهی یافت ساکنان شهر که دچار وحشت عظیمی شده بودند از راه وارلیچ-نیتسا که گردنه باریکی در کوه سردناگورا است به سوی کوپریوچیتسا پا به فرار گذاشتند؛ در پای آن گردنه رودخانه‌ای به همان نام جاری است که در جنوب شرقی شهر به رودستارا رکا می‌ریزد.

بانو موراتلیسکا که رادا در خانه اوزندگی می‌کرد به شتاب گرانبهارترین چیزهایی را که داشت برداشت، بچه‌هایش را به دور خود جمع کرد و در ظرف چند دقیقه آماده شد تا خانه خود را ترک بگوید و به همراه دیگران بگریزد. به اتاق رادا در آمد و خواست تا او را نیز با خود بیرون ببرد، ولی همه التماس و درخواستهایش بی نتیجه ماند: رادا از رفتن با او خودداری می‌کرد و تصمیم گرفته بود که در همانجا بماند... بانو موراتلیسکای مهربان با چشمان اشکبار به پای او می‌افتاد و قسمش می‌داد که فوراً با هم بروند، چون دلش نمی‌آمد که آن دختر بیکس را به امان چنان سرنوشت وحشتباری رها کند. از هم اکنون ترکان بر دامنه‌های کوه نمودار می‌شدند و هر دقیقه وقت گرانبهارتر می‌شد.

رادا بانو موراتلیسکا را به سمت در هل می‌داد و فریاد می‌زد:

— برو آیتسا جان، برو و بچه‌ها را با خودت ببر... خواهش می‌کنم مرا اینجا بگذار و برو. بانو موراتلیسکا وحشتزده نگاهش می‌کرد و دستهایش را با حرکتی حاکی از عجز و ناتوانی بهم می‌انداخت. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و دید که ترکان از دامنه‌ها به سوی شهر سرازیر شده‌اند. دیگر نمی‌دانست چه بکند. تنها نومییدی ممکن بود رادا را به این خیره سری نابخردانه واداشته باشد. و به راستی رادا دچار سرخوردگی سختی شده بود.

از هنگام آن دعوی وحشتناک که بین اونیانف و دانشجودر گرفت رادا انگار خرد شده و بر اثر توهین و تحقیر مرد محبوبش به یکباره از پا درآمده بود. تا اونیانف در کنارش بود با آن سرگشتگی که داشت نتوانسته بود از خود رفع اتهام بکند، و از آن پس نیز نتوانسته بود او را ببیند. بنابراین اونیانف اکنون نیز هنوز در همان اشتباه دردناک خویش باقی بود. وقاعدتاً نبایستی نسبت به او احساسی بجز کینه و نفرت داشته باشد اگر در جنگ تیر می خورد و می افتاد با لعن و نفرین بر لب و با دردهای روحی دلخراشی جان می داد. این فکر وحشتی عظیم در دل رادا انداخت. بیچاره دیگر یک لحظه هم آسایش خیال نداشت و وجدانش آزارش می داد. همان وقت می توانست اونیانف را آرام کند و چشمان او را به روی واقعیت امر بگشاید، ولی این کار را نکرده بود آن مرد با آن صفا و صداقت، بدبخت و نومید می مرد، و به پیشواز مرگ هم رفته بود. مسلماً اونیانف از مرگ نمی ترسید ولی رادا وظیفه داشت که مرگ را بر او گوارا تر کند و به شیوه ای رفتار نماید که او با فکر اینکه تسکین یافته است و محبوب خواهد مُرد آسوده و راحت زندگی را بدرود گوید و شاید هم این فکر او را از چنگال مرگ بیرون بکشد و کاری کند که دیگر او خود به دنبال مرگ نرود و خویشتن را به خاطر خودش و به خاطر میهنش زنده نگه دارد...

ولی او حتی یک بار هم از بالای کوه به سوی شهر سرازیر نشده بود. رادا بارها و به بهانه های گوناگون کوشیده بود خود را به میان سنگرها برساند تا گرچه یک دقیقه هم شده او را ببیند، و پیه برخورد تحقیر آمیز و تحمل نگاه شرربار او را نیز به تن خود مالیده بود ولی اطرافیان با لجاج تمام مانع شده بودند از اینکه او به میان جنگجویان و به مواضع دفاعی ایشان برود. تنها تسلی خاطر رادا در هم صحبتی با ستایکا زن بوریمچکا بود. بوریمچکا تا کنون سه بار با مأموریت های گوناگون از کوه به شهر فرود آمده و به هنگام سرزدن به زنش خبر سلامتی اونیانف را به او داده بود. و بنابراین از طریق ستایکا بود که رادا می دانست اونیانف صحیح و سالم است و سخت گرفتار، و بیش از این دیگر چیزی از او نمی دانست. در طول این شش روز که بر او به درازی قرنها گذشت، در عین حال که بردرد و رنجش می افزود عشقش نیز به بویچو که مردی دلیر ولی بدبخت بود افزون می شد، تا جایی که این عشق در او تبدیل به یک اعتقاد دینی شده بود. آن مرد شجاع و شیفته دلاوری خود و مژین به هاله افتخار را در نظر مجسم می کرد که در آن بالا با لبخندی تلخ بر لب به پیشواز مرگ می رود، بی آنکه برای آخرین نگاه سر به سوی شهر برگرداند و بی آنکه با او، یعنی رادا، که بی وی قادر به ادامه زندگی نخواهد بود و او با تحقیر و توهین خردش کرده بود، واپسین وداع را بکند. روز پیش، به هنگام غروب، برای نخستین بار بوریمچکا را ملاقات کرده، در حضور او عنان اختیار از کف داده و از درد و اندوه زار زار گریسته بود.

ایوان، آن مرد مهربان، چندان که می توانست وی را دلداری داده و به او قول داده بود که اگر به شتاب نامه ای بامداد به بویچو بنویسد او آن نامه را بیدرنگ به وی خواهد رسانید. و به دلایلی که ما می دانیم این نامه درست در لحظات پیش از شروع جنگ به دست او نیانف رسیده بود، لیکن رادا جوابی دریافت نکرد و از این رو نومییدی و حرمان او حد و حصری نداشت. حس می کرد که اگر بویچو، که رادا خودش او را به سوی مرگ رانده است، این نفرت و تحقیر را با خود به گور ببرد، او دیگر قادر به ادامه زندگی نخواهد بود و حیات که در آن سرچشمه عشق و خوشبختی خشکیده بود به نظرش وحشتناک می آمد. دیگر هستی از این پس چه می توانست به او بدهد؟ رنج و درد بی درمان، دریغ و حسرت تلخ، تحقیر و تمسخر همگان و یأس و حرمان... و یک چنین زندگی به چه درد می خورد؟ چه کسی به این گونه زندگی نیازمند بود؟ او دیگری چه کسی می توانست متکی باشد که تحقیرش نکند؟ اکنون بیالاکراکوا در نظرش به سیاهی و نفرت انگیزی مرگ نمودار می شد. آیا به نزد حاجیه رو و آما برمی گشت و بار دیگر سر به فرمان او می نهاد؟ یا به نزد مارکو می رفت و حمایت او را خواستار می شد؟ مگر دیگر جرئت می کرد که چشم به روی مارکو بلند کند؟ او در حضور آن مرد مهربان حتماً از خجالت می مرد. احتمالاً مارکو نیز تهمت های کثیفی را که درباره او شایع شده بود شنیده و از خوبی هایی که به او کرده بود پشیمان شده است، چون رادا همان روز که بیالاکراکوا را ترک می گفت از شایعه زشتی که برای بی آبرو کردنش پراکنده می شد آگاه شده بود. نه، نه، تنها بویچو می توانست وی را دلداری دهد و به نجاتش بکوشد! ولی اگر او می مرد چه؟ باز بانو مراتلیسکا حق داشت که می خواست زنده بماند، چون می دانست برای که و برای چه زنده است، و اگر می مرد کسی بود که بر مرگش بگرید، چون کسی بود که دوستش بدارد... ولی او، رادا چه؟ او نمی توانست بازسنیگن این بدبختی را به دوش بکشد، چون خیلی ضعیف بود. نمی دانست با این دنیای حزن انگیز که دیگر چیزی نبود او را به آن پیوند بدهد چه بکند. و تازه اگر هم بویچو زنده می ماند باز سودی به حال او نمی داشت، زیرا چون نمی توانست از خود رفع اتهام کند او همچنان تحقیرش می کرد. آن گونه که بویچو شرافتش را جریحه دار کرده بود رادا نمی توانست بر او ببخشد، چون ضربه ای که به قلب و به حیثیتش وارد آمده بود بسیار بیرحمانه بود... بویچو دیگر هرگز نمی خواست او را ببیند، هرگز! وقتی پای غیرت و شرف در میان بود بویچو انعطاف ناپذیر بود و رادا این را می دانست. نه، نه، رادا دیگر بایستی بمیرد. و در زیر خرابه های آبرومند این شهر قهرمان امکان داشت که آسان و حتی قرین با عزت و افتخار بمیرد. بگذار بانو مراتلیسکا برود! ولی او، او همینجا برای مردن خواهد ماند، آری، چون بویچو به او نگفته است که زنده بماند و چون با نوشتن حتی یک کلمه وی را مفتخر نکرده است خواهد مرد. و اگر نمرد بویچو پی خواهد برد که زن بلغاری نیز از مرگ هراسی به دل راه نمی دهد و خواهد دانست که رادا دختری پاکدامن بوده و خود را فدای

عشقش کرده است.

این افکار و اندیشه‌های دیگر نیز که همه حاصل نومی‌دی و سرخوردگی در جانی جساس و از پای افتاده غم و دردند، در آن دم که بانو موراتلیسکا گریه نسان اورا می کشید و التماس می کرد که همراه او برود همچون ابرهای توفان‌زا در کله رادا می چرخیدند؛ لیکن رادا تن به قضا نمی داد.

در این هنگام صدای بلغاریانی شنیده شد که در کوچه داد می زدند. بانو موراتلیسکا دوید دم پنجره تا ببیند چه خبر است. چشمش به چند شورشی افتاد و از یکی از ایشان پرسید: — بای کریستو، آن بالا چه خبر است؟ او نیانف کجا است؟ و شما به کجا می گریزید؟ — مرد نفس زنان جواب داد: ما باختیم، آنیچکا^۳، پاک باختیم! بیچاره او نیانف در آن بالا مانده است. وای که چقدر آدم کشته شد! شما فرار کنید، هر چه زودتر به سمت وارلیچ نیتسا فرار کنید!

و شورشیان ناپدید شدند. بای کریستو مسلماً یکی از افراد دسته او نیانف بود. رادا فریادی جگر خراش از سینه برآورد. آنگاه بانو موراتلیسکا آخرین تلاش خود را برای بیرون کشیدن او با خود کرد و چون بیهوده بود خود خانه را ترک گفت و رفت.

اکنون مدتی از روز گذشته بود. چند لحظه بعد رادا صدای فریادهای یأس آلود زنانی را شنید که از سوی شمال شهر می آمد. آن بخش از شهر به تصرف ترکان در آمده بود. همچنان که دم پنجره ایستاده و از غم و درد گنج و گول بود در کوچه چشمش به دسته‌ای از باشی بوزوکها افتاد که با شمشیر آخته دوفر را دنبال می کردند. سرانجام به آن دو تن رسیدند و سر هر دو را گوش تا گوش بریدند. رادا دید که چیزی سرخ رنگ از بدن ایشان بیرون می جهد، با چشم خود مرگ را در زشت‌ترین و هولناک‌ترین شکل آن دید و وحشتی عظیم بر او چیره شد. غریزه حفظ جان با نیروی عنصری لگام گسیخته در آن دختر جوان بیدار شد، همه احساسات دیگر را در او خفه کرد و هوس مردن ناشی از نومی‌دی را در او کشت. خواست بگریزد و خویشتن را از مرگ یا از زندگی زشت و نفرت انگیزی که آن مردان تشنه به خون و مست از هوسهای حیوانی به او بیخشنده برهاند. خواست خود را به راه پله‌ها بیندازد ولی در همان دم صدای در کوچه را شنید که با ضرب باز شد و از لای شاخ و برگهای درختان میوه چشمش به مردی مسلح و به دنبال او به مرد دیگری افتاد که به سرعت به سوی پلکان می آمدند، همان پلکان که او بر آن ایستاده و خشکش زده بود. رادا حواس خود را باز یافت، به اتاقش برگشت، در را پشت سر خود بست، آن را قفل کرد و نیمه جان

از وحشت به گوشه روبرو خزید و چمباتمه زد. هنوز تازه در آن گوشه کز کرده بود که صدای ضربه های وحشتناکی از در بلند شد و صدای وحشتناک دیگری که به غرش یک جانور درنده می ماندست طنین انداخت. و چون در باز نمی شد مردی که می خواست داخل شود شروع کرد به زور دادن و به شکستن در با ابزاری که ظاهراً تبر بود. تکه ای از چوب در کنده شد و صدا کرد، و از سوراخی که بدین وسیله باز شده بود لوله تفنگی به درون آمد و متجاوز می خواست تا به وسیله آن در را بگشاید. رادا صدای شکستن تخته های خشکی را که در زیر فشار آهن خرد می شدند و می ریختند می شنید، و سپس چشمش به یک پای درشت و زمخت افتاد که از لای شکاف به درون آمد: متجاوز داخل می شد.

آنگاه وحشتی وصف ناپذیر بر رادا چیره شد و مرگ صد بار به نظرش گواراتر از دقایقی آمد که از آن پس ممکن بود بگذراند. خود را به سوی تمثال مریم پرتاب کرد، شمع را با شعله لرزان چراغ پیه سوز افروخت و زود به همان گوشه که بود برگشت. آنجا، روی میز، خورجینی بود پر از باروت که شورشیان جا گذاشته بودند. در حالی که شمع را با دست راستش گرفته بود انگشت سبابه دست چپش را در شکافی از خورجین فرو کرد و زور آورد تا آن را سوراخ کند، سوراخی که شعله شمع در آن فرو برود. این سوراخ فوراً درست شد. در همان دم در با صدای وحشتناکی فرو ریخت و مردی که هیکل هیولایی داشت نمودار شد.

بوریمچکا بود که بر آستانه در ایستاده و پشت سر او زنش ستایکا بود.

رادا ایشان را شناخت و شمع را به باروت نزدیک کرد.

فصل

در آن هنگام اونیانف دور از آنجا، در کوه بسر می برد. او آخرین کسی بود که سنگر را ترک گفت، آن هم وقتی که دسته ای از ترکان از دامنه کوه به سوی او بالا می رفتند و عده ای دیگر از سنگرهای مجاور به روی او تیراندازی می کردند. خونالوده و سیاه شده از باروت، و در حالی که کتش از دوجا سوراخ شده بود، معلوم نبود بر اثر چه معجزه ای از دست دشمن و از تیرهای او جان به در برده بود. در عین حال که خواهان مرگ بود غریزه حفظ جان، نیرومندتر از اراده اش، وی را نجات داده بود.

او اکنون بر قلعه کوه وارلیچ نیتسا و بر دامنه سمت چپ آن بود که از پای آن رودخانه روان است.

بر چهره اش که از باروت سیاه شده و آغشته به خون و عرق و گرد و غبار بود قطرات درشت اشک فرو می ریخت. آری، اونیانف می گریست.

ایستاده بود و با حسرت به صحنه های غرق شدن انقلاب در دریای ناکامی می نگریست. با سر برهنه همانجا مانده و برپا ایستاده بود. در آن پایین، در دورن دره، گروهی از شورشیان، از زن و بچه، که دستخوش وحشت دیوانه واری شده بودند از پی پناهگاهی در دل کوه می گشتند. صدای فریادهای آن بدبختان تا به گوش او می رسید.

رو به رو، کلیسورا در آتش می سوخت.

ناگهان نگاه اونیانف به دست راستش که آغشته به خون بود افتاد. به یادش آمد که این خون از دست کاندوف به دست او نشسته است. از کاندوف حواسش رفت پیش رادا و موبر کله اش سیخ شد. نامه مچاله شده رادا را از جیب در آورد و آن را باز رکد، و آنگاه به خواندن این چند سطر که با دستی لرزان و با مداد نوشته شده بود پرداخت:

«تو مرا با تحقیر و تنفر ترک کردی و رفتی. از تو خواهش می کنم نامه ای، گرچه یک کلمه هم نباشد، به من بنویس و برایم بفرست. تو اگر فرمان بدهی من زنده خواهم ماند. من معصوم و

بیگناهم؛ به من جواب بده، بویجو. اینک ساعت‌های دردناکی را می‌گذاریم. اگر جوابم را ندهی خدا حافظ محبوب من، من خود را در زیر خرابه‌های کلیسورا مدفون خواهم کرد... رادا»
درد و اندوهی توصیف ناپذیر بر چهره اونیانف نقش بست. نگاه خود را به سوی شهر که همچنان از آن شعله و دود بر می‌خاست و به جاهای دیگر پخش می‌شد گردانید. از نقاط مختلف شعله‌های تازه‌ای از فراز بام‌ها بر می‌شدند و با زبان سرخ خود هوا را می‌لیسیدند. ابرهای سیاهی از دود پخش می‌شدند و با ابرهای دیگر که از هم اکنون تمام آسمان را پوشانده بودند درهم می‌آمیختند؛ این تیرگی‌ها موجب شده بود که شب زودتر فرا برسد. آتش سوزی به سرعت به همه محله‌ها سرایت کرد. و بازتاب شعله‌های خونالود آن دامنه‌های کوه و دره‌های ریباریتسا و آب‌های ستارا رکا را روشن کرده بود. اونیانف می‌کوشید تا از آنجا که هست خانه دوطبقه بانو موراتلیسکا را ببیند. به زودی توانست آت خانه را بباید، و لرزان از شعف دو پنجره اتاق رادا را باز شناخت. آن خانه هنوز آتش نگرفته بود لیکن شعله‌هایی که از ساختمان‌های مجاور آن بلند بود چندان نمی‌پایید که به آنجا نیز می‌رسید.

با خود اندیشید: «آه، طفلک رادا! او باید اکنون در آنجا باشد! واقعاً که وحشتناک است.»
و از آنجا که بود شتابان به سوی دره سرازیر شد. دوان دوان از شیب‌های نرم خاکی فرود می‌آمد، از روی خندقه‌ها می‌پرد و به سوی دهانه رودخانه‌ای که کلیسورا در آن واقع بود می‌رفت. گردنه وارلیچ نیستا از فراریان زن و مرد و پیر و جوان و بچه از هر قشر و طبقه بسته شده بود. این خیل آدمیان آشفته حال که در امتداد رودخانه در خط سیاه و درازی کشیده شده بودند به رودخانه دیگری می‌مانستند که در جهت مخالف رودخانه جریان داشته باشد. ترس و وحشت در ظرف تنها یک ساعت کلیسورا را تهی کرده و این گردنه را انباشته بود. همگان هراسان و نفس زنان می‌دویدند و می‌گریختند، چنانکه گویی دشمن سر درپیشان نهاده بود. برخی با همان رختی که به تن داشتند راه افتاده بودند، و برخی دیگر باری از لحاف و پتو و اسباب خانه و پارچه و حتی چیزهای کاملاً بیمصرف که به شتاب و بر حسب اتفاق به دستشان آمده بود با خود داشتند. اونیانف حتی به صحنه‌های مضحک هم بر می‌خورد. مثلاً مردی که دارای چیزهای بس گرانبها بود خانه و اثاث آن را رها کرده و تنها یک ساعت دیواری را که در آن ساعت هیچ نیازی به آن نداشت به زیر بغل زده و آمده بود. دورتر از آنجانی تا غربالی آمده بود که در فرار دست و پاگیرش بود. پیر زنان و دختران جوانی بودند که پا برهنه روی ریگ‌ها می‌دویدند و کفش‌هایشان به دستشان بود، چنانکه گویی می‌ترسیدند ساییده شوند... اونیانف با این گروه‌های وحشتزده برخورد می‌کرد و یا به زنانی بر می‌خورد که خسته و مانده بر زمین افتاده بودند و نومیدانه جیغ و داد می‌کردند بی آنکه کسی بایستد و دستشان را بگیرد و بلندشان کند. او همه این صحنه‌های نفرت‌انگیز را می‌دید و سر برهنه و وحشتزده و گیج و گول و دیوانه‌وار به سوی شهر می‌دوید و

فکری بیش در سر نداشت، و آن هم رهایی رادا بود. به حکم غریزه، در میان آن همه چهره‌های زنان و دختران جوان، که از ترس دیگرگون شده بودند و اینک به او بر می خوردند، به دنبال رادا می گشت. این آدمها همه برای او بیگانه بودند، اشباح بودند، شبیه به چیزهایی بودند که وجود خارجی نداشتند حتی نمی فهمید که اینها چرا می گریزند و به ایشان نمی اندیشید، چنانکه ایشان هم در فکر او نبودند، و هیچکس نه تعجب می کرد و نه از خود می پرسید که چرا او به عقب بر می گردد، در حالی که همه به جلومی گریختند. داوری و تشخیص از بین رفته بود و همه بجز جاده چیزی نمی دیدند. در هر قدم صحنه‌های وحشتناک بیشتر و تأثرانگیزتر می شد. در پیچ دره‌ای چشم اونیانف به پسر بچه‌ای افتاد که از بس دویده بود خسته و گیج شده، از ترس خودش را باخته و در رودخانه افتاده بود و کمک می خواست. قدری آن سوتر به بچه شیرخواره‌ای برخورد که از بس گریه کرده بود کبود شده بود و بیشک مادرش او را رها کرده بود تا بار خود را در فرار سبک کند. پیر زنان و زنان جوان و مردان و خلاصه همگان از روی این بچه بدبخت رد می شدند بی آنکه او را ببینند یا صدای گریه‌اش را بشنوند. هر کسی تنها به فکر خودش بود. ترس، این شکل اعلی و نفرت انگیز خود پرستی، همه دلها را سنگ می کند. حتی شرم و حیا نیز نمی تواند این نقش ننگین را که ترس بر چهره‌ها می زند بزند. اونیانف به سرعت خم شد، بچه را از زمین برداشت و به راه خود ادامه داد. در نزدیکی بوته‌خاری، بر کنار از جاده زنی سقط جنین کرده بود. چهره‌اش از درد تاب برداشته بود و بازوانش را به نشانه درخواست کمک به سوی فراریان دراز می کرد. صدای گریه‌ها و جیغهای گوشخراش و ناله‌ها و شیوهای کودک کان فضا را پر کرده بود. قوز بالا قوز اینکه بارانی سیل آسا نیز شروع به باریدن کرد. باران شلاق وار بر تن فراریان از پا در آمده می کوبید و بازتابهای وحشیانه کوهها را بر می گردانید. رگبار دقیقه به دقیقه شدیدتر می شد، آبهای گل آلود از دره‌ها به سوی رودخانه سرازیر شد و به دم پای آن بدبختان که باران به سر و رویشان می کوبید و تا مغز استخوان خیس شده و از سرما چاییده بودند رسید. بچه‌ها که مادرانشان ایشان را به دنبال خود می کشیدند، جیغهای گوشخراش می زدند، در سیلاب راه می رفتند و می افتادند... شیونها و ناله‌ها هر دم شدیدتر می شد. دامنه‌های گردنه بازتاب رنجهای بشری و عناصر افسار گسیخته طبیعت را که صدای شرشر رودخانه نیز به آن افزوده می شد باز می گردانید.

ناگهان از ورای پرده باران و در خط مقابل، اونیانف زنی را شناخت که نخستین کس از آنان بود که او در این جمع می شناخت، و او بانو موراتلیسکا بود که بچه‌ای شیرخواره به بغل و سه بچه بزرگتر نیز همراه داشت. از روخانه گل آلود گذشت و به مادر که از خستگی خرد شده بود نزدیک شد و پرسید:

— پس رادا کجا است؟

زن دهان گشود ولی نفسش چنان تنگ شده بود که نتوانست حرف بزند؛ تنها کاری که کرد با اشاره دست شهر را نشان داد.

— در خانه شما است؟

زن من کنان گفت: آنجا، آنجا... تندتر برو!

بیچاره بانو موراتلیسکا آنقدر ناتوان شده بود که گمان نمی رفت بتواند به فرار خود ادامه بدهد. برای آنکه بتواند بر آن راه ناهموار و دشوار پیش برود چندان به خود فشار آورده بود که چشمانش از کاسه درآمده بود. لیکن به نیروهای نارسای جسمانی او یک نیروی روحی افزوده شده بود، و آن نیروی ملهم از عشق به کودکش بود که به زیبایی فرشتگان بودند. بانو موراتلیسکا با آن صدای ملایم که از صدای ریزش باران خفه شده بود پرسید:

— این بچه را به کجا می بری؟

اونیانف نگاهی به خود کرد. تازه آن وقت یادش آمد که این بچه را از جایی برداشته و بی آنکه متوجه باشد تا اینجا با خود آورده است. تازه پی بُرد که سنگینی این موجود کوچک را در دستهای خود حس می کند و صدای گوشخراشش را می شنود. حیرت زده به بانو موراتلیسکا نگاه کرد. زن گفت:

— بدهش به من! بده!

و بچه را از دست اونیانف گرفت و آن را به سمت چپ سینه اش که آب باران از آن می چکید فشرد، بچه خودش را به سمت دیگر سینه اش گرفت و به راه خود ادامه داد.

هوا کاملاً تاریک شده بود که اونیانف به دهانه واریچ نیتسا رسید. از آنجا می شد همه شهر کلیسورا را زیر نظر گرفت. باران آتش سوزی را خاموش کرده بود. تنها آتشی که زیر سقفها در حفاظ بودند هنوز می سوختند و از پنجره های شهر فرو رفته در تاریکی خوشه های سرخ رنگ نور می افشانده اند. صدای فرو ریختن خانه ها از دور به گوش می رسید. شعله های آتش بار دیگر نیرو می گرفتند و به اطراف سرایت می کردند. ناگهان اونیانف آتش سوزی بزرگ دیگری دید که در بخش جنوبی شهر پرتوافکن شده بود. شعله های آن با سرو صدا بر می جستند و هزاران جرقه از دهان خود بیرون می دادند که به اطراف پخش می شد. اونیانف متوجه شد که آنجا همان محلی است که خانه بانو موراتلیسکا در آن واقع شده است. آری، آن خانه هم می سوخت. در همان دم طبقه فوقانی خانه در دریایی از شعله و دود زرد رنگ فرو ریخت. اتاق رادا در همان طبقه بود.

دیوانه وار خود را به درون کوچه های مشتعلی انداخت که در آنها ترکان تشنه به خون و سرمست از وحشیگری می دویدند، و به یکباره ناپدید شد.

بخش سوم

در ظرف چند روز شورش در همه جاسرکوب شد. نبرد به طرز فجیعی به شکست انجامید و جای خود را به وحشت داد و انقلاب تبدیل به تسلیم بی قید و شرط گردید.

تاریخ نمونه های فراوانی از شورشها و قیامهای چنین مقدس و چنین نافرجام به ما نشان می دهد، ولی هیچکدام با چنین وضع غم انگیزی عاری از افتخار نبوده اند. شورش ماه آوریل کودکی بود که نژاده مُرد، نقطه اش در سرمستی سوزان ترین عشق بسته شده بود و مادر خود طفل آن را به هنگام تحمل شدیدترین دردهای زایمان خفه کرد. این طفل بینوا سرگذشتی هم ندارد، زیرا نژاده مُرده است.

امیدهای طلایی، ایمان عمیق، نیروی هراس انگیز و شور و شوق زاده از قرن‌ها درد و رنج همه در چند لحظه برباد رفت! بیداری وحشتناک بود.

چقدر شهید! چقدر قربانی! چقدر کشته و چقدر سرشکستگی! بیشک بسیار زیاد، ولی با اندکی قهرمانی نیز همراه بود! پرورش تیتسا^۱، ساراگوس^۲، ولی نام پرورش تیتسا در تاریخ جهانی وارد نشده است.

بتک^۳!

آری تنها این نام است که از جنگها و آتش سوزیها و ویرانه ها سر بر آورد، در پهنه جهان به پرواز درآمد و در ذهن ملت‌ها نشست. بتک! این اسم خاص که نمایانگر شهرکی است، این اسم عام که به معنای «کار از دست رفته» است، شاخص انقلاب ما است.

سرنوشت گهگاه از این بازی با کلمات یا از این جناس بازی خوش می آید.

1-Perouchitsa

2-Saragosse

۳- Batak در شهرنک بتک بود که ترکان در جریان شورش ماه آوریل چهار هزار نفر از زن و مرد و بچه را سر بریدند. مشتتاً در این واژه یک جناس ترجمه ناپذیر نیز به کار رفته است، چه، بتک به معنای «کارتیاه و در هم و برهم» نیز هست. (مترجم فرانسوی)

در مورد فعلی، تقدیر برای ما موهبت الهی شد، چون «بتک» را به ما داد، و بتک نیز الکساندر دوم را پدید آورد.^۴

هرگاه این جنبش انقلابی با پیامدهای بدفرجام خود جنگ آزادی بخش را برای ما نیاورده بود خویشتن را در معرض قضاوت بیرحمانه‌ای قرار می‌داد؛ عقل سلیم آن را دیوانگی می‌نامید، ملتها به آن نام ننگ و شرمساری می‌دادند، و تاریخ آن را جنایت می‌خواند. دریغا، این قحبه پیر نیز، جز در برابر پیروزی سرفروود نمی‌آورد.

تنها شعر ممکن بود بر او بیخشايد و حتی تاج افتخار بر سرش بگذارد، آن هم به سبب شور و شوقی که «عباچی»^۵ های سلیم النفس آناتولی را با توپهای ساخته از تنه درخت گیلان تا به بالای بلندیهای سردناگورا برد. این خود جنونی شاعرانه بود. زیرا ملتهای جوان نیز همچون آدمهای جوان شاعرند.

اونیانف سه روز و سه شب در کوههای ستاراپلانتینا سرگردان بود، مرتباً به سمت مشرق می‌رفت تا به سوی بیالاچراکوا سرازیر شود و خبر بگیرد که در آنجا چه می‌گذرد. از کلیسورا تا آنجا مسافر شش ساعت می‌رود، لیکن برای یک شورش آواره که از گلوله‌های دشمن می‌گریزد، شصت ساعت هم کافی نیست!

به هنگام روز اونیانف در جنگل‌ها فرو می‌رفت و همچون جانوری درنده که خود را از چشم سگان شکاری دنبال کننده‌اش پنهان می‌کند در شکاف درختان می‌خوابید. به شب در تاریکی راه می‌رفت و همچنان که در زیر باران و بادی که از فراز قله‌های پوشیده از برف بالکان بر سرش می‌بارید بر خود می‌لرزید به دنبال جاهای خلوت می‌گشت، بی آنکه بتواند یک دم آفتابی شود، و از این رو گاه نیز ناچار می‌شد به جهت مخالف راه خود برود. همه‌اش از گیاهان تغذیه می‌کرد و لذا گرسنه‌تر از یک گرگ بود. بیچاره جرئت نمی‌کرد از کلبه‌های نادری که در سر راه خود در کوهستان به آنها بر می‌خورد چیزی بخواند، چون بر در بیشتر آنها خیانت به نگهبانی ایستاده بود و یا بدتر بگویم، سیریز^۶ آن سنگ هیولای ترس نام، با پارسهای تهدید کننده خود پاس می‌داد.

اغلب وقتی شب وی را بر سر قلعه کوهی غافلگیر می‌کرد آسمان را می‌دید که در سمت جنوب سرخی می‌زد. ابتدا نگمان می‌کرد که آن سرخی از بازی اشعه خورشید رو به غروب

۴- اشاره به نقش حمایتگرانه‌ای است که روسیه در آن زمان به پشتیبانی از بلغارستان ایفا می‌کرد.

۵- «عباچی» یعنی حیا و در آن زمان خیاطان پیشه خود را در آناتولی می‌آموختند.

(مترجم فرانسوی)

۶- Cerbere: هگ هیولایی که نگهبان دوزخ است. (مترجم)

است، ولی هر چه تاریکی غلیظتر می شد آن نور به رنگ ارغوانی تیره تندتر می درخشید و بخش بیشتری از افق را در بر می گرفت، چنانکه گفتی منظره فجر شمالی است. این منظره وحشتناک و عظیم درخشش آتش سوزیهایی بود که آبادیهای پربرکتی را تبدیل به خاک و خاکستر می کرد.

شبی از بریدگی کوه چشم انداز گسترده تری از آنها که اغلب می دید در جلودید گانش نمودار شد. اونیانف با احساس وحشتی عظیم خود شعله های آتش سوزی را روی کوه سرد ناگورا دید. کوه به شکل آتشفشانی درآمده بود که از بیست دهانه آتش و گدازه قی می کرد، و این آتش سوزیها مهی سرخ رنگ بر پهنه آسمان کشیده بود.

اونیانف که دستخوش نومیدی بی اندازه ای شده بود همچنان که به شعله های آتش می نگریست با خود می گفت: آری بلغارستان نابود شد این است ثمره تلاشهای مقدس ما! اینک امیدهای غرورآمیز که در خون و آتش مدفون شدند! خدای من! (آنگاه سربه سوی کلیسورا برگرداند و ادامه داد:) و در آن پایین، آنجا، قلب من است که نابود شده است! من دوبت داشتم که هر دو فرو ریختند: یکی در ترس و دیگری در ننگ بیوفایی و در مرگ!»

آن روز، به هنگام سپیده دم، اونیائف خویشتن را در بیشه کوچکی یافت که دامنه جنوبی تپه ای را در نزدیکی یکی از شعبه های رود اوسام^۱ در شرق قله عریان کوه آمباریتسا^۲ می پوشانید. از خستگی و گرسنگی از پا در آمده بود. معده اش دیگر قادر به هضم علفهای تلخی که تا به آن دم خورده بود نبود؛ و در صد قدمیش کلبه ای از آن چوپانان چادر نشین یونانی پراز نان و پنیر و شیر و ماست وجود داشت... بیچاره به تانتال^۳ می مانست که در برابر نهری از آب خنک و زلال از تشنگی می سوخت ولی نمی توانست یک قطره از آن بنوشد.

گرگ گرسنه وقتی گله گوسفندی را در برابر خود ببیند هرگز حاضر نیست از گرسنگی بمیرد، چه، دندانهای گرسنگی بسیار بیرحمانه تر از دندانهای سگان گله می گزند. اونیائف تصمیم گرفت که نقش گرگ را بازی کند. از بیشه درآمد، از نهر گذشت و با عزمی استوار به سوی کلبه چوپانان بالا رفت.

دورن در آنجا سرگرم وصله پینه بودند و دو دختر جوان نیز چیزی می بافتند. سگها احياناً همراه گله رفته بودند و نباستی از آنجا زیاد دور باشند. زنان بمحض دیدن این ناشناس که چشمانش در حلقه فرو رفته و سر برهنه بود و لباس عجیبی به تن داشت از وحشت بنای جیف زدن گذاشتند.

از بیرون به زبان بلغاری زشتی داد زدند: چه می خواهی؟

در همان دم یک چوپان یونانی بلند بالا که موهای سفیدی داشت نزدیک شد و تفنگش را به روی اونیائف نشانه رفت. اونیائف کیریانی^۴ را که اغلب برای فروش کره از کوه به بیالاکراکوا

1-Ossam

2-Amoaritsa

۳- Tantal پادشاه لیدی که خدایان مهمانش سدید و اوبا گوشت پسر خود از ایشان پزیرایی کرد. زئوس خدای خدایان وی را در قعر دوزخ انداخت و محکومش کرد به اینکه دایم گرسنه و تشنه باشد.

(میتولوژی یونان)

4-Kir lan

سرازمی شد شناخت. آن چوپان یونانی نیز او را می شناخت.
 بویچو برای اینکه حسن نیت خود را نشان دهد به شتاب گفت:

— سلام، کیریانی، یک تکه نان به من بده!

کیریانی سرتا پای او را ورنانداز کرد. او را باز شناخت یا نه، معلوم نیست، به هر حال ریخت و سرو وضع اونیانف تأثیر بدی در او کرد. با ترشروی وارد کلبه شد و ضمن اینکه چیزی به پسرکی گفت نانی را از وسط نصف کرد. سپس نان را به سمت اونیانف دراز کرد و با خشونت گفت:

— بیا بگیر و برو تا مرا دچار دردسر نکنی! این ورها تو را می بیند، مسیحی!

اونیانف نان را گرفت و تشکر کرد و زود به سوی دره سرازمی شد تا باز خود را در بیشه ای که شب را در آن گذرانده بود پنهان کند.

در راه با تلخکامی با خود می گفت: «وای خدای من! یک یونانی یک مردک نیمه وحشی بر من رحمت آورده به من نان داد، و حال آنکه دیروز بلغاریان مرا با دشنام و نفرین بیرون کردند و سگهایشان را به دنیاام انداختند.

اونیانف نان را با حرص و ولع می بلعید و چشمانش از حرص برق می زد. گرسنگی در آتش اصیل نگاهش برقی وحشی ریخته بود. در آن دم اگر پدرش هم می خواست آن نیمه نان را از دستش بقاید اونیانف به او باقی نمی کرد. کنت اوگولن^۵ برای اینکه از گرسنگی نمیرد بچه های خودش را خورده بود. گرسنگی مشاوری است بسیار ظالم تر و بیرحم تر از نومیدی.

در دره، بویچو از آب زلال نهر رفع تشنگی کرد و دوباره از دامنه بالا رفت تا به بیشه فرو رود. او آناً تأثیر نیک غذا را حس کرده بود، چه، قوایش به تنش باز می گشت. در آن دم که به بیشه نزدیک می شد صداهایی از دور به گوشش رسید. سر بر گردانید. از بالای تپه ای که کلبه چوپانی در آن بود چند تن چرکسی فرود می آمدند و به او اشاره می کردند که بایستند. در جلو ایشان چند تازی شکاری جست و خیز می کردند. در آن روزهای تیره و تار دسته هایی به نام «گروه تعقیب» که به ویژه از چرکسیها ترکیب می شدند، تازا زیهای شکاری تربیت شده برای پیدا کردن رقه پای آدم و شکار هردو و حمله کردن به آنها در حرکت بودند. برنوک تپه کیریانی با بالا پوش سفید خود ایستاده بود و با کنجکاو به این شکار آدمی که خود تدارک آن را دیده بود نگاه می کرد: او در عین حال که به فراری یک تکه نان داده بود پسرش را هم فرستاده بود تا به

۵ — Ugolın معروف به اوگولینودلا گرازدسکا، فرمانروای خود کامه شهر پیز در ایتالیا که دشمنانش وی را با فرزندان در برچی زندانی کردند تا از گرسنگی بمیرد. (قرن سیزدهم) دانه یکی از فصلهای کتاب کمندی الهی خود را از داستان او اقتباس کرده است. (مترجم)

«گروه تعقیب» که در همان نزدیکیها پنهان بودند خبر بدهد.

مهمان نوازی و خیانت! دل سنگ این چادر نشین وحشی این دو خصلت را با هم آشتی داده و با وجدان راحت به هر دو عمل کرده بود: هم مرد گرسنه‌ای را که می‌شناخت نان داده بود، و هم یک شورشی را تسلیم مقامات دولتی کرده بود تا برای خودش دردرس درست نشود. و اکنون با خیال آسوده ایستاده بود و منظرهٔ شکار آدم را تماشا می‌کرد.

اونیانف دید که نابودیش نزدیک است. او حضور ذهن خود را که معمولاً بسیاری از مردان به هنگام خطر از دست می‌دهند حفظ کرد و به سبک سنگین کردن امکانات نجات خوش پرداخت. در آن سوی دره پشته کوتاهی بود که برای یکی دودقیقه یعنی تا وقتی که دنبال کنندگانش به دره می‌رسیدند وی را از دید ایشان پنهان می‌داشت، و همین مهلت کوتاه به او امکان می‌داد که به درون بیشه بخزد، ولی این به هیچ درد نمی‌خورد و ایشان به او می‌رسیدند. دویدن و گریختن از دست تیرها و تازیها نیز غیر ممکن بود. در دره و در نزدیکی رودخانه بیشه زار انبوهی بود نسبتاً پست، که در بین دو کندال قرار داشت؛ ولی آن بیشه زار انبوه نیز نمی‌توانست او را پنهان کند، چون بویچو اگر هم می‌توانست خود را از چشم دنبال کنندگانش گم کند تازیها او را پیدا می‌کردند. آنجا و در همه جا مرگ در کمینش بود! بویچو دیگر مجال تردید و تأمل نداشت و می‌بایست هر چه زودتر تصمیمی بگیرد. به حکم غریزه دره را ترجیح داد و به سرعت برق از سرایشی پائین رفت. شیب تند زمین فرار او را تسهیل کرد. یک دقیقه بعد، به درون بیشه ته دره که اطراف آن را بلندبهای پرسنگلاخ گرفته بودند فرو رفت. در پای بعضی از صخره‌ها سوراخهای عمیقی بود که گویی با دست آدمیان کنده شده بودند. اونیانف دریکی از آن سوراخها که در واقع کنام جانوران درنده بود فرو رفت و در آنجا با تصمیم به اینکه جانش را ارزان نفروشد منتظر ماند.

با همان وضع چند ثانیه‌ای هفت تیر به دست کمین کرد، و آن ثانیه‌ها به نظرش قرن‌ها جلوه کرد. عوعو تازیها نزدیک شد. سپس ضعیف شد و دور شد. او همچنان انتظار می‌کشید. چه شده بود؟ احتمالاً دنبال کنندگان به بیراهه رفته بودند، ولی مسلماً این امر چندان به درازا نمی‌کشید. اونیانف فهمید که ایشان در بیشه به دنبالش می‌گردند، و چون در آنجا گیرش نخواهند آورد به فکر دره خواهند افتاد، کما اینکه سگها ایشان را به دره باز می‌آوردند. غریزه حیوانات هرگز دوبار اشتباه نمی‌کند. حال‌این کشش اعصاب و این انتظار جانگناه شبیه به حالت نزع چقدر طول کشید اونیانف قادر به گفتن آن نبود. نگاه او به برگهای سوخته‌ای خیره مانده بود که در نزدیکی نهر می‌لرزیدند. هر آن انتظار داشت که پوزه منحوس یک تازی شکاری را در سوراخ خود ببیند و یا لااقل صدای لاییدنش را بشنود.

ناگهان این صدای لاییدن به گوش رسید. چشمان اونیانف به طرزی وحشتناک و درشت از کاسه بیرون زدند و موها مثل سنجاق بر کله اش سیخ شد. هفت تیرش را به حالت نشانه روی نگاه داشت و آماده آتش کردن شد.

اونیانف دیگر آن صدای عو عوسگ را که از سمت راست و در نزدیکی خود شنیده بود نشمنید و بجای آن صدای دیگری شنید که صدای پای آدم بود. آری، کسانی از شیب تپه پایین می آمدند و چون زمین سست بود خاک و شن از زیر پایشان تا به دهانه کنامی که فراری در آن پنهان شده بود فرو می ریخت. به زودی دو پای پوشیده به چارق جلودهانه سوراخ نمایان شدند و گذشتند، دو پای دیگر نیز به دنبال او آمدند و گذشتند، و پس از ایشان مرد دیگری آمد و با همان سکوت و بی سروصدایی گذشت و ناپدید شد. مرد چهارمی دهانه سوراخ را تاریک کرد. این یک ردّ نشد، بلکه ایستاد و خم شد، و اونیانف کله ژولیده موی و چهارگوشی دید که به کله گوریل می مانست. مردی که آن کله از آن او بود داشت بندهای مچ پیچش را که باز شده بود دوباره می بست.

اونیانف هفت تیر به دست مثل مجسمه خشکش زده بود.

کله نگاهی به درون سوراخ انداخت، سپس سر راست کرد و سوت بلندی کشید که در آن فضای خلوت و خاموش پیچید. این سوت علامتی بود برای اینکه دیگران را باز گرداند. سر دوباره خم شد و به درون سوراخ نگرست اونیانف تصمیم گرفت که آتش کند لیکن غرضی رعد آسا از کله درآمد که پرسید:

— تو که هستی!

اونیانف صدای آشنا شنید و داد زد: بای ایوان، تویی؟

دیگران نیز همه خم شدند و داد زدند: داسکل!

بوریمچکابی آنکه منتظر دعوت بماند اول کسی بود که خود را به درون کنام کشید و با چشمان اشکبار از شوق دستهای اونیانف را فشرد. سه تن دیگر نیز پشت سر او وارد شدند. آنان همه کلیسورایی بودند.

نخستین سؤالی که بویچو کرد این بود:

— این سگ که بود که واق واق می کرد؟

کلیسورایی ها پاسخ دادند: سگی در کار نبود. این بوریمچکا بود که پارس می کرد. اونیانف بلخند زد و از این عادت مرد غول پیکر یاد آورد. آنگاه ایشان را به باد سؤال گرفت. بوریمچکا گفت: گندش را در آوردیم، های، ناقلا... و پشت سر آن آه صدا داری کشید.

— دل قوی دار، بای ایوان! خدا بلغارستان را رها نخواهد کرد!

یکی از کلیسورایی ها گفت: ولی کلیسورا نابود شده.

و دومی به گفته افزود: تبدیل به خاک و خاکستر شده است و هنوز دارد می سوزد.

اونیانف گفت: برادران، پشیمانی چه سودی دارد؟ ما خواستیم کار خوبی انجام بدهیم و موفق نشدیم، همین و بس. دلیر باشید و صبر داشته باشید! فداکاریها بیهوده نخواهد بود. شما غذایی چیزی خورده اید؟

کلیسورایی ها با اندوه و حسرت گفتند: از آن وقت که راه افتاده ایم حتی یک تکه نان هم گیرمان نیامده است.

و نیازی هم نبود به اینکه این حرف را بزنند: اونیانف به چشم خود می دید که چهره آنان چروکیده شده و چشمانشان در حلقه فرو رفته است. بقیه نیمه نانی را که برایش مانده بود خرد کرد و بین مهمانانش قسمت کرد، و ایشان با حرص و ولع نان را بلعیدند. بوریمچکا سهم خود را نپذیرفت و گفت:

— نان را برای خود نگاه دار، چون تو خودت هم مثل یک مرتاض لاغر شده ای. من شام خودم را دارم.

و بوریمچکا از کیف خود خرگوش پوست کنده ای را که آغشته به خون سیاه رنگی بود بیرون آورد. تکه ای از گوشت آن را کند، در نمک فرو برد و شروع به گاز زدن آن کرد. — تو چطور این را می خوری؟ این که خام است.

— خام یا پخته، گرسنگی این حرفها را نمی فهمد. شورشیان فراری که آتش روشن نمی کنند. این مسیحیان که می بینی از گوشت خوردن وحشت دارند...

در اینجا بوریمچکا لبهای آغشته به خون خود را لبسید و به گفته افزود:

— اینها تا به حال مثل لاک پشت همه اش علف خورده اند.

بویچوبا کنجکای پرسید:

— این خرگوش را چطوری کشتی؟ تیراندازی کردی؟

— خرگوش را از آن روکشتم که گراز گیرم نیامد؛ چون اگر به گراز برخورد بودم آن را نیز با

همین دستهایم می گرفتم.

در واقع، بوریمچکا در زیر بوته گونی به این خرگوش برخورد و بی آنکه تیرتفنگی در کند آن را گرفته بود.

مرد غول پیکر درون گنم را با نگاه کاوید و از او نیانف پرسید:

— حالا تو چرا به این لانه خرس درآمده ای؟

— چرکسیها سر در پی من گذاشته بودند و بسیار تعجب می کنم که چطور مرا نگرفتند، چون تازی هم با خودشان داشتند.

— پس برای این بود که پرسیدی « این سگ که بود که واق واق می کرد »؟ حالا دارم می فهمم. احتمال می دهم که تازیها شکار دیگر مثلاً خرگوشی را دیده و سر در پی او گذاشته اند. حتماً همین است. آخرین بای ایوان توبه این جور چیزها خوب وارد است. یکی دیگر از فراریان گفت: پس بایستی همان بیدینهای رذل بوده باشند، که ما آن پایینها، بر دامنه دیگر تپه دیدیم.

— خدا نابودشان کند! از این گروههای تعقیب آنقدر زیاد هستند که آدم جرئت نمی کند نوک دماغش را از توی سوراخش در بیاورد. سر تا سر بالکان پر است از این کره های ترک و چرکسی. راستی اونیانف، خداوند به تو عمر و سلامتی بدهد برای این نانی که به مادادی! اگر یک خرده دیگر به من بدهی تازه می توانم چشمم را در حلقه بگردانم. اونیانف تازه احساس آرامش کرد. تازه فهمید که تنها بر اثر یک معجزه نجات یافته است، معجزه ای که تقدیر بارها در باره او انجام داده بود. پرسید:

— حالا شما به کجا می خواهید بروید؟

— ما از مرز می گذریم و به رومانی می رویم. تو چطور؟

— من سه روز است که راه افتاده ام بروم به بیالاچراکوا، و می بینید که تازه به کجا رسیده ام.

یک کلیسورایی صدایش را بلند کرد و گفت:

— این دوستان بیالاچراکوا بی ما نامردی کردند که دست روی دست گذاشتند و راحت گرفتند نشنند...

این حرف با خشم و خروش گفته شد؛ نه از آن جهت که بیالاچراکوا سر به شورش برنداشته بود، بلکه از این رو که آنجا مانند جاهای دیگر رنج نکشیده و آسیب ندیده بود. دروغا که چنین است سرشت آدمی! تحمل بدبختیها وقتی با دیگران قسمت شود آسان تر خواهد بود، هر چند آن دیگران دوستان یا خویشان باشند. این احساس بیرحمانه که در نهاد ما با چنین شدت گسترش یافته است خود نیز یکی از انگیزه های روح قهرمانی در سرباز است: سرباز وقتی در میان خویشان خویش است بی ترس و وا همه از مرگ، که از چپ و راست و در دور و بر او دیگران را درو

می کند، تن به جنگ می دهد و سخت می رزد. ولی همین قهرمان وقتی در برابر خطر تنها رها شد دچار وحشت می شود و پا به فرار می گذارد. ما ضرب المثلی داریم که می گوید. «مرگ به انبوه جشن است!»^۱

اونیانف پرسید: از بیالاجرا کوا چه خبر دارید؟

— به تو گفتم که آنها نامردی کردند. بجز ما هیچکس در راه آزادی بلغارستان قیام نکرد.

اونیانف در دل با خود می گفت: «با این وصف بسیار عجیب است! چون شور و شوق انقلابی در آنجا نیز بسیار زیاد بود!» با این حال گفت:

— ببینید، رفقا! نباید از ایشان رنجید! باز جای خوشوقتی است که آنها صحیح و سالم مانده اند. آخر نابودی ایشان چه سودی به حال ما می داشت؟

یکی دیگر گفت: آه! اگر بدانی چه آبدیهایی سوختند و تبدیل به خاکستر شدند! شب پیش ندیدی که آسمان چگونه از شعله های آتش روشن شده بود؟

اونیانف اندوهگین جواب داد: چرا، دیدم.

— چقدر آدم از بین رفت! آخرین هم شد شورش؟ به راستی مضحک بود. ما احمقهای خرفت را ببین که بیخود به این کار آلوده شدیم! آنها که ملت را فریب دادند باید حساب آن را به خدا پس بدهند. آخر وقتی هیچ چیز حاضر نبود ما چرا مثل بچه آدم سر جای خودمان ننشستیم؟ اونیانف به این گله گذاریها و این لعن و نفرینها در سکوت گوش می داد. این حرفها به دلش نیش می زد و آزارش می داد ولی اونمی رنجید. این شکوه ها اگر کاملاً درست نبود دست کم از دهان کسانی که به خاک سیاه نشسته بودند پریقاعده نبود. مگر خود او بارها در دلش توده را متهم نکرده بود، همین توده ای که اکنون رهبران خود را متهم می کرد؟ آری چنین است نتایج غم انگیز لیکن منطقی شکست.

بوریمچکا کوشید تا ایشان را تسلی دهد، و گفت:

— ای بابا! چرا از کوره در رفته اید؟ چرا طوری شیون و زاری راه انداخته اید که انگار خدای ناخواسته بلای جبران ناپذیری به سرمان آمده است؟ خداوند و مریم عزرا چنین خواسته بودند. اگر گلیسورا از بین رفته بلغارستان خودش که از بین نرفته است. بابا، ول کنید!

بویچو پرسید: بای ایوان، زنت حالش چطور است؟ او را به کجا فرستاده ای؟

۱- در متن ترجمه فرانسه چنین آمده است: «بدبختی مشترک بدبختی نیست، بلکه جشن است. و معادل فارسی آن همان است که در متن ترجمه فارسی آورده ام. عین این ضرب المثل را، بنا به یادآوری دوست - ششمند آقای کاکوان، فخرالدین اسمعیل گرگانی در ویس ورامین (شوم خود را بیندازم از آن کوه- که چون جشنی بود مرگ به انبوه) و نظامی گنجوی در شرفنامه (سخنگو سخن سخت پاکیزه راند- که مرگ به انبوه را جشن خواند.) آورده اند. لیکن به نظر من بهترین صورت این ضرب المثل همان است که در عربی هست به این شرح: «الْبَلَاءُ إِذَا عَمَّتْ طَائِفَتٌ (بلا اگر همگانی شد تحمل آن گواراتر است). (مترجم)

— ستایکا را می گویی؟ صحیح و سالم است. من او را به آلتانوو فرستادم تا از آنجا به... به... آه! راستی فراموش کردم به تو بگویم که با آن دختره آموزگار چه بر سرمان آمد. اونیانف به شنیدن این سخنان یکه خورد. از پیش حس کرده بود که باید چه بلایی به سر رادا آمده باشد ولی می ترسید از اینکه آن حقیقت وحشتناک را بشنود. شب هنگام دیده بود که خانه رادا در میان شعله های آتش فرو ریخته بود، و می دانست که اگر آن دختر جوان قبلاً به زندگی خود پایان نداده باشد حتماً در زیر خرابه های همان خانه مدفون شده است. وقتی خود از پی نجات اورفته بود دیگر خیلی دیر شده بود. این فکر بر جاننش سخت سنگینی می کرد، و احساس دیگری نیز بود که جاننش را به طرزی دردناک آشفته می کرد، ولی اونمی خواست آن را به روی خود بیاورد.

بوریمچکا گفت: کم مانده بود که آن دختر زیبا نفله بشود...

بویچو فریاد بر آورد: چطور! مگر او زنده است؟

— بلی، داسکل، بلی، او زنده است؛ ولی اگر بوریمچکای تو در آنجا نبود...

اونیانف که گیج شده بود و می خواست همه چیز را به یک نظر در چهره پت و پهن و خشن و ساده لوحانه ایوان بوریمچکا بخواند پرسید:

— خوب، حالا او کجا است؟

بوریمچکا گفت: نگران نباش، من او را به دست آدمهای خوبی سپرده ام.

بویچو احساس تسکین خاطر می کرد. شادی و صفای عظیمی بردلش نشست. با چهره ای تابناک از نشاط و با هیجان به مرد غول پیکر گفت:

— متشکرم، بای ایوان. تو بار سنگینی از دلم برداشتی!

ایوان باز گفت: بسیار خوب! خوشبختانه زخم ستایکا به موقع مرا خبر کرد، چون آنیچکای صاحبخانه وقتی داشته فرار می کرده ستایکا را دیده و به او گفته بود: «ستایکا، به ایوان (یعنی به من) بگو که من هر چه التماس و درخواست کردم رادا حاضر نشد فرار کند. این دختره آموزگار را تنها نگذارید و او را به زور با خودتان ببرید.» وقتی من این حرف را شنیدم با خود گفتم: خدا لعنتم کند اگر بخوام او را تنها بگذارم. این بود که دویدم. او در را بروی خودش قفل کرده بود. هر چه در زدم و داد زدم در را باز نکرد. ناچار در را شکستم و داخل شدم: دیدمش که آنجا، نزدیک میز ایستاده، شمعی در دست دارد و در خورجینی که روی میز گذاشته شده بود می گردد. اونیانف که از این کلمات فهمید رادا خودش را برای چگونه مرگی آماده کرده بوده است و حشت زده بانگ بر آورد:

— آن خورجین پر از باروت؟

بوریمچکا ادامه داد: بلی دیگر! همان خورجین پر از باروت، تا هزار تکه بشود و دود بشود و برود بالا! می بینی که چه دختره احمقی بود! ولی من که در آن لحظه به فکر نمی رسیدم آن

خورجین محتوی باروت باشد. داخل شدم و یگراست به طرف او پیش رفتم. در همان وقت جریان بادی هم با من داخل اتاق شد و شمع را خاموش کرد. حال آیا خدا آن باد را فرستاده بود؟ پرسیدم: «تو اینجا چه می کنی داسکالیتسا؟^۲ همه دارند فرار می کنند، تو چرا مانده ای؟» برش داشتم و راه افتادم بطرف بالکان، و زخم ستایکا به دنبال ما می آمد. او هم می نالید و گریه می کرد و ستایکا دلداریش می داد. آه! داسکل، اگر بدانی چقدر اشک برای توریخت! من خودم خیال می کردم که تو مرده ای ولی به او دروغ گفتم: آخر در این گونه موارد حقه زدن لازم است، مگر نه؟ به او گفتم: «آموزگار ما بحمدالله صحیح و سالم است، نگران نباش، داسکالیتسا، هیچ نگران نباش...» ولی مایلی وقت تلف کرده بودیم. در نزدیکیهای وارلیچ نیتسا ترکان بودند و نمی شد عبور کرد. وای! وضع داشت بی ریخت می شد. چه بایستی کرد؟ آنوقت وارد جنگل شدیم و نیمه های شب به ده خودمان رسیدیم. آنجا آموزگار و ستایکا، را به دست والکوی^۳ خودمان، برادر ستایکا، سپردم و خودم دوباره به سمت ستاراپلانتینا حرکت کردم. پس تو، توهنوز زنده ای، ناقلا!

اونیانف در عین حال که ساکت بود دستهای بوریمچکا گرفت و فشرد. بوریمچکا باز گفت: من ایشان را در آلتانوو گذاشتم ولی حالا باید در بیالاچراکوا باشند. قرار بود صبح روز بعد والکوبه سرشان مقنعه بگذارد و هر دو را به بیالاچراکوا ببرد. ماندن در آلتانوو به خاطر زیاد بودن دهاتیهای ترک باز هم خطرناک بود، ولی در بیالاچراکوا می گویند وضع کاملاً آرام است و خطری در پیش نیست؛ و تو داسکل وقتی به بیالاچراکوا رسیدی برو وزن من ستایکا را نیز ببین؛ از قول من به او سلام برسان و بگو که مرا در اینجا صحیح و سالم دیده ای.. همچنین به او بگو که من بجز گوشت خرگوش کباب کرده و ماست چیز دیگری نمی خورم؛ بگو که نگران من نباشد.

— بای ایوان، من گمان نمی کنم که حالا به بیالاچراکوا بروم.

بوریمچکا با تعجب سراپای اونیانف را ورنانداز کرد و گفت:

— ولی تو مثل اینکه گفتی به آنجا می روی، مگر نه؟

— نه، من دیگر نمی خواهم به آنجا بروم.

— پس به کجا می روی؟

— تا ببینم چه پیش می آید...

۲ — daskalitsa مؤنث داسکل است که به معنای میرزا یا آموزگار زن است. (مترجم)

— پس با ما بیا تا تورا با خودمان ببریم به رومانی.
— نه، شما تنها بروید و ما از همینجا از یکدیگر جدا بشویم. دسته جمعی گشتن خطرناک است.

تاریکی غروب بر دره پهن می شد و غار را پرمی کرد. جوی با زمزمه غم انگیزی روان بود. شب فرا می رسید و فرایان به رحمت می توانستند یکدیگر را ببینند. ایوان بوریمچکا و کلیسورایی ها برای رفتن از جا برخاستند.
بوریمچکا گفت: خوب، خدا حافظ داسکل. ما هر کدام را سه بار ببوس دیگر. خدا می داند که کدامان زنده خواهیم ماند.
با یکدیگر وداع کردند و از هم جدا شدند.

اونیانف تنها ماند. آنگاه دمر بر خاک افتاد و مثل زن های های گریست. همچون گدازه هایی که آتشفشان از خود بیرون بریزد همه دردها و غمهایی که در دلش انبوه شده بود تنها با موجی از اشکهای سوزانش بیرون ریخت. این مرد پولادین نخستین بار بود که به صدای بلند می گریست. قدرت روحیش در هم شکسته شده بود. دردها و رنجها، سرخوردگیها، سرزنشهای وجدانی، ماتم قربانیان بیشمار که بیهوده فدا شده بودند، عشقش که برای همیشه کشته شده بود، تلخکامی، نوبیدی، احساس وحشتناک تنها ماندن و بی هدف بودن در زندگی و خیلی از خاطره های شاد یا غمناکش که همه به زهر آلوده شده بودند، همه و همه با اشکهایش روان بودند. خود کوشیده بود به آدمهای بیچاره ای دل و جرأت بدهد که قربانی شعله های آتش شده بودند، آتشی که خود و رفقاییش برافروخته بودند، و اینک خودش هم در آن آتش سوخته و از پا در آمده بود. او در حضور ایشان این کیفر خود را با سکوت تحمل کرده بود. کوشیده بود تا در حضور کلیسورایی ها بر خود مسلط شود، در حالی که از دلش خون می آمد و همچون ماری که به قصد کشت کتک خورده باشد به خود می پیچید. و درد دیگرش رادا بود که نمی توانست فراموش کند! طفلک در آنجا چقدر گریه کرده بود: اونیانف از دست خودش عصبانی بود: در کنار غمی که برای دردهای میهنش در خود حس می کرد دلش با غم دیگری نیز در تب و تاب بود. ولی آخر چگونه می توانست به دلش فرمان بدهد که غم نخورد؟ همه چیز تمام شده بود: دیگر نه بخشایشی در کار بود و نه آشتی بی، و نصیحت تنها دور ماندن قطعی از بیالاچراکوا، آن گهواره عشقش بود که از این پس به نظرش گوری بیش نمی آمد. در کلیسورا به آن بیوفا گفته بود که دیگر از وی بریده است، وی را با نگاه شرر بار خود از پای در آورده و با تحقیر و توهین خردش کرده بود. اگر در آتش سوزی کلیسورا جان خود را برای نجات رادا به خطر انداخته بود، این کار را از روی عشق نکرده بود، نه، این غیر ممکن بود! شاید انگیزه دیگری وی را بر آن داشته بود که ممکن است احساسی قهرمانی بوده باشد. او این فداکاری را ناخود آگاه کرده بود، و اکنون دیگر به

بیالاچراکوا نمی رفت تا بتی را که در زیر پای خود له کرده بود، هر چند از دور، ببیند. غرورش در برابر چنین فکری عصبان می کرد. خوب بود به رومانی می رفت، چون به هر نحوی بود خودش را به آنجا می رسانید. آن همه آدم به آنجا می رفتند، یکی هم او... در بیالاچراکوا بایستی مانند یک جانور وحشی در زیر زمین فرو برود، و حتی احتمال می رفت که دشمنانش وی را به ترکان تسلیم کنند. و تازه او دیگر در آن شهر کاری نداشت. در رومانی آن سرزمین پذیرا، آن مهد آزادی، باز می توانست برای بلغارستان کار بکند، تا روزی که سر این زخمهایی که برداشته بود هم بیاید. در آنجا دست کم می شد به آزادی نفس کشید. پس حرکت به سوی شمال! آری، به سوی شمال!

و اونیانف به سوی شمال روان شد.

آسمان پوشیده از ابر بود. تاریکی و خاموشی کوهستان را در خود پیچیده بودند. اونیانف تمام مدت شب را از ورای کوهها و دره ها راه رفت تا هر چه سریع تر از مسیر نخستین خود دور بشود... تصمیم استوارش به اوبال داده و قوای از دست رفته اش با نانی که خورده بود به تنش باز گشته بود.

سپیده دمان به بالای قله کوهی رسید. از آنجا و روبه جنوب، دره سبز و خرمی دیده می شد که تا چشم کار می کرد گسترده بود. اونیانف دره ستره ما^۴ را باز شناخت: در پای کوه شهر بیالاچراکوا بود. فرمان قضا بایستی اجرا شود!

احساسی که اونیانف داشت چنین بود که گفتی از خواب سنگینی بیدار شده است. تازه به خطای خود پی برد و فهمید که به خیال اینکه به سوی شمال می رود درست در جهت مخالف رفته است. ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

وقتی به بالای بیلاچرکوا رسید بر آمدن روزی را بر آن تپه عریان دور از هر بیشه و هر پناهگاهی غافلگیر کرد و فهمید که باز پس رفتن و خویشتن را با پای خود در معرض مرگ حتمی قرار دادن جنون محض است. تنها کاری که برایش مانده بود این بود که به دره ژرف رودخانه دیر سرازیر شود و از آنجا به بیلاچرکوا برود. بنابراین بایستی به فرمان قضا گردن نهد و به سوی مکانی برود که سرتاسر شب به خیال خود از آن گریخته بود.

اونیانف نیز مانند کاندوف نخستین بار بود که عاشق می شد، و بنابراین در نبرد عشق که هیچ شباهتی به نبردهای دیگر ندارد نوجه بود. کسی که در نبردی زخمی شده است معمولاً از دشمنی که با ضربه ای آن زخم را بر او وارد آورده است و اکنون از آن درد می کشد نفرت دارد. لیکن در نبرد عشق، دلی که رنج دیده است بیشتر وقتها موجودی را که مایه درد و رنج او شده است دوست میدارد، و یا بهتر بگوئیم وی را معذور می دارد. اگر آلفرد و موسه^۱ بود می گفت: بر او می بخشاید.

غیرت جریحه دار شده— که در قلمرو عشق رشک نام دارد— موجودی را که بر او ضربه وارد آورده است می کشد، و یا در خود همان موجود دارویی برای درد خود می جوید. در مورد اول زخم آسانتر التیام می یابد، و یا به عبارت دیگر آن درد با درد بس شدیدتری خفه می شود، در مورد دوم زخم، هم با مرهم درمان می شود و هم با آهن تفتته داغش می کنند، و این وسیله ای است که اغلب بکار می رود.

۱— Alfred de Musset نویسنده جوانمرد گ فرانسوی که قصه های کوتاهش معروف است و شعر هم می سروده

است. (۱۸۱۰ — ۱۸۵۷). (مترجم)

عشق که خودخواه‌ترین احساسات آدمی است گرایش به آشتی دارد. خوشبختانه زخم دل اونیانف از کج اندیشی خودش بود نه از بوفایی رادا، و ساده‌ترین توضیحی که از معشوقش می‌شنید به درد ورنجش پایان می‌داد. فقط می‌بایست تصادف به کمکش بیاید. و اینک آن تصادف پیش می‌آمد، لیکن اونیانف آن را از چشم نابکاری سرنوشت می‌دید.

از این رو، وقتی به بالای دره‌ای رسید که رودخانه دیر از آنجا سرچشمه می‌گیرد و کاجستان کوچک و نئگی را دید که بر شیب سنگلاخی دامنه دره رو پیده بود ناگهان تغییر رأی داد و با خود گفت:

«نه، من امروز خود را در این کاجستان پنهان می‌کنم ولی شب که هوا تاریک شده عقب برمی‌گردم. در کلبه‌ای در کوهستان لباسم را عوض خواهم کرد و سپس رهسپار رومانی خواهم شد. دیگر هرگز، آری هرگز، کاری به رادا نخواهم داشت!»

و به لای تنه‌های درختان کاجی خزید که پای آنها در توده‌ای از شاخ و برگ‌های خشکیده و علفهای وحشی فرو رفته بود و اگر در آن لایها دراز می‌کشید کسی او را نمی‌دید. اونیانف ساعت‌های درازی در لای آنها لم داد و با صبر و حوصله منتظر فرا رسیدن شب شد.

ناگهان، طرفهای عصر، اونیانف بر نوک تپه روبه رو چیز تیره رنگی دید که در هوا تاب می‌خورد. آن چیز به پرندۀ هیولایی می‌مانست که در پرواز خود متوقف مانده بود و اینک فقط بال می‌زد. اونیانف حیرت‌زده به آن چیز خیره شد.

از تعجب فریاد زد: «پرچم!» و به راستی در پرتو خورشید روبه غروب پرچم سرخی را تشخیص داده بود که با باد آهسته در اهتزاز بود. بیشک این پرچم از بیالاچراکوا نیز دیده می‌شد. در کنار پرچم هیچکس نبود.

چه کسی آن پرچم را در آنجا برافراشته بود؟ و به چه منظور؟ آیا این نشانه شورش بود؟ اونیانف به خود تلقین کرد که آری: چون بودن این پرچم در آنجا نمی‌توانست دلیل منطقی دیگری داشته باشد.

دیگر بر سر جای خود بند نبود. هرگونه احتیاطی را از یاد برد، از نهانگاه خویش بیرون آمد، دوباره به نوک تپه برشد و از آنجا به بیالاچراکوا نگریست. اکنون به نظرش می‌آمد که صدای خفۀ تیراندازی‌هایی را از دور می‌شنود. صدا از کجا می‌آمد؟ اونیانف دیدگان خود را خیره به شهر دوخت. ناگهان به سبب شفاف بودن هوا توانست در مدخل شهر بیالاچراکوا ابرهای ریز و سفیدی، از آنها که بر اثر بکار بردن سلاح‌های آتشین پدید می‌آیند، تشخیص بدهد.

شاد و سرخوش فریاد برآورد: شورش! آری، در بیالاچراکوا شورش شده است! معلوم می‌شود که یاران وفادار من، سوکولف و پوپوف و بز پورترف و بای میچودست روی دست نگذاشته و

بیکار نمانده‌اند. حتماً در جاهای دیگر نیز آتش شورش شعله ور شده است. و این پرچم نشانه‌ای است که ما باهم قرار گذاشته بودیم!... آن آتش سوزی که خفه‌اش کرده بودند دوباره گر گرفته است. شورش! وای، خدای من: پس همه امیدها بر باد نرفته است! اونیانف مانند اینکه بال در آورده باشد با دویدنی سرگیجه‌آور از شیب تند و ناهموار تپه سرازیر شد.

وقتی اونیانف از آن دره تاریک رودخانه دیر به درآمد کاملاً شب شده بود. از کنار ساختمانهای دیر عبور کرد ولی مصلحت ندید که در نزد پدر مقدس ناتانائیل، رئیس دیر، مکشی بکند، به و یژه که از وقت گرانبهای خود فراوان از دست داده بود. اندیشه سرگرفتن شورش در بیالاچر کوا وی را تکان داده و همه نیروهای جسمی و روحیت را به او باز پس داده بود.

راه شهر را در پیش گرفت و چند دقیقه بعد شیخ تیره خانه ها و دودکش بخاریها و درختان میوه را در تاریکی دید. آنگاه راه خود را تغییر داد و به بالای تپه ای برآمد که از شمال بر شهر بیالاچراکوا مشرف بود و مدرسه بر آن قرار داشت. از آنجا نگاهی به شهر انداخت. شهر به خواب رفته بود و هیچ روشنیایی به چشم نمی خورد... هیچ صدایی از جایی بر نمی خاست و هیچ نشانه ای نبود که نشان بدهد شهر در حال شورش است. تنها صدای عوعوعادی سگان بود که سکوت را در هم می شکست. اونیانف تعجب کرد، و به فکر فرو رفت. به شهر درآمدن و در خانه دوستی را زدن هیچ شرط عقل نبود. ناچار بر آن شد تا به مدرسه پسران برود. آنجا دور نبود. در آنجا از پیرزن نگهبان کلیسا می توانست خبر بگیرد که در بیالاچر کوا چه خبر است. اونیانف از دیوار غربی مدرسه بالا رفت و از آن بالا به داخل محوطه پرید: خویشتن را در گورستانی یافت که بخش عمده زمین محوطه را اشغال کرده بود. در وسط، ساختمان کلیسای کهنسالی قد برافراشته بود که خاموش و دلگیر بود و به یک گور بزرگ می مانست. در ته حیاط شیخ سیاه ساختمان مدرسه و چند ساختمان دیگر مشخص بود که همه در خواب و در تاریکی فرو رفته بودند. این کرختی و وارفتگی عمومی بجای سر و صدا و هیجانی که معمولاً از یک شهر در حال شورش انتظار می رود اونیانف را ناراحت کرد و تیره ترین فکرها را به مغزش ریخت. سردی عجیبی از آن سکوت هراس انگیز و از تاریکیهایی که گورها را در خود گرفته بودند بیرون می زد. شب شکلهای مضحکی به ایشان می داد، چنانکه گاهی آنان را به آدمهای زنده همانند می کرد و گاه به مُرده هایی که تا کمر از گور به درآمده باشند. اونیانف نمی توانست از بهم فشردگی قلب خود

جلوبیگیرد و آرزو می کرد که هر چه زودتر از این خطه یخزده تاریکها و رازها بیرون بپرد. در چنین موقعی جان آدمی بی اختیار به لرزش درمی آید، و سرشت اود بر خورد با چیزی فراتر از تاب و توانش احساس سردی عظیمی می کند. سرپوش تابوت وقتی بر جنازه ای فرومی افتد دودنای بیگانه از هم را که در عین حال با هم دشمن نیز هستند از هم جدا می کند. رازها و تاریکیها ترس و وحشت بر می انگیزند. شب دشمن است و گور راز. هیچ دلآوری نیست که به شب گورستانی را ببیند و نترسد و هیچ بیدینی را یارای خندیدن در چنان جایی نیست، چون از خنده خود به وحشت خواهد افتاد. من باور نمی کنم که هاملت^۱ به تنهایی و در گورستان به هنگام شب توانسته باشد چنان زندانه با حجمه های آدیان شوخی کرده باشد.

ناگهان در آن تاریکی، که اکنون چشمان اونیانف به آن خو گرفته بود، چشمش به نقطه ای روشن و بی حرکت افتاد که همچون چشمی که از پشت پنجره کوتاه کلیسا نگران باشد برق می زد. بیشک در آنجا چراغی پیه سوز یا شمعی روشن کرده بودند... آن روشنایی ضعیف، که تنها چیز زنده در آن گورستان تاریک بود بیحسی عمومی شهر را برهم می زد. نوری بود که ملایم و مهربان و تقریباً شاد می درخشید. اونیانف به انگیزه یک کنجکاوی مقاومت ناپذیر گورها را پا به سر کرد، خود را به پای آن پنجره روشن رسانید و به درون نگریست. شمع در پای ستون کلیسا و در شمعدان مسی بزرگی می سوخت، و پرتو چشمکزن آن به زحمت سطح کوچکی از زمین اطراف شمعدان را روشن می کرد. مابقی صحن در تاریکی فرو رفته بود. در دایره ای که به آن ضعیفی روشن شده بود اونیانف شکلهای مبهم و گسترده ای دید. آنها چه بودند؟ او پیشانی خود را به شیشه سرد پنجره چسبانید و با دقت بیشتری نگاه کرد. آنگاه فهمید که موضوع چیست: سه مرد بر حصیری دراز به دراز افتاده بودند که سه نعش بودند. به روی ایشان و به روی حصیر لکه های سیاه و برآقی به چشم می خورد که لکه های خون بود. آن شمع کوچک پرتوی لرزان و هراسان به روی ایشان می انداخت چهره های در هم رفته بادهای بسیار بازمانده از مرگی هولناک حکایت می کردند. یکی از ایشان با چشمان دریده از هم و بالجاج تمام به نقطه ای از سقف سیاه صحن خیره مانده بود. دیگری به پهلو در افتاده و آن چشمش که پرتو شمع در آن منعکس شده بود یگراست به سمت پنجره ای می نگریست که اونیانف در پشت آن بود. لرزشهایی به پوست تن مرد مبارز نشست ولی او این نیرو را نداشت که خود را پس بکشد: نگاه مُرده وی را بر جا میخکوب کرده، با پرتو شوم شمع به نگاه او در آمیخته و چنان بر او خیره مانده بود که گفתי نگاه مردی زنده است که او را می شناسد و می خواهد که او نیز بشناسدش. ناگهان ناله ای از دل اونیانف برخاست: او کاندوف را شناخته بود. سوراخ سیاهی در گلویش بود که

نشان می داد سرش را بریده اند.

اونیانف از آن منظره وحشتناک دور شد، از راهی که آمده بود برگشت و با گامهای لرزان از روی گورهایی که به گمانش در تاریکی فریاد می زدند گذر کرد.

به پای دیوار محوطه که رسید کوشید تا همه این معماها را برای خود توجیه و تحلیل کند: چرا و چگونه کاندوف مجروح به بیالاچرکوا رسیده بود؟ چگونه در اینجا و با دیگران کشته شده بود؟ آیا شورش در اینجا نیز سرگرفته و کاندوف یکی از قربانیان آن بود؟ و یا او فقط به جستجوی پناهگاهی به بیالاچرکوا آمده و در اینجا لورفته و کشته شده بود؟ پس آن پرچم برفراز تپه چه بود؟ آن صدای تیراندازیه در شهر چه بود؟ و سکوت فعلی چه معنی داشت (اونیانف نمی توانست پاسخی برای این معماها پیدا کند. به هر حال، هر چه بود بلای بزرگی نازل شده بود.

اونیانف از خود می پرسید که چه بکند. در نیمه های شب وارد شدن به آن شهر مرده و در خانه مردم را زدن، در حالی که هیچ نمی داند وضع از چه قرار است، کاری است خطرناک و دور از عقل. این سکوت وحشتناک که بر بیالاچرکوا سایه انداخته بود وی را منجمد می کرد، سکوتی که از وحشتناکترین صداها وحشتناکتر بود. این درست به تله یا دام شباهت داشت. بر آن شد تا در درون دره دیر به انتظار آمدن روز بماند و فقط آن وقت به فکر بیفتد که چه بکند.

این بود که باز از دیوار محوطه بالا رفت.

اونیانف شب را در آسیاب متروکی واقع بر رودخانه دیر گذراند. صبح که شد از ساحل پر نشیب و پوشیده از صخره‌های از همه شکل که به مجسمه‌های بی شکل می مانستند بالا رفت و در پشت آنها پنهان شد. هیچکس او را ندیده بود. او از آن نقطه دیدبانی می توانست دره را زیر نظر داشته باشد.

دره هنوز خلوت بود. صدای رودخانه آمیخته با صدای آسیابها و اژه کشیها در دامنه‌های پر سنگلاخ کوه طنین انداخته بود. آسمان در پرتو شاد خورشید دمان دم به دم آبی ترمی شد. اشعه آفتاب از هم اکنون قله کوه را روشن کرده بود. چلچله‌ها بال زنان فضا را در می نورددند، با چه‌چه‌های عجیب یکدیگر را دنبال می کردند، و برای آب تنی در موجهای ناپیدا فرود می آمدند. نسیم سحری برخاست و علفهای هرزه روئیده بر صخره‌ها را به تکان در آورد. موج زرین آفتاب بر شیبهای سبز رنگ شمال فرو لغزید، توده سیاه کاجها را در بر گرفت، بر گیاهان مخملی فرود آمد و کناره‌های پر نشیبی را که اونیانف در آن بود روشن کرد. لیکن هنوز کسی بر کوره راه دره گذر نمی کرد. دل اونیانف در این انتظار و در این بیخبری از اینکه چه می گذرد بهم فشرده می شد. چشمانش را به دره دوخته و امیدوار بود کسی را ببیند که اطلاعاتی به او بدهد و اگر ممکن شد جامه‌هایی به او برساند که با آنها آسانتر بتواند به بیالاچر کوا در آید. ولی دریغا که کسی پیدا نمی شد و بیتابی فراری هر دم اوج می گرفت. تنها صدای رودخانه بود که به نگرانی درویش پاسخ می داد.

سرانجام نگاه اونیانف درخشید: در یک کارگاه اژه کشی باز شد، دخترکی از آنجا بیرون آمد، به سوی رودخانه روان شد و آنجا به شستن سر و روی خود پرداخت. اونیانف شاد و خندان با خود گفت: « این ماریکا^۱ است، ها! » آری، نگاه تیز و نافذش

دختر باباستوئیان بیچاره را باز شناخته بود. به یادش آمد که از وقتی که بابا ستوئیان آسیابان مرده بود ماریکا برای کمک به عمویش به کارخانه اره کشی آمده بود. بنابراین تفضل الهی به یاریش آمد.

در یک چشم بهم زدن خود را به کنار رودخانه رسانید، پشت تخته سنگی پنهان شد و آنجا آهسته دخترک را با نام صدا زد.

ماریکا داشت صورتش را با پیشبندش پاک می کرد. سر به سوی محلی که صدا از آنجا می آمد برگردانید و چون چشمش به بویچو افتاد که نیمی از تنه اش را نمایان ساخته بود شتابان به پیش او دوید و شادی کنان گفت:

— برادر بزرگ بویچو، به راستی خودتی؟

اونیانف بی آنکه از پناهگاه خود به درآید صدا زد: بیا اینجا، ماریکا!

دخترک با چشمان دریده از تعجبی شاد سرتاپای اونیانف را ورناندازی می کرد. ریخت بهم ریخته، موهای ژولیده، رختهای آغشته به خون و گل ولای، سر برهنه، حالت خسته و وارفته و خلاصه سرتابه پای هیکل اونیانف از آن مردی بود که به مدت ده روز و ده شب هر لحظه با مانعهای گوناگون، با بیخوابی، با آدمیان، با عناصر طبیعت، با گرسنگی و با انواع محرومیتها و خطرهای درنبرد بوده است. هر کس دیگری بود در آن ساعت و در آن مکان خلوت مایه وحشت ماریکا می شد، لیکن اونیانف نفوذی دلپذیر و درعین حال با اِتِهت در آن دختر داشت.

نخستین کلماتی که از دهان او خطاب به ماریکا در آمد این بود:

— ماریکا، در شهر چه خبر است؟

— ترکها در شهر هستند، برادر بزرگ بویچو.

اونیانف سرش را در لای دودستش گرفت و لحظه ای چند به فکر فرو رفت.

— پس آن تیراندازهای دیروز چه بود؟ چه خبر شده بود؟

— دیروز؟ من نمی دانم، برادر بزرگ بویچو.

— مگر تو صدای تیرهای تفنگ را نشنیدی؟

— من دیروز در بیالاچرکوا نبودم، برادر بزرگ بویچو.

ماریکا نمی توانست اطلاعات درستی به او بدهد ولی خود اونیانف حدس میزد که باید چه اتفاقی افتاده باشد: تلاشی برای برپا کردن شورش انجام گرفته و فوراً هم به دست ترکان که هم اکنون شهر را در اشغال دارند در نقطه خفه شده است.

بنابراین، خیلی دیر رسیده بود. اگر یکی دو ساعت زودتر به اینجا آمده بود شاید می توانست مسیر پشامدها را تغییر بدهد. این تأخیریکی از آن بدبیاریهی بود که اغلب تأثیر قطعی در سرنوشت یک ملت دارند.

پس از دو دقیقه فکر کردن، اونیانف پرسید:

— ماریکا، آیا کس دیگری هم در کارگاه اره کشی هست؟

— بلی، عمو میچو^۲ هست که هنوز خواب است.

— ماریکا، تومی دانی خانه دکتر سوکولف کجا است؟

— بلی، در منزل پرزنی به نام یاکیمچینا^۳ ساکن است.

— درست است. و می دانی که بارزه بگونک، آن آلمانی که ریش «فاوری» می گذارد منزلش کجاست؟

— همان که آدمکهای ریز و سیاه درست می کند؟

اونیانف که از این نیش عاری از شیطنت ماریکا در حق عکاس بیچاره به خنده آمده بود گفت: بلی، خودش است.

سپس گفت: راستی، ای کبوتر کوچولوی من، تومی توانی پیغامی از من به ایشان برسانی؟

ماریکا با خوشحالی پاسخ داد:

— او! البته که می توانم، برادر بزرگ بویچو!

اونیانف در جیب کت خود گشت و از آن مدادی و تکه کاغذ بسیار مجاله شده ای بیرون آورد. این همان نامه رادا بود. به دیدن نامه چند چکه عرق بریشانی اونیانف نشست. با دستی لرزان نیمه سفید کاغذ را پاره کرد، آن را روی سنگ صافی گذاشت و چند کلمه ای بر آن نوشت. سپس ورقه را تا کرد و به دخترک گفت:

— ماریکا، این نامه را بگیر و آن را ببر برای دکتر سوکولف. اگر او را پیدا نکردی ببرش برای آن آلمانی. به دقت آن را در نیمتنه ات پنهان کن که گم نشود.

— چشم. این کار را انجام می دهم.

— اگر از تو پرسیدند که من در کجا پنهان شده ام به ایشان بگو، ولی فقط به ایشان نه به کس دیگر. می فهمی؟ بلی به ایشان بگو که من در آسیاب متروک پشت آسیاب ها مباروف^۴ هستم.

ماریکا نگاه خود را به سمت انتهای شمالی دره، آنجا که آسیاب نیمه ویرانی تک قد برافراشته بود، گردانید.

اونیانف از ترس اینکه مبادا نامه اش بر اثر پشامدی ناشی از بدبیاری به دست دشمنان بیفتد نه نام خود را در پای ورقه گذاشت و نه نهانگاه خود را در آن ذکر کرد. او به فداکاری ماریکا

اطمینان کامل داشت ولی جرئت نمی کرد دخترک را مأمور کند که پیغام را به طور شفاهی برساند، چون از آن می ترسید که دخترک در عین سادگی مرتکب اشتباهی بشود.

و برای اینکه سفارشهای خود را کاملاً در مغز ماریکا جا بگیرد و اهمیت پیامی را که وی را به رساندن آن مأمور کرده است خوب به او بفهماند آهسته به گفته افزود:

— بین ماریکا، تو اگر این ورقه را گم کنی و یا اگر خدای نخواستہ فریب کسی را بخوری و به او بروز بدهی که مرا دیده ای و پناهگاه مرا به او بگویی ترکان خواهند آمد و سر مرا خواهند برید. حال برو، کیوتر من!

به شنیدن این سخنان چهره ماریکا درهم رفت، حالت ترس به خود گرفت و بی اختیار دستش را به زیر بغلش، آنجا که نامه را زیر لباسش پنهان کرده بود، برد.

آخر گفت: من می روم به عوممیچومی گویم که می خواهم بروم نان بخرم. ماریکا وارد کارگاه اره کشی شد.

بویچو دوباره خود را در پشت تخته سنگی پنهان کرد و انتظار کشید. می خواست به چشم خود رفتن ماریکا را ببند. بدین گونه یک ساعتی را در نگرانی فوق العاده ای گذراند. سرانجام ماریکا را دید که از کارگاه بیرون آمد و پا برهنه، بر ریگهای نوک تیز کوره راه، به سمت بیالاچراکوا براه افتاد.

ماریکا همینکه به بخشی از کاجستان که در جلو دیر تنک می شد رسید نفس زنان ایستاد و نگاهی پر از تشویش به هر سو انداخت، سپس چون مطمئن شد که کسی او را ندیده است دوان دوان به راه خود ادامه داد، و تا خود شهر هم به هیچکس بر خورد نکرد. دشت و صحرا خلوت بود و در کوچه ای هم که دخترک یتیم در آن داخل می شد کسی نبود. ناگهان ماریکا بار دیگر ایستاد، چون در آن سوی کوچه سر و کله سه ترک پیدا شد که به سوی او پیش می آمدند. دخترک از آن سه تن ترسید و بی آنکه فکر بکند عقب گرد کرد و از میان باغها و قلمستانهای گل سرخ بنای دویدن گذاشت تا مگر از کوچه دیگری که در سمت مغرب واقع بود به شهر در آید. بدین گونه ناچار شد پیچ بزرگی بزند، و همین خود بر فاصله بین او و خانه دکتر سوکولف بسیار می افزود.

سرانجام ماریکا به انتهای غربی شهر رسید. در سمت راست، دشت عریان تا چشم کار می کرد گسترده بود، و در سمت چپ شهر بود که از کوچه ای تنگ بدان داخل می شدند و در دو طرف کوچه دوردیف دکانهای پست به چشم می خورد. این کوچه خلوت بود، چنانکه نه ترکی در آن دیده می شد و نه بلغاری بی. همه دکانهای بقالی بسته بودند و همه درها و پنجره هایی هم که پشتدری داشتند بسته بودند. این حالت خلوت بودن آرامشی به دخترک بخشید، چنانکه با خیال راحت قدم در کوچه نهاد. هنوز ده دوازده گامی جلو نرفته بود که چیزی وادارش کرد سر برگرداند. از حیرت و وحشت بر جا میخکوب شد. در دشت، به فاصله ای اندک، ابر عظیمی از گرد و غبار به آسمان بر شده بود و از این ابر همه گنگ و خفه گامهای سنگین پیاده و سواره و صداهای آدم بر می خاست، و چندی نگذشت که آنچه موجب بلند شدن این گرد و غبار و این همه بود نمودار گردید. اینها دار و دسته باشی بوز و کهای توسون به ی بودند که پیروزمند و پر شور و نشاط از کلیسورا باز می گشتند، جایی که در آن سه روز و سه شب دست به قتل و غارت گشوده و سپس آتش به آن زده بودند. پیاده و سواره درهم و برهم پیش می آمدند و همه هم پر بار از اسلحه

و غنایم جنگی بودند. چند لحظه بعد، این سیل مدهش به صورت موجی پر گل ولای خود را به درون کوچه انداخت، آن را پر کرد و با غرشی وحشیانه در آن جاری شد. این تازه بخشی از باشی بوزوکهای توسون بهی و در حدود چند صد نفری بودند که در منطقه واقع در شرق بیالاچر کوا سکونت داشتند. اینان با پیروزی و با پرچمها و غنیمتهای جنگی و با آنچه توانسته بودند با خود بردارند می آمدند. بقیه غنایم را در صفی پایان ناپذیر از گاریها ریخته بودند که به دنبال خود می کشیدند. باشی بوزوکها برای اینکه کار خود را آسان تر کنند گرانها ترین رختهایی را که از تن کلیسورای بدبخت کنده بودند روی لباسهای خود پوشیده بودند آنچنان که آن راهزنان خون آشام در عین حال منظره مضحکی هم پیدا کرده بودند و به یک دسته کارناوال می مانستند. بسیاری از مردان با وجود گرمای شدید پالتوهای پوست زنانه از پوست بوز پلنگ و سمور روی لباس خود به تن کرده بودند. تنی چند از باشی بوزوکها نیز برای اینکه به مسیحیان توهین کرده باشند خود را به لباده های کشیشی زربفتی آراسته بودند که از کلیساهای کلیسورا برداشته بودند. خود توسون بهی نیز روب دوشامبر فرنگی بسیار زیبایی از شال کشمیر به رنگ خاکستری و با حاشیه های رنگارنگ که از آن منگوله های دراز سرخ رنگی آویخته بود به تن داشت. چنانکه بعداً معلوم شد توسون بهی مورد استعمال این گونه لباسها را نمی دانسته، آن را یک جور لباس اشرافی سنگین پنداشته و می خواسته است در فاخرترین جامه به بیالاچر کوا آید.

تنها یک غنیمت زنده زینت پیروزی او بود و آن هم اسیری بود که با دستهای بسته به پشت به دنبال او راه می آمد. این اسیر را چکوی بزدل بود.

چه منظره وحشتناکی!

ماریکا تقریباً چیزی ندیده بود، چون همینکه چشمش به آن خیل خوفناک افتاده بود پا به فرار گذاشته و از کوچه های خلوت و خاموش دیگری وارد شده بود. سرانجام به درخانه دکتر سوکولف رسید. در را به جلو فشار داد و چون باز نشد چندین بار در زد.

صدای پیرزنی از درون بلند شد که پرسید: کیست که در می زند؟

ماریکا که دیگر از نفس افتاده بود به زحمت توانست بگوید: مادر بزرگ یا کیمیتسا، بی زحمت در را باز کن!

— اینجا چه کار داری؟

دختر که نزدیک بود گریه اش بگیرد داد زد:

— با دکتر سوکولف کار دارم... باز کن دیگر!

پیرزن با خشم و خروش چیزی من من کرد ولی تصمیم گرفت که در را باز کند.
با عصبانیت گفت: چه کارش داری؟ دکتر در خانه نیست.

— پس کجا است، مادر بزرگ؟

— تو بگوتا من بگویم. از دیروز دارند دنبالش می گردند و تاکنون اثری از او به دست نیامده است. برو جانم بروی کارت.

و پیرزن در را محکم بهم زد. ماریکا هاج و واج برجا ماند، و سپس گشت خود را از سر گرفت. خانه عکاس از آنجا دور نبود ماریکا به آنجا رفت و در را به جلو هل داد.
زنی ژنده پوش و پریده رنگ و خمیده قامت از او پرسید: چه کار داری، دختر؟
— با آقای آلمانی کار داشتم.

— چه کار داری؟

ماریکا برای اینکه وارد حیات شود زنک را از سر راه خود به کنار زد و گفت:
— تو حالا بگذار بیایم تو. من که گفتم به آن آقای آلمانی کار دارم.

زن ژنده پوش با عصبانیت جواب داد: مگر مخم معیوب شده، بچه؟ تو که می دانی آن آقای آلمانی را سر بردند.

و ماریکا را به بیرون از حیات هل داد.

بچه به شنیدن این سخنان از وحشت خشکش زد. با خود فکر کرد که لابد سر برادر بزرگ بویچورا نیز خواهند برید، که ترکها مخصوصاً برای این کار به شهر درآمده اند، و نامه را از او خواهند گرفت، چون کسی به ایشان گفته است که او نامه ای از برادر بزرگ بویچوبا خود دارد. حال تکلیف چه بود و او چه بایستی بکند؟ نگاهی به دور و بر خویش انداخت و تازه متوجه شد که کوچه خلوت است و کسی از آنجا رد نمی شود. از این وضع بیشتر ترس برش داشت و شروع کرد به گریه کردن. در ناتوانی و نومیدی فرو رفته بود که ناگاه کسی از عقب هلش داد. ماریکا سر بر گرداند و چشمش به کولچو افتاد. مرد کورتنها در آن کوچه راه می رفت و با حالتی گرفته و اندوهناک نوک عصای خود را بر سنگفرش می کوبید.

چشمان سفیدش را چنان خیره به ماریکا دوخت که انگار می خواهد او را بشناسد، و پرسید: چرا گریه می کنی، دختر جان؟

اگر ماریکا کولچورا بهتر می شناخت از فرمان اونیانف سر پیچی می کرد و به او می گفت که موضوع از چه قرار است. در آن صورت کولچو جای سوکولف رامی گرفت. ولی کولچو بیگانه ای بود که ماریکا از او می ترسید. این بود که از سمت دیگر کوچه پابه فرار گذاشت و سپس داخل کوچه دیگری شد.

کولچو در همان دم به انگیزه حس ششم بسیار نیرومندش و با شنیدن صدای گریه دخترک فهمیده بود که او ماریکا دختر بابا ستوتیان آسیابان است. داد زد:

— آی ماریکا، دخترک! بایست ببینم!

در ضمن، کولچو اندکی پس از ماریکا در خانه دکتر سوکولف را زده بود تا از پیرزن خبری از دکتر بگیرد، و از آنجا فهمیده بود که دختر بچه ای هم چند لحظه پیش آمده و سراغش را گرفته است. همان وقت حدس زده بود که آن دختر بچه باید ماریکا بوده باشد، و اینکه به سراغ دکتر آمده لابد اتفاق مهمی افتاده و گریه های دیوانه وارش هم ناشی از این نامردی بوده که به دکتر دست نیافته است. چه کسی بایستی او را در این ساعت از روز پیش سوکولف فرستاده باشد؟ حتماً کسی بوده که نمی دانسته است در اینجا وضع از چه قرار است، کسی بوده که از بیرون آمده است. نکند «او» باشد؟ از دیروز شایع شده بود که بویچو ظاهراً نباید تلف شده باشد، و ممکن است به کوهها گریخته باشد و به احتمال قوی اکنون نیز در کوهستانها و یلان و سرگردان است. نکند بویچو از کوه تا پای رودخانه دیر، آنجا که ماریکا در کارگاه اره کشی عمویش کار می کند، پایین آمده و او را با پیامی به نزد سوکولف فرستاده باشد؟ آری، بیشک این ماریکا وسیله ای برای ابلاغ فضل الهی بوده است!

باری همه این حدسیات در ذهن کولچو نقش می بست و دل پر مهر او رأفت و سرشار از نگرانی شده بود. همچنان که به راه خود ادامه می داد یک بار دیگر داد زد:

— ماریکا، آی ماریکا، دختر جان! بایست ببینم!

ولی هیچکس به او جواب نداد. کولچو سرخورده و نومید می نالید. اکنون به میدان عمومی رسیده بود. میدان نه خلوت بود و نه خاموش. همه و داد و فریاد آدمها و صدای کوبیده شدن سم اسبان بر سنگفرشها فضا را آکنده بود. خلاصه ازدحام عجیبی بود. صدای فریادهایی به زبان ترکی به گوش می رسید. راستی چه خبر بود؟ کولچو حیرت زده در جلو قهوه خانه ای ایستاد و گوش تیز کرد.

صدایی که به زبان بلغاری داد می زد از درون قهوه خانه می آمد.

صدا می گفت: بلی، این بود کارهایی که آنها کردند و ما اکنون بر اثر آن مضحکه همگان شده ایم. می خواستند شهر ما را نیز به آتش بکشند! باور کنید فقط سرمویی مانده بود که ما همه مان مثل سگ کشته بشویم و در این شهر سنگ روی سنگ نماند! حال این اراذل و او باش کجا هستند تا من از ایشان پرسم: «شما هیچ از ما پرسیدید که آیا ما حاضر به شورش هستیم یا نه؟» آنها را همینجا پیش من بیاورید تا من به حسابشان برسم. اینها شورش می کنند؟ آخر علیه چه کسی؟ علیه سلطان که حکم پدرشان را داد؟ علیه کسی که هیچگاه بدشان را نمی خواهد و

از ایشان همچون از تخم چشمش دفاع می کند و هرگز اجازه نمی دهد که مویی از سرشان کم بشود؟ صدها سال است که مادر سایه تخت و تاج سلطان زندگی کرده ایم، و نیاکان ما و پدران ما و برادران ما و خود ما در رفاه و آسایش بسر برده ایم و فرزندان و نوادگان ما نیز گذرانی بهتر از این نخواهند یافت. بیایید بر سر عقل بیاییم و گرنه مرده شورمان ببرد! هرکس از اینجا خوشش نمی آید بگو گورش را گم کند و برود به مسکو. ما اینجا راضی هستیم!

کولچو فهمید که سخنان چور بجی ایوردان است.

صدایی فریاد برآورد: زنده باد اعلیحضرت سلطان!

کولچو صدای آقای فراتیورا باز شناخت.

آن دو مرد در آن دم مظهر مجسم همان وحشتی بودند که انسان را همانند حیوان می کند. چور بجی ایوردان تنها به خاطر صراحت در سخنانش منفور بود: او مدتها پیش از شورش نیز مثل امروز فکر می کرد و همین حرفها را می زد. لیکن آقای فراتیو از آن رونفرت انگیز بود که فریادش ندای پستی و بزدلی بود و از روی و ریای او حکایت می کرد. هیچکس به صدای فریاد او جواب نداد، و خود همان سکوت که به دنبال فریاد او حکمفرما شد جوابی بود.

اکنون زمانه ای شده بود که ایوردانها حق داشتند و فراتیوها شرافتمند شمرده می شدند. هر پستی و رذالتی که از مغلوبان سر می زد بخشوده بود، چون هر تعدی و تجاوزی از ناحیه غالبان مجاز بود. این ضرب المثل لاتینی است که می گوید: *Vae Victis* یعنی بدا به حال مغلوبان! در فاجعه ماه آوریل سقوط اخلاقی گروهی از مردان کمتر از کشت و کشتار نفرت انگیز بتک وحشتناک نبود.

کولچو آه عمیقی کشید، و سپس همچنان که از راه خود بر می گشت به سوی خانه گینکا براه افتاد.

همان روز، در چمنزار با صفایی که در حومه شهر گسترده بود خانواده‌ای در زیر سایه شاخ و برگهای سبز درختان نشسته بودند.

در جنوب آن چمنزار دیوار بلند باغی افراشته بود که در آن باز بود، و در شمال آن چشم انداز کوهستان ستاراپلانینا گسترده بود، با قله‌های عریان و تپه‌های پرفراز و نشیب و دامنه‌های خاکی سست و دشت خرم و آبادش.

آن چمنزار و آن باغ به چوربجی ایوردان تعلق داشت و خانواده‌ای هم که در آنجا بود خانواده خود او بود.

گذشته از آن خانواده بسیار بندرت ممکن بود کسی در آن جاها آفتابی شود. راست است که پس از تسلیم بی قید و شرط بلغاریان شهر اندکی آرام شده و رفت و آمد در کوچه‌ها از سر گرفته شده بود، ولی هیچکس جرئت نمی کرد که از شهر بیرون برود و، خواه برای کار کردن یا برای گردش کردن و لذت بردن از زیبایی نشاط انگیز طبیعت، به این دور وورها بیاید. تنها خانواده ایوردان بود که چنین جرئتی داشت.

زن چوربجی ایوردان که از مرگ لالکا ضربت هولناکی خورده بود چندین روزی پای سخت بیمار افتاده و نتوانسته بود از بستر به درآید. و تنها امروز به سفارش اکید پزشک معالجش او را حیاط به حیاط از خانه‌های گوناگون تا به این باغ ییلاقی ایوردان آورده بودند تا هم تکان و حرکتی به عضلاتش بدهد و هم کمی هوای خنک بخورد. از قضا فوراً هم تأثیر نیک این گردش را حس کرده بود. آنگاه از باغ به آن چمنزار آمده بودند و در آنجا دو گاو میش شکیل که آنها نیز به ایوردان تعلق داشتند می چریدند.

ضبطه‌ای که در کناری نشسته بود مراقب امنیت خانواده چوربجی ایوردان بود.

به خانواده دوزن بیگانه اضافه شده بودند: یکی زن روستایی قرص و قایمی بود و دیگری رادا. زن روستایی همان ستایکا زن بوریمچکا بود که گینکا او را از روز پیش برای کمک به

کارهای خانه‌اش پیش خود آورده بود.

گینکا رادا را نیز در خانه خود همچون یک مهمان پذیرفته بود و از این کار او هیچکس، یعنی نه زن ایوردان و نه هیچیک از اعضای خانواده، مکدر نشده بودند برعکس، دیدن رادا که دوست مهربان دختر مرحومشان بود تسکینی ملایم و محزون نیز به ایشان می داد. آن تحقیر و تنفّری که سابقاً در جانشان نسبت به این دختر بدبخت بی‌کس و بی خانمان وجود داشت اکنون جای خود را به احساسات خیرخواهانه و به لطف و محبت داده بود.

چنانکه می دانیم ستایکا و رادا که هر دو در کلیسورا با هم آشنا شده بودند هر دو هم از قربانیان نابودی آن شهر بودند. ایوان بوریچکا از طریق ستایکا توانسته بود رادا را به موقع از مرگ نجات بدهد. آن زن روستایی در راه کوشیده بود تا به رادا قوت قلب بدهد، و از وقتی که دوروز پیش با هم به بیالاچرکوا رسیده بودند رادا دیگر نخواست به یک دم از ستایکا جدا بماند. ستایکا با اینکه زنی ساده دل و عامی بود به وضع روحی دردناک رادا پی برده و در غم و اندوهش شریک بود. اندکی پیش سخن از بویچوبه میان آمده و بانو حاجیه روو و آما با اطمینان خاطر گفته بود که او در جنگ کشته شده است. ستایکا با دلسوزی تمام متوجه چهره رادا شده و دیده بود که او از این سخن قیافه اش عوض شد و رنگش پرید. از آن دم به بعد، زن روستایی از بانوی راهبه که چنین بی پروا سخن می گفت بدش آمده بود.

ستایکا در حالی که به روی رادا خم شده بود به لحنی خشمناک زمزمه کنان می گفت:

— آخر مگر این زنک با چشمهای خودش دیده که آموزگار کشته شده است؟ اصلاً این جغد پیر چرا از مرگ او اظهار شادمانی می کند؟

رادا آهسته جواب داد: ساکت باش! ساکت!

ستایکا دوباره به گفتگو که همچنان ادامه داشت گوش تیز کرد و سپس سوت زنان در گوش رادا گفت:

— رادا، این زنکه سیاه سبیل هم دارد. چراسبیلش رانمی تراشد؟

رادا بی اختیار لبخند زد و گفت:

— خواهر، گفتم حرف نزن، ساکت باش!

ستایکا برای نخستین بار بود که بانو حاجیه روو و آما را می دید و نمی دانست که او عمه خانمش است. رشته تسبیح حاجیه روو و آما پاره شده و دانه های آن به زمین ریخته بود. ستایکا برای گرفتن انتقام از او چند تابی از آن دانه های تسبیح کهربا را پنهان کرده بود و اکنون با کمال شیطنت به آن زن راهبه که به دور خود به دنبال دانه های گمشده می گشت می نگریست. سرانجام ستایکا پگی زد زیر خنده و آستین رادا را گرفت و کشید.

گینکا از او پرسید: چرا می خندی، ستایکا؟

— دارم نگاه می کنم که چگونه حاجیه و رانا^۱ به خاطر دو دانه ذرت که گم کرده دارد خودش را می کشد!

رادا آهسته اشتباه او را تصبیح کرد و گفت: بگو حاجیه رو و آما!

خوشبختانه جناس بازی ناخوشایند ستایکا را دیگران نشنیدند، چون همه روی خود را به سمت شهر برگردانده بودند: استفچوف داشت می آمد. داماد چور بجی ایوردان هنوز به محل مأموریت خود به گومورجینه^۲ نرفته بود.

همینکه وارد شد همه چشم به لبهای او دوختند. او با حرارت به نقل هنرنمایی هایی پرداخت که هیئتی منصوب از طرف شهر، که خود او نیز عضو آن بود، در همان روز انجام داده بود. این هیئت که چور بجی ایوردان دیاماندیهف در رأس آن بود مأمور شده بود که به پیشواز توسون به ی برود و نگذارد فاجعه ای به بار بیاید. توسون به ی شهر بیلاچرکوا را نیز شورش پنداشته بود و می آمد تا به آن حمله ور شود و بیلاچرکوا را نیز به روز کلیسورا بیندازد. هیئت مأمور درخواست بخشایش به هزار زحمت توانسته بود بیلاچرکوا را از دچار شدن به سرنوشت کلیسورا نجات دهد، لیکن به سه شرط سنگین: نخست آنکه شهر بایستی بیدرنگ مبلغ هزار لیره ترک به توسون به ی بپردازد تا او بتواند دسته او باش خود را آرام کند، چون به ایشان قول داده بود که می توانند شهر بیلاچرکوا را غارت کنند و اکنون نباید با دستخالی برگردند. دوم آنکه هر چه اسلحه در شهر هست، حتی چاقو، باید به لشکر توسون به ی تحویل داده شود. سوم آنکه هر فرد مشکوکی باید دستگیر و به مقامات دولتی تسلیم گردد. این تسلیم کلی که نتوانسته بود بتک را از چنگ محمد تمر شلیت^۳ نجات دهد بیلاچرکوا را نجات داده بود. توسون به ی فقط با قسمتی از افراد خود و آن هم برای تحویل گرفتن اسلحه وارد بیلاچرکوا شده بود. بنابراین چور بجی ایوردان و تا اندازه ای هم استفچوف نجات دهندگان شهر بودند.

استفچوف ضمن اینکه این چیزها را با غرور و تفرعن نقل می کرد گاه گاه نگاههای نفرت باری هم به رادا می انداخت. رادا به او نگاه نمی کرد ولی حضور این مرد منفور سخت بروی سنگینی می کرد. طنین بیشمارانه صدایش بر اعصاب او اثر می گذاشت و هریک از الحان آن باز تاب شومی در قلب او داشت. استفچوف برای او تصویری شوم فاجعه ای بود که کاخ خوشبختی اش را فروریخته بود، و ترس و نفرتی غلبه ناپذیر به وی تلقین می کرد. با خود چنین می اندیشید: «خدای من! آن همه آدم، آن همه انسانهای خوب مُرده اند یا می میرند، ولی تنها این مرد خبیث زنده است و از زندگی اش لذت می برد! اکنون نیز در عزت و افتخار محصور شده است

۱— Vrana جانسم دارد یا واژه Vranjansko که به معنی «بوی طناب دارمی دهد» است. خود Vranja شهری است در بالکان که در آنجا طنابهای خوب می یافتند.

۲— Gomurdjina از شهرهای فعلی یونان که امروز Comotini نام دارد و در کنار دریای اژه است (مترجم فرانسوی)

3-Mehmed Tamarachiat

و از زمره مردان تراز اول شهر بشمار می رود! آیا به این جهت است که او آدم بسیار شیرین و بدجنسی است؟...» لیکن ناگهان روبه سوی استفچوف برگردانید و با نگاهی درخشان از شادی به او نگرست: اکنون استفچوف از بویچو حرف می زد، و این بار آنچه می گفت دل رادا را از شادی سرشار می کرد.

بانو حاجیه رو و آما با تعجب داد می زد: عجب! این ولگرد رذل هنوز زنده است؟ و استفچوف توضیح می داد: بله، زنده بود و به کوهستانها گریخت، ولی آیا هنوز زنده است یا نه، نمی دانم شاید در حال حاضر عقابها مشغول پاره کردن نعش او باشند. رادا از شدت درد و تأثر دستهای خود را به روی قلبش فشار داد.

حاجی سمیون خود را در گفتگو داخل کرد و گفت: من یکی به شما می گویم که کنت زنده است و کنت نمی تواند بمیرد. مگر بارها نگفتند که او مرده است و مگر ندیدیم که دوباره سر و کله اش پیدا شد! من باور نمی کنم که کنت مرده باشد... آن وقتها که من در مولداوی بودم همه می گفتند که پانکولسکو^۱ راهزن مرده و روزنامه ها نیز می نوشتند که او مرده است... ولی من به او برخورد و گفتم (صبح به خیر، آقای پانکولسکو!) و او به جای جواب سلام ساعت مرا از من گرفت و رفت. می خواهم بگویم که او مرا نکشت، و بنابراین به گمان من راهزن نمی میرد.

در اینجا حاجی سمیون چشمکی دوستانه به رادا زد و بدین گونه می خواست به او بگوید که: «توبه حرف من باور کن، کنت زنده است!»

— خدا کند این راهزن ولگرد به اینجا نیاید و گرنه به اینجا نیز مانند کلیسورا آتش خواهد زد. استفچوف گفت: جرئت دارد بیاید اینجا! حیف که هنوز نتوانسته ایم این مربی خرس را نیز دستگیر کنیم. باید به حساب او هم رسید، همچنان که به حساب آن پسرک کاندوف و دیگران رسیدیم.

یکی از حاضران گفت: البته این دردناک است ولی چاره دیگری نبود. می بایست به خاطر نجات هزاران نفر چند نفری را قربانی کرد.

— بلی، مسلماً همینطور است. اصلاً چرا این ولگردان به اینجا می آیند؟ گینکا به تندی گفت: چرا به اینجا می آیند؟ خوب، می آیند برای اینکه در اینجا پناهگاهی بجویند.

— پس به عقیده تو، خواهر گینکا، پدرایردان بد کاری کرده است؟

— اوه بلی، خوب کرده است! شما، بابا خوب عمل کردید و شما هم، آقای استفچوف! الحق طوری عمل کردید که انگار خودتان یهودی بودید یا ترک و نه بلغاری. فقط این فکر را بکنید که چرا و برای چه کسی این آدمها به پیشواز مرگ می روند؟
چهره گینکا برافروخته شده بود و از چشمانش جرقه می پرید.
مادر گینکا که بیمار بود ناله کنان گفت:

— دختر جان، تو دیوانه ای!

استفچوف از روی بدجنسی و به لحنی کنایه آمیز گفت: پس به عقیده تو برای این آدمها، این میهن پرستان حضرت علیّه، وقتی قدم رنجه فرموده و ما را با تشریف فرمایی خود قرین افتخار می فرمایند ما باید بچه های مدرسه را به پیشوازشان ببریم تا سرود خوش آمد برایشان بخوانند، و سپس در خانه های خود را چهارطاق به رویشان باز کنیم و با باقلا از آنان پذیرایی کنیم؛ و تازه کسانی هستند که از ایشان با نقل و شیرینی پذیرایی کرده اند...

گینکا با خشم و خروش به وسط حرف او دوید و گفت: می دانم، می دانم، پس شما ایشان را به ترکان تسلیم کنید، سرشان را ببرید، قتل عامشان کنید، خونشان را بنوشید، همچنان که با بچه های دیروز کردید. شما مادر کاندوف را دیدید که چگونه در وسط کوچه خود را به روی زمین انداخته بود و شیون می کرد؟ اوه! خواهر من! اوه، لالکا! اوه خدای من! خدای من! خدای من! و گینکا به تنه درخت گرد و تکیه کرد و با دستمال خود چشمانش را که از آن سیل اشک روان بود گرفت. سپس بی اختیار به صدای بلند گریه سر داد. این گریه های ناگهانی برای شورشیانی بود که روز پیش کشته شده بودند، لیکن حاضران گمان کردند برای لالکا است که نامش با سخنان گینکا درآمیخته بود. رادا با چشمان اشکبار دوید تا گینکا را دلداری دهد. نام آن دختر مرحوم دل مادرش بانو ایوردانیتسا را نیز آشفته کرد، چنانکه او هم بنای شیون و زاری گذاشت.

این اندوه استفچوف را به خشم آورد چون فهمید که زنان برای شورشیان گریه می کنند. ضبطیه نگهبان که کم و بیش سراز موضوع گفتگو در آورده بود به استفچوف و به حاجی سمیون نزدیک شد و آهسته در گوشان گفت:

— خبر دارید؟ در کنار رودخانه دیر، گویا یک کمیته چی دیگر از کلیسورا به آنجا آمده و پنهان شده است.

استفچوف بکه ای خورد و گفت: چطور؟ تو از کجا می دانی؟

— آن زن کولی، عربیه نام، او را دیده که داشته سماق می چیده است.
کی؟

— امروز ظهر.

— زنک به مقامات دولتی خبر داده؟

— نمی دانم.

استفچوف کلاه فینه خود را که در میان علفها افتاده بود برداشت و زمزمه کنان گفت:
— باید هر چه زودتر رفت و گفت: امروز فقط بقدر سرمویی مانده بود که همه مان نفله بشویم، و اینک باز دارد در دسر تازه ای برایمان درست می شود...:

حاجی سمیون ناگهان گفت: حتماً خودش است.

استفچوف پرسید: یعنی خود که؟

— کنت دیگر!... مگر نگفتم که او هنوز زنده است؟

— چه بهتر. کله دیگری برای کشتارگاه رسیده است!

حاجی سمیون از حرفهای خود که بی تأمل گفته بود به وحشت افتاد. رنگش پرید و خطاب به استفچوف گفت:

— تومی روی به آنجا؟

— بلی، می روم.

حاجی سمیون به التماس افتاد و گفت: چه نیازی به این کار هست؟ آن بیچاره را آسوده بگذار و مزاحمش مشو. در همه این بیالچرکوا گوشه دنجی پیدا می شود که ما او را پنهان کنیم... اگر او به راستی خود کنت باشد همه دوستش دارند.

استفچوف نگاه نفرت باری به حاجی سمیون کرد و داد زد:

— تودیوانه ای، حاجی. ما باید بیالچرکوا را نجات بدهیم!

و بی آنکه با اهل مجلس خدا حافظ کند به طرف شهر به راه افتاد. ضمناً با ضبطیه نیز که تا پای دیوار باغ با او رفت همچنان حرف می زد.

حاجی سمیون حیرت زده و متوحش بر جا مانده بود.

بیشتر حاضران مجلس متوجه رفتن ناگهانی استفچوف نشدند، چون همه در آن دم به دلداری مادر پیر لالکا سرگرم بودند.

ضبطیه که برگشته بود تا تفنگش را بردارد و سپس به استفچوف که به انتظارش ایستاده بود پیوندد به زن چور بجی ایوردان گفت:

— بین، چور بجیکا، برگرد برو توی باغ. از همین حالا عثمانلی ها از این سو و آن سو پیداشان شده و به میان جالیزها هم آمده اند.

زن ایوردان (ایوردانیتسا) از جا بلند شد، گینکا زیر بازویش را گرفت و او را برد، و دیگران هم به دنبالش رفتند. پشت سر همه رادا وستایکا می آمدند. ستایکا بازوی رفیقش را به شدت فشار داد و به او گفت:

— رادا، شنیدی یا روچه گفت؟ آموزگار زنده است.

ولی رادا که باردیگر دستخوش نگرانی شده بود جوابی نداد.

حس ششمش به او می گفت این مردی که از فاجعه کلیسورا جان به در برده و امروز از کوهستان بالکان سرازیر شده است و اینک استفچوف چنین بی پروا می رود تا او را به مقامات دولتی تسلیم کند نباید نسبت به او بیگانه باشد، و شاید که «خودش» باشد. قلبش از ترس و تشویشی توصیف ناپذیر در هم فشرده می شد.

در این هنگام ستایکا دختر بچه ای را در میان چمنزار دید که پا برهنه می دوید و پیش می آمد. ایستاد و از رادا پرسید:

— هی! این دختره چرا پا برهنه و سراسیمه می دود؟

این دختر بچه همان ماریکا بود که پس از ساعتها گشتن به دنبال دکتر سوکولف اینک نومید و نگران به خانه باز می گشت. تلاشهایش بی نتیجه مانده بود. بدین جهت وقتی چشمش به رادا یعنی به تنها کسی افتاد که به بویچو نزدیک بود و می توانست به کمکش بیاید غرق در خوشحالی

شد. با اینکه به یاد سفارش بویچو افتاد ولی حس می کرد که رادا خطرناک نیست و فکر می کرد که برادر بزرگ بویچو یادش رفته بوده او را پیش رادا هم بفرستد، و لذا می تواند همه ماجرا را برای رادا نقل کند.

رادا به پیشوازش آمد و پرسید:

— بیا، بیا ببینم، ماریکا، توجت شده؟

دخترک ایستاده نگاهی هراسان به دور و بر خویش انداخت و پرسید:

— خواهر بزرگ رادا، تومی دانی که دکتر کجا است؟

— سوکولف را می گویی؟ نمی دانم. مگر کسی از شما بیمار است؟

ماریکا که دستپاچه شده بود من من کنان چیزی گفت. رادا باز گفت:

— چه کسی تو را به دنبال دکتر فرستاده، بچه جان؟ مگر کسی از شما بیمار است؟

— نه، کسی که مرا فرستاده... برادر بزرگ بو....

و ماریکا از بس وحشتزده بود که جمله خود را تمام نکرد.

دیگر رادا فهمیده بود. حس کرد که دارد می افتد و با دلواپسی به دور و بر خویش نگرست.

در همان دم استفچوف پدیدار شد و نگاهی قرقی وار به ماریکا انداخت. دخترک را دیده و عمداً برای او برگشته بود.

از او پرسید: کوجولو، این چیست که در دست داری؟

رنگ از روی ماریکا پرید. همچون کسی که به هنگام ارتکاب گناهی غافلگیر شده باشد

پس پس رفت و دستش را در پشتش پنهان کرد.

استفچوف به سوی او پیش رفت و گفت: آن کاغذ را بده ببینم، دختر!

دخترک جیغ وحشتناکی کشید و از میان چمنزار به سوی استخر پا به فرار گذاشت.

گمان بدی از ذهن استفچوف گذشت. آنآ دریافت که ورقه ای که دخترک با آن

می گریخت بایستی متضمن رازی بس مهم باشد. او دختر با استوئیان آسیابان را شناخته بود.

چرا او به دنبال رادا می گشت و نامه از چه کسی بود که در چنین لحظات بحرانی به رادا نوشته

شده بود؟ از کجا معلوم که از اونیانف نباشد؟ از کجا معلوم که آن شورشی فرود آمده از

کوهستان بالکان همان اونیانف نباشد؟ با این فکر چهره اش از شادی شیطنت باری روشن شد،

و سردری ماریکا گذاشت.

رادا با شور و دلهره ماریکا را با نگاه دنبال می کرد. طفلک ماریکا وقتی در نزدیکی استخر

چشمش به پسرک گاوچران افتاد برگشت که از سمت دیگری بگریزد، و در این برگشت و

شتاب خود را با استفچوف که سردری او نهاده بود روبه روبه رو دید.

با احساس دوباره خطر فریاد گوشخراش دیگری کشید، چنانکه گویی از مردم کمک می‌خواست تا وی را از دست دنبال کننده بیرحمش نجات بدهند.

ستایکا مات و میهوت به آنچه در دور و برش می‌گذشت نگاه می‌کرد. او البته نمی‌توانست بفهمد که چرا افتادن آن ورقه کاغذ به دست استفچوف لازم است، ولی از چهره رادا خواند که به هیچ وجه نباید کاغذ به دست آن مرد بیفتد. همینکه این فکر در ذهنش نشست به چابکی یک بزکوهی از لای چمنها دوید، خود را به استفچوف رساند، دامن کتش را گرفت و نگاهش داشت، و بدین گونه به دخترک فرصت داد که بگریزد.

استفچوف به عقب برگشت و آن زن روستایی را دید. چنین جرئت و جسارتی را از یک زن با آنکه به چشم خود می‌دید ولی باور نمی‌کرد!

ستایکا بی‌آنکه ولش کند با تغییر از او پرسید:

— عمو، تو چرا به دنبال این دخترک افتاده‌ای؟

استفچوف به لحنی تحقیر آمیز زوزه کشید که: ول کن مرا، ماده خوک! ای دهاتی بی‌نزاکت! حتماً او تو را فرستاده است. من می‌دانم، بلی، می‌دانم!

سپس رو به گاوچران ایوردان که از صدای جیغهای ماریکا گوش به زنگ شده بود کرد و به صدای بلند داد زد:

— کوستا، آی کوستا! این دختره را بگیر!

گاوچران سر راه دخترک بیچاره را گرفت. ماریکا گیج و هراسان در برابر این مأمور عذاب نوظهور ایستاد، سپس همچون ماده آهوئی که سگان شکاری دنبالش کرده باشند عقب گرد کرد، خود را به میان گاومیشها خزاند و حمایت آنها را در برابر ستم آدمیان خواستار شد.

ستایگا که آن رگ دهانش جنبنیده بود خواست خود را به روی استفچوف و گاوچران بیندازد (آن دو در برابر او همچون دو ماکیان در برابر عقاب بودند)، ولی بی‌اختیار بر جا میخکوب شد، چون رادا با حرکاتی حاکی از نومییدی به او اشاره می‌کرد که برگردد.

زن دهاتی هیچ نمی‌فهمید که اصرار رادا در جلوگیری از او برای چیست، و با این حال دیگر جرئت نکرد به کمک ماریکا بشتابد. با دلی خونین از درد دید که آن دخترک مظلوم از ترس در کنار گاومیشها افتاد و از هوش رفت. ماریکا از آن شب وحشتناک ماجرای آسیاب دچار بحرانهای عصبی شده بود و هربار که از چیزی می‌ترسید از هوش می‌رفت. گاو میشی که در کنار او ایستاده بود کله گنده‌اش را روی دخترک بیهوش خم کرد، آهسته و انگار از روی ترحم صورت او را بو کشید، و سپس همچنان که آرام آرام نشخوار می‌کرد و با چشمان درشت و آبی رنگش

به جلو خود می نگرست پوزه نماکش را بالا گرفت.

استفچوف نیمته ماریکا را که نیمی از تکه های آن باز بود گشود و به دنبال آن تکه کاغذ گشت، چون به چشم خود دیده بود که دخترک نامه در آنجا تپانده است. لیکن چیزی نیافت. او و گاوچران زیر تنه دخترک را گشتند، و در آنجا هم چیزی نیافتند. تکه کاغذ انگار به زمین فرو رفته بود.

استفچوف نگاههای خشمناکی به دور و بر خویش انداخت و با خود گفت:

— نکند این حیوان آن را قورت داده باشد؟

و سخت به گاو میش خیره شد. حیوان مانند اینکه فهمیده باشد که به او گمان دزدی برده اند دهان گاله و چسناک خود را از هم گشود: تنها علفهای دراز نیم جویده و کف آلودی از دور و بردھانش آویخته بود.

استفچوف مات و متحیر مانده بود و هیچ نمی توانست بفهمد که آن تکه کاغذ ناپدید شده است. با خود گفت:

— این دختره کثافت باید آن را در لای چمنها انداخته باشد.

و به همراه کوستا از آنجا دور شد. هر دو خم شده بودند و در میان علفها می گشتند.

اندکی بعد، ماریکا به هوش آمد. نخستین حرکتی که کرد این بود که درون سینه خود را گشت، و چون چیزی نیافت وحشت کرد و بنای گریه را گذاشت. از جا برخاست و باز ناله کنان فرار کرد.

استفچوف و پسرک گاوچران مدتها در میان چمنها گشتند. سرانجام استفچوف به شتاب به سوی شهر راه افتاد. احتمالاً ورقه را یافته بود، چون همینکه از کنار رادا گذر کرد با نگاهی وحشیانه به او نگرست و گفت:

— هم امروز کله او را بر بلای چوبه دار خواهیم دید.

رادا که از نگرانی و دلهره از پا در آمده بود بر جا میخکوب شد. ستایکا نیز که پهلوی گاو میشها بپا ایستاده بود در هول و هراس او شریک بود، ولی همچنان نمی فهمید که چرا رادا مانع شد از اینکه او راه فرار ماریکا را باز کند. ستایکا همچنان با نگاههای خشمالوده به سمتی که استفچوف از آنجا ناپدید شده بود می نگرست، و در عین حال پیشانی پر پشم و حنایی رنگ گاو میش را تند تند نوازش می کرد.

گاو میش دست نوازشگر آن زن دهاتی را بو کرو یکی از پاهای جلوی خود را به جلو حرکت

داد.

زن دهاتی که یک تکه کاغذ مجاله شده را در زیر پای تکان خورده گاو میش دید بانگ

برآورد:

— رادا، رادا! بیا، این هم ورقه کاغذ تو!

و به راستی درست در آن دم که گاو میش صورت دخترک از هوش رفته را می بویید پایش را روی ورقه ای که دختره بر زمین انداخته بود گذاشته بود.
رادا تکه کاغذ را برداشت، با دستی لرزان لای آن را باز کرد، نگاهی سریع به آن انداخت و فریاد برآورد:

— از بویچو است! از بویچو!

دستهای خود را به روی سینه اش فشارداد و احساس کرد که نزدیک است از فرط هیجان از پا درآید. در ورقه دو خط بیشتر نوشته نشده بود، به این شرح:
«من از کوهستان بالکان فرود آمده ام. یا خودت برایم لباس بیاور یا همراه با تازه ترین اطلاعات برایم بفرست. هر چه زودتر.»
نامه امضا نداشت.

رادا نامه را باز خواند و دوسه بار دیگر هم خواند و آنگاه متوجه شد که آن چند کلمه روی نیمه سفید نامه ای نوشته شده است که خودش در هولنا کترین لحظه ها توسط بوریمچکا برای بویچو فرستاده بود. و از قضا نامه از آنجا پاره شده بود که کمی از نام خودش، رادا، که بامداد نوشته شده بود پیدا بود. اشک گونه هایش را خیس کرد.

ستایکا پرسید: در نامه چه نوشته شده است، رادا؟

رادا که از نفس افتاده بود همینقدر توانست بگوید: او زنده است، خواهر! خدا را شکر که زنده است!

ستایکا چندان خوشحال شده بود که غش غش به خنده افتاد و گفت:

— آموزگار زنده است، رادا! به تو نگفتم که آن زنکه سیاه چیزی نمی داند و بیخود درباره او و راجی می کند؟

رادا گفت: بویچو زنده است، خواهر! بله، زنده است. تو زود برو و به گینکا بگو که فلانی حالش خوش نبود و رفت. از ورقه کاغذ هم حرفی نزن.
و رادا به طرف جالیزهای سبزیکاری برآه افتاد.

دختر جوان نیازمند بود به اینکه نخست افکار خود را جمع کند و سپس تصمیمی سریع بگیرد. در پشت بوتهٔ خاری در آن نزدیکی که وی را از دیدها پنهان می‌داشت پناه گرفت و به بررسی وضع پرداخت. وضع به راستی بحرانی بود. زندگی بویچوبه مویی بسته بود و او خود چنین گمانی نمی‌برد. آن مردی که زنک کولی دیده بود خود بویچوبه بود، آری خودش بود و خودش نمی‌دانست. پس بایستی بیدرنگ او را از خطر آگاه کرد و راه نجاتی پیش پایش گذاشت. و برای رادا، که دختر جوانی بود چنین کاری آسان نبود: دشت اکنون خلوت بود و تنها باشی بوزوکها در آن رفت و آمد می‌کردند که می‌گشتند و مردم را می‌چاپیدند. از فکر اینکه ممکن است با یکی از آن مردان درنده‌خو برخورد کند موبر کله‌اش سیخ شد، ولی هیچ چیز نمی‌توانست وی را از اقدام بازدارد، زیرا نجات جان بویچومطرح بود. عشق او در برابر همهٔ بیرحمیها، خواه از آن سرنوشت می‌بود یا از آن آدمیان، پایداری می‌کرد... آری فوراً براه می‌افتاد... ولی آخر او لباس خواسته بود، و مسلماً از همان رختهای معمولی که آدمهای غیر جنگی به تن می‌کنند؛ و بدیهی است که با این لباس دیگر سوظن کسی را برنمی‌انگیخت. با تغییر لباس حتی می‌توانست به بیالاچرکوا هم فرود آید. لیکن پرداختن به این کار دشواریهای وحشتناکی پیش پای رادا می‌گذاشت: در این وقت روز از کجا لباس پیدا کند؟ چه کسی حاضر می‌شد با دادن رختهای خود خویشتن را در معرض چنین خطر مسلمی قرار دهد؟ و تازه کی به دنبال لباس می‌رفت، در حالی که هر دقیقه از وقت گرانبها بود؟ پس از آن فکر دیگری از خاطرش گذشت، فکری که از همان آغاز بایستی می‌کرد: اونیاف در کجا پنهان شده است؟ در ورقه این نکته گفته نشده بود، و احتمالاً بویچوبه رعایت احتیاط، این راز را تنها به ماریکا گفته بود تا او آن را زبانی به سوکولف بگوید. ولی ماریکا رفته بود. چرا به فکرش نرسیده بود که همان دم از او پرسد بویچو در کجا است؟ خوشبختانه دست کم این را از ضبطیه شنیده بود که آن مرد در درهٔ دیر پنهان شده است. درهٔ جای وسیعی بود ولی او از سرتاته آن را می‌گشت و

سرانجام بویچورا پیدا می کرد. دروغا! دشمنانش چندان وقت تلف نمی کردند، چون آن نقطه مشخص را که بویچور در آنجا به انتظار پاسخ پیام خود نشسته بود می شناختند، ولی او، یعنی رادا، زودتر بویچورا پیدا می کرد و بر دشمنان پیشی می گرفت، زیرا عشق به او بال می داد. تنها یک چیز امکان پذیر نبود و آن پیدا کردن لباس بود! و از قضا بویچو پیش از هر چیز لباس می خواست! وای، خدای من! خدای من! وقت به سرعت برق و باد می گذشت!... و رادا کسی رانداشت که از او راهنمایی بخواهد.

همه این فکرها و این ملاحظه ها به سرعت برق از ذهنش گذشت. تصمیم گرفت که از پناهگاه خود به درآید و به درّه دیر برود، ولی اول از لای شاخ و برگهای درختان به دقت به سوی باغ نگریست. آنجا، در جلودر باغ، هردی ایستاده بود که کلاه فینه بزرگی بر سر و یک دست لباس فرنگی از ماهوت خاکستری به تن داشت. رادا در آغاز وی را بجای استفچوف گرفت، ولی نه، این مرد قد کوتاهتری داشت و قیافه اش هم با قیافه استفچوف فرق می کرد. رادا چون قدری دقیق تر نگاه کرد کولچو آن مرد نابینا را شناخت. هر چند کولچو به سبب محروم بودن از حس بینایی نمی توانست در این کار زیاد برای او سودمند باشد، با این حال قلبش از شادی شروع به زدن کرد: دست کم می توانست از کولچو راهنمایی بخواهد! خدا خودش کولچو را به یاری او فرستاده بود.

لیکن رادا با نگرانی تمام کولچو را دید که از آستانه در باغ گذشت تا به درون برود. با هر چه زور در گلو داشت بانگ زد:

— بای کولچو! آی بای کولچو! بایست ببینم. من هم آمدم!
و مثل تیر شهاب بنای دویدن گذاشت.

کولچو صدای او را شنید و ایستاد. رادا در یک چشم بهم زدن خود را به او رسانید و گفت:
سلام، بای کولچو!

کور گفت: تویی، رادا؟ از قضا من به دنبال تو می گشتم.
خود را به رادا نزدیک کرد و در گوشش گفت:

— می گویند بویچو زنده است.

رادا نفس زنان گفت: بلی، زنده است، بای کولچو.
کولچو به گفته افزود: و لابد در کوهستان است.

— نه، کولچو، بویچو از کوه به کناره های رودخانه دیر فرود آمده است.
چهره کولچو هيجان درویش را منعکس کرد و پرسید:

— چه می گویی، رادا؟

— بلی، همین پایبنها است، بای کولچو، همین پایبنها است. من نامه ای از او دریافت

کرده‌ام... او لباس خواسته است، لباس. آره، بای کولچو، اونیا ز به لباس معمولی دارد. کولیاها او را دیده و حضورش را به ترکان خبر داده‌اند. ولی من می‌دوم که خودم را به او برسانم و از خطر آگاهش کنم. آن وقت او خواهد گریخت و اینها نخواهند توانست به گرد پایش هم برسند. فقط در همه جا خواهند دانست که بویچو از شورشیان است و از این رو لباس معمولی لازم دارد. وای، خدای من! خدای من! دیگر وقتی هم باقی نیست.

در آن دم که رادا نگرانی خود را با جملاتی بریده بریده و با صدایی آلوده به اشک بیان می‌کرد کولچو راه حلی پیدا کرده بود. این بود که گفت:

— لباس برای او هست، رادا.

— اوه، بای کولچو، زود بگو! من کجا می‌توانم لباس برایش به دست بیاورم؟

— همین نزدیکی، در خانه یک آشنا.

— پس زود باش، بای کولچو، باید عجله کرد.

— یک لحظه صبر کن.

و کولچو دوان دوان به عقب برگشت.

رادا که به زیر سایبانی خزیده بود با ناشکیبایی انتظار می‌کشید. هنوز بیش از دو دقیقه نگذشته بود، ولی آن دو دقیقه به نظرش ساعتها جلوه کرد. از طرفی می‌ترسید که مبادا آشنایی کسی از باغ بیرون بیاید و او را در آنجا تنها و چنین آشفته حال ببیند... از نگرانی می‌نالید.

در این هنگام دختر بچه‌ای نمودار شد که بچه‌ای در دست داشت. مرد کور در آن بچه یک کلاه‌فنه و یک کت بلند و یک شلوار دبیت خاکستری گذاشته بود: دوسه دقیقه پیش، همین لباسها در تن خود کولچو بود! نیک نفسی او وی را برآن داشته بود که به فکر دو چیز دیگر هم باشد، دو چیزی که رادا در آن شور و نگرانی به آنها نیندیشیده بود: کولچو یک قرص نان نیز در بچه گذاشته و صد قروشی هم پول در یکی از جیبهای او تپانده بود.

رادا به بچه نگاه نکرد. آن را از دست دخترک گرفت و به سمت شمال، از میان جالیزهای سبزی، به راه افتاد.

در راه با تلخ‌حکامی با خود می‌گفت: آه، خدای من! خدای من! او که دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند! مگر من به او چه کرده‌ام؟ من که دوستش دارم...

چنانکه گفتیم دشت خلوت بود و هیچ فرد بلغاری جرئت نمی‌کرد از شهر بیرون بیاید. تنها چند تن باشی بوزوک در دشت می‌گشتند. و برای یک دختر جوان، به ویژه اگر تنها می‌بود، خطر وحشتناک بود. لیکن رادا حتی به این موضوع نیز نمی‌اندیشید. عشق والا را معیاری بیش نیست، معیاری که چون خود عشق والا است، و آن هم از خود گذشتگی است.

اونیانف که همچنان در آسیاب پنهان شده بود انتظار پیدا شدن دوستی و یا دست کم انتظار ماریکا را می کشید. این آسیاب متروک و نیمه ویران تک در ته درّه و در نزدیکی آبشار پر سرو صدایی واقع شده بود، و پس از آن دیگر هیچ ساختمانی نبود. در دیوارهای آن آسیاب خرابه سوراخهای بزرگی بود که پیش از این پنجره ها و درهای آن بودند. قسمتی از سقف آن را نیز باد کنده و با خود برده بود.

اونیانف از آن روزنه ها مراقب کوره راهی بود که در امتداد رودخانه تا پای آبشار پیش می آمد، و سپس از آنجا به سمت راست، به دامنه پرنشیب کوه می پیچید. سرشار از بیتابی و نگرانی مدتها انتظار کشید. ساعتها از پی هم می گذشتند، آفتاب روبه افق سرازیر می شد و درّه همچنان خلوت بود.

برآشفته گی اونیانف پیش از پیش افزوده می شد. سرگردانی و بی تکلیفی او کم کم تبدیل به دلوآپسی وصف ناپذیری می گردید. می کوشید تا به علت این تأخیر ماریکا پی ببرد. بدترین حدسی که می زد این بود که دخترک نه توانسته است دکتر سوکولف را پیدا کند و نه بارزو بگونک را، چه، آن هر دو شاید ناگزیر شده اند که خود را پنهان کنند. حتی متوجه خطر وحشتناکی هم نبود که هر آن ممکن بود بر سر خودش فرود بیاید. حتی این نکته را نیز نمی دانست که بودنش در این مکان نه تنها بر دوستانش بلکه بر بدخواهانش نیز آشکار شده و اکنون سرنوشتش تنها به یک چیز بسته است: کدامیک زودتر به او خواهد رسید، دشمنانش یا بستگانش؟

ناگهان مردی بر کوره راه پدیدار شد که دیدارش اونیانف را آشفته کرد، و آن مردی ترک بود.

آدمی بود تنومند و بالا بلند که دستار سبزی به سر بسته بود. شلوار ترکی به پا داشت و شمشیری دراز تا نیمه از کمرش بیرون زده بود. خورجینی به پشت داشت، و احتمالاً یکی از

همان ترکها یعنی از آن باشی بوزوکها بود که ماریکا دربارهٔ ایشان با او سخن گفته بود. این مرد در اینجاها به دنبال چه می گشت؟

اونیانف هفت تیرش را بیرون آورد و به مراقبت از حرکات باشی بوزوک ادامه داد. آن مرد همچنان با گامهای بلند راه خود را دنبال می کرد و بالا می آمد. به محاذات آن آسیاب خلوت رسید، چنانکه پنجاه قدمی بیشتر با آن فاصله نداشت، سپس بی آنکه سر برگرداند رد شد.

اونیانف متعجب مانده بود، لیکن اکنون محکوم بود به اینکه کاملاً آرام بگیرد و هیچ حرکتی نکند. او بجز اینکه مراقب باشد و انتظار بکشد کاری نمی توانست بکند. ترک همچنان راه می رفت و از کوره راه بالا می آمد. با پریدن از روی سنگها از رودخانه عبور کرد، در انبوهی از علفهای بلند خود رو که در پای پشته سبزی می زدند داخل شد و همانجا ایستاد.

اونیانف دید که آن مرد درست در نقطه ای ایستاده است که کوره راه از آنجا به سمت کوه می پیچید. رنگ از رویش پرید. آنجا تنها گذرگاهی بود که او در صورت لزوم می توانست از آن راه بگیرد و به کوه بزند. شیبهای که بر دره مشرف بودند در جاهای دیگر به هیچ وجه قابل عبور نبودند. اونیانف یکه ای خورد و سخت هراسان شد. آیا این کار برای آن نبود که راه فرار او را ببندند؟ آیا پشت سر این باشی بوزوک کسان دیگری نمی آمدند؟

ترک دستارش را از سر برداشت. یک سر آن باز شده بود و او بیشک می رفت تا آن را محکم کند. بدین گونه چهره و کلهٔ باشی بوزوک برای بویچونمودار شده بود، و نگاه او به صورت زیبا و جوانی افتاد با پیشانی پهن و سفید و موهای طلایی که حلقه حلقه فرو ریخته بود.

اونیانف نتوانست خود را نگاه دارد و از حیرت فریادی کشید. به دم پنجره دوید، دو انگشتش را در دهان گذاشت و سوت قایمی زد. صدای تیز سوت در دره پیچید و صخره ها بازتاب آن را برگرداندند.

باشی بوزوک نگاهش را به آسیاب که صدای سوت از آنجا برخاسته بود دوخت و چون علامتهای اونیانف را دید به آن سو دوید. آن مرد سوکولف بود. دو دوست یکدیگر را تنگ در برگرفتند و سر و روی هم را غرق بوسه کردند.

سوکولف که از فرط شادی و هیجان اشک به چشمانش نشسته بود داد می زد:

— بویچو، آه، بویچو، تونده ای، برادر! اینجا چه می کنی؟

— وتو، دکتر، تو و این لباس جالب و زینتی؟

— خوب، چه می کنی، برادر، کی آمده ای؟

— من دیشب آمده ام، ولی تو چرا اینقدر دیر کردی؟

سوکولف با تعجب پرسید: من دیر کرده ام؟

— یعنی ماریکا تو را دیر پیدا کرد؟

- ماریکا کدام است؟
- اونیانف حیرت‌زده فریاد برآورد: چطور؟ مگر اوتورا پیدا نکرد؟ من امروز صبح او را به سراغ تو فرستاده بودم.
- سوکولف پاسخ داد: کسی مرا پیدا نکرده و تازه کسی هم نمی‌توانست مرا پیدا کند.
- اونیانف مات و متحیر نگاهش کرد و پرسید:
- در این صورت اینجا چه می‌کنی و به خاطر که به اینجا آمده‌ای؟
- دارم فرار می‌کنم.
- توفرار می‌کنی، دکتر؟
- بلی، مگر از لباس‌هایم نمی‌بینی؟
- از بیالاچرکوا با همین ریخت درآمده‌ای؟
- دیشب از بیالاچرکوا در آمدم و تا به حال در آسیاب‌ها مباروف پنهان شده بودم.
- اونیانف که دست‌خوش نگرانی شده بود گفت: چطور، یعنی ما اینقدر بهم نزدیک بودیم و خودمان نمی‌دانستیم؟ عجب! عجب! پس ماریکا کجا گم شده است؟ و حالا توبه کجا می‌خواهی بروی؟
- می‌روم به کوه. تاکنون منتظر مانده بودم که برایم گذرنامه و پول بیاورند، ولی حالا دیگر از هم جدا نخواهیم شد و زندگی و مرگمان باهم خواهد بود. آه، بویچو، بویچو، برادر جان، چه بلاهای وحشتناکی بر سر کشور ما نازل شده است! چه کسی فکر می‌کرد که ورق از آن رو برخواهد گشت؟
- بنشین، جانم، بنشین زمین که بتوانیم باهم گپ بزنیم.

هر دو مرد همچنان که در گوشه‌ای خزیده بودند شروع به گفتگو دربارهٔ ماجراهایی کردند که از نه روز پیش به این طرف در کلیسورا و بیالاچرکوا روی داده بود. حکایت یا به عبارت دیگر گزارش سوکولف اونیانف را نسبت به وضعی که پیش آمده بود روشن کرد و کلید معما را به دستش داد: معلوم شد که بیالاچرکوا نیز مانند دیگر شهرها و روستاهایی که به اندازهٔ او و یا حتی بیش از او آمادگی برای شورش داشته‌اند قیام نکرده است. اعلامیه‌ای که بیالاچرکوا زودتر از موقع صادر کرده بود کارها را خراب کرده بود. با نخستین خبر شورش کلیسورا کمیته تجزیه شده بود: گروهی اظهار عقیده کرده بودند که فقط باید حالت دفاعی گرفت و تا وقتی که دسته یا دسته‌هایی به عنوان نیروی تقویتی به کمک بیالاچرکوا نیامده‌اند نباید تعرض کرد و سربه شورش برداشت. عقیدهٔ گروهی دیگر بر این بوده است که بایستی بیدرنگ پرچم انقلاب را برافراشت و سپس انتظار کشید تا هر چه می‌خواهد بشود. عقیدهٔ سومی نیز در بین بوده که اکثریت پیرو آن بوده‌اند: این عقیده خواهان تسلیم بوده است. در آن هنگام که کمیته تصمیم گرفته بود پرچم انقلاب را برافرازد اکثریت از راه نیرنگ و تزویر توانسته بود برخی از پرشورترین اعضای کمیته نظیر دکتر سوکولف و پوپوف و بز پورترف را در سرداب خانهٔ کشیش استاوری در بند نگاهدارد و سپس هیئتی را به رهبری چوربجی ایوردان به «ک...» بفرستد تا مراتب فرمانبرداری و وفاداری مردم بیالاچرکوا را به مقامات دولت عثمانی برسانند و تقاضای کمک بکنند.

دولت که خود از خبر شورش سخت ناراحت شده بود از این هشت و پیام او با شور و شادی استقبال کرده و پنجاه تن باشی بوزوک فرستاده بود تا اسلحه‌ها را بگیرند و از شهر دفاع کنند. به زودی در حیاط قوناق توده‌ای از تفنگ و تپانچه و شمشیر به روی هم انباشته شده بود. بدین گونه، بیالاچرکوا که بر فکیر تسلیم بر بالای سر خود افراشته بود نجات می‌یابد. شهر یک قربانی بیشتر نداده بود و او هم مارکو ایوانوف بود. وی را با غل و زنجیر وادار کرده بودند که تا پلودیف پیاده

برود، به این جرم که تنه درخت گیلان برای درست کردن توپ به شورشیان داده بود. حال چه کسی او را لو داده بود؟ معلوم نبود.

پنج روز بعد، یعنی روز پیش، پرچمی بر فراز کوه نمودار شده بود. چه تفسیرها که نکردند، چه شایعه‌ها که نیپیچید و چه امیدها که به دلها نشست! فکرها منقلب شد. شایع کردند که هزاران شورشی از بالکان به قصد کمک به بیالاچرکوا حرکت کرده‌اند. می‌گفتند این نیروهای مسلح به فرماندهی افسران روسی و صرب‌ها هستند. هیچکس به درستی نمی‌دانست که این کمک دوران انتظار از کجا می‌آید و به نظر می‌رسید که کمک از آسمان می‌رسد. کابلچکوف اغلب از لشکر اسرارآمیزی دم زده بود که بنا بود در وقت و ساعت مقتضی ظهور کند و کم‌کم شکاک‌ترین آدم‌ها نیز داشتند به این شایعه باور می‌کردند. همه نگاه خود را با شادمانی به پرچمی دوخته بودند که بر قلعه بالکان در اهتزاز بود. حتی گروهی چنین پنداشته بودند که مردانی ایستاده پیا و تفنگ به دوش را بر سستیخ کوه مشاهده کرده‌اند: بیشک ایشان بوته‌های بلند خار را بجای لشکر گرفته بودند. برخی دیگر که دارای چشمان تیزتر و نافذتری بودند مسکوپ‌ها را از شبکلاه خزشان بازشناخته بودند. آنگاه کشیش استاوری رفته، در سرداب را باز کرده و گفته بود:

— دیگر گناه است که بیش از این شما را دربند نگاه دارم. پس حق با میچو بود: بیایید و ببینید که بر بالای کوه چه ظاهر شده است.

سه زندانی از سرداب بیرون می‌پرند. نیم ساعت بعد، به همراهی بیست نفری کفش‌دوز قوتاق را به تصرف خود درمی‌آورند، به‌ی را می‌گیرند، اسلحه‌ها را ضبط می‌کنند و قدرت را به دست می‌گیرند. شور و شوقی وصف‌ناپذیر شهر را فرا می‌گیرد. بیالاچرکوا قیام کرده است! پرچم شیر نشان که رادا آن را روی پارچه گلدوزی کرده بود، در میدان عمومی شهر افراشته شده است! لیکن درست در همین دم خبر وحشتناکی می‌رسد که همه را از پا درمی‌آورد: گاوچران دوان دوان از کوه به زیر آمده و خبر آورده است که در کوهستان بالکان هیچکس نیست، تپسون به‌ی به عزم بیالاچرکوا به حرکت درآمده است و می‌خواهد شهر را با خاک یکسان کند. در همان حال خبر دیگری تشویش و دلواپسی مردم را دوچندان می‌کند: می‌گویند سه تن شورشی کلیسورایی از کوهستان به زیر آمده و در مدرسه واقع در داخل شهر پنهان شده‌اند. این سه تن عبارت بودند از کاندوف دانشجو که از بازو زخم برداشته بود و دو تن کلیسورایی دیگر. پسران خادمه مدرسه ایشان را پذیرا شده و در انبار پنهان کرده بود، و به ایشان نان داده بود. بیچاره‌ها دو روز بود که بجز علف چیزی نخورده بودند. به بارزو و بگونک پیغام داده و لباس خواسته بودند و او رخت و کلاه ترکی و توتون برایشان برده بود.

پیش از اینکه نخستین سیگارشان را دود کنند از روزه بام می‌بینند که مدرسه محاصره شده است. در آن دم بارزو و بگونک هنوز در انبار بود و بیرون نرفته بود. ترکان از حیاط مدرسه شروع به

تیراندازی به پنجره‌های انبار کردند. دوتن کلیسورایی رخمی شدند. از انبار به زیر آمدند، خود را تسلیم کردند و در جا با ضربات شمشیر تکه تکه شدند. بارزو بگونک از انبار بیرون پرید، دوبار تیراندازی کرد و ترکی را نیز زخمی کرد ولی در همان دم خود نیز با ده دوازده تیری که خورده بود از پای درآمد. همانجا سرش را از تن جدا کردند... تنها کاندوف برجا مانده بود که هنوز پایداری می کرد. ترکان به روزنه انبار تیراندازی می کردند، به این امید که او شاید از آنجا خودی نشان بدهد و تیر بخورد، ولی او هویدا نمی شد. ناگهان سقف انبار که پوشیده بود فرو ریخت و کاندوف زیر آوار ماند لیکن از زیر خاکها قد راست کرد، به نرده ای تکیه داد، دستها را صلیب وار درهم انداخت و فریاد برآورد:

— من حاضر! یا الله، آتش کنید!

ترکان به تصور اینکه او فرمانده شورشیان است و دارد تسلیم می شود آتش نکردند. ولی او باز داد زد: وحشیهای نامرد! آتش کنید، دیگر! معطل چه هستید؟ از بلغاریان باز خواهند ماند که حساب شما را برسند!

آنگاه ترکان فهمیدند که او چه می گوید و سی تیر تفنگ به روی آن هدف بزرگ و نزدیک آتش کردند. هیچیک از تیرها به او نخورد. کاندوف دوان دوان از پله های ایوان سر پوشیده انبار به زیر آمد و به سوی کلیسا که در بزرگ آن باز بود شتافت. تیرها بی آنکه به او بخورند همچنان دنبالش می کردند، لیکن سرانجام برآستانه در کلیسا دو تیر به او اصابت کرد و در داخل حیاط بر زمین افتاد. سر او را نیز بردند.

پس از این هنرنمایی درخشان (!) باشی بوزوکها به تعقیب دکتر می پردازند. بسیاری از شهروندان بیالاچرکوا به ایشان می پیوندند، چون اعلام می شود که اگر زننده یا مرده دکتر به دست آید شهر از خشم توسون بهی درامان خواهد بود. دکتر باید نقش گوسفند قربانی را برای شهر بازی کنند. با فرا رسیدن شب، صاحبخانه ای که دکتر را در منزل خود پنهان کرده بود دچار ترس می شود و او را از خانه خود بیرون می کند. در کوچه، افراد گروه تعقیب او را می بینند و سر در پی اش می گذارند، لیکن سوکولف از ایشان پیش می افتد. به هنگام فرار در کوچه دراز موهلوزا یکی دو در را به جلوه ل می دهد تا مگر دریکی از آن خانه ها فرو رود، ولی هیچیک از درها باز نبودند و او به دویدن ادامه می دهد. در میدان عمومی شهر به نظرش می آید که بجای یکی دو گروه تعقیب به دنبالش افتاده اند، چون می بیند که ده دوازده مرد سر راهش را گرفتند، ناچار به چپ می پیچد و از کوچه دیگری به عقب بر می گردد. دنبال کنندگان رد پای او را گم

می کنند و او می تواند چند لحظه ای بایستد و نفس تازه کند. خطر هنوز نگذشته است. گروه تعقیب به زودی به همین کوچه وارد خواهد شد و نظر به روشن بودن شب پرستاره در اینجا یا در جای دیگری باتیر به حسابش خواهد رسید. تلاش در بیرون رفتن از شهر تلاشی نابخردانه است، چون همه راههای خروجی زیر نظر است. تنها راه نجات پنهان شدن در خانه یک دوست است. خوشبختانه به یادش می آید که خانه کشیش دیمچو در همان نزدیکی است. خود را به آنجا می رساند و در می زند. در باز می شود. کشیش دیمچو عضو کمیته انقلابی دم در می آید و سوکولف به او می گوید:

— پدر مقدس، مرا پنهان کن!

کشیش پیچ کنان می گوید: ممکن نیست، دکتر، هیچ ممکن نیست! اگر تو را ببینند که به اینجا داخل شده ای برای من هم بد خواهد شد. آرام و مؤدبانه دکتر را به بیرون هل می دهد.

وحشت سوکولف را برمی دارد. حس می کند که دنبال کنندگانش دارند نزدیک می شوند، و به راستی آنان از کوچه روبه رو نمودار شده بودند. سوکولف کورکورانه پایه فرار می گذارد. و مسافتی که دور می شود خود را در کوچه بن بست می اندازد. در ته آن کوچه خانه یکی از بستگانش واقع شده بود. در را به جلو هل می دهد و پناه می خواهد. بای نچو^۲ که آنآ وخامت وضع را در می یابد می گوید:

— مگر تو دیوانه ای، دکتر؟ پس. تومی خواهی آتش به خانه من بزنی؟ تو که می دانی من زن و بچه دارم!

و دست دکتر را می گیرد و از خانه بیرون می اندازد.

سوکولف به شتاب از آن کوچه بن بست بیرون می آید و وارد کوچه پتکانچووا^۳ می شود. ستاره نحس اقبالش او را درست به سوی همان کسان باز می گرداند که از دستشان گریزان است. می دود و دنبال کنندگانش از پی او می دوند. یکی از «پاندور^۴» ها پشت سر او داد می زند:

— بایست، دکتر! اگر نایستی آتش می کنم!

و دکتر می ایستد، ولی نه در آنجا که آن «پاندور» غیرتی به او پیشنهاد می کند. سوکولف در خانه سارافف^۵ را می زند. سارافف هم بیمار او است و هم دوستش، بنابراین دکتر یک بار

2-baŋ Netcho

3-Petkantechova

۴- قبلاً گفتیم که پاندور Pandour به پاسداران مسیحی می گفتند که در خدمت ترکان کار می کردند و به قول کردها «جاش» بودند. (مترجم)

5-Sarafov

دیگر بخت خود را می آزمایید:

— که در می زند؟

دکتر نام خود را می گوید. آنگاه سارا ف نه تنها در درشکه خانه را باز نمی کند در خانه را نیز محکم می بندد.

اونیانف آهی دردناک از جگر برآورد و گفت: وای که چه رذالتی، خدای من! سوکولف به لحنی غمبار گفت: اکنون، برادر، اگر بدانی که در شهر چه وحشتی حکمفرما است! پشت سرهم مردم را لومی دهند و نامردی و بیگیری همه گیر شده است... بیالاچرکوا دیگر آن شهر پیشین نیست.

— گفتی پشت سرهم مردم را لومی دهند و نامردی و بیگیری همه گیر شده است!... این صفات به مثابهٔ جانورانی هستند که هر انقلاب شکست خورده‌ای با خود می‌آورد. این جانوران همانگونه در کمین انقلابند که گرگان و لاشخوران^۱ به دور میدان جنگ می‌گردند. حالا کی آن پرچم را بر بالای تپه برافراشته بود؟ دستمال قرمزی بود که به نوک تیری بسته بودند.

— من نمی‌دانم.

— به عقیدهٔ تو چه کسی باید این کار را کرده باشد؟

— خود ترکان.

اونیانف با ناباوری به سوکولف نگریست و دکتر ادامه داد:

— بلی، خود ترکان. این موضوع دیروز مسلم شد، وقتی که توسون به‌ی از کلیسورا به عزم حمله به بیالاچرکوا و قتل عام آن حرکت کرد. او فقط منتظر یک بهانه بود! و احتمالاً به همین منظور جنایتکارانه هم بود که شایع کردند لشکری بیشمار دارد به کمک ما می‌آید، در حالی که همان خود توسون به‌ی بود که می‌آمد.

— پس او امروز باید در بیالاچرکوا باشد؟

— بلی.

اونیانف سراسیمه گفت: چه بلاها که در این هنگام بر سر بیالاچرکوا می‌آید!

۱— اینجا نیز در متن ترجمهٔ فرانسه بجای لاشخوران «کلاغان» آمده است. (مترجم)

سوکولف جواب داد: چه بلاها؟ نه، بگو چه نامردیها! چه پستیها! مردی که من امروز به شهر فرستاده بودم برگشت و خبر آورد که هیئت از شهر با سلام و صلوات به پیشواز توسون بهی رفته و او هم شهر را مورد بخشایش قرار داده است. آن مرد از جلو قوناق رد شده و دیده بود که یک خرمن اسلحه در حیاط روی هم توده شده است و همه آنها را هم خود بیالاجر کوایی ها آورده و تحویل داده اند. آن توپ ساخته از تنه درخت گیلان نیز در آنجا بوده است... بیچاره بهی مارکو، من به حال او بیش از همه دلم می سوزد!

اونیانف آهی کشید و سوکولف به گفته ادامه داد:

— آری، از همه بیشتر بهی مارکو بیچاره سخت گذشت. آن بدبخت را یک بیشرف رذل لوداده است. همینطور کاندوف بیچاره را.

اونیانف که پیشانی از چینهای عمیقی پر شده بود پرسید: یعنی چه کسی کاندوف و دیگران را لوداده است؟

— آه! یادم رفت به تو بگویم: این چور بجی ایوردان دیامانده ف است که ایشان را لوداده است. آن پیرزن احمق در بان مدرسه موضوع را به کشیش گفته و کشیش هم در حضور چور بجی ایوردان بازگو کرده است. آن وقت چور بجی ایوردان هم در میدان عمومی شهر برای باشی پوزوکها سخنرانی کرده و به ایشان نهیب زده است که: «یا الله! به ایشان حمله کنید! منتظر چه هستید؟ ما نمی پذیریم که مثنی راهزن ماجراجو در شهرمان باشند، ما نمی خواهیم که دشمنان سلطان شهرمان را به آشوب بکشند!»

اونیانف گفت: خدایا! خدای من! بیچاره کاندوف! من او را در سنگرهای ارتفاعات کلیسورا دیدم که مانند یک قهرمان واقعی می جنگید، و در اینجا نیز دلیرانه جان داده است. دیدن جنازه اش صربت وحشتناکی بود که بر من وارد آمد! خوب، نگفتی که تو خودت سرانجام چگونه جان بدر بردی؟

— مرا در خانه ای پنهان کردند، بویچو. حالا حدس بزن که در خانه کی بود؟

— حتماً در خانه دوستان بوده دیگر! در خانه چور بجی ایوردان که نبوده است.

سوکولف به تلخی پاسخ داد: همان گونه که برایت نقل کردم دوستان و هم پیمانان مرا به طرز زشت و ناپسندی بیرون کردند و همه شان در خانه شان را به رویم بستند.

— پس که تو را راه داد؟ ادامه بده.

سوکولف سخن از سر گرفت و گفت: بسیار خوب. دنبال کنندگان نزدیک می شدند و من به انتهای شهر رسیده بودم. آنگاه من از روی کمال نومییدی تصمیم عجیبی گرفتم: با خود گفتم از لای تیرهای نگهبانان می گریزم و سربه صحرا می گذارم. و از آنجا که من لای دو آتش گیر

کرده بودم این تنها راه نجاتی بود که برایم مانده بود. وقتی به سی قدمی حیاط والچف^۲ یعنی به نزدیکی آنجایی رسیدم که یک گشتی ترک در پناه دیوار خرابه‌ای کمین کرده بود دیدم در عهات^۳ ای نیمه باز شد. من صدای جیرجیر در را شنیدم و ایستادم نگاهی به اطراف خویش انداختم و تازه فهمیدم که در جلو خانه میلکا تودوریچکینا^۴ هستم. خود آن دختر جوان برآستانه در ایستاده بود. نزدیک شدم و گفتم: «میلکا، گروه تعقیب به دنبال من افتاده اند و جانم در خطراست. تومی، توانی مرا در خانه‌ات پنهان کنی؟ او گفت: «بیا تو، دکتر»، و من داخل شدم. یک دقیقه بعد آن خیل سگان شکاری به دوازدهم وارد شدند و به دور دورها رفتند.

اونیانف داد زد: پس آن دختر تورا نجات داد؟

— بله، بویچو، او، میلکا، همان دختر هرجایی! این بار تفضل الهی در شکل و هیئت میلکا تودوریچکینا، آن دختر فاسد اخلاق هرجایی بی آبرو که همه او را لعن و نفرین می کنند و از بردن نامش شرم دارند، نمودار شد! بیچاره دختر! آخر او دیگر از چیزی نمی ترسند و چیزی ندارد که از دست بدهد یا بر آن تأسف بخورد.

اونیانف گفت: مهم نیست. اصل این است که آن دختر هرجایی از خود بزرگواری و قهرمانی نشان داد و حال آنکه در خانه مردمان به اصطلاح باشرف بجز نامردی و پستی چیزی نیافتی. وای، خدای من! خدای من! یعنی به راستی مردانگی و دلاوری به چنان جایی واپس نشسته است!

سوکولف گفت: در حال حاضر باید به دنبال من همه شهر را زیر پا گذاشته باشند ولی دیگر مرا نخواهند یافت!

— حال، دکتر تصمیم تو چیست و به کجا می خواهی بروی؟

— البته معلوم است، به رومانی.

— من نیز برای رفتن به رومانی راه افتاده بودم ولی دیدن آن پرچم مرا از کوه به زیر آورد.

— برخلاف تو پرچم مرا به طرف کوه کشید. ولی تو با این لباسها چه می کنی؟ کلاه هم که نداری، نه؟

— و برای همین بود که من ماریکا را با نامه‌ای پیش تو فرستاده و از تو خواهش کرده بودم که لباس و لوازم دیگری برایم بیاوری. خیلی عجیب است. یعنی این دختره کجا باید گیر کرده باشد؟

سوکولف گفت: ولی حالا دیگر به چیزی نیاز نداریم. همینکه شب بر سر دست آمد ما هر دو به درون آسیاب‌ها مباروف خواهیم رفت و در آنجا بای لیلکو^۵ هر چه بخواهیم برایمان پیدا خواهد

کرد. خوشبختانه من علاوه بر گذرنامه خودم یک گذرنامه کهنه هم دارم که برای توبه کار خواهد آمد. در خورجین هم خوراکی داریم...

— عالی است... ولی من به اینجا برای این نیامده بودم که دوباره فرار کنم... من گمان می کردم که با شورش روبه رو خواهم شد.

سوکولف با خشم و ناراحتی گفت: ولی دیدی که با وضع درهم و برهمی روبه رو هستی. ما فقط آب را گل آلود کردیم، آنقدر که مایه ویرانی شهر بشود.

اونیانف پرسید: از جاهای دیگر خبری داری؟

— فقط شایعه های مبهمی هست! در همه جا شکست است و رسوایی... شورش نتوانسته است اشاعه پیدا کند و در همه جا فاجعه ببار آمده است. ولی تو باید بیش از من خبر داشته باشی...

اونیانف گفت: آری، من از بالای کوه در بیست جا بیشتر شعله های آتش سوزی دیدم.

سوکولف گفت: ملت هنوز برای چنین کاری آماده نبود و ما بدجوری گول خوردیم. اکنون بلغارستان قربانی بسیار داده است و همه اش هم بیهوده...

اونیانف گفت: درست است که ما فریب خوردیم، ولی این انقلاب می بایست انجام بگیرد و قربانیانی در این راه داده بشود. حتی من می خواستم که این قربانیها بیشتر و این انقلاب خونین تر هم باشد. ما که با تدارکات ناچیز خود نمی توانیم دولت عثمانی را از پای درآوریم، لیکن خواهیم توانست با بدبختیهای وحشتناکی که به سرمان می آید، با قربانیانی که می دهیم و با امواج خونی که از تن بلغارستان روان است مهر و علاقه همه جهله را به خود جلب کنیم. این خود نشانه ای از زندگی است. هیچکس پروای مرده راندارد. تنها کسی حق حیات دارد که زنده است. اگر دولتهای ارو پایی به سود ما پادرمیانی نکنند شایستگی نام مسیحی یا متمدن را نخواهند داشت. و تازه اگر اتفاقی هم نیفتد ما نباید پشیمان باشیم. ما به وظیفه انسانیت خود عمل کرده ایم، یعنی کوشیده ایم تا آزادی را به بهای خون خویش به دست بیاوریم. البته جای تأسف است که کامیاب نشده ایم ولی ننگ و عار نیست. زشت و جنایت بار در آن صورت خواهد بود که ما اکنون دست روی دست بگذاریم، بر آرمان والای خود تَف کنیم و خون و شعله های آتشی را که امروز بلغارستان در آن غوطه ور است از یاد ببریم...

سوکولف پس از سکوتی کوتاه گفت: اونیانف، به نظر من، در حال حاضر ما تنها کسانی هستیم که چنین می اندیشیم. امروز همه مردم بلغارستان به خاطر بلاهایی که به سرشان آمده است به ما لعن و نفرین می کنند. برو گوش بده و ببین که همه به استغفوف حق می دهند!

برای نخستین بار در جریان این گفتگو بود که اونیانف نام استفچوف را شنید. چین بر جبینش نشست و پرسید:

— چطور؟ یعنی این موجود رذل نفرت انگیز هنوز نفس می کشد؟

سوکولف به اعتراض گفت: این موجود نفرت انگیز است؟ عجب! اکنون استفچوف با هوش ترین، فداکارترین و مغرورترین مرد بیالاچرکوا بشمار می رود. حیف که نتوانستم خونش را بخورم! می دانی، من کلتو پاتر را به قصد رسیدن به حساب اوتریت کرده بودم... ولی او اکنون پیروزمندانه در کنار چور بچی ایوردان لمیده و به منجی شهر شهرت یافته است... لیکن ما چه؟ ما را اگر گیر بیاورند مثل سگ ولگرد خواهند کشت...

هر چه می خواهد باشد موجود رذلی است. بیچاره لالکا باید در دست او خیلی بدبخت باشد.

— چطور، مگر تو نمی دانی که لالکا مرده است؟

— مرده است؟ چه می گویی؟

سوکولف زمزمه کنان گفت: در هیجدهم آوریل مرد.

اونیانف فریاد برآورد: چه بدبختیها که در این مدت کوتاه روی داده است!... حتماً این رذل نامرد او را کشته است!

و سوکولف با چشمان اشکبار علت مرگ لالکا را شرح داد. اونیانف متأثر شد، دست سوکولف را گرفت و گفت:

— ای برادر! ما هر دو به یکسان بدبختیم.

سوکولف نگاهی استفهام آمیز به او انداخت و اونیانف اندوهناک ادامه داد:

— لالکا، آن موجودی که تو این همه دوستش می داشتی در زیر خاک خفته است، و

موجودی هم که من دوستش می داشتم به گور رفته و برای من از دست رفته است.

سو کولف به بانگ بلند گفت: ولی رادا زنده است، و اکنون در بیالا کرکوا است!
 — زنده است؟... بلی، می دانم که زنده است، ولی برای من مرده است.
 سو کولف با تعجب به او نگریست و بویچوبه لحنی اندوهبار تکرار کرد:
 — بلی، از نظر من برای همیشه مرده است. بیچاره کاندوف! خدا بیامرزش! اصلاً من چرا
 پس از او زنده مانده‌ام؟

سو کولف به او نیانف خیره ماند و گفت:
 — بویچو، آیا با کاندوف در کلیسورا دعوایی کرده بودی؟
 — بلی، دعوایی به قصد کشت.
 — بر سر رادا؟

اونیانف بیشتر در هم رفت و گفت: ای بابا، ول کنیم این موضوع را.
 — ولی تو دیوانه‌ای، بویچو. گمان بد بردن به رادا! واقعاً نفرت آور است!
 اونیانف ناله کنان گفت: نفرت آور چرا؟ من او را مظهر صفا و سادگی و راستی می دانستم،
 ولی در واقع چه بود؟ وای که من به او چقدر ایمان داشتم و دوستش می داشتم! در آن هنگام
 عشق من به میهنم پر شورتر بود، به خودم اعتماد داشتم و شهامت شکست ناپذیر بود... ولی چه
 شکستی! چه خیال باطلی! تو تصورش را بکن... همین بس که به تو بگویم پس از آن ماجرا، من
 در کلیسورا نه به امید شکست دادن دشمن بلکه برای این می جنگیدم که در زیر ضربات او
 از پای در آیم و راحت بشوم. دیگر در این باره با من حرف مزین.
 و اونیانف با قیافه‌ای اندوهبار سر به زیر انداخت.

سو کولف با تغییر گفت: تو اشتباه می کنی، جانم. رادا تو را وفادارانه دوست داشته است و
 هنوز هم دوست می دارد، لیکن موجودی است بسیار بدبخت که همه به او تهمت می زنند و اول
 از همه خودش!

اونیانف نگاهی ملامت بار به او انداخت و گفت:
 — دکتر، به احترام خاطره کاندوف بیچاره هم شده است دیگر درباره این قضیه غم انگیز
 با من حرف مزین!

— از قضا من درست به همین منظور حرف می زنم که خاطره کاندوف را از لوث بدگمانیهای
 بیجای تو پاک کنم. تو گمان میر که او مرتکب عمل ردیالانه‌ای شده است. درست است که
 بیچاره جوان عاشق رادا شده بود، و تو خودت می دانی که او آدمی بود رؤیایی و خیالباف، و زود
 هم گر می گرفت... همین عشق توجیه ناپذیر وادارش کرده بود که از جامعه و از کمیته بگریزد،
 لیکن این امر هیچ تأثیری در احساسات رادا نسبت به تو نبخشیده بود و خود آن بیچاره هم با
 هیچ گونه پیشنهاد بیشرانه‌ای رادا را جریحه دار نکرده بود. رادا از لحاظ عفت و عصمت ذاتی

خود سخنی از عشق افلاطونی کاندوف به تونگفته ولی شکایت آن را به لالکا کرده بود... خوب! این آن چیزی است که من به یاد دارم. حال بیا و نامه‌ای را که کاندوف در ۱۹ آوریل یعنی درست همان روزی نوشته که به دنبال رادا به کلیسورا رفته است بخوان تا خوب روشن بشوی. این نامه را ندکوویچ^۱ به من داده بود.

و سوکولف از کیف خودنامه را درآورد و به دست بویچوداد.

بویچوبه سرعت نامه را خواند و اشک به چشمانش نشست. شادی چهره‌اش را شکوفان کرد و گفت:

— ازتو بسیار متشکرم، سوکولف. تو وزنه وحشتناکی را که برجانم سنگینی می کرد از روی دلم برداشتی، به جانم روشنی بخشیدی و آن را دوباره زنده کردی!

سوکولف گفت: بیچاره رادا چقدر خوشحال خواهد شد اگر این را بداند! من فرصت نکردم او را ببینم ولی فهمیده بودم که بسیار سرخورده و نومید است و احیاناً به خاطر تو، چون گمان می کرده است که تو مرده‌ای، چنانکه همه ما نیز این خیال را می کردیم. حال پیش از اینکه برویم تو چند کلمه‌ای به او بنویس و برایش بفرست تا آن بیچاره را خوشحال کنی.

— آخر چگونه به او بنویسم!

— چرا، بنویس. انسانیت ایجاب می کند.

اونیانف بانگ برآورد:

— اتفاقاً درست همین احساس انسانیت است که اقتضا می کند من به او نامه ننویسم بلکه بروم پیشش و خودم را به پایش بیندازم و از او طلب بخشایش کنم. من نسبت به رادا تا سرحد بیشرافی بیرحمی کرده‌ام.

— آره، من خودم هم به تو توصیه می کردم که چنین کاری بکنی ولی اکنون دیگر شدنی نیست.

اونیانف با عزمی استوار گفت: شدنی هم نباشد من خواهم رفت.

سوکولف با تعجب بانگ برآورد: چطور آخر؟ یعنی به بیالاچرکوا داخل می شوی؟ ولی این درست به آن می ماند که خودت را در آتش بیندازی! در آنجا ایوردان و استفچوف نجات دهندگان شهر به شمار می آیند و تو خود را در معرض مرگ حتمی قرار خواهی داد!

— دکتر، تو خوب می دانی که وقتی پای شرافت در میان است من هیچ در بند جان خودم نیستم. باور کن که همه دار و دسته او باش توسون بهی قادر نیستند جلومرا بگیرند. من حتماً باید از رادا به سبب رفتار بیرحمانه‌ای که با او کرده‌ام تقاضای بخشش کنم، رفتاری که آن همه به او

درد و رنج داد و به این تصمیم ناشی از نومیدی وادارش کرد که خود را در آتش سوزی کلیسورا بکشد.

و اونیانف ماجرا را در دوسه کلمه برای سوکولف نقل کرد.

آنگاه سوکولف با تأثر گفت: در این صورت، برادر، من جلوت را نمی گیرم.

اونیانف لحظه ای چند به اندیشه فرو رفت و سپس آهسته ادامه داد:

— از این گذشته مسئله دیگری هم هست: زادا مال من است و پیش از اینکه آخرین بار از اینجا بروم هر دو در پیشگاه خداوند با هم وصلت کردیم، منتها بجای اینکه حلقه زناشویی با هم رد و بدل کنیم برای هم سوگند وفاداری یاد کردیم. می فهمی؟ تازه اگر من بتوانم به رومانی هم برسم او را به آنجا خواهم خواست تا بیاید و در فقر و ناداری و رنجها و غمها و همه بدبختیهای که زندگی یک مهاجر را تشکیل می دهند با من شریک باشد. اوه! او حتماً با شادی خواهد آمد و با من در زندگی شریک خواهد شد، همچنان که در اینجا شریک من بود. او در عشق خود خویشتن را قهرمان نشان داده است و تمام دنیا ارزش دل پاک او را ندارد.

بر چهره سوکولف آثار تحسین نقش بست، و اونیانف باز گفت:

— من به هنگام غروب خواهم رفت و همین امشب برخوهم گشت، و به تو اطمینان می دهم که صحیح و سالم هم برخوهم گشت. من نمی میرم و نمی خواهم بمیرم، دکتر، چون رادا به خاطر من زنده است و چون بلغارستان هنوز آزاد نشده است!

سوکولف از روزنه نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
 — کسی دارد می‌آید! به گمانم ماریکا است!
 اونیانف نیز به نوبه خود به دره چشم دوخت و گفت:
 — نه، این ماریکا نیست. ماریکا لاغرتر از این است و لباس آبی رنگ به تن دارد.
 — ولی این یکی لباس سیاه به تن کرده است و بقچه‌ای هم با خود دارد.
 اونیانف همچنانکه به سمت در خروجی آسیاب می‌دوید فریاد زد: رادا است، رادا!
 سوکولف نیز به سمت بیرون دوید. اونیانف برآستانه در آسیاب ایستاد و شروع کرد به تکان دادن دوبازوی خود بر فراز سرش.
 رادا که مدتی بود بیهوده در میان صخره‌ها به دنبال بویچو می‌گشت اکنون او را دید، به سوی او دوید و لحظه‌ای بعد، در درون آسیاب بود.
 — رادا! رادا!
 و رادا گریه کنان می‌گفت: بویچو! بویچو!
 طفلک دختر نمی‌توانست نفسش را باز یابد و سر دلدارش را به گونه می‌فشرد.
 سوکولف با تأثیری عمیق این صحنه را دنبال می‌کرد.
 اونیانف همینکه توانست برحالت آشفتگی خود چیره شود پرسید:
 — ولی تو چطور اینجاها پیدایت شد، رادا؟
 رادا که چهره‌اش غرق در اشکهای شادی بود می‌گفت: ماریکا آن ورقه‌ای را که توبه دکتر نوشته بودی به من داد. آه، بویچو، تو چرا مرا اینقدر رنج و عذاب دادی؟ بگو ببینم، حالا دیگر از من رنجیده خاطر نیستی؟ تو حق نداری از من رنجیده باشی... تو خوب می‌دانی که هیچ دلیلی برای این کار نبود...
 — مرا ببخش! مرا ببخش، عشق من! (بویچو دستهای رادا را غرق بوسه کرد.) هم اکنون

سوکولف مرا از اشتباهی که کرده بودم بیرون آورد. این اشتباه مرا نیز به طرز دردناکی رنج داده است. من داشتم به شهر می آمدم تا از توقاضای بخشش کنم... برای این قساوتی که نسبت به تو از خود نشان داده بودم. من شایستگی عشق والای چون توفروشته ای را ندارم. ولی تو حتماً فراموش کرده ای، رادا، اینطور نیست؟ تو مرا می بخشی، مگر نه؟

و اونیانف نگاه سرشار از پرستش خود را در چشمان نمناک از اشک دختر جوان که از خوشبختی بی پایان برق می زدند فرو برده بود... لیکن رادا ناگهان سفیدتر از گچ دیوار شد، از میان بازوان بویچو بیرون پرید و داد زد:

— وای بویچو، فرار کن! من فراموش کردم این موضوع را به تو بگویم. فرار کن!... شما را در اینجا دیده اند و هم اکنون ترکان سر می رسند! زودتر! زودتر! به سمت کوه فرار کنید! (ورادا پشت سرهم این امر را با وحشت تکرار می کرد).

سوکولف که باورش نمی شد داد زد: آخر چطور؟

رادا گفت: از قرار معلوم زنگی کولی پیش از اینکه من ماریکا را ببینم تو را این طرفها دیده و به مقامات دولتی خبر داده است. خب خودم هم در راه دسته ای از باشی بوزوکها را دیدم که از موستانها فرود می آمدند و به همین سمت روان بودند. آنها حتماً برای تومی آیند، بویچو. و من از فرط هیجان فراموش کردم فوراً به تو بگویم. آخر من یک ساعت از وقتم را نیز برای پیدا کردن تو در این دره تلف کردم. یکدیگر را در جای دیگر باز خواهیم دید. فعلاً فرار کنید!

اونیانف کسی بود که در لحظه های بحرانی با حضور ذهن خود از دیگران متمایز بود. ولی اکنون از شادی دیدار با دختری که جنبه قهرمانی عشقش وی را بیشتر در دل او عزیز کرده بود نمی توانست تصمیم سریعی بگیرد. آری در خود این نیرو را حس نمی کرد که بتواند چنین ناگهانی از معشوقش جدا شود. این تکانها واژگون کننده اند. باری هر لحظه گرانها بود!

بویچو پرسید: فرار کنم؟ پس تو چه می شوی؟

— شما نگران من نباشید و فرار کنید!... هر چه زودتر فرار کنید! بیا، بویچو، این بقچه را هم بگیر، در آن لباس هست... فرار کن، بویچو! خدا حافظ. ماباز یکدیگر را خواهیم دید و در یک جا گرد هم خواهیم آمد. بویچو، بویچو، دلدار محبوب من، فرار کن به هر جا که بشود. خدا حافظ!

و رادا بقچه را به سمت اونیانف دراز کرد، دست او را گرفت و به زور به سوی در خروجی آن آسیاب کهنه کشید.

اونیانف با عزمی استوار گفت: نه، من نمی توانم تو را در چنین لحظه خطرناکی تنها رها کنم. این وحشیان تو را دنبال خواهند کرد...

— بلی، بویچو، اینها خواهند آمد!

— این جانوران درنده خواهند آمد و تو را در این مکان خلوت خواهند یافت! نه، من همینجا در دفاع از توجان خواهم داد...

لیکن بویچو فوراً به دیوانگی و بیهودگی مطلق این تصمیم نومیدانه خود پی برد و ناگهان این سؤال ازدهانش پرید که: رادا، می توانی با ما بیایی؟

رادا در برابر این پیشنهاد دور از انتظار غرق در شادی شد و پاسخ داد:

— بلی، بلی، بویچو، من با شما تا آن سر دنیا هم خواهم آمد. یا الله، فرار کنیم، بویچو، فرار کنیم!

نگاه اونیانف از شادی برق زد. سوکولف به میان افتاد و گفت:

— کاش ما می توانستیم خودمان را به مالکی ستول^۱ که بالا تر از آبشار است برسانیم! در آنجا من ایشان را تا شب نگاه می داشتم و تو موفق می شدی که رادا را بالاتر ببری.

و به راستی کمی بالاتر از آبشار منطقه پر از صخره های بریده بریده ای واقع شده بود که آنرا مالکی ستول می نامیدند و هر مرد مسلحی که در پشت آن صخره ها موضع می گرفت می توانست در برابر یک گروهان سرباز از یگانه کوره راه باریکی که از دامنه پرنشیب کوه به طور مار پیچ تا به نوک قله می رفت دفاع کند.

دیگر نیابستی یک دقیقه از وقت را تلف کرد.

اونیانف فریاد برآورد و یا بهتر بگویم فرمان داد: یا الله راه بیفتم! به سمت کوه!

و نخستین کس بود که از در آسیاب بیرون آمد و نگاهی به دره انداخت.

ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

بر دامنه روبه رو، در میان صخره های دنداندار از هم اکنون لکه های تیره رنگی نمودار می شدند که همان ترکها بودند. در پشت صخره ها و گونها طوری پناه می جستند که بجز کله شان و سرلوله تفنگشان جایی از ایشان پیدانبود. بر نوک تپه، کسی که شلوار گشاد باد کرده و سفید رنگی به پا داشت با انگشت آسیاب را نشان می داد. این همان زنک کولی بود. بر دامنه دیگر تپه نیز ترکهای دیگری کز کرده بودند.

اونیانف و سوکولف دیدند که در محاصره افتاده اند و دیگر به فکر فرار نیفتادند، چون امکان پذیر نبود.

ترکان همچنان به فرود آمدن از دامنه ها با احتیاط ادامه می دادند و هر بار در پشت صخره ها و ناهمواریهای زمین کمین می کردند. روی هم بایستی صد نفری باشند.

کوره راه سمت دره آزاد بود. بویچو رو به آن دختر جوان کرد و گفت:

— رادا، تو این کوره راه را بگیر و در امتداد رودخانه پیش برو.
لیکن ناگهان فکری وحشتناک چهره اش را کدر کرد و باز گفت:

— نه، نه، تو همینجا پیش ما بمان!
نگاه رادا نیز حکایت از همین تصمیم می کرد. دستها را به روی سینه درهم انداخت و زمزمه کنان گفت:

— با تو، بویچو، هر چه می شود با تو!
وه که چقدر درد و عشق و از خود گذشتگی غم انگیز در چشمان نمناکش خوانده می شد! و چنین تسلیم و رضا در برابر مرگ به راستی عجیب بود!
اونیانف و سوکولف گلگوله های خود را شمردند.
سوکولف گفت: روی هم هیجده گلگوله داریم.
اونیانف گفت: برای مُردن با سرفرازی همین قدر بس است.

توسون به ی شخصاً دار و دسته خود را هدایت کرده بود و هم او بود که فرمان می داد. او پیش از اینکه خود را بر دامنه نشان بدهد درّه را محاصره کرده و بدین گونه شورشیان و یا بهتر بگوییم شورشی را در حلقه رخنه ناپذیری به دام انداخته بود، چه، او گمان می کرد که بیش از یک شورشی نیست، و آن هم اونیانف است.
این بود که توسون به ی پیش از اینکه فرمان تیراندازی بدهد دستور داد تا داد بزنند: تسلیم شو، کنسول کمیته چی!

تنها بازتابهای صدا در کوه به این ندا پاسخ دادند.
رادا که در گوشه ای چمباتمه زده بود هیچ حرف نمی زد.
بویچوبه لحنی اندوهبار به او گفت: شجاع باش، رادا!
رادا با دستش اشاره ای به او کرد که معنای آن چنین بود: «در کلیسورا من می ترسیدم چون تنها رها شده بودم، ولی اکنون از مرگ نمی ترسم، چون با تو هستم و می دانم که دوستم داری.
خواهی دید...»

بویچو معنای قهرمانی این پاسخ گنگ را درک کرد و چشمانش از اشک پر شد. ثانیه ها از پی هم سپری می شدند.

اونیانف و سوکولف که به دیوار چسبیده بودند تا کمتر در معرض دید و تیر باشند هفت تیرهای خود را در دست می فشردند. هر دو نگاهی به دو دامنه که از آنجا به رویشان تیراندازی آغاز می شد انداختند.

یک دقیقه بی هیچ حادثه ای گذشت. این یک دقیقه احتمالاً مهلتی بود که توسون به ی به ایشان داده بود.

سپس صدای شلیک تیرتفنگ از دامنه غربی، و از دامنه شرقی و از خود دره نیز برخاست. محصور شدگان صدای سوت گلوله‌هایی را که از روزن بام و از سوراخهای دیوارها به سنگها می‌خوردند و در پای ایشان کمانه می‌کردند می‌شنیدند. بازتاب صفیر گلوله‌ها در دره پیچیده بود. ناگهان تیراندازی قطع شد.

بنای آسیاب با اینکه نیمه ویران بود تا به آن دم آن سه نگونبخت را نگاه داشته بود. هیچکدام تیر نخورده بودند، ولی رادا که نیروی خود را از دست داده بود بیهوش بر زمین افتاده بود. روسری از روی کله‌اش لیز خورده و گیسوانش به صورت رشته‌های سیاهی برشانه‌هایش ریخته و حتی روی خاک هم افتاده بود.

چندان طولی نمی‌کشید که رگبار دوم آغاز می‌شد و رادا که چنین دراز به دراز افتاده بود در معرض تیرها قرار داشت. او بی‌انف خم شد، او را بغل زد و بُرد در گوشه‌ای از آسیاب که بیش از همه جای آن در پناه بود بر زمین نهاد و بقچه را زیر سرش گذاشت. آهسته هم تکانش داد ولی رادا به هوش نیامد، همچنان از خود بیخود بر زمین افتاده بود و دیگر هیچ حس نمی‌کرد که در اطرافش چه می‌گذرد. آنگاه، همچنان که به چهره زیبا و چشمان بسته و لبان پریده رنگ آن دختر جوان که سرنوشت خود را به سرنوشت او پیوند داده بود می‌نگریست و چون از لحظه‌ای که دیگر خودش در آنجا نمی‌بود تا در برابر این جانوران درنده از او دفاع کند عاقبت وحشتناکی انتظارش را می‌کشید، دستخوش درد و اندوه و نومیدی وصف ناپذیری شد و از خود پرسید:

— آیا ناگزیر خواهم شد که به دست خودم او را بکشم؟

مهاجمان چون هیچ پاسخی از آسیاب دریافت نکردند جری‌تر شدند: تا پایین‌ترین صخره‌ها فرود آمدند و به دره نزدیک شدند. حلقه محاصره به دور آسیاب تنگ‌تر می‌شد و لحظه عمل قطعی فرا می‌رسید.

— تسلیم شو، کمیته‌چی!

پاسخی دریافت نشد. تگرگی از گلوله بر سر آسیاب باریدن گرفت. ترکان ضمن تیراندازی، گام به گام نزدیک می‌شدند. آسیاب همچنان خاموش بود و ترکان گمان کردند که شورش پنهان شده در آن اسلحه ندارد. گلوله‌ها به دیوارها می‌خوردند و حمله شکل یورش به خود می‌گرفت.

اکنون ترکان به اندازه کافی نزدیک شده بودند و هنگام عمل فرا رسیده بود. او بی‌انف در پای یکی از پنجره‌ها ایستاده بود و سوکولف برآستانه در آسیاب.

هر دو نگاهی به هم انداختند و سپس هفت تیرهای خود را در یک آن به میان جمعیت انبوه و فشرده دشمن آتش کردند. این پاسخ دور از انتظار سه مرد را از پای درآورد لیکن نیرویی را نیز

که محل مورد حمله دارا بود آشکار نمود. ترکان فهمیدند که در آسیاب بیش از یک تن مدافع سنگر گرفته است. این امر ایشان را آشفته کرد ولی تنها برای یک لحظه. فاتحان کلیسورا با فریادهای وحشیانه به طرف بنای خطرناک آسیاب حمله ور شدند. بخشی از تیراندازان که بر دامنه‌ها مانده بودند روزنه‌های آسیاب را هدف قرار دادند تا نگذارند مدافعان از آنجاها آفتابی شوند و به روی مهاجمان تیراندازی کنند. حمله دم به دم شدیدتر می‌شد.

بویچو داد زد: دکتر، ما خواهیم مرد. از هم اکنون برای همیشه با هم وداع کنیم!

— خداحافظ، برادر!

— دکتر، هیچکدام از ما نباید زنده به دست دشمن بیفتیم!

— آری، بویچو، هیچکدام نباید! من هنوز چهار گلوله دارم که یکی را برای خودم نگاه

می‌دارم.

— من دوتا را نگاه می‌دارم، دکتر!... و بی اختیار سر به سوی رادا برگردانید. رادا به همان وضع افتاده بود، فقط چهره‌اش اکنون مانند چلوار سفید شده بود. از سمت چپ سینه‌اش رشته باریکی از خون سرخ رنگ آهسته آهسته روان بود و در چینهای پیراهنش پخش می‌شد. تیری کمانه کرده و به او خورده بود. رادا مرده بود. از بیهوشی گذشته و به خواب ابدی فرو رفته بود!

بویچو سنگر خود را ترک گفت، به رادا نزدیک شد، در پای او به زانو درآمد، دستهایش را که سرد شده بودند گرفت و بوسه‌ای طولانی بر لبهای یخ کرده‌اش گذاشت؛ سپس پیشانی او و زخمی را که اکنون خون آن بند آمده بود غرق بوسه ساخت. آنگاه حرف آخر خود را زمزمه کنان و با آخرین بوسه وداع در گوشش گفت: «خداحافظ، رادا! به امید دیدار در دنیای خوشبخت‌تری!» کسی چه می‌داند!

ایشان اگر تنها هم نمی‌بودند کسی این سخنان را نمی‌شنید، چون صدای شلیک تفنگها در بیرون و صدای تق و تق گلوله‌ها در داخل صداهای دیگر را می‌پوشانید. اونیانف بدن رادا را با روپوش خود او پوشاند. و وقتی از جا بلند شد سیل اشک از دیدگانش برگونه روان بود.

در آن اشکها اقیانوسی از درد و رنج نیز وجود داشت، ولی کسی چه می‌داند، شاید اندکی هم حقشناسی پر شور نسبت به فضل خداوندی!...

در خلال این وداعهای واپسین که نیم دقیقه‌ای بیش به درازا نکشیده بود، سوکولف تنها با صدنفری به نبرد ادامه می‌داد. ناگهان سر برگردانید و چشمش به رادا افتاد. موها برکله‌اش سیخ ایستاد و چشمانش همچون چشمان پلنگ جرقه زدند. آنگاه تمام قد و بدون رعایت هیچ احتیاطی، بی پروا از گلوله‌های دشمن، بر آستانه در آسیاب ایستاد و به زبان ترکی خطاب به آن خیل وحشی بانگ برآورد:

— ای سگهای گر! شما تاوان هر قطره خون بلغاری را گران خواهید پرداخت!

و سپس هفت تیر خود را خالی کرد.

خیل مهاجمان باخشمی دو چندان به دژ که اکنون چیزی بجز آن آسیاب و پراشه نبود حمله‌ور شدند. غرشی همانند غرش جانوران درنده و به دنبال آن طنین رگبار گلوله فضا را شکافت.

سوکولف آهی کشید و هفت تیر از دستش بر زمین افتاد. گلوله‌ای دست راستش را سوراخ کرده بود. وحشت و نومیدی بر چهره‌اش نقش بست. اونیانف که به روی مهاجمان شلیک می‌کرد و خود نیز خون‌آلوده شده بود دکتر را دید و پرسید:

— تودرد می‌کشی، برادر؟

— نه، ولی من آخرین تیرم را خالی کردم. یادم رفته بود که...

— من هنوز دو تیر در تپانچه خود دارم، بیا بگیر... (واونیانف اسلحه خود را به او داد) این

سگها اکنون خواهند دید که یک رزمنده بلغاری چگونه می‌میرد!

این بگفت و شمشیر سوکولف را از غلاف کشید، از آسیاب بیرون پرید، خود را به روی خیل مهاجمان انداخت و از چپ و راست به زدن ضربه‌های هراس‌انگیز پرداخت.

.....

نیم ساعت بعد آن خیل پیروزمند درنده‌خو که از نشاطی شیطانی به جنبش درآمده بود درّه را در حالی ترک می‌گفت که سر اونیانف را به نوک تیری زده بود و با خود می‌برد. سر سوکولف

که با ضربه‌های شمشیر تکه‌تکه شده بود (ضربه اول از هفت تیری بود که خود سوکولف به کله خودش زده بود) به درد این نمی‌خورد که ایشان به عنوان غنیمت با خود ببرند. حرمت سر رادا را به دلایل سیاسی نگاه داشته بودند: توسون به‌ی حيله بازتر از تمرشلی^۱ بود.

در پشت سرایشان گاری حامل مردگان و زخمیان ترک می‌آمد. آن خیل ددمنش با فریادهای وحشیانه وارد شهر شد، لیکن بی‌لاچرکوا خلوت‌تر و خاموش‌تر از یک گورستان متروک بود. تنها یک موجود که به شیخ می‌مانست در آن ول می‌گشت، و آن هم مونچو بود.

مونچو وقتی سر «روسی» عزیز خود را شناخت چشمان سرشار از خشم دیوانه وار خویشتن را براودخت و تف کنان سیلی از دشنام و ناسزا برسر مقدسات و سلطان عثمانی فرو ریخت.

وی را در جلو در کشتارگاه به دار آویختند.

تنها همان دیوانه جرئت کرده بود زبان به اعتراض بگشاید.

اودسا ۱۸۸۸

تهران، اسفند ۱۳۶۱

۱ — Jamrachli رئیس دسته‌باشی بوزوکها که همه ساکنان بنک را از پیر و جوان و مرد و زن و بچه قتل عام کرده بودند

(مترجم فرانسوی)